
نیمه شب آبرو
هاله نژاد صاحبی
FARZNE.DESIGN

نجیب بی آبرو

خلاصه:

من امیریل...بعد از مرگ پسرخالم متوجه ی حاملگی نامزدش شدم...برای حفظ یادگاری آرش، با زنش ازدواج کردم ولی نتونستم دربرابرش مقاومت کنم و...

عطر گلاب و بوی حلوایی که فضا را پر کرده بود حالش را بیشتر از قبل بهم می‌زد .

اصلا این روزها به طرز عجیبی دائماً حالت تهوع داشت اما تصور می‌کرد از شدت غمی‌است که مرگ آرش به جانش زده.

با یادآوری نبود آرش، باز هم مانند چهل روز پیش بغض کرد و در دل ضجه زد.

اما نایی برای باریدن نداشت. و البته اجازه‌ای!

آرشِ جوان مرگ‌اش، تنها نامزد به اصطلاح صیغه‌ای‌اش نبود .

او رفیق‌اش بود...

همراهش...

قدرتش...

کلامش...

آرش در چند ماه اخیر، همه کس او شده بود.

هنوز هم رفتنش را باور نداشت.

درست یک ماه قبل از مراسم عروسی‌شان، آن هم زمانی که خودش را خوشبخت ترین عروس دنیا می‌پنداشت،

دامادش را از دست داد.

نتوانست طاقت بیاورد، فضای سنگین قصر ارجمندی ها، حتی اجازه نمی‌داد از ته دل اشک بریزد و مویه بکند.

آخر در شان‌شان نبود .

ارجمندی ها حتی جنس غم‌شان هم فرق می‌کرد.

نگاهی به مادر شوهر جوانش انداخت.

دستمال کوچکی دستش بود و با آن، هرزگاهی چند قطره کوچک اشکش را پاک می‌کرد.

با آن موهای بلوند و جواهرات قیمتی که از سر و سینه‌اش آویزان بودند، شباهتی به مادری که تنها فرزندش را از دست داده نبود.

اما فقط او می‌دانست که این‌ها تنها برای حفظ پرستیژ خانوادگی‌شان است.

و گرنه او هم مانند هر مادر داغ دیده‌ای، دلش برای فرزندش پر می‌زد.

از بین جمعیت سیاه پوش، که آرایش چهره هیچ کدامشان فرقی با مجالس عروسی آن‌ها نداشت، خودش را بیرون کشید و به حیاط رفت.

با آن چادر مشکی و صورت بی روح و بی آرایش‌اش، در چنین جمعیتی، زیادی در چشم بود.

به طوری که با هر قدم‌اش، چندین چشم پرسش‌گرانه نگاهش می‌کردند.

هنوز هم اکثر اقوام آرش، خبر نداشتند که او نامزدش بوده.

به در خواست هر دو خانواده، نامزدی آن ها فقط در حضور دو پدر و مادرشان به رسمیت شناخته شده بود.

هر دو خانواده معتقد بودند تا بعد از آشنایی بیشتر خانواده ها با یکدیگر، این نامزدی رسمی نشود.

و خب آن‌ها هم می‌دانستند که خانواده ها از ته دل راضی نیستند و این ها همه بهانه بود تا کمی وقت بخرند.

به هر حال با تمام سختی ها، نامزد شدند. و البته به درخواست حاج بابایش، صیغه‌ی محرمیتی در همان شب خواستگاری، بینشان خوانده شد تا به قول پدرش، نگاه آلوده‌ای به یکدیگر نیاندازند.

چادرش را جلوتر کشید و از بین انواع تاج گل های گران قیمت و به اصلاح آنها، لاکچری عبور کرد.

خودش را به قسمت خلوت حیاط رساند و روی تنه درخت بریده شده‌ای نشست.

#پارت‌سه

نگاه مغمومش را از حیاط سرسبز و پارک گونه‌ی عمارت ارجمندی ها برداشت.

جای جای این حیاط را، دست در دست آرش بی وفایش، قدم زده بود.

آرام نگاهش را به تک درخت کاج پشت سرش دوخت، جایی که اولین بوسه‌ی زندگی‌اش را تجربه کرده بود.

با یادآوری خجالت کشیدن خودش و قهقهه های آرش، خودداری‌اش به آخر رسید و گریه کرد.

عمر نامزدی‌شان پنج ماه بود اما عمر خاطراتش چندین سال.

اصلا مگر می‌توانست آرش و مهربانی‌هایش را از یاد ببرد؟

آرش در جانش آمیخته شده بود...

تمامی اولین های عمرش را با او تجربه کرده بود.

فراموشی‌اش چهل روز که سهل است، چهل سال هم کم بود.

-هوا سرده.

با صدای مردانه‌ای که از پشت سرش شنید، به سرعت ایستاد و به عقب چرخید.

دستی به صورت خیس از اشک‌اش کشید و سر به زیر سلام داد.

او را می‌شناخت، پسرخاله‌ی آرش بود.

چندین باری که به آتلیه آمده بود، دیده بودش.

تنها کسی بود که آرش از این نامزدی پنهانی به او گفته بود.

به قول آرش، تنها کسی بود که از قر و فر این خاندان، چیزی به ارث نبرده بود.

بدون اینکه جواب سلامش را بدهد با لحن سردی زمزمه کرد:

-رنگت پریده.

با خجالت دستی به گونه هایش کشید و آرام نجوا کرد:

-خوبم.

سرد و خشک نگاهش کرد.

از آن نگاه هایی که گمان می‌کنی نکند ظاهرت ایرادی دارد؟

چادرش را جلوتر کشید و کوتاه خداحافظی کرد تا از شر نگاه های سنگین او خلاص بشود.

اما هنوز چند قدم رفته بود که گفت:

-وایسا معاینه‌ات کنم.

با خجالت ایستاد. همانطور که پشتش به او بود زمزمه کرد:

-ممنون اما من حالم خوبه.

صدای قدم های محکمش روی برگ های خشک، نشان می‌داد که به سمتش قدم بر می‌دارد.

همزمان صدای بَم و جدی‌اش را در نزدیکی‌اش شنید.

-اینو من تشخیص می‌دم. برگرد سر جات بشین تا من وسایلمو از ماشین بردارم.

قدم های تند و لحن مقتدرانه‌اش فرصتی نداد تا مجدداً اعتراض کند.

رفتنش هم بی ادبی به او محسوب می‌شد.

پس به ناچار قدم های رفته را بازگشت و روی همان تنه‌درخت نشست.

طولی نکشید که به همراه کیف پزشکی کوچکی برگشت و بی تعارف رو به رویش روی زمین نشست.

خواست به احترامش بایستد، یا حداقل جایش را با او عوض کند.

اما اخم عمیقی که به چهره داشت، جرئت این‌کار را از او گرفت.

#پارت‌پنج

در سکوت، سر به زیر نشسته بود تا بداند چرا خواسته معاینه‌اش کند وقتی می‌داند مشکلی ندارد.

-آستین مانتوتو بکش بالا.

چشم هایش را درشت کرد و به نگاه جدی او دوخت.

-بله؟

بی حوصله گوشی پزشکی‌اش را نشان داد و گفت:

-می‌خوام فشارخونت رو چک کنم. زود باش.

-باور کنین من مشکلی ندارم، نمی‌دونم چرا...

بین حرف‌هایی که سعی کرده بود متقاعد کننده باشد، پرید و با تحکم گفت:

-لازم نیست خجالت بکشی! من پزشکم و تو از نظرم یک بیمار. پس وقت و تلف نکن بگذار کارمو بکنم.

دستی به عرق‌های ریز و درشتی که از خجالت روی پیشانی‌اش نشسته بود کشید و به آرامی آستین مانتویش را بالا زد.

آرش گفته بود که حرف زدن با او بی فایده‌است. چون امیریل در آخر کاری را که فکر می‌کرد درست‌است را انجام می‌دهد.

حتی اگر دنیا مخالفش باشد.

گوشی سرد را روی بازویش گذاشت و مشغول گرفتن فشار خونش شد.

نگاهش را از بازوی سفید و دست های مردانه‌ی او که دورش حلقه شده بود گرفت به آرامی به صورتش دوخت.

اخم هایش پیش از پیش در هم گره خورده بود و این نشان می‌داد چیزی سر جایش نیست.

ناخوداگاه ترس بدی در دلش نشست که علتش را نمی‌دانست. و البته دعا می‌کرد که همچنان نداند.

چون بی خبری هزاربرابر بهتر از شنیدن یک خبر بد بود.

چسب های دور بازویش را باز کرد و دو انگشتش را روی نبض دستش گذاشت.

با اخم سرش را بالا آورد و به ناگهان پرسید:

-آخرین بار کی پریود شدی؟

#پارت‌شش

هنوز جمله‌ی غیرقابل پیش‌بینی امیریل تمام نشده بود که آب دهانش به حلقش پرید و سرفه امانش را برید.

تاریخ پریودی‌اش آخرین چیزی بود که احتمال می‌داد از او بپرسد.

اصلا این گزینه چه ربطی به یک فشارخون گرفتن معمولی داشت؟

آنقدر از اعماق وجودش سرفه زد و نفس‌اش به تنگ آمد که او را هم ترساند.

به طوری که به سرعت ایستاد و چندین ضربه کوتاه بین دو کتفش زد.

نفسی گرفت و معذبانه ایستاد تا دست امیریل از پشت کمرش برداشته شود.

حالش که کمی جا آمد کوتاه زمزمه کرد:

-ممنونم. با اجازه!

خواست با خداحافظی یک‌باره‌اش، این گفتگوی خجالت آور و البته بدون فایده را به پایان برساند که صدای خشمگین امیریل نگذاشت.

-کار من هنوز تموم نشده!

کلافه از وضع پیش آمده به عقب چرخید و التماس‌وار زمزمه کرد:

-چرا اصرار دارین منو معاینه کنید وقتی مشکلی ندارم؟

خشمگین نگاهش را به زمین دوخت و دستی به موهای مشکی و کوتاهش کشید.

بعد از مکث کوتاهی، که جان را به لبش رساند، آرام گفت:

-نبضت معمولی نمی‌زنه!

#پارت‌هفت

بدون اینکه بداند جمله‌ای که شنیده است چه معنایی دارد؟ و یا فرد رو به رویش چه کسی‌است؟ با بغض مظلومانه نالید:

-خب نزنه! اصلا بایدم نزنه. همین که بدون آرش هنوز زنده‌ام و این نبض لعنتی می‌زنه جای تعجب داره .

با خشم چشم هایش را بست و با دو قدم بلند به سمتش آمد.

متعجب به واکنش های عجیب او نگاه می‌کرد و نمی‌دانست این نامنظم زدن نبض مگر چقدر مهم است که این چنین او را بهم ریخته؟

اصلا منظم نیست که نیست! به درک که نیست .

بعد از آرش چی برایش مهم بود که نامنظمی نبضش از او جامانده؟

یک قدم فاصله داشتند اما سایه‌ی قد بلندش، تمام جثه‌ی ریز او را در بر گرفته بود.

چانه‌اش را با حرص خاراند و دستی به ته ریش کوتاه‌اش کشید.

-هندی بازی رو بذار کنار. احتمال می‌دم باردار باشی!

چندین بار پلک زد و تا هضم کند جمله‌ی عجیب او را.

خجالت را کنار گذاشت و مستقیم نگاهش کرد.

او چه گفته بود؟

باردار؟

اصلا مگر می‌شود با وجود بکارت باردار شد؟

سرش را به طرفین تکان داد و با دهانی که یک‌باره، خشک شده بود، زمزمه کرد:

-نه، امکان نداره.

-این فقط یه احتمالِ. اما... یه احتمال قوی!

#پارت‌هشت

نگاه از چهره‌ی بهت زده و نگران حورا بر نمی‌داشت.

رنگ صورتش هر لحظه بیشتر از قبل می‌پرید و این از دیدگاه یک پزشک، نگران کننده بود.

می‌دانست فاصله‌ای تا بیهوش شدن ندارد، پس نزدیک تر رفت تا هنگامی بی‌هوشی بتواند بغلش کند که زمین نخورد.

به خوبی می‌دانست که او باردار است!

اما باز با اطمینان به او نگفته بود تا خیالش را آزمایش خون راحت کند.

زمزمه‌هایی که حورا زیر لب می‌گفت، واضح نبودند اما مشخص بود که ذهنش در حال انکار این بارداری‌ست.

گلویی صاف کرد و صرفاً برای آرام کردن‌اش زمزمه کرد:

-این فقط یه احتمال بود، اما بهتره هر چه زودتر آزمایش بدی!

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که تن بی جان دخترک به سینه‌اش برخورد کرد.

به سرعت در آغوشش کشید تا به زمین نخورد.

نگاهی به اطراف انداخت تا ببیند کسی متوجه آن دونفر و صد البته وضعیت‌شان شده یا نه؟

ظاهرا موقع صرف ناهار بود، چون حتی مرغی هم در حیاط پر نمی‌زد چه برسد به آدمیزاد.

با خیال راحت تری، تن سبک وزن حورا را در آغوش کشید و به سرعت به سمت حیاط پشتی رفت تا از در دیگر خانه خارج بشود.

نمی‌خواست کسی آن ها را در این وضعیت ببیند.

البته که برای خودش مهم نبود، اما نمی‌خواست به ناحق، پشت سر نامزد پسرخاله‌ی محبوبش، حرف بزنند و شایعه درست کنند.

#پارت‌نه

تمام طول کوچه‌را دوید نفس نفس زد تا به ماشینش رسید.

حورا را روی صندلی عقب خواباند و مستأصل به او نگاه کرد.

نمی‌دانست باید به خانواده‌اش خبر بدهد یا نه؟

عاقبت دو دلی را کنار گذاشت و پشت فرمان نشست.

خودش را قانع کرد که بی خبری بهتر از بد خبری‌است!

چشم‌هایش را به آرامی باز کرد و به سقف سفید بالای سرش دوخت.

سکوت اتاق را صدای چکه‌ی آرام سِرُم در رگ هایش می‌شکست.

با گیجی روی تخت نشست و به اطراف نگاه کرد .

فهمیدن این‌که در بیمارستان است، سخت نبود اما اینکه چرا و چگونه راهی بیمارستان شده‌است را به یاد نمی‌آورد.

کش چادرش که بی قیدانه دور گردنش افتاده بود را با دستی که آزاد بود روی سرش گذاشت و از تخت پایین آمد.

سوزن سِرُم از دستش خارج و به آنی خون از پشت دستش جاری شد.

دستش را با درد روی رد خون گذاشت و بلند فریاد زد:

-پرستار؟ یکی کمک کنه!

ثانیه‌ای طول نکشید که در به سرعت باز شد و سپس به دیوار برخورد کرد.

نگاه اشکی و ترسیده‌اش را به امیریل که نگاهش می‌کرد دوخت و گفت:

-داره خون میاد!

#پارت‌ده

نمی‌دانست گریه‌اش از تک بخیه‌ای که پشت دستش خورده بود یا یادآوری دلیل بیمارستان آمدنش.

اما هر چه بود ثانیه‌ای بند نمی‌آمد.

بدون اینکه بداند، مردی که در اتاقش ایستاده از اشک ریختن متنفر است!

آب دماغش را به آرامی بالا کشید و با شرمندگی زمزمه کرد:

-ببخشید تو زحمت افتادین، لطفا زنگ بزنین حاج بابام.

بدون اینکه به گفته‌های او توجه‌ای نشان بدهد، پرده اتاق را کشید تا نور بی رحمانه‌ی آفتاب، چشم هایشان را اذیت نکند.

سپس به سمت تخت آمد و گفت:

-باید یه چیزی و بفهمی!

ترسیده آب دهانش را قورت داد.

دعا می‌کرد در این لحظه، سَر از تمام حقایق پنهان جهان در بیاورد الی آن چیزی که حتی تصورش هم برایش ترسناک بود.

انگار مانند همیشه خیلی خوش‌شانس نبود، چرا که امیریل روی تک صندلی کنار تخت نشست و بی مقدمه گفت:

-تو بارداری!

گفت و ندانست چه ولوله‌ی در جانش انداخت.

از آنچه می‌ترسید به سرش آمده بود.

اما باز هم باور نمی‌کرد.

خجالت را کنار گذاشت و با هزاران بار سرخ و سفید شدن نالید:

-امکان نداره، آخه چه جوری؟ وقتی... وقتی که من... هنوز، دخترم!

#پارت‌یازده

بالا پریدن اَبروهای امیریل، باعث شد تازه پی به معنای جمله‌ای که گفته‌است ببرد.

رسما جلوی پسرخاله‌ی نامزد مرحومش، اعتراف کرده بود که بکارت دارد.

سرش را پایین انداخت تا نگاهش به آن چهره‌ی عبوس و جدی نیوفتد.

دویدن خون به گونه‌هایش را احساس می‌کرد اما الان وقت خجالت کشیدن نبود.

شاید در هر زمان دیگری اگر بودند بعد از آن جمله‌اش، نمی‌توانست حتی به صورت امیر یل نگاه کند اما الان اوضاع فرق داشت.

او با اطمینان از فرزندی صحبت می‌کرد که پدرش چهل روز پیش اسیر خاک شده بود و مادرش همچنان باکره بود!

اصلا مگر چنین چیزی امکان داشت؟

حیا و خجالت را کنار زد و آرام نجوا کرد:

-ما...یعنی منو آرش، اصلا....یعنی رابطه نداشتیم!

جان کند تا نتوانست جمله‌اش را به پایان برساند .

فقط خواست هر طور که شده این قضیه‌ی حاملگی را منتفی کند تا خیال خودش راحت بشود.

انگار که نیاز داشت یکی دیگر هم بگوید حق با اوست و تصور حاملگی و حتی جواب آزمایشش اشتباه است.

امیر یل همچنان خیره نگاهش می‌کرد.

انگار که می‌خواست از پستوی چهره‌ی زرد و رنگ پریده‌اش پی به تمام راز های درونش ببرد.

نگاه جدی و شاید توبیخ گرانه‌اش بیشتر از قبل خجالت زده‌اش می‌کرد.

در دلش دعا می‌کرد که ای کاش بدترین حرف هارا نثارش می‌کرد اما این چنین نگاهش نمی‌کرد.

انتظارش به پایان رسید.

چرا که امیر یل از روی صندلی برخاست و همزمان گفت:

-توقع داری باور کنم اینقدر چشم و گوش بسته‌ای که نمی‌دونی پرده بکارت مانعی واسه بارداری نیست؟

#پارت‌دوازده

چشم های درشت شده و گونه‌های گلگون حورا، نشان می‌داد تا چه حد شوکه شده‌است.

اما الان وقتی برای دلسوزی نداشت.

بی رحمانه اخم به چهره‌اش نشاند و بی توجه به نگاه بهت زده‌ی حورا ادامه داد:

-تو چند سالته؟ بچه نیستی که نفهمی این چیزا رو! اصلا تو هیچی، آرشم نمی‌دونست واسه یه نامزد بازی معمولی هم باید از وسایل جلوگیری استفاده کنه؟

دستی به موهای کوتاهش کشید و بی توجه به موقعیت حورا و بیمارستان فریاد زد:

-این چه گندی بود که شماها زدین؟

به سمت حورا که همچنان با شانه‌های افتاده و نگاهی به فروغ نظاره گرش بود، چرخید و ادامه داد:

-می‌دونی چه بلایی سرت اومده؟ تو حامله‌ای دختر حاجی، از کسی که چهل روز پیش مرُده! و از قضا هیچ جای این دنیا ثبت نشده که شوهرت بوده .

مشت محکمی به تخت کوبید و فاصله گرفت.

نمی‌دانست از چی و یا چه کسی خشمگین است اما در این لحظه قابلیت جویدن خرخره‌ی هر جنبنده‌ای را داشت. و چه کسی در دسترس تر از ناموس پسرخاله‌ی ناکامش؟

برای نهایت نیم ساعت حال خوش، کودک بی گناهی را به این دنیا آورده بودند که حتی یک خواهان هم نداشت.

جنینی که سرسختانه خواهان این دنیا بود و قلبش به زیبایی می‌تپید.

دلش برای یادگاری آرش می‌سوخت.

خانواده خاله‌اش را می‌شناخت.

می‌دانست به رسمیت شناختن این جنین برایشان از فتح قله قاف هم سخت تر است.

اصلا آن‌ها به کنار...

حورا با خانواده خودش چه می‌کرد؟

#پارت‌سیزده

متوجه صدای گریه‌ی آرام‌اش شده بود اما حتی نگاهش هم نکرد.

بی رحمانه به روح زخم خورده‌ی او خنجر زده بود اما هنوز هم آرام نشده بود.

مرگ یک باره‌ی آرش، رفیق و هم‌بازی تمام دوران زندگی‌اش به اندازه کافی کمرش را شکسته بود.

حالا نمی‌دانست باید برای یادگاری‌اش ذوق کند یا مردانه زار بزند.

-میشه زنگ بزنین حاج بابام؟ تا الان نگرانم شدن.

با صدای لرزان و تو دماغی حورا، نگاه از پنجره برداشت و به سمتش رفت.

سرخی چهره و نگاه نمناک‌اش، نگرانش کرد.

بدون گفتن کلامی نزدیک تخت ایستاد و دستش را به پیشانی‌اش چسباند.

حورا به سرعت سرش را چرخاند که باعث شد دستش از روی پیشانی حورا سر بخورد و روی گونه‌های تب دارش بنشیند.

اخمی کرد و دستش را برداشت.

-تب داری !

نفسی گرفت و با بغض در جوابش گفت:

-لطفا زنگ بزنین حاج بابام.

از اینکه اعتنایی به حرفش نکرده بود عصبی شد.

-من میگم حامله‌ای تو سکوت میکنی. میگم تب داری بحث و می‌پیچونی. احساس نمی‌کنی داری بهم بی احترامی می‌کنی؟

#پارت‌چهارده

امیر یل چه توقعی داشت؟

یعنی متوجه حال او نمی‌شد؟

هنوز با مرگ آرشش کنار نیامده بود که متوجه شده یادگاری‌اش را باردار است!

بدون شناسنامه‌ای با نام همسر...

شده حتی فوت شده.

اما نبود...

هیچ مدرکی نداشت که به دهان باز مردم ثابت کند نطفه‌ای در شکمش حلال است!

که او شوهر داشته...

حتی صیغه‌ای!

اما حلال که بوده...

اصلا گور بابای حرف مردم.

با حاج بابایش چه می‌کرد؟

با غیرت زیادی احمد برادرش؟

با ترس مادرش از حرف زن عمو هایش.

با کودکی که حتی نمی‌دانست چند ماهش است.

بعد او در کنارش ایستاده بود و توقع احترام داشت؟ از کی؟ از دختری که احساس می‌کرد چیزی به زمان مرگش نمانده؟

-زنگ زدم بابات، داره میاد دنبالت.

نگاه به امیر یل اخمو انداخت .

ناگهان فکری به ذهنش رسید.

ملتمسانه نگاهش کرد و گفت:

-به کسی نگید حامله‌ام.

#پارت‌پانزده

اَبرو های امیر یل بیشتر از قبل در هم تنید.

کوتاه اما مقتدرانه در جوابش گفت:

-خودت باید بگی. هر چه زودتر بهتر.

سرش را پایین انداخت.

انگشتش را با نوازش به حلقه‌ی اهدایی آرش زد.

حلقه‌ای که به جانش وصل شده بود و بعد از مرگش هم قسم خورده بود حتی ثانیه‌ای از دستش خارجش نکند.

با یاد آرش چشم هایش به اشک نشست.

سرش را پایین انداخت.

آرام و با بغض لب زد:

-نمی‌گم...

امیر یل قدمی جلوتر آمد و سعی کرد متقاعدش کند.

-الانم دیره. چهل روز از مرگ آرش گذشته و تو تازه فهمیدی بارداری. باید زودتر به خانواده ها بگی وگرنه ممکنِ...

نگذاشت جمله‌ی ترسناک امیر یل به پایان برسد.

با گریه بین حرف امیر یل پرید و گفت:

-باور نکنن؟ خب معلومه که نمی‌کنن! کی باورم می‌کنه؟ فقط آبروم میره.

امیر یل در جوابش چندین عمیق نفس کشید .

انگار که سعی داشت خشمش را خاموش کند.

-نگی هم آبروت میره. چند هفته دیگه شکمت کاملا بالا میاد و...

سرش را با خجالت پایین انداخت.

بغض گلویش را پس زد و با درد نالید:

-سقطش می‌کنم!

#پارت‌شانزده

-تو غلط می‌کنی !

چشم هایش از ترس فریاد ناگهانی امیر یل بسته شد و دست هایش به لرزش در آمدند.

توقع داشت جلویش را بگیرد اما نه این چنین خشمگین .

امیر یل به سرعت و عصبانی از روی صندلی بلند شد .

به طوری که صندلی آهنی با صدای بدی به زمین برخورد کرد و اکوی صدایش تمام اتاق را در بر گرفت.

تخت را دور زد و رو به روی حورای ترسیده ایستاد.

انگشتش را جلوی صورت گریانش گرفت و با تحکم گفت:

-تا چهل روز پیش خط قرمزم برادرم بود، آرشم! اما از الان میشه یادگاریش. به والله که سر این بچه با احدی شوخی ندارم دختر حاج فتاح.

-چرا منو درک نمی‌کنین؟ منم از همین الان جونم در میره واسه یادگاری آرشم. اما دنیا اومدن به نفعش نیست. بی پدر بزرگ شدن

به نفعش نیست. حرومزاده خوندنش به نفعش نیست. بی آبرویی مادرش...

با خشم بین مرثیه خوانی های حورا پرید و گفت:

-کافیه دیگه، تو که دختر حاجی چرا قصاص قبل گناه می‌کنی؟ از کجا مطمئنی؟ اون بچه‌ی آرشِ. آرشی که نور چشم یه خاندان بود. مادرش هم روی تخم چشم همه جا داره .

مظلومانه به امیر یل نگاه کرد و نالید:

-به گفته‌هاتون اطمینان دارین؟

نداشت.

نه تنها امیر یل، حورا هم اطمینانی به گفته های خودش نداشت.

هر دو می‌دانستند که راه سختی برای اثبات این جنین پیش روی‌شان است.

خصوصا برای حورا...

#پارت‌هفده

دقایق باقی مانده را هر دو سکوت کرده بودند.

حورا همچنان در بهت و ناباوری به سر می‌برد.

باورش نمی‌شد با اولین رابطه‌ای که حتی دخول هم نداشت، باردار شده باشد.

رابطه‌ای که آرش خواهان کامل بودنش بود و او مانع‌اش شده بود.

رابطه‌ای سرشار از عشق و لذت برای آرش و لبریز از استرس و احساس خجالت برای او.

همین رابطه کوتاه و شاید معمولی‌شان دردسر بزرگی شده بود....

بزرگ به اندازه جنینی که در رحم‌اش جا گرفته بود و او هنوز نمی‌دانست از حضورش خوشحال است و یا ناراحت!

امیر یل هم غرق در نگرانی‌هایش بود.

جمله (سقطش می‌کنم) حورا همچنان در ذهنش نقش می‌بست و او را بیشتر از قبل می‌ترساند.

چند سالی و از آرش بزرگ تر بود.

اما تمام دوران زندگی‌اش را با او شریک بود.

در تمام این سی و چهار سال سنی که از خدا گرفته بود، حضور آرش پر رنگ بود.

در تمام روزها...

و شاید در تمام ساعت هایش...

مرگ آرش به اندازه‌ی کافی کمرش را خورد کرده بود.

نمی‌گذاشت مرگ یادگار آرش هم از پای در بیاورش.

یادگاری آرش تمام دارایی‌اش بود.

و وای به حال کسی که از گل نازک تر به او بگوید.

#پارت‌هجده

صدای ضربه‌های که به در بسته‌ی اتاق برخورد کرد و پس از آن یاالله بلند و رسای حاج فتاح، هر دو نفره‌شان را از فکر و خیال بیرون آورد.

حاج فتاح همانطور که تسبیح را در دستش می‌چرخاند، بی توجه به حضور امیر یل به سمت حورا رفت و توبیخ گرانه گفت:

-چرا اینقدر بی فکری حورا؟ حالت بد شده بود چرا مادرت و خبر نکردی؟

حورا نیم نگاهی به امیر یل که دست هایش را در جیب شلوارش گذاشته بود و خیره نگاهشان می‌کرد انداخت و معذب از حضورش، کوتاه زمزمه کرد:

-ببخشید حاج بابا.

حقیقتا خودش هم نمی‌دانست دلیل عذر خواهی‌اش چه بوده، اما خواست هر طور که شده از هر بحث و جدلی در بیمارستان، خصوصا با وجود امیر یل جلوگیری کند.

اما ظاهرا حاج بابایش ناراحت تر از این بود که به عذرخواهی حورا توجه کند.

چرا که بلند تر از قبل ادامه داد:

-کار اشتباهی کردی حورا. نباید مزاحم دکتر کرامت می‌شدی، و از اون بدتر مارو چند ساعت توی بی خبری می‌گذاشتی.

امیر یل نتوانست بیشتر از این سکوت کند.

با اینکه بی اعتنایی حاج فتاح را بی ادبی و بی احترامی به خودش می‌دانست اما باز جلو رفت و مقتدرانه اما با احترام گفت:

-مقصر منم حاج آقا. ایشون تازه به هوش اومدن و قبلش هم من شماره‌ای ازتون نداشتم که اطلاع بدم.

#پارت‌نوزده

حاج فتاح نگاه اخم آلودی به حورا انداخت و با احترام به سمت امیر یل چرخید.

-مزاحم شما هم شد آقای دکتر. عفو بفرمایید بچگی کرده. شرمندتون شدم.

امیر یل با احترام دستش را روی سینه‌اش گذاشت و در جواب گفت:

-نه این چه حرفیه حاج آقا. وظیفه بود. دشمنتون شرمنده.

سپس قدمی عقب رفت و کوتاه به حورای مغموم نگاه کرد و پس از آن به سمت حاج فتاح چرخید و گفت:

-بنده با اجازتون از حضورتون مرخص میشم. روز به خیر.

بعد از خداحافظی امیر یل و بسته شدن در حاج فتاح به سمت حورا چرخید و گفت:

-کار اشتباهی کردی حورا! پاشدی با مرد نامحرم اومدی بیمارستان؟ من تورو اینجوری تربیت کردم؟

حورا اما آنقدر درگیر احساسات ضد و نقیض‌اش بود که تنها در جواب حاج فتاح زمزمه کرد:

-معذرت می‌خوام حاج بابا.

حاج فتاح که انگار بی حالی حورا کمی عصبانیت‌اش را کم کرده بود به بیرون رفت تا کار های ترخیص حورا را انجام بدهد.

خلوتی و سکوت اتاق باعث شد عمیق تر به بلایی که سرش آمده بود فکر کند.

بلایی که زندگی‌اش را زیر و رو می‌کرد اما دوستش داشت!

از وجودش هراس داشت اما دلش برای یادگاری عشقش ضعف می‌رفت.

ناخواسته دستش را روی شکمش گذاشت و با بغض نالید:

-من با تو باید چیکار کنم؟

#پارت‌بیست

بعد از کار های ترخیص‌اش، به همراه حاج فتاح راهی ماشین شدند.

حورا تازه به یاد آورد که مادرش هم در مراسم آرش بوده.

همانطور که کمربند ایمنی‌اش را می‌بست، پرسید:

-مامان کجاست؟

حاج فتاح با ناراحتی ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

-وقتی متوجه شدیم که نیستی، رفتیم خونه. گفتیم شاید اونجا باشی .

از اینکه ناخواسته باعث نگرانی خانواده‌اش شده بود دلش گرفت.

می‌دانست پدر و مادرش چقدر روی حساس هستند و حتما در ساعت هایی که از او بی خبر بودند استرس زیادی را متحمل شدند.

با ناراحتی دست حاج بابایش را که روی دنده بود، برداشت و بوسه زد.

-ببخشید حاج بابا نگرانتون کردم .

پدرش با اخم به رو به رو خریده شده بود و ظاهرا نمی‌خواست به این زودی ماجرا را فراموش کند، چرا که در جواب حورا گفت:

-نگرانی ما فدای سرت حورا. رفتنت به بیمارستان با پسرخاله‌ی اون مرحوم درست نبود. بحث محرم و نامحرم به کنار. باید قبول کنی که اون خانواده دیگه به ما ربطی ندارن. مدت صیغه محرمیت

شما تمام شده. اون جوون هم به رحمت خدا رفته. والسلام علیکم و رحمه الله و برکاته.

نتوانست بگوید برای او تمام نشده...

و همه چیز انگار به تازگی شروع شده است.چرا که جنین همان مردِ به رحمت خدا رفته در شکم‌اش جان گرفته است.

جنینی که چه بخواهد چه نخواهد مانند طناب دو خانواده را به هم وصل می‌کند.

#پارت‌بیست‌ویک

حاج فتاح با همان اخم هایی که همچنان در هم گره خورده بودند، ماشین را در حیاط پارک کرد و قبل از اینکه حورا پیاده شود .

با لحن قاطع و محکمی بیان کرد:

-بهتره با مصلحت خدا کنار بیایی حورا. چهلم اون بنده‌ی خدا هم گذشت. دیگه لباس مشکی رو تنت نبینم. الحمدالله که از اقوام هم

کسی از این نامزدی با خبر نبوده که الان اسمی روت باشه. پس گذشته رو فراموش کن و فکر کن اصلا آرش نامی در زندگیت نبوده.

حورا بغض گلویش را پس زد و برای جلوگیری از هر گونه بحثی کوتاه جواب داد:

-چشم حاج بابا.

حاج فتاح که انگار همین جواب کوتاه خیالش را راحت کرده بود، کمی اخم هایش را باز کرد و پیاده شد.

حورا به سختی با دست های بی رمق و لرزانش در ماشین را باز کرد و پیاده شد.

حاج فتاح توقع داشت آرش را فراموش کند و فکر کند همان حورای سابق است.

فراموشی آرش به تنهایی سخت بود اما، دیگر با وجود فرزندش غیر ممکن می‌شد.

باز با یادآوری جنین در رحمش دهانش تلخ شد و ضربان قلبش بالا رفت.

-کجا بودی حورا؟ مردم از نگرانی. چرا حالت بد شده بود؟

در جواب سوال‌های تمام نشده‌ی مادرش، همانطور که خم شده بود تا بند کتانی هایش را باز کند، جواب داد:

-مامان دورت بگردم بچه نیستم که نگران شدین.

سپس کفش هایش را در جاکفشی گذاشت و چادرش را از سر برداشت و ادامه داد:

-چیز خاصی نبود. فشارم افتاده بود.

در دلش اضافه کرد (کاش هیچ وقت متوجه نشید که منظورم از چیز خاص نوه‌تون بوده...)

#پارت‌بیست‌ودو

خستگی را بهانه کرد تا از حجوم نگاه های سنگین مادرش فرار کند.

در اتاق را که پشت سرش بست همانجا زانو زد.

سرش را به در چوبی اتاق تکیه داد و آرام گریه کرد.

گریه‌ای که نمی‌دانست دقیقا برای کدام درد قلبش است.

برای رفتن آرشی که جانش شده بود و حاج بابایش از این پس حتی به زبان آوردن نام‌اش را قدغن کرده بود یا جنین چند ماهه‌ای که طبل رسوایی‌اش می‌شد اما... مهرش به دلش نشسته بود؟

همانجا روی سرامیک های سرد اتاقش دراز کشید و دستش را روی شکمش گذاشت.

ناخواسته چندین بار نوازشش کرد و در دلش نالید.

-به کی بگم؟ اصلا چی بگم؟ من با تو چیکار کنم یادگاری آرشم؟

آنقدر برای دل تنگ و گرفته‌اش مرثیه خوانی کرد تا همانجا خوابش برد...

_____

-امیر یل داداش، پسرمو دیدی؟

با صدای بلند و شاد آرش، نگاه از دریای آبی رنگ رو به رویش برداشت و به عقب چرخید.

پشت سرش ایستاده بود و نوزاد کوچکی را در آغوش داشت.

با تعجب به آرش نگاه کرد و گفت:

-بچه‌ی کیه آرش؟

آرش خم شد و روی موهای بور نوزاد را بوسه زد و گفت:

-پسر منه. پسر منو حورا.

سپس نوزاد را در آغوش امیر یل گذاشت و همانطور که دور می‌شد فریاد زد:

-به تو سپردم داداش. پسرم و مادرش‌رو!

#پارت‌بیست‌وسه

با نفس نفس از خواب پرید و گیج به رو به رو نگاه کرد.

باورش نمی‌شد آرش را در خواب دیده باشد.

آن هم این‌چنین واضح و قابل لمس.

تن عرق کرده‌اش را از روی تخت بلند کرد و به حمام رفت.

چشم هایش را زیر دوش آب بست و به خوابی که دیده بود فکر کرد.

آرش، زن و بچه‌اش را به او سپرده بود!

حوله را روی موهایش انداخت و از حمام خارج شد.

صفحه‌ی گوشی‌اش روشن و خاموش می‌شد و نام (mah man) روی صفحه‌اش نمایان بود.

حوله دور گردنش را روی تخت پرت کرد و جواب داد:

-الو.

-سلام عشقم کجایی؟

صدای شاد و پر انرژی مهسا را که شنید، ناخواسته لبخندی زد و جواب داد:

-خونه‌ام. تازه بیدار شدم.

مهسا با نگرانی زمزمه کرد:

-دورت بگردم نگو که خواب بودی من بیدارت کردم.

گوشی را روی اسپیکر گذاشت و به سمت کمد لباسی‌اش رفت .

پیراهن مشکی‌اش را برداشت و همانطور که دکمه هایش را می‌بست، جواب داد:

-نه حموم بودم. شیفتی امروز؟

-عافیت باشه. آره بیمارستانم .

سپس صدایش را پایین آورد و با طنازی ادامه داد:

-اگه بگم دلم تنگ شده برات چیکار می‌کنی؟

امیر یل لبخند کوتاهی زد و به سمت آینه رفت.

دستی به موهای کوتاهش کشید و گفت:

-میگم شیفتت تموم شد آماده باش میام دنبالت.

#پارت‌بیست‌وچهار

مکالمه‌اش را با مهسا به پایان رساند و به آینه خیره شد.

آدم خرافاتی نبود اما ذهنش درگیر خوابی شد که چند لحظه پیش دیده بود.

نگران تصمیمات احساسی حورا بود.

شرایط سختی داشت و می‌ترسید واقعا به فکر سقط آن جنین باشد.

کلافه از درگیری های ذهن خسته‌اش، دستی به ته ریش‌اش کشید و راهی بیمارستان شد تا شاید با دیدن مهسا بتواند کمی ذهنش را آرام کند.

تن خسته و دردناکش را از روی سرامیک ها بلند کرد و با گیجی به اتاق تاریک‌اش نگاه کرد.

ظاهرا چند ساعتی می‌شد که خواب بود و خوشبختانه کسی سراغش را نگرفته بود.

لباس هایش را با تونیک و دامن مشکی تعویض کرد اما یک آن یاد حرف حاج بابایش افتاد که لباس مشکی را برایش قدغن کرده بود.

با غم دستی به لباس هایش کشید و نالید:

-من قلبم تا ابد عزادارته آرشم.

با بغض لباس های مشکی‌اش را با پیراهن ساحلی سورمه‌ای رنگ تعویض کرد و روی تخت نشست.

با یاد آوری کودکی که در رحم داشت، دست هایش را روی صورتش گذاشت و زمزمه کرد:

-چه خاکی به سرم بریزم خدا؟ دردمو به کی بگم؟

سپس سرش را رو به آسمان گرفت و ناله زد:

-نعمته...مرحم زخممه...یادگاری عشقمه. اما نگهداریش میشه طبل رسوایی دختر حاج فتاح. میشه ریختن آبروی چندین ساله‌ی حاج بابام. راهی جلوی پام بذار خدا قبل از اینکه کج برم.

#پارت‌بیست‌وپنج

وضو گرفت و سر سجاده نشست.

کسی را جز خدا نداشت که آرام‌اش کند.

تا چهل روز پیش آرامش‌اش آرشی بود که تحت هر شرایطی هوایش را داشت اما الان، حتی او را هم نداشت.

سرش را روی مهر گذاشت و ذکر گفت.

تا شاید آرامش فراری از قلبش را پیدا کند.

با هر نجوایش در دل ضجه زد و خدا را قسم داد که تنهایش نگذارد.

که راهی پیش پای‌اش بگذارد تا بداند صلاح‌اش در چیست.

نمی‌دانست نماز چندم‌اش است، اما دیگر نایی برای ایستادن و قامت بستن نداشت.

تسبیح عزیزش که یادگاری جد پدری‌اش بود را بالا گرفت و به رنگ سبز زیبایش خیره شد.

کمی حال دلش خوب شده بود و ضربان نامنظم قلبش آرام گرفته بود.

آرامشی که بعد از درد و دل با خدا، نصیب‌اش شده بود.

اما باز هم نمی‌دانست چه کاری درست است؟

نمی‌دانست باید جنین‌اش را با چنگ و دندان حفظ کند یا با گناهی کبیره جانش را بگیرد...

دستی به گلبرگ های یاس در سجاده‌اش کشید و کوتاه لبخند زد.

گلبرگ هایی که در آخرین دیدارشان، آرش برایش به ارمغان آورده بود.

چقدر زود از آن شب زیبا، چهل و شش روز گذشته بود.

مشتی از گلبرگ های خشک شده برداشت و عمیقا بویید.

ما بین عطر خوش گل های یاس، عطر همیشگی آرش را هم استشمام کرد.

کوتاه اما با درد لبخند زد و بوسه ای روی گلبرگ ها نشاند.

#پارت‌بیست‌وشش

با صدای زنگ موبایلش، سجاده را جمع کرد و بالای کمدش گذاشت.

خیره به نام (پونه) که روی صفحه گوشی‌اش خاموش و روشن می‌شد ماند و لبخند زد.

زنگ زدن پونه را نشانه‌ای از سوی خدا دانست.

تنها کسی بود که می‌توانست با او با خیال راحت صحبت کند و مشورت بگیرد .

به سرعت تماس را وصل کرد و گفت:

-کجایی پونه؟

صدای متعجب پونه را که شنید، با خجالت خندید.

-یاخدا، سلام چی‌شده؟ من خونه‌ام.

-ببخشید هول شدم، داداش کجاست؟

-چرا حورا؟ خوبی تو؟ هنوز سرکاره.

با استرس انگشت هایش را یک به یک به دهن کشید و با دندان گوشه‌هایشان را کند.

-باید باهات حرف بزنم، تنهایی البته. وای یادم رفت بپرسم چرا زنگ زدی اصلا؟

-صبح بخیر خانوم. هیچی احمد گفت مثل اینکه سر مراسم حالت بد شده بوده زنگ زدم حالت رو بپرسم.

لب هایش را انحنا داد و با محبت زمزمه کرد:

-مرسی عزیزم، الان خوبم.

پونه در جوابش خداروشکری گفت و با گفتن اینکه فردا در خانه منتظرش است، به مکالمه پایان داد.

#پارت‌بیست‌وهفت

از آینه ماشین نگاهی به چهره‌اش انداخت و بعد از برداشتن دو شاخه گلی که بین راه خریده بود، پیاده شد.

به کاپوت ماشین تکیه داد و همانطور که به ورودی بیمارستان نگاه می‌کرد شماره مهسا را گرفت.

طولی نکشید که صدای پر انرژی‌اش را شنید:

-سلام سلام، پایینی؟

نگاهی به آسمان ابری بالای سرش انداخت و مختصر گفت:

-منتظرتم.

-لباسمو عوض کنم اومدم .

بدون حرف دیگری، تماس را قطع کرد و موبایلش را در جیب داخلی کت‌اش گذاشت.

گل هارا بالا آورد و عمیق بویید.

با دیدن مهسا که دوان دوان از پله‌های ورودی بیمارستان پایین می‌آمد، کوتاه لبخند زد.

دستش را بالا برد تا او را متوجه حضور خود بکند.

مهسا با دیدنش عمیق لبخند زد و به سرعت به سمتش آمد و خودش را در آغوشش پرت کرد.

-دوباره سلام. مرسی که اومدی دلم یه ریزه شده بود برات.

امیر یل عمیق نگاهش کرد و گفت:

-خسته نباشی

سپس لبخند کوتاهی زد و آرام خودش را عقب کشید.

شاخه گل هایی که خریده بود را به سمت مهسا گرفت و گفت:

-ناقابله.

مهسا با دیدن گل ها، با ذوق بالا پرید و با صدای بلند گفت:

-عاشقتم امیر یل.

#پارت‌بیست‌وهشت

حورا صدایش را بالا برد تا به گوش پونه که در آشپزخانه بود برسد.

-پونه بیا توروخدا من چای نمی‌خورم.

طولی نکشید که پونه همراه با سینی چای بیرون آمد و با خنده گفت:

-به خواهرشوهر جماعت نمیشه اعتماد کرد. میگی نمیخوام ها، اما بعد میری به مامانت میگی رفتم خونه داداشم زنش یه چای نداد بهم .

در جواب شوخی پونه، کوتاه خندید و گفت:

-من اینجوریم آخه؟

پونه سینی چای را روی میز گذاشت و کنار حورا روی مبل سه نفره نشست.

-خب بگو ببینم چی بود اونی که باید خصوصی بهم می‌گفتی؟ یعنی حورا خدا خفت نکنه از دیشب تا الان ذهنم درگیرشه.

حورا با استرس انگشت هایش را در هم گره زد و به زمین خیره شد.

نمی‌دانست گفتن‌اش به پونه کار درستی‌است یا نه اما چاره‌ای هم جز این نداشت.

به نقطه‌ای در زندگی رسیده بود که نیاز داشت یکی راهنمایی‌اش کند.

و چه بهتر از پونه‌ای که غیر از زن برادر بودنش، دختر عمو و دوستش نیز محسوب می‌شد.

پونه با دیدن صورت غمگین حورا، پی برد که قطعا اتفاق بدی افتاده است.

با نگرانی دستش را به شانه‌ی حورا زد و گفت:

-اتفاقی افتاده حورا؟

حورا نگاه اشکی‌اش را به چشم های سبز دخترعمویش دوخت و با خجالت زمزمه کرد:

-من حامله‌ام پونه!

#پارت‌بیست‌ونه

پونه ابتدا بهت زده نگاهش کرد اما ثانیه‌ای نگذشت که با صدای بلند خندید.

حورا که توقع این عکس‌العمل را داشت، سرش را به آرامی تکان داد و با خجالت و ناراحت گفت:

-چهلم آرش متوجه شدم، به فاطمه‌ی زهرا راست می‌گم پونه!

پونه به ناگهان خنده‌اش را قطع کرد و خیره به صورت حورا ماند.

تا الان تصور می‌کرد او قصد شوخی دارد اما...

امکان نداشت حورا برای یک شوخی مسخره، قسم حضرت زهرا را بخورد.

به سختی و با لکنت زمزمه کرد:

-حو...را. معلوم هست چی می‌گی؟ مگه... یعنی تو ؟ وای !

حتی خودش هم نمی‌فهمید چه می‌گوید چه برسد به حورا.

حورا اما سر بسته متوجه منظور پونه شده بود.

از روی مبل بلند شد تا کمتر زیر حجوم نگاه های پونه باشد .

قدمی جلوتر رفت و ما بین گریه هایش گفت:

-فقط یه بار! اما... نه کامل! ولی همونم به خدا نمی‌خواستم. خیلی اصرار کرد. دلم نیومد ازم ناراحت باشه.

سپس به آرامی سمت پونه‌ی بهت زده اما نگران چرخید و زیرلب با خجالت زمزمه کرد:

-من هنوز دخترم پونه!

#پارت‌سی

پونه چندین بار دهانش را باز و بسته کرد اما نمی‌دانست چه باید بگوید.

حورا که سکوت او را دید، با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و نزدیک به پونه نشست.

-پونه من الان چه غلطی باید بکنم؟ توروخدا تو راهی پیش روم بذار .

پونه نیم نگاهی به حورا انداخت و سرش را به چپ و راست تکان داد.

چه میگفت؟

عموی سخت گیرش را می‌شناخت.

پای آبرو و حرف مردم که وسط باشد، دین و دیانت نمی‌شناخت.

زن عمویش هم رسما هیچ اختیاری نداشت .

از آن زن ها بود که امکان نداشت روی حرف همسرش، حرفی بزند و مخالفتی کند. حاج فتاح به قول خودش، خدای روی زمین‌اش بود!

احمد، همسرش هم که حرفش زدنی نبود.

یک دانه پسر بود و فرزند ارشد.

با پر و بال هایی که حاج فتاح به او داده بود، شک نداشت که با دانستن این قضیه حورای بی گناه را می‌کشت.

حورا رسما کسی را نداشت !

پونه با ترس به سمت حورای گریان چرخید.

دست روی دست های سردش گذاشت و گفت:

-باید سقطش کنی حورا! بکارتت و از دست بدی خیلی بهتره تا اینکه بدون اسم مردی توی شناسنامه‌ات، مادر بشی!

#پارت‌سی‌ویک

حورا به سرعت ایستاد و خودش را در آغوش پونه پرت کرد و با صدای بلند گریه کرد.

انگار که دلش می‌خواست حتی ثانیه‌ای هم که شده احساس کند تنها نیست.

پونه دست هایش را آرام بالا برد و دور شانه‌های ظریف و لرزان حورا حلقه کرد.

حورا با لحن مظلومی که دل سنگ را هم آب می‌کرد، زیرلب زمزمه کرد:

-میترسم پونه، از همه چی. از همه کس .

نمیدونم باید چیکار کنم .

پونه خودش را از آغوش لرزان حورا جدا کرد و هر دو دستش را دو طرف صورت گریان حورا گذاشت و گفت:

-حرف منو گوش بده حورا. باید سقطش کنی !

حورا سرش را پایین انداخت و نالید:

-قتل عمدِ... معصیت پونه. خدا روشو ازم برمی‌گردونه.

پونه اخمی کرد و با عصبانیت گفت:

-نیست! چون بهش میگن جلوگیری از یه فاجعه. جلوگیری از ریختن آبروت.

سپس دست حورا را گرفت و کشان کشان به سمت در برد و خودش برگشت.

همزمان که به سمت اتاق خوابشان می‌رفت، بلند گفت:

-الانم دیره حورا، صبر کن آماده شم تا قبل برگشتن احمد بریم دکتر. شاید بشه بی دردسر با قرص یا شیافی سقطش کرد .

حورا که همچنان اشک می‌ریخت، چادر مشکی‌اش را از آویز کنار در برداشت و سرش کرد.

دلش به حال ثمره عشق نافرجامش می‌سوخت.

برای قضاوت های اشتباهه دیگران و حفظ آبروی خودش، مجبور به کشتن پاره‌ی تنش بود.

پونه به سرعت، در حالی که کیفش را نگاه میکرد، با یک دست چادرش را جلوتر کشید و رو به حورا گفت:

-اشکاتو پاک کن یکی ببینه چی فکر می‌کنه؟

حورا با حرص رد اشک هایش را پاک کرد و جلوتر از پونه بیرون رفت.

دلش می‌خواست فریاد بزند و بگوید فرزند که هیچ، یعنی اختیار ریزش اشک هایم را هم ندارم؟

#پارت‌سی‌ودو

پونه با اصرار های فراوان از منشی خواهش کرده بود تا بین مریض ها، حورا به اتاق دکتر برود و او هم با هزار چشم و اَبرو آمدن پذیرفته بود.

هر دو در سکوت خیره به اطراف بودند.

حورا با غم و حسرت به زن های باردار نگاه می‌کرد و دلش می‌خواست به حال جنین در رحمش، خون گریه کند.

نیم ساعتی نگذشته بود که منشی صدایشان زد و اشاره کرد می‌توانند داخل بروند.

پونه به سرعت ایستاد و منتظر به حورا چشم دوخت.

حورا نگاه اشکی‌اش را از شکم بزرگ زن کناری‌اش برداشت و آرام بلند شد.

چادرش را محکم تر از قبل دور خودش پیچید و با استرس راهی اتاق دکتر شد.

پشت در بسته‌ی اتاق مکثی کرد و ایستاد.

پونه زودتر از او تقه‌ی کوتاهی به در زد و داخل شد.

حورا با استرس، پشت سر پونه داخل شد و به دکتر جدی و مسنی که نگاهشان می‌کرد چشم دوخت.

دکتر به صندلی اشاره کرد و جرعه‌ای چای نوشید.

حورا با قدم های لرزانی به سمت صندلی رفت و روی آن نشست.

دکتر فنجان چای‌اش را روی میز گذاشت و گفت:

-خب، بفرمایید.

#پارت‌سی‌وسه

حورا نگاه معذبی به پونه و بعد از آن به دکتر انداخت و آرام و کوتاه زیر لب زمزمه کرد:

-حامله‌ام.

دکتر عینکش را در آورد و عمیق به حورای ساکت و مغموم نگاه کرد.

-خب؟ واسه چکاب اومدی؟ چند ماهته؟

این‌بار پونه به جای حورا جواب داد:

-واسه سونوگرافی اومدیم خانوم دکتر، ناخواسته باردار شده نمیدونه چند ماهشه.

دکتر اَبروی بالا انداخت و سرش را به بالا و پایین تکان داد و بلند شد.

به سمت دیگر اتاق رفت و گفت:

-بیا روی تخت دراز بکش.

حورا با دست و پایی که علنا می‌لرزیدند، ایستاد.

چادرش را در آورد و به دست پونه داد و همزمان مشغول باز کردن دکمه های مانتوی تنش شد.

پیراهنش را بالا کشید ک خیره به مانیتور خاموش ماند.

دکتر ژل سردی را به دستگاه زد و آن را روی قسمت پایینی شکم حورا گذاشت.

آرام به چپ و راست چرخاند.

حورا با نگاهی اشکی و تب دار خیره به سیاه و سفید هایی که از صفحه کوچک مانیتور نمایان بودند، خیره شد.

-جنین کاملا سالمه، پانزده هفته‌است. آزمایشات غربالگری رو انجام دادی؟

ناخواسته با بغض به تصویر مانیتور لبخند زد و آرام جواب داد:

-نه...تازه متوجه بارداری شدم.

دکتر با تعجب نگاهش کرد و گفت:

-چطور ممکنه؟ تو اواسط ماه سوم بارداری هستی. خونریزی داشتی؟

حورا نگاه از مانیتور برداشت و رو به دکتر جواب داد:

-نه، چون همیشه پریود های نامنظمی دارم، توجه نکردم. علائم بارز دیگه‌ای هم نداشتم.

#پارت‌سی‌وچهار

پونه نگذاشت گفتگوی بین آن ها ادامه داشته باشد، چرا که جلوتر آمد و با ملایمت رو به دکتر گفت:

-خانوم دکتر دستم به دامنتون. یه خواهشی ازتون داشتم.

جمله پونه که به اتمام رسید، بغض به گلوی حورا فشار آورد.

حالا که تصویر تار و سیاه و سفیدی که از جنینش دیده بود، حالا که می‌دانست تن کوچکش سالم است، حالا که فهمیده بود پانزده هفته‌است که در رحمش نفس می‌کشد، دلش نمی‌خواست تحت هیچ شرایطی از دستش بدهد.

دکتر با تعجب نگاهی پونه انداخت و جواب داد:

-در خدمتم.

پونه خواست توضیحی بدهد، اما حورا از روی تخت بلند شد و ملتمسانه بین حرفش پرید و نالید:

-نه پونه! نمی‌تونم.

پونه با اخم، چشم غره‌ای به حورای ناراحت انداخت و سپس با لبخند رو به دکتر ادامه داد:

-خانوم دکتر نامزد ایشون دوماهه که فوت کرده. بینشون صیغه محرمیت خونده شده بود اما خب جایی ثبت نیست. هیچکس از این بارداری مطلع نیست و اگر بفهمن واسش آبرو نمی‌مونه توروخدا اگه میشه...

دکتر با خشم از روی صندلی بلند شد و به تندی گفت:

-غیر انسانی بودن این کارو هم فاکتور بگیرم باید بگم که شدنی نیست. جنین الان کامله.

#پارت‌سی‌وپنج

حورا لبخند لرزانی زد و بی توجه به اخم و ناراحتی های پونه، از اعماق وجودش خداراشکر کرد.

این را هم به فال نیک گرفت و در دل نجوا کرد .

)ممنونم خدا جون که نشونم دادی کفر نعمت نکنم، که نفس بنده‌تو قطع نکنم، ممنونم که هوامو داری، فقط بهم قدرت بده که بتونم از نعمتت محافظت کنم(

هر چه پونه اصرار کرد، دکتر کوتاه نیامد و در آخر ، محترمانه هر دو نفرشان را از مطب بیرون کرد.

از مطب دکتر که خارج شدند؛ حورا حال بهتری داشت.

دلش را آرام می‌کرد که دلیلی برای نگرانی وجود ندارد وقتی که فرزندش حلال و سالم است!

خدا آرش‌اش را گرفته بود اما برای آرامش‌اش، تکه‌ای از او را در شکمش قرار داده بود.

پس ناشکری نمی‌کرد.

قطعا خدا مصلحت را در این دیده بود.

پونه با حرص چادرش را جلوتر کشید و همانطور که برای گرفتن تاکسی دستش را بالا و پایین می‌کرد، گفت:

-دکتر هم دکترهای قدیم.حالایی ها عرضه ندارن یه نیم انگشتی و سقط کنن. اما تو نگران نباشی ها، یه چند روز بمون خونه ما. دم به دقیقه زعفرون دم می‌کنم بهت میدم ببین دو روزه میوفته راحت می‌شی. والا زعفرون بچه نه ماهه رو هم می‌ندازه چه برسه به یه نصف انگشت!

حورا با غم نگاه از پونه برداشت و خیره به ماشین زرد رنگی که نزدیک می‌شد، آرام اما با اطمینان زمزمه کرد:

-قاتل بچم نمی‌شم پونه!

#پارت‌سی‌وشش

پونه مبهوت نگاهش کرد اما به ناچار کوتاه زمزمه کرد:

-خونه حرف می‌زنیم.

سپس بدون کلام دیگری، جلوتر از حورا سوار تاکسی شد.

هنوز پایشان به خانه نرسیده بود، که چادرش را در آورد و با حرص آویزان کرد.سپس با عصبانیت به سمت حورای ساکت چرخید و گفت:

-حورا حالت خوبه؟ بچه هم نیستی که فکر کنم احساسی تصمیم می‌گیری، شکر خدا بیست و پنج سالته. عاقلی. تحصیل کرده‌ای. آخه یکم فکر کن.

حورا با ناراحتی، خودش را روی مبل انداخت و گفت:

-این بچه نعمت خداست اگه...

پونه با خشم بین حرف حورا پرید و گفت:

-نعمت؟ دیوانه این بچه غضب خداست! قاتل جون و آبروت.

حورا با عصبانیتی که کم پیش می‌آمد، که دچارش شود. فریاد زد:

-مگه بی آبرویی کردم؟ استغفرالله مگه از غریبه حامله شدم؟ پونه بچه‌ی تو شکم من حلال زاده است! ثمره‌ی یه عشقِ.

سپس عصبانیت‌اش به گریه‌ی سوزناکی تبدیل شد و ما بین هق هق هایش نالید:

-یادگاری آرشمه. آرشی که ندارمش. آرشی که دلم پر می‌زنه تا یه بار دیگه ببینمش، شده حتی توی خواب! بعد بچش رو بکشم؟

پونه که حال بد حورا را دید، به سرعت به آشپزخانه رفت و با لیوان آبی برگشت.

#پارت‌سی‌وهفت

حورا روی مبل سه نفره جنین وار در خودش جمع شده بود و بی صدا اشک می‌ریخت.

اینکه توقع داشت حداقل پونه درکش کند، درخواست زیادی نبود.

پونه سر او را بالا گرفت و لیوان را روی لب هایش گذاشت و با ملایمت گفت:

-عزیزدلم یکم آب بخور آروم بشی.

حورا برای رد نکردن دست دختر عمویش، جرعه‌ای آب نوشید و دوباره دراز کشید.

فکر می‌کرد که شاید پونه بیخیال کش دادن این بحث شود اما زهی خیال باطل.

چرا که پونه روی مبل تک نفره‌ی رو به رویش نشست و با ناراحتی گفت:

-ماها میدونیم حلال زاده است. مردم چی؟ دوست و همسایه و فامیل چی؟

با همان حال خرابش نشست و با بغض فریاد زد:

-واسه حرف مردم جون یه موجود بی گناه و بگیرم؟

پونه سرش را ما بین انگشت هایش گرفت و با بی حوصلگی زمزمه کرد:

-حورا، حورا، حورا! چرا نمیفهمی دنیا اومدنش فقط دردسره. هم واسه خودت هم اون طفل معصوم. کشتنش گناهه، اما دنیا آوردنش معصیت! احساسی به این قضیه نگاه نکن .

حورا بی توجه به جملات پونه، کش چادرش را روی سرش گذاشت و ایستاد.

-لطفا به کسی حرفی نزن تا خودم بگم.

پونه با ناراحتی دست دور بازوی حورا انداخت و گفت:

-کجا میری با این حالت؟ چرا نمیفهمی نگرانتم عزیزمن؟ حرفی میزنم از سر دلسوزیه.

حورا برای خاتمه دادن به بحثی که برایش بی فایده بود، گونه‌ی پونه را بوسید و کوتاه خداحافظی کرد.

#پارت‌سی‌وهشت

راه زیادی بین خانه‌ی برادرش تا منزل پدری نبود و ترجیح داد کمی پیاده روی کند.

حق با پسرخاله‌ی آرش بود، زمان زیادی تا بالا آمدن شکمش نمانده بود و به همین زودی کاملا نمایان می‌شد.

تصمیم قطعی خودش را گرفته بود، او جان نمی‌گرفت.

خصوصا جانِ موجود کوچکی که قطعا عطر و بوی آرش را داشت.

می‌دانست راه سختی در پیش رو دارد...

می‌دانست شب و روز هایی زیادی را باید با گریه و حرف و کنایه سر کند.

اما...

قطعا به داشتن فرزندش می‌ارزید.

مادر شدن عجیب بود.

اصلا همین که متوجه می‌شوی موجودی درونت رشد می‌کند ناخودآگاه آنقدر قوی می‌شوی که احساس می‌کنی پای کودکت که وسط باشد، دنیا را هم یک تنه حریفی!

حورا هم این چنین بود.

چرا که مادر شده بود...بدون پشتوانه‌ی همسر !

پس باید آنقدر قوی باشد که فرزندش نبود پدر را کمتر احساس کند.

آنقدر در خیال خودش غوطه‌ور بود که ندانست کی به خانه رسیده است.

کلید انداخت و داخل رفت.

مادرش مشغول شستن حیاط بود و با دیدنش کمر راست کرد و گفت:

-تنها اومدی؟ دم غروب؟ اگه بابات دیده بود چی؟ صبر می‌کردی احمد کارش تموم شد با اون میومدی.

حورا بی حوصله جلوتر آمد و همزمان گفت:

-مامان دورت بگردم بگذار برسم! چهار تا کوچه اونور تره. دم صبح با دم غروب چه فرقی داره آخه؟

سپس برای کش ندادن بحث، ادامه داد:

-کمک نمی‌خواهی مهربونم؟

#پارت‌سی‌ونه

انیس بانو هم انگار از خدا خواسته بود، چرا که زانو درد و پخت شام برای حاج بابایش را بهانه کرد و شستشوی حیاط را به حورا سپرد.

حورا به ناچار چادرش را به دست مادرش سپرد و مشغول جارو کشیدن شد.

به حدی در مشکلاتش غرق شده بود که ندانست کی و چطوری تمام حیاط را جارو و سپس آب پاشی کرده است.

اما به قدری خسته شده بود که احساس می‌کرد کمرش خم شده‌است.

دستی به کمر دردناکش کشید و راهی خانه شد.

زیر شکم‌اش درد آمده بود و می‌ترسید که نکند دستی دستی بلایی سر جنین‌اش آمده باشد.

به بهانه حمام و تعویض لباس، از کنار مادرش که قصد داشت تهیه سالاد را هم به او بسپارد، عبور کرد و خودش را به اتاقش رساند.

در اتاق که پشت سرش بسته شد به سرعت سمت حمام رفت.

دردی که احساس می‌کرد شبیه به عادت ماهیانه‌اش بود و این می‌ترساندش.

چرا که شنیده بود زن های باردار هنگام سقط همچین دردی را تجربه می‌کنند.

با ترس و ناراحتی، در حالی که تمام بدنش می‌لرزید، لباس زیرش را وارسی کرد و وقتی از نبود خون روی آن، اطمینان پیدا کرد با همان لباس ها بیرون آمد و با احتیاط روی تخت دراز کشید.

#پارت‌چهل

روی تخت دراز کشیده بود و سعی می‌کرد با افکار مثبت و تنفس های عمیق و منظم، بر درد غلبه کند اما درد کمرش، رفته رفته به لگن و پاهایش رسیده بود.

به حدی که تمام تنش از درد عرق کرده بود.

نتوانست تحمل کند.

به سختی نشست و به تاج تخت تکیه داد.

دستش را روی شکم‌اش گذاشت و زیرلب زمزمه کرد:

-ببخشید کوچولوی من، ببخشید که از حضورت غافل شدم. نمی‌دونستم با جارو کشیدن اذیتت می‌کنم. میشه قوی بمونی؟

سپس بغض کرده به آسمان نگاه کرد و ادامه داد:

-چون مامانت اونقدر بی کسِ که حتی حالشم بد بشه نمی‌تونه بره دکتر. پس قوی بمون تا شرمنده خدا و بابا آرش نشیم.

با صدای پیامک موبایلش، نگاه از سقف اتاقش برداشت.

موبایلش را از روی میز کنار تختش برداشت و با تعجب به شماره‌ای که برایش نا آشنا بود، چشم دوخت.

صفحه‌ی گوشی‌اش را لمس کرد و خیره به متن عجیب پیامک ماند.

)سلام، به خانواده گفتی؟(

#پارت‌چهل‌ویک

شیفت‌اش تمام شده بود و راهی خانه پدری‌اش بود، تا به درخواست مادرش، پنجمین سالگرد پدرش را دور هم باشند.

مسیرش دقیقا از جلوی آتلیه‌ی عکاسی آرش عبور می‌کرد.

ناخواسته جلوی آتلیه مکث کرد و خیره به بنر های تسلیت و پارچه‌های مشکی ماند.

هنوز هم صدای خنده‌های آرش هنگام افتتاح این آتلیه در گوشش بود.

به قول خودش شاخ غول شکسته بود!

در خاندانی که همه دکتر و پایین ترین‌شان مهندس بود، او عکاسی خواند تا رویایش را دنبال کند.

آهی کشید و خیره به عکس آرش ماند.

هنوز هم نبودش را باور نداشت.

اصلا مگر میشد باور کرد؟

ناگهان صدای آرش، در گوشش پیچید.

)به تو سپردم داداش، پسرمو مادرش رو(

یک آن نگرانی امانش را برید، گوشی همراهش را برداشت و بین مخاطب هایش به دنبال نام او گشت.

با دیدن نام (zan dadash) نفس عمیقی کشید و خواست تماس بگیرد اما پشیمان شد.

عاقبت پیامکی برایش ارسال کرد و به راه افتاد.

/هاله نژادصاحبی[(🅗🅐🅛🅔🅗)

#پارت‌چهل‌ودو

تمام طول راه؛ یک چشمش به جاده و دیگری به صفحه موبایلش بود.

اما خبری از پاسخ حورا نبود، نگرانش‌اش شده بود اما حساسیت های حاج فتاح را می‌شناخت و دوست نداشت با تماس گرفتنش، خاطر کسی را مکدر کند.

سخت بود، اما صبر می‌کرد تا حورا پاسخ پیامکش را بدهد.

ریموت در خانه پدرش را زد و داخل رفت.

نگاه دیگری به موبایلش انداخت و وقتی که مطمئن شد خبری از حورا نیست آن را داخل جیب شلوارش گذاشت و پیاده شد.

کفش هایش را با دمپایی های جلوی در تعویض کرد و داخل خانه رفت.

بعد از مرگ ناگهانی پدرش، دیگر تحمل فضای خانه را نداشت و ترجیح داد جدا زندگی کند.

کیف و کت‌اش را همان جلوی در گذاشت .

نگاهی به فضای خلوت و بی روح خانه انداخت.

مادرش روی صندلی راک نشسته و مثل همیشه مشغول خواندن کتاب های شعر بود.

با صدای در نگاهش را به امیر یل دوخت و از جا بلند شد.

-خوش اومدی پسرم.

لبخند ملایمی زد و به سمت مادرش رفت.

دست مادرش را گرفت و پشت آن را بوسه زد و گفت:

-ممنونم.

سپس نگاهی به اطراف انداخت و با کنجکاوی پرسید:

-افرا کجاست؟

/هاله نژادصاحبی[(🅗🅐🅛🅔🅗)

#پارت‌چهل‌وسه

ثمین بانو مادرش، دست امیر یل را گرفت و با قدم هایی بی صدایی به سمت دیگر هال برد.

امیر یل بدون پرسشی همراه مادرش شد .

می‌دانست ماجرایی پشت این پنهان کاری هایش وجود دارد.

وقتی که به قسمت کوچک تر هال رسیدند، ثمین بانو دست پسرش را گرفت و کنارش روی مبل سه نفره نشاند.

سپس با آرام ترین صدای ممکن نگاهی به صورت کنجکاو و البته نگران امیر یل انداخت و گفت:

-بوی سیگار از اتاقش میومد!

امیر یل خوش‌بینانه افرا را از ذهنش دور کرد و پرسید:

-کی مادرجان؟

مادرش با غم سرش را پایین انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

-افرا...

سپس بی توجه به نگاه بهت زده‌ی امیر یل ادامه داد:

-هر چی صداش زدم نیومد ناهار بخوره، نگرانش شدم. پشت در اتاقش سرک کشیدم، غیر صدای زیاد موزیک، صدایی نبود. منم بدون خبر رفتم داخل. دیدم اتاقش و بوی گند سیگار خفه کرده.

امیر یل دستی پشت گردنش کشید و همانطور که سرش را پایین انداخته بود، از مادرش پرسید:

-شما چیکار کردین؟

-هیچی، ترجیح دادم چیزی به روش نیارم. صبر کردم تا تو بیایی.

سرش را تکان داد و ایستاد.

-من میرم اتاقش. لطفا چند ساعتی و تنهامون بذارین.

#پارت‌چهل‌وچهار

پله ها را با حالی خراب بالا رفت.

نمی‌دانست با خواهری که در آستانه بیست سالگی‌اش، سیگار می‌کشد چگونه برخورد کند.

روی هر پله ثانیه‌ای مکث می‌کرد تا شاید کلمات گم شده در ذهنش را پیدا کند اما مستاصل تر از قبل پیش می‌رفت.

کسی در ذهنش فریاد می‌زد که افرا اگر هم سیگاری شده باشد تو مقصری دکتر امیر یل کرامت.

تویی که آنقدر در کارت غرق شدی که فراموش کردی داغ پدر بیشتر از هر کسی خواهر کوچک ترت را تحت تاثیر قرار داده و تو کوتاهی کردی.

با حالی که واژه‌ی خراب براش کم بود پشت در اتاق مکث کرد.

دستی به پشت گردنش کشید و سپس چند ضربه به در زد.

چند لحظه‌ای مکث کرد و وقتی پاسخی نشنید، محکم تر از قبل به در کوبید.

صدای بلند خواهرش را که از پشت در شنید، با خیالی راحت در را باز کرد.

نگاهی به اتاق تاریک و سپس افرایی که روی زمین نشسته بود و آلبوم عکس های خونوادگی را نگاه می‌کرد، چشم دوخت.

افرا که متوجه حضور برادرش شد دستی به روی گونه هایش کشید تا اشک هایش را پاک کند، اما فایده نداشت.

امیر یل تیزبین تر آن بود که تر بودن گونه‌های خواهرش را نبیند.

افرا به سرعت ایستاد و با لبخندی ظاهری به امیر یل نگاه کرد و گفت:

-خوش اومدی داداش.

#پارت‌چهل‌وپنج

امیر یل بدون کلامی به سمتش رفت و تن ریز نقشش را در آغوش گرفت.

افرا که انگار منتظر یک تلنگر بود، تا که دست های امیر یل دور شانه‌هایش حلقه شد سر روی سینه‌ی برادرش گذاشت و هق هق کرد.

پنجمین سالگرد پدرشان بود و هر دو عمیقا دلتنگ.

انگار که به این آغوش احتیاج داشتند.

افرا برای فریاد عقده‌هایش و امیر یل برای تسکین دل پر دردش.

-داداش دلم یه ذره شده واسه بابا. چرا میگن خاک سرده؟ پس کو؟ چرا یادم نمیره؟امروز شد پنج سال !

امیر یل نفسی گرفت و روی موهای خواهرش را بوسه زد.

دستش را نوازش وار روی موهای کوتاه افرا کشید و زمزمه کرد:

-بی تابی های تو نه تنها منو مامان، حتی روح بابا رو هم اذیت میکنه .

سپس فاصله گرفت و با ملایمت رد اشک های خواهرش را پاک کرد.

خیره به چشم های نم دار افرا ادامه داد:

-ما همه دلتنگیم افرا، اما چاره‌ای جز صبر و ادامه‌ی این زندگی نداریم. با گریه و تارک دنیا شدن فقط روح اون عزیز و آزار می‌دیم. تو که ناراحتی بابا رو نمی‌خواهی؟

#پارت‌چهل‌وشش

چند ساعتی می‌گذشت، شدت دردش کمتر شده بود اما همچنان پا بر جا بود.

آنقدر با جنینش صحبت کرده بود که نه تنها خودش، بلکه احساس می‌کرد فرزندش هم آرام شده است.

با شنیدن صدای ماشین حاج فتاح، آرام از روی تخت بلند شد و لباس هایش را تعویض کرد.

روسری قهوه‌ای رنگش را روی سرش انداخت و علی رغم میل باطنی‌اش بیرون رفت.

چرا که پدرش خوشش نمی‌آمد هنگام آمدنش به خانه کسی به استقبالش نرود.

مادرش عبای کرمی رنگ حاج فتاح را گرفت و به آویز جلوی در آویزان کرد.

-سلام حاج بابا، خسته نباشید.

حاج فتاح همانطور که به سمت صندلی مخصوصش می‌رفت، جواب داد:

-علیکم السلام بابا جان.

سپس نگاهش کرد و گفت:

-برو یه سینی چای بریز مطلبی پیش اومده که باید بگم.

حورا چشمی گفت و به آشپرخانه رفت.

نمی‌دانست چرا اما دلش گواه یک اتفاق شوم را می‌داد.

آنقدر دلش شور می‌زد که درد زیر شکمش را کاملا فراموش کرده بود و تنها به صحبت هایی که هنوز نشنیده بود فکر می‌کرد.

#پارت‌چهل‌وهفت

با حواس پرتی آب جوش خالی را داخل استکان ها ریخت اما لحظه‌ای آخر متوجه شد و آب های جوشیده را با چای تعویض کرد و با احتیاط بیرون رفت.

در دلش صلوات می‌فرستاد و دعا می کرد دلشوره‌اش بی دلیل باشد.

باوجود کمر دردش جلوی حاج فتاح و سپس مادرش خم شد و چای تعارف کرد.

نمی‌دانست باید در جمع‌شان بماند یا مرخص بود.

مستاصل به حاج بابایش نگاه کرد و پرسید:

-من باید بمونم حاج بابا؟

حاج فتاح دستی به ریش سفیدش کشید و عمامه سفید رنگش را از سر برداشت روی میز گذاشت.

سرش را که به نشانه تایید تکان داد، نگرانی حورا را دو چندان کرد.

با استرس به مادرش که لبخند زنان نگاهش می‌کرد، نگاه کرد و روی مبل نشست.

پدرش ذکر الحمدالله ای گفت و بی مقدمه ادامه داد:

-پسر حاج آقا موحد ازت خواستگاری کرد.

#پارت‌چهل‌وهشت

ابتدا نگاهی پرسشی به مادرش انداخت.

گمان می‌کرد شاید او اشتباه شنیده باشد، اما لبخند اشتیاق مادرش این را نشان نمی‌داد.

اصولا مادرش تنها زمانی این‌چنین عمیق می‌خندید که پای یک خواستگار در میان باشد و بس.

نگاه از مادرش برداشت و دست های مشت شده‌اش دوخت.

باورش نمی‌شد. هنوز کفن نامزدش خوش نشده بود که قصد داشتند شوهرش بدهند.

خواست از روی مبل بلند شود و خودش را داخل اتاقش حبس کند تا یادش برود چه شنیده اما ادامه‌ی صحبت های پدرش اجازه نداد.

آنقدر از حاج فتاح حساب می‌برد که جرئت قطع کردن جمله‌اش را نداشت.

پس به ناچار زبان به دهان گرفت و منتظر ماند، گفتگویش را تمام کند.

-بین تو و اون مرحوم چیزی نبوده که بخوای براش صبر کنی. پس تصورات دخترونت و بریز دور و بعد از عده به این پسر جدی فکر کن. پسر حاج آقا موحد جوون متین و با ایمانیه. حلال و حروم حالیشه، از شرق تا غرب قبولش دارند. انتخاب مناسبیه برای شریک زندگی.

نتوانست جلوی پوزخندش را بگیرد.

عاقلانه فکر کند!

آرش زیر خاک بود اما پدرش همچنان با او سر لج داشت.

چرا که انتخابش را اشتباه می‌پنداشت و تاکید می‌کرد این بار را عاقلانه فکر کند.

اصلا مگر جای فکر هم داشت؟

فرزند آرش در شکمش بود و او به مردی که انتخابِ به اصطلاح عاقلانه‌ی پدرش هست فکر کند؟

#پارت‌چهل‌ونه

شام را در سکوت میل کردند.

سعی کرد بیشتر از سابق با افرا صحبت کند و بر خلاف روحیاتش حتی شوخی کند.

دلش مالامال درد بود.

درد فراغ پنج ساله‌ی پدر و پنجاه روزه‌ی پسرخاله‌اش آرش، جایی برای خوشی برایش نگذاشته بود اما برای سر پا ماندن یک دانه خواهرش، امشب را قهقهه زد...

هر چند مصنوعی!

آخرشب که عزم آمدن کرد، تازه یادش افتاد که به حورا پیامک زده بود.

به بهانه‌ی یک تلفن کاری راهی بالکن شد و به ناچار تماس گرفت.

بوق های آزاد می‌خورد و خبری از پاسخ نبود.

حدس زد که شاید شماره‌اش را ندارد و از ترس مزاحمت جواب نمی‌دهد.

به همین علت پیامکی با این مضمون ارسال کرد.

)سلام حورا خانم، امیر یل هستم(

احساس کرد همین جمله کافیست و دیگر بی‌خود ادامه‌اش نداد.

چرا که نه خودش حوصله داشت و نه حورا شخص نزدیکی.

پنج دقیقه‌ای صبر کرد تا پیامکش را بخواند و سپس مجددا تماس گرفت.

طولی نکشید که صدای آرام و گرفته‌اش به گوشش رسید:

-سلام.

به نرده های بالکن تکیه داد.

ذهنش درگیر صدای گرفته‌ی ناموس آرش شد و نتوانست خودداری کند. خیره به ستاره های بالای سرش، پرسید:

-سلام... اتفاقی افتاده؟

#پارت‌پنجاه

سکوت کرد و منتظر جوابی از حورا ماند.

صدای فین فینش از پشت گوشی به راحتی شنیده می‌شد و تشخیص گریه‌اش برای امیر یل اصلا سخت نبود.

دستی به اَبروهایش کشید و با نگرانی صدایش زد:

-حورا خانم.

صدای ضعیف و آرام حورا به گوشش رسید:

-من... آقا امیر یل من درد دارم!

به سرعت تکیه‌اش را از نرده های سرد بالکن برداشت و با نگرانی پرسید:

-از کی؟ دقیقا کجای بدنت؟

حورا آرام و خجالت زده جواب داد:

-از سرشب. بیشتر کمرم درد می‌کنه.

دستی به صورتش کشید و از بالکن خارج شد.

نگرانی‌هایش بی دلیل نبود.

همانطور که گوشی را نزدیک گوشش نگه داشته بود رو به مادر و خواهرش گفت:

-باید برم، یه کار فوری پیش اومده. خداحافظ.

آنقدر شتاب زده از خانه خارج شد که حتی صبر نکرد به سوال های مادرش جوابی بدهد.

همانطور که سوار ماشین می‌شد از حورا پرسید:

-میتونی بیایی بیرون؟

-بله؟

استارت زد و به سرعت راه افتاد.

-منظورم اینه که می‌تونی آماده شی بیام دنبالت؟ میخوام ببرمت پیش دکتر زنان.

صدای فین فین حورا روی اعصابش بود اما تحمل می‌کرد تا امانت آرش را ناراحت نکند.

-نه. اصلا!

پوف کلافه ای کشید و در جواب حورا گفت:

-نخواب تا خبرت کنم. باشه؟

-چشم.

بدون خداحافظی قطع کرد و بی توجه به ساعت به یکی از همکار هایش که دکتر زنان بود، زنگ زد.

#پارت‌پنجاه‌ویک

مکالمه را که با امیر یل به پایان رساند، گریه‌اش شدید تر شد.

نمی‌دانست برای درد کمرش گریه می‌کند یا خواستگاری که برای تکمیل حال خرابش پیدا شده بود.

دستش را به سمت کمد کنار تختش دراز کرد و قرآن را برداشت.

دستی روی جلد سبز رنگش کشید و سپس به لب هایش چسباند.

سوره‌ی (یس) را باز کرد و با بغض شروع به خواندن کرد تا شاید قلبش آرام بگیرد.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

به نام خداوند رحمتگر مهربان

يس ﴿۱﴾

یس[/یاسین]) ۱(

وَالْقُرْآنِ الْحَكِيمِ ﴿۲﴾

سوگند به قرآن حکمت آموز) ۲(

إِنَّكَ لَمِنَ الْمُرْسَلِينَ ﴿۳﴾

که قطعا تو از [جمله] پیامبرانی) ۳(

عَلَى صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ ﴿۴﴾

بر راهی راست) ۴(

تَنْزِيلَ الْعَزِيزِ الرَّحِيمِ ﴿۵﴾

[و کتابت] از جانب آن عزیز مهربان نازل شده است) ۵(

لِتُنْذِرَ قَوْمًا مَا أُنْذِرَ آبَاؤُهُمْ فَهُمْ غَافِلُونَ﴿۶﴾

تا قومی را که پدرانشان بیم داده نشدند و در غفلت ماندند بیم دهی) ۶(

لَقَدْ حَقَّ الْقَوْلُ عَلَى أَكْثَرِهِمْ فَهُمْ لَا يُؤْمِنُونَ ﴿۷﴾

آری گفته [خدا] در باره بیشترشان محقق گردیده است در نتیجه آنها نخواهند گروید) ۷(

إِنَّا جَعَلْنَا فِي أَعْنَاقِهِمْ أَغْلَالًا فَهِيَ إِلَى الْأَذْقَانِ فَهُمْ مُقْمَحُونَ ﴿۸﴾

ما در گردنهای آنان تا چانه هایشان غلهایی نهاده ایم به طوری که سرهایشان را بالا نگاه داشته و دیده فرو هشته اند) ۸(

وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ ﴿٩﴾

و [ما] فراروی آنها سدی و پشت سرشان سدی نهاده و پرده ای بر [چشمان] آنان فرو گسترده ایم در نتیجه نمی توانند ببینند) ۹(

وَسَوَاءٌ عَلَيْهِمْ أَأَنْذَرْتَهُمْ أَمْ لَمْ تُنْذِرْهُمْ لَا يُؤْمِنُونَ ﴿١٠﴾

صدای زنگ موبایلش باعث شد چشم از آیه های نورانی قرآن بردارد.

با دیدن شماره‌ی امیر یل به سرعت پاسخ داد:

-بله؟

-من دم در خونتونم.

بدون کلام دیگری مکالمه را قطع کرد.

قرآن را بوسید و روی طاقچه گذاشت.

چادر رنگی‌اش را پوشید و با استرس بیرون رفت.

با کمترین صدای ممکن در هال را باز کرد و به حیاط رفت.

در دلش هر ذکری که بلد بود را نجوا کرد تا پدر یا مادرش بیدار نشوند.

طول حیاط را با قدم سریع اما لرزانی طی کرد و در را باز کرد.

امیر یل با صورتی جدی به بدنه‌ی ماشینش تکیه داده بود و آسمان نگاه می‌کرد.

با دیدن حورا خم شد و از شیشه‌ی ماشین پلاستیکی برداشت و

با قدم سریع و محکمی به سمتش رفت.

#پارت‌پنجاه‌ودو

نگاهی به چهره‌ی مهتابی و رنگ پریده‌ی حورا انداخت و سلام داد.

منتظر پاسخ سلامش نماند و پلاستیک را به سمتش گرفت و بی مقدمه پرسید:

-زیر شکمت هم درد می‌کنه؟ انقباض نداری؟ لکه بینی چی؟

حورا با خجالت پلاستیک را گرفت و سرش را پایین انداخت.

چادرش رفته رفته عقب می‌رفت و دست های حورا بند در و پلاستیک دستش بود و نمی‌دانست چگونه آن را حفظ کند.

امیر یل از اعتقادات قوی حورا خبر داشت و نمی‌خواست معذب شود.

قدمی به حورای سر به زیر نزدیک شد و با هر دو دستش چادرش را به آرامی جلوتر کشید و عقب رفت.

حورا تمام بدنش نبض گرفت و احساس کرد آتش از تمام بدنش شعله ور شده.

امیر یل که متوجه خجالت او شده بود، به پرسش هایش ادامه داد تا ذهنش را از این اتفاق دور کند.

-باید جواب سوال هامو بدی تا کمکت کنم. پس خواهشا نسبت فامیلی رو فراموش کن و فکر کن به پزشک مراجعه کردی.

حورا آهسته سرش را تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

-عصر کمی درد داشت، اما الان فقط کمرم درد می‌کنه. و...

مکثی کرد و آرام تر از قبل ادامه داد:

-ندیدم!

به راستی که جان داد تا همین کلمات را بگوید. مادرش از بچگی در گوشش خوانده بود که این مسائل خصوصی‌است. گفتن‌شان عیب و البته بی حیایی‌است.

یادش می آمد روزهای که عادت ماهیانه می‌شد، مجبور بود جلوی پدر و برادرش عادی رفتار کند، حتی ماه رمضان هم که می‌شد، تمام روز خودش را گرسنگی می‌داد تا فکر کنند آن هم روزه است.

حالا در کنار مردی که پسرخاله‌ی نامزد خدا بیامرزش بود، از خصوصی ترین مسائلش سخن می‌گفت.

#پارت‌پنجاه‌وسه

امیر یل آرام از بالای سر حورا به چراغ های خاموش خانه نگاهی انداخت و گفت:

-چند لحظه بشین توی ماشین.

حورا به سرعت سرش را بالا آورد و حیرت زده پرسید:

-چیکار کنم؟

امیر یل به سمت ماشین چرخید و همزمان گفت:

-باید فشارخونت و چک کنم. ایستاده ممکن نیست.

-اما آقا...

به سمت حورا چرخید و با لحن قاطعی بین حرفش پرید و گفت:

-حورا خانوم، باید! متوجه هستین؟ باید چک کنم!

حورا با ترس نگاهی به حیاط انداخت و آرام زبانه‌ی قفل در را کشید تا پشت سرش بسته نشود.

سپس نگاهی به کوچه انداخت تا مطمئن شود کسی نیست.

ماشین را دور زد و آرام روی صندلی جلو جا گرفت.

در دلش صلوات می‌فرستاد تا سر و کله‌ی پدرش پیدا نشود، چرا که اگر او را داخل ماشین امیر یل می‌دید فاتحه‌اش خوانده بود.

-دستت رو بده.

آرام کمی چادرش را عقب‌تر کشید و دست چپش را به سمت او گرفت.

امیر یل زیر چشمی نگاهی به حورا که با استرس گوشه‌ی لبش را گاز می‌گرفت انداخت و دستش را گرفت.

لحظه‌ای از سردی دست‌هایش متعجب ماند اما اخمی کرد و مشغول کارش شد.

سکوت ماشین را صدای دستگاه فشارسنج می‌شکست.

با اخم به دستگاه نگاه کرد و گفت:

-چیزی خوردی؟ فشارخونت زیادی پایینِ !

سپس بی توجه به حورا خم شد و از داشبورد شکلاتی برداشت و به سمتش گرفت.

حورا آب دهانش را قورت داد و شکلات را گرفت و گفت:

-ممنونم.

تنها سرش را تکان داد و گفت:

-تمام داروهایی که نیازت بود توی پلاستیک هست. یدوفولیک روزی یه دونه، کلسیم هم همینطور البته باید بینشون چند ساعتی فاصله باشه. برای اطمینان بهتره به مدت یک هفته هر شب از شیاف پروژسترون استفاده کنی. چند روزی رو هم کاملا استراحت مطلق بمون.

حورا چشمی گفت و ادامه داد:

-معذرت می‌خوام توی زحمت افتادین. شبتون بخیر.

خواست از ماشین پیاده شود که امیر یل صدایش زد:

-حورا خانوم.

-بله؟

امیر یل نگاه از او برداشت و به کوچه‌ی تاریک رو به رویش خیره شد و گفت:

-داره دیر میشه ...

سپس به سمت حورا چرخید و تاکید کرد:

-زودتر خانواده هارو در جریان بذار.

#پارت‌پنجاه‌وچهار

حورا با دو دلی دستش را از روی دستگیره برداشت و چشم‌هایش را روی هم فشرد.

نمی‌دانست چرا اما گمان می‌کرد اگر به امیر یل بگوید هنوز چیزی نشده زمزمه خواستگار در خانه‌شان پیچیده، کمکش می‌کند.

امیر یل که متوجه شده بود حورا می‌خواهد مطلبی را بگوید، پیش دستی کرد و گفت:

-راحت باش. بگو چی‌شده؟

حورا آب تلخ دهانش را به سختی بلعید و زیر لب زمزمه کرد:

-حاج بابام واسه دو ماه دیگه که مثلا عده‌ام تموم میشه قرار خواستگاری گذاشته. باید طی این یکی دو روز از وجود این بچه با خبرشون کنم اما... راستش.

جمله‌اش را نیمه تمام گذاشت و سرش را به زیر انداخت.

امیر یل که از آوردن نام خواستگار، عصبی و متعجب شده بود، با اخم ادامه داد:

-می‌ترسی بگی؟

حورا نگاهش را به صورت اخم‌آلود امیر یل انداخت و زمزمه کرد:

-نه... چون خودمو برای واکنش‌های بد و تندشون آماده کردم ولی، راستش از گفتنش خجالت می‌کشم!

امیر یل به رو به رو نگاه کرد و بعد از مکث کوتاهی به سمت حورا چرخید و گفت:

-اول باید خانواده آرش و در جریان بذاری. فردا آماده باش میام دنبالت. بعد هم خودم با حاج فتاح صحبت می‌کنم. خوبه؟

#پارت‌پنجاه‌وپنج

حورا با اینکه از اعماق وجودش خوشحال شده بود، اما به رسم تعارف زیر چشمی نگاهی به امیر یل انداخت و گفت:

-راضی نیستم شما به زحمت بیوفتین .

امیر یل لبخند کوتاهی زد.

به طوری که به سختی قابل تشخیص بود. تشخیص خوشحالی حورا اصلا سخت نبود و دلیل خنده‌اش، تعارف کودکانه‌اش بود.

دستش را پشت صندلی حورا گذاشت و با کنایه گفت:

-اگه راضی به زحمتم نبودی اصلا نمی‌گفتی!

حورا سرش را پایین انداخت و با خجالت زمزمه کرد:

-خواستم ازتون کمک بخوام.

با انگشت بین دو اَبروی بلندش را خاراند و در حالی که استارت می‌زد، جواب داد:

-منم کمکت می‌کنم. پس نیازی به تعارف های بی‌خودی نیست. فردا صبح حدود نه و نه و نیم آماده باش.

حورا در را باز کرد و بعد از تشکر و شب بخیر، پیاده شد.

امیر یل منتظر ماند تا حورا به داخل حیاط برود، سپس با سرعت زیادی حرکت کرد.

چشم‌هایش از خستگی باز نمی‌شدند اما ذهنش درگیر صحبت‌های فردا بود.

گفتگو با خاله و شوهر خاله‌اش آسان بود اما...

هیچ تصوری از واکنش حاج فتاح نداشت و این کارش را سخت می‌کرد.

#پارت‌پنجاه‌وشش

با صدای زنگ موبایلش چشم از جاده برداشت.

لبخند کوتاهی روی لب هایش نشست و جواب داد:

-سلام. جانم؟

صدای بلند و پر انرژی مهسا را به سختی از میان صدای شلوغی و موزیک تشخیص داد.

-سلام عشق جان. کجایی آقا؟

راهنما زد و به سمت کوچه‌ای که خانه‌اش در آن بود، چرخید.

-بیرون بودم، تو کجایی که اینقدر شلوغه؟

-جات خالی تولد دوستمه، آهو .

سپس آرام و با عشوه ادامه داد:

-امیر یل.

ریموت در را زد و به داخل حیاط رفت.

-جانم؟

-باید باهم حرف بزنیم. اما نه تلفنی!

ماشین را به پارکینگ برد و بعد از برداشتن کیف پزشکی‌اش، پیاده شد.

همزمان با نگرانی پرسید:

-چیزی شده مهسا؟

-اوم نه زیاد، اما الان نمی‌تونم بگم! میشه فردا همو ببینیم؟

قفل در را باز کرد و به خانه رفت.

سکوت خانه‌اش را دوست داشت .

چرا که انتخاب خودش بود، اما گاهی اوقات دلش استقبال می‌خواست.

آن هم از نوع زنانه!

با یادآوری قولی که به حورا داده بود، اخمی کرد و جواب داد:

-فردا کاملا وقتم پره امکانش نیست.

سپس روی مبل سه نفره دراز کشید و ادامه داد:

-نگرانم کردی مهسا.

-نه عزیزدلم نگران نشو. خیلی موضوع خاصی نیست. حالا فردا که هیچ، ولی اولین روزی که سرت خلوت بود زنگ بزن میام خونت که تو هم اذیت نشی. باشه قربونت برم؟

با خستگی قولنج گردنش را شکست و در جوابش گفت:

-باشه خبرت میدم. فعلا.

مکالمه را قطع کرد و با فکر روز سختی که در انتظارش بود، روی همان مبل به خواب رفت.

#پارت‌پنجاه‌وهفت

حورا خواب به چشمانش نمی‌آمد، اما نه از درد، از فکر و خیال‌هایی که لحظه‌ای رهایش نمی‌کردند.

می‌دانست خانواده‌اش برخورد خوبی با او نخواهند داشت .

چه بسا خودش را برای کتک خوردن هم آماده کرده بود.

اما چیزی که او را می‌ترساند واکنش خانواده‌ی آرش بود.

نمی‌دانست چگونه با این اتفاق برخورد می‌کنند .

خوش‌بینانه دلش را آرام می‌کرد که قطعا از وجود یادگاری تک فرزندشان استقبال می‌کنند.

اما کاش این چنین بود...

درد جسمش به لطف داروهایی که امیر یل برایش تهیه کرده بود، قطع شده بودند اما امان از درد روح!

امشب بیشتر از هر وقتی حضور آرش را می‌خواست.

آرشی که مانند یک نسیم صبحگاهی به زندگی‌اش وزیده بود...

همانقدر کوتاه اما دلچسب!

روی تخت نشسته بود و به انبوه هدیه‌های آرش نگاه می‌کرد و اشک می‌ریخت.

همه را در صندوقچه‌ی کوچکی نگه داشته بود.

با دو دلی موبایلش را برداشت و به صفحه‌ی چت خودش و آرش رفت.

از پشت پرده‌ی اشک یک به یک پیامک هایشان را گذراند تا به صداهایش برسد.

نمی‌دانست طاقت شنیدن‌شان را دارد یا نه.

اما دلش برای صدای مهربانش لک می‌زد.

هنزفری را در گوش‌هایش گذاشت و اولین صدا را پخش کرد.

#پارت‌پنجاه‌وهشت

صدای مهربان و ملایم آرش که در گوشش پخش شد هق‌هق‌اش اوج گرفت.

)قشنگ ترین من، حورای مهربونم. خوابی یا بیدار؟(

زیر لب زمزمه کرد:

-کاش خواب بودم آرش، کاش نبودنت فقط یه کابوس بود. به خدا که بیدار می‌شدم و تموم دارایی‌مو صدقه می‌دادم.

هق هق‌اش را با گاز گرفتن لب‌هایش خفه کرد و سراغ صدای بعدی رفت.

)میدونی عشق منی دختر حاج فتاح؟ آخ نمیدونی حورا چقدر لحظه شماری می‌کنم واسه روز عروسیمون. تو خوشگل ترین عروس دنیا می‌شی(

گوشی را در آغوش گرفت و نالید:

-شدم سیاه بخت ترین عروس دنیا، کجایی آرش؟ تو که طاقت ناراحتی منو نداشتی، چرا بی وفا شدی؟

پروفایل آرش را باز کرد و به عکس دو نفری‌شان خیره ماند.

عکسی که سرش روی سینه‌ی آرش بود و هر دو نفرشان از ته دل لبخند زده بودند.

چه دور بودند آن روزها...

و چه دست نیافتنی...

با حسرت انگشتش را به صورت شاداب آرش کشید.

زیر لب با درد زمزمه کرد:

-بابا شدی آرشم...تبریک میگم.

#پارت‌پنجاه‌ونه

دوش گرفت و ته ریشش را کمی نظم بخشید.

دستی به موهای کوتاهش کشید و پیراهن مشکی‌اش را به داخل شلوار برد.

انگشتر نقره‌اش، که هدیه مهسا بود را به دستش کرد و بعد از برداشتن سوییچ‌اش از اتاق خارج شد.

همزمان گوشی‌از را از جیب خارج و مشغول گرفتن شماره‌ی حورا شد.

چند بوق ممتد خورد و درست لحظه‌ای که از جواب دادن ناامید شده بود، صدای خواب‌آلود حورا به گوشش رسید.

-الو.

گوشی را بین گوش و شانه‌اش گذاشت و در را قفل کرد، همزمان جواب داد:

-سلام، آماده باش حدود چهل دقیقه دیگه اونجام.

صدای حورا با مکث چند ثانیه‌ای به گوشش رسید.

-آهان، بله چشم. فقط اگه میشه داخل کوچه نیایین. من خودم میام سر خیابون.

کلید را داخل جیبش گذاشت و به سمت پارکینگ رفت.

-مشکلی نیست. فعلا.

مکالمه را قطع کرد و استارت زد.

همزمان که دنده عقب بیرون می‌رفت شماره خاله‌اش را گرفت تا اطلاع دهد که به آنجا می‌رود، اما حرفی از حضور حورا نزد.

#پارت‌شصت

تقریبا بعد از نماز صبح بود که با بغل گرفتن عروسک اهدایی آرش، به خواب رفته بود و الان چشم‌هایش تمنای لحظه‌ای خواب داشتند.

آبی به دست و صورتش زد تا خواب از چشم‌هایش بپرد .

نگاهی به سرخی چشم‌هاش در آینه انداخت. عوارض گریه‌های دیشب‌اش کاملا نمایان بود.

چندین مشت آب سرد به صورتش پاچید و بیرون آمد.

می‌دانست این ساعات پدرش خانه نیست پس با خیال راحت لباس‌های مشکی‌اش را به تن کرد و بعد از پوشیدن چادرش بیرون آمد.

نبود مادرش باعث تعجبش شد، با کنجکاوی سرکی به آشپزخانه کشید.

نگاه گذرایی به اطراف انداخت و در لحظه آخر متوجه یادداشتی روی در یخچال شد.

به سمت یخچال رفت و کاغذ را برداشت.

تشخیص دست خط مادرش سخت نبود.

)بدری خانوم دیگ نذری بار گذاشته، میرم کمکش(

نفسش را با خیال آسوده تری بیرون فرستاد.

نبود مادرش خیالش را راحت کرد، چرا که استرس داشت چگونه و با چه بهانه‌ای از خانه خارج بشود.

هنوز بند کفشش را نبسته بود که صدای پیامک گوشی‌اش بلند شد.

نگاهی به نام (دکتر کرامت) انداخت و پیامک را باز کرد.

)رسیدم(

گوشی را به داخل کیفش برگرداند و با سرعت بیشتری بند کتانی‌هایش را بست.

#پارت‌شصت‌ویک

نگاهی به کوچه‌ی خلوت انداخت و وقتی خیالش بابت نبود چهره‌ی آشنایی راحت شد به سرعت به سمت خیابان اصلی قدم زد.

نامحسوس چادرش را جلوی صورتش گرفت تا اگر بین راه با کسی برخورد کرد، قابل شناسایی نباشد.

قلبش با آخرین سرعت در سینه‌اش می‌کوبید و صدای تپش‌هایش را به راحتی می‌شنید.

بین راه چند بار سکندری خورد و از خوش‌شانسی‌اش بود که زمین نخورد.

ماشین مشکی رنگ امیر یل را از دور تشخیص داد.

با احتیاط از عرض خیابان عبور کرد و به سمت ماشین رفت و روی صندلی جلو جای گرفت.

کمی صبر کرد تا نفس‌هایش نظم بگیرد سپس به سمت امیر یل ساکت چرخید و گفت:

-سلام، ببخشید منتظرتون گذاشتم.

امیر یل نگاهی به گونه‌های گلگون شده‌ی حورا انداخت و پرسید:

-دویدی؟

حورا سرش را بالا آورد و کوتاه به صورت جدی امیر یل نگاه کرد.

سپس نگاه از او برداشت و خیره به کفپوش‌های ماشین، جواب داد:

-نه! فقط یکم تند اومدم.

امیر یل سرش را تکان داد و به راه افتاد.

سپس دستش را به سمت ضبط برد و روشنش کرد.

#پارت‌شصت‌ودو

تمام طول راه را، هر دو غرق در افکار خود بودند.

حورا به عکس العمل خانواده آرش می‌اندیشید و امیر یل به اینکه چگونه ماجرا را برایشان بگوید.

ماشین را جلوی ویلای ارجمندی ها پارک کرد و به سمت حورا چرخید.

دست‌هایش را با استرس زیر چادر در هم گره زده بود و زیر لب آیه‌الکرسی تلاوت می‌کرد.

امیر یل هم متوجه حال بد حورا شده بود.

البته که کار سختی هم نبود.

چرا که هر کسی با دیدن رنگ پریده و لرزش دست و پاهای حورا متوجه استرس‌اش می‌شد.

نگاه از نیم رخ حورا برداشت و همزمان گفت:

-لطفا اگر چیزی گفتن حرفی نزن. اجازه بده من درستش می‌کنم.

حورا که انگار با صدای امیر یل تازه به این دنیا بازگشته بود، به سمت چپ چرخید و کوتاه نگاهش کرد.

سپس کمربند ایمنی‌اش را باز کرد و زیر لب چیزی شبیه به چشم زمزمه کرد.

هر دو همزمان از ماشین خارج شدند، اما

امیر یل زودتر به سمت آیفون رفت و زنگ زد.

طولی نکشید که صدای غم زده‌ی مادر آرش به گوششان رسید.

-بیا تو خاله جان.

هر دو می‌دانستند دیدن امیر یل، آن‌ها را بیشتر از قبل دلتنگ آرش می‌کند.

چرا که امکان نداشت جایی بدون هم حضور پیدا کنند.

امیر یل در را باز کرد و عقب ایستاد تا حورا ابتدا داخل بشود.

حورا نگاه کوتاهی به امیر یل انداخت و به داخل حیاط رفت.

سعی کرد نگاهش را تنها به رو به معطوف کند تا مبادا دیدن هر گوشه‌ی این حیاط خاطرات آرش را برایش زنده کند و اشکش جاری بشود.

#پارت‌شصت‌وسه

هنوز به میانه‌ی حیاط رسیده بودند که مادر آرش به استقبالشان آمد.

با دیدن حورا سر جایش ایستاد و متعجب نگاهش کرد.

حورا زیر نگاه حجوم نگاه‌های سنگین سیمین خانم سرش را پایین انداخت و به سنگ فرش های زیر پایش دوخت.

امیر یل که متوجه نگاه سوالی خاله‌اش آمده بود جلوتر رفت و در آغوشش کشید.

زمزمه‌ی آرام خاله‌اش را شنید:

-این دختره با تو اومده؟

کمی به عقب چرخید و به کوتاه به حورا نگاه کرد و آرام جواب داد:

-بریم داخل حرف می‌زنیم خاله.

سپس به سمت حورا چرخید و با صدای بلند گفت:

-بفرمایید حورا خانوم.

حورا ساکت و معذب جلو آمد و سلام داد.

سیمین خانم حتی به خودش زحمت نداد که جوابش را بدهد و تنها سرش را تکان داد و جلوتر از آن‌ها داخل رفت.

با تعارف امیر یل، جلوتر از او داخل رفت.

پدر آرش که ظاهرا تازه از خواب بیدار شده بود همانطور که با حوله صورتش را خشک می‌کرد و به سمت آن‌ها آمد اما عملاً حضور حورا را نادیده گرفت.

حورا زیر لب سلامی داد اما باز هم جوابی نگرفت.

اینبار حتی از تکان داد سر هم خبری نبود.

حورا می‌دانست دل خوشی از او ندارند، چرا که در زمان زنده بودن آرش هم غیر از سلام و خداحافظی با او کلامی نمی‌گفتند.

#پارت‌شصت‌وچهار

هر دو همزمان روی مبل سه نفره، با فاصله از یکدیگر نشستند.

حورا که سردی بیش‌از حدشان،خجالت‌زده و معذب شده بود، سرش کاملا پایین انداخته بود و حرفی نمی‌زد.

جو بینشان به قدری سنگین بود که امیر یل هم نمی‌دانست از کجا باید شروع کند.

چرا که توقع نداشت تا این حد حضور حورا را نادیده بگیرند.

-احساس می‌کنم باید یه توضیحی به ما بدی امیر یل جان.

با صدای توبیخ‌گرانه‌ی سیمین خانم هر دو همزمان به او نگاه کردند.

امیر یل سکوت بیشتر را جایز ندانست.

نگاهی به آقا منصور، شوهر خاله‌اش انداخت و گفت:

-بله خاله، راستش حضور حورا خانوم الکی نیست، موضوعی پیش اومده که باید در جریان باشین.

سیمین و منصور همزمان با کنجکاوی به یکدیگر نگاه کردند .

انگار در ذهنشان دنبال دلیل ربط دوباره‌ی حورا به خاندانشان بودند.

امیر یل تک سرفه‌ی مصلحتی کرد تا حواس آن‌ها را باز به خودش جلب کند.

وقتی که نگاه پرسش‌گر خاله‌اش را دید، با اطمینان چشم‌هایش را باز و بسته کرد و گفت:

-اتفاق بدی نیست، نگران نباشین .

نگاه از خاله‌اش برداشت و به حورایی که کاملا سرش را پایین انداخته و انگشت‌هایش را محکم در هم تنیده بود انداخت .

سپس مجدداً به سمت خاله‌اش چرخید.

نفسی گرفت و بی مقدمه ادامه داد:

-حورا خانوم بارداره!

#پارت‌شصت‌وپنج

کلامی از هیچ‌کدام به گوش نرسید.

انگار در حال تجزیه و تحلیل جمله‌ی امیر یل بودند.

هر دو مات و مبهوت به حورای ساکت نگاه می‌کردند، به طوری که انگار منتظر توضیحی از جانب او بودند.

اما حورا سرسختانه سرش را پایین انداخته بود و توانایی نگاه کردن به صورت آن دو نفر را نداشت.

از شدت استرس به جان لب‌هایش افتاده بود و هر دو پایش در زیر حصار چادر، عملاً می‌لرزیدند و او توانایی کنترل این لرزش را نداشت.

امیر یل نگاه کوتاهی به جمع انداخت و وقتی حال خراب حورا را دید برای کوتاه کردن بحث ادامه داد:

-تازه متوجه بارداری شدند، اما جنین حدوداً....

منصور خان با عصبانیت بین حرف امیر یل پرید و فریاد زد:

-بسه امیر یل! اگه می خواهی احترامت تو این خونه حفظ بشه ادامه نده!

سیمین‌خانم هم به طبع همسرش ایستاد و با عصبانیت نگاهی به حورا انداخت و گفت:

-هالو گیر اوردی دختر حاجی؟

امیر یل که اوضاع را متشنج دید به سرعت ایستاد.

به سمت خاله‌اش رفت و پشت به حورا قرار گرفت تا تماس چشمی‌شان را قطع کند.

سپس با ملایمت دست های یخ‌زده‌ی خاله‌اش را گرفت و گفت:

-آروم باشید خاله، این رفتار در شان شما نیست.

حورا این‌بار نه تنها پاهایش، بلکه تمام تنش می‌لرزید.

گریه نمی‌کرد اما اشک‌های یاغی‌اش بدون اجازه بر گونه‌هایش روان می‌شدند.

آنقدر ضعیف شده بود که حتی توان ایستادن نداشت.

امیر یل همچنان در حال آرام کردن سیمین خانم بود که منصور خان از غفلتش سو استفاده کرد و به سرعت از کنارش گذشت.

به سمت حورای گریان آمد و بازوی نحیف عروسش را در چنگ گرفت.

#پارت‌شصت‌وشش

به سرعت حورای ترسیده را بلند کرد و کشان کشان به سمت در برد.

تلاش کرد بازویش را از پنجه‌های منصورخان رها کند اما بی نتیجه بود.

زیر دلش تیر می‌کشید و از ترس آسیب رسیدن به جنینش، نفسش بالا نمی‌آمد.

نگاهی به پشت سرش انداخت و با بغض فریاد زد:

-آقا امیر یل!

امیر یل که صدای لرزان حورا را شنید دست سیمین عصبانی را رها کرد و شتابزده خودش را به حورا رساند.

چنگ انداخت دور کمر حورا، و او را به سمت خودش کشید.

حورا که رمقی در جانش نبود، با بی حالی در آغوش امیر یل افتاد.

دستش را محکم تر دور کمر حورا نگه داشت تا مانند ماهی از بین انگشت‌هایش سُر نخورد.

نگاه غضبناکی به شوهر خاله‌اش انداخت و غرید:

-حرمت شکنی نکن منصور خان. حداقل به احترام روح آرش.

همانطور که دستش دور کمر حورا بود، بی توجه به ناسزا و نفرین‌های سیمین و منصور از در عبور کرد تا حورای لرزان را از این مهلکه دور کند.

او را روی پله‌های جلوی در نشاند و گفت:

-همینجا بمون.

سپس منتظر پاسخش نماند و باز به داخل خانه رفت.

سیمین روی مبل نشسته بود و منصورخان مشغول ماساژ دادن شانه‌هایش بود.

#پارت‌شصت‌وهفت

با برگشت امیر یل به خانه، هر دو مانند اسپند روی آتش، از جا پریدند و به سمتش حجوم آوردند.

منصور خان با عصبانیت به سمتش آمد و فریاد زد:

-این غربتی و با خودت اوردی چیکار؟ اینقدر ساده‌ای پسر؟

امیر یل توهین به حورا را نشنیده گرفت و خواست چیزی بگوید اما سیمین اجازه نداد.

-اون گفت بچه‌ی آرش و بارداره و تو هم باور کردی؟ پسر مظلوم من، تو حسرت یه بوسه از این غربتی بود بعد چطوری حامله شده؟ من به این سن یه ماه پریودم عقب بیوفته تست می‌زنم، چطور این تازه فهمیده؟

صدایش را بلند کرد و فریاد زنان در جواب خاله‌اش گفت:

-بس کن خاله! این که چرا متوجه تغییرات هورمونیش نشده مهمه؟ اصلا فرقی تو اصل ماجرا می‌کنه؟ این دختر از آرش بارداره، از پسرتون !

منصورخان با عصبانیت از کنار امیر یل گذشت و به آشپزخانه رفت.

همزمان فریاد زد:

-دروغ می‌گه، اندازه کله اون باباش!

بی طاقت به سمت آشپزخانه چرخید و فریاد زد:

-چرا باید دروغ بگه؟ منطقتون کجاست؟

منصورخان با لیوان آبی برگشت و گفت:

-چون من این قماش و می‌شناسم! بوی پول به مشامش خورده امیر یل. بفهم پسرجون. عمر پسر من قد نداد تا به مال و اموال من برسه حالا خدا میدونه از کدوم بی پدر و مادری حامله‌اس که میخواد بندازه گردن پسر مُرده‌ی من تا ارث و میراث جمع کنه.

در هال به سرعت باز شد و به دیوار برخورد کرد.

با صدای بلندش هر سه به سمت در چرخیدند.

حورا با رنگی پریده و چشم‌هایی که از فرط گریه به سختی باز می‌شدند، داخل آمد اما جلوی در مکث کرد.

دستش را به در گرفت تا سقوط نکند.

سپس با صدایی که از شدت بغض خش دار شده بود، زمزمه کرد:

-حرفاتون و یادم نمیره...حتی زمانی که پشیمون بشین. من ضعیف تر از اونیم که جوابتون رو بدم پس واگذارتون می‌کنم به خدا!

#پارت‌شصت‌وهشت

سپس بدون حرف دیگری، با وجود تهوع و سرگیجه شدیدش راه برگشت را در پیش گرفت.

امیر یل نگاه متاسفی به خاله و شوهر خاله‌اش انداخت و بدون کلام دیگری، از خانه خارج شد.

به قدم‌هایش سرعت داد و خودش را به حورا رساند.

دلش عمیقا به حال او می‌سوخت.

حتی در خیالش هم تصور نمی‌کرد چنین برخورد بدی با او داشته باشند.

نامحسوس به چهره‌ی رنگ پریده‌ی حورا نگاهی انداخت.

رد اشک‌هایش روی صورتش خشک شده بودند و ذره‌ای به او توجه نمی‌کرد.

حالش به شکلی بود که امیر یل تصور می‌کرد فقط جسمش روی زمین است.

از ویلا که خارج شدند، زودتر از حورا به سمت ماشین رفت و در را برای حورا باز کرد.

اما بی توجه به امیر یل و دست خشک‌شده‌اش به در ماشین، از کنارش عبور کرد.

-حورا...خانوم؟

انگار کسی از اعماق دره‌ای صدایش زد.

چرا که باعث شد از خیالش خارج بشود.

با گیجی به اطراف نگاه کرد.

نمی‌دانست کی و چگونه از آن خانه‌ی منحوس خارج شده که الان در کوچه بود.

-صدامو داری حورا خانم؟

با صدای امیر یل، به عقب چرخید و سوالی نگاهش کرد.

احساس می‌کرد دایره‌المعارف ذهنش را از دست داده، چرا که هیچ کلمه‌ای را به یاد نمی‌آورد تا بگوید.

#پارت‌شصت‌ونه

امیر یل که پنداشت حال او بدتر از چیزیست که تصور می‌کند، به سمتش رفت و گوشه‌ی چادرش را آرام در دست گرفت تا این‌چنین کمکش کند، سوار شود.

با قدم‌های آهسته‌ای به سمت ماشین می‌آمدند.

حورا بدون هیچ مخالفتی، در حالی که گوشه‌ی چادر مشکی‌اش ما بین انگشت‌های امیر یل بود، پشت سرش حرکت می‌کرد.

دردش که یکی و دوتا نبود.

از امیر یل هم خجالت می‌کشید.

تهمت‌هایی که خانواده آرش جلوی امیر یل به او نسبت داده بودند هرگز از ذهنش پاک نمی‌شد.

امیر یل، حورا را تا کنار در همراهی کرد و سپس عقب رفت.

حورا آرام و بی رمق سوار شد و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را بست.

امیر یل کوتاه و دلسوزانه نگاهش کرد و سپس در را بست و پشت فرمون نشست.

ضبط را خاموش کرد و ترجیح داد سکوت پیشه کند تا حورا کمی خودش را پیدا کند.

درکش می‌کرد، حجم توهین و تهمت‌هایی که امروز، به ناحق شنیده بود، سخت بود.

نیمی از راه را در سکوت طی کردند و امیر یل هرازگاهی به سمت حورا می‌چرخید و به چشم‌های بسته‌اش، نگاه می‌کرد.

#پارت‌هفتاد

امیر یل نگرانش بود، ظاهرش تفاوت چندانی با یک میت نداشت و می‌ترسید هر آن از هوش بروند.

نمی‌دانست چگونه می‌شود کسی چهره‌اش، نشانی از گریه نداشته باشد اما اشک بریزد.

با شناختی که از او به دست آورده بود، می‌دانست فشارش پایین افتاده و این نه برای خودش و نه جنینش خوب نبود.

جلوی فروشگاهی ایستاد و بدون توضیحی پیاده شد تا چاره‌ای برای افت فشار حورا پیدا کند.

حورا اما بی توجه به پیاده شدن امیر یل رویش را به سمت خیابان چرخانده بود .

نگاهش خیره به آسمان ابری بود اما ذهنش هزاران جا...

حالا نگرانی‌اش دو چندان شده بود.

.

تا به الان دلش به خانواده پدری این جنین خوش بود.

که فرزندش در ناز و نعمت بزرگ خواهد شد...

که اگر پدر ندارد، پدربزرگش هست.

اما...

درد تهمت‌هایشان به کنار، زخمی که از بی کسی فرزندش به دلش نشسته بود، جگرش را می‌سوزاند.

حالا بیشتر از قبل می‌ترسید.

فرزندی را باردار بود که خودی ها به حلال بودنش شک داشتند و وای به حال قضاوت غریبه‌ها!

#پارت‌هفتادویک

اشک‌هایش بی صدا روی گونه‌هایش سرازیر می‌شدند و او، سر سختانه جلوی هق‌هق‌اش را می‌گرفت.

هیچ‌گاه برایش راحت نبود جلوی کسی گریه کند یا بلند بخندد، چرا که از نظر مادرش قباحت داشت!

به گفته‌اش اگر نامحرم از صدای خنده و یا گریه‌اش، خوشش بیاید، برای او گناه ثبت می‌شود!

این جملات باعث شده بود که از همان بچگی، جز در خلوتش، نه بلند بخندد و حتی گریه کند!

پلاستیک های خرید را با یک دستش نگه داشت و در را باز کرد.

حتم داشت که حورا حتی متوجه پیاده‌شدنش هم نشده.

پلاستیک ها را روی پای حورا گذاشت و آرام صدایش زد:

-حورا خانوم؟

حورا با صدای امیر یل، نگاهش را از آسمان جدا کرد و آهسته به سمت چپ چرخید.

امیر یل لحظه‌ای نگاهش کرد.

سپس اشاره‌ای به پلاستیک کرد و گفت:

-نمی‌دونستم از چه کیک و کلوچه‌ای خوشت میاد، به ناچار اونایی که حس کردم خوشمزه‌ترن رو برداشتم برات.

حورا به آرامی به پلاستیک روی پاهایش نگاه کرد و بدون آن که به محتویات داخلش نگاهی بندازد، با صدایی که انگار از اعماق چاه به گوش می‌رسید، زیر لب زمزمه کرد:

-ممنون، میل ندارم.

#پارت‌هفتادودو

امیر یل اخمی کرد و نیم رخ مغموم حورا خیره ماند.

این همه زحمت نکشیده بود که او بگوید (میل ندارم)

اصلا به میل او کاری نداشت! مهم جنین کوچکی بود که الان به اندکی قند احتیاج داشت و امیر یل حاضر بود به زور هم که شده، نی را در دهان حورا بفشارد.

خودش را خم کرد و از داخل پلاستیک، پاکت آبمیوه را برداشت و نی را داخلش فرو کرد.

پاکت آبمیوه را به سمت حورا گرفت و قاطعانه گفت:

-تا زمانی که اینا خورده نشدن، راه نمی‌افتم!

حورا آرام و با کسالت به سمت امیر یل چرخید.

کوتاه و سوالی به امیر نگاه کرد و سپس چشم‌هایش را به آبمیوه دوخت.

نگاه جدی و لحن قاطع امیر یل، ذره‌ای نشان از شوخی نداشت.

از آرش شنیده بود که همیشه امیر یل را به عنوان غد و یک دنده ترین آدم روی زمین، نام می‌برد.

پس رد کردن دستش، رسما وقت تلف کردن بود.

با آن‌که میلی به خوردن آبمیوه نداشت، اما دستش را دراز کرد و پاکت آبمیوه را از امیر یل گرفت.

#پارت‌هفتادوسه

زیر نگاه‌های خیره امیر یل، نی را روی لبش گذاشت و از آن مایع شیرین و خنک، جرعه‌ای نوشید.

امیر یل که از بابت آبمیوه، خیالش راحت شده بود، باز خودش را خم کرد و کلوچه لاهیجانی از داخل پلاستیک در آورد و بازش کرد.

-به خدا نمی‌تونم آقا امیر یل!

حتی ذره‌ای هم به لحن ملتمسانه‌ای حورا توجه نکرد و کلوچه‌را به سمتش گرفت.

حورا با ناراحتی روسری‌اش را جلوتر کشید و به کلوچه نگاه کرد.

زیرلب زمزمه کرد:

-اصلا میل ندارم، حالم بد میشه.

امیر یل با کلافگی چشم‌های مشکی‌اش را باز و بسته کرد و در جواب حورا گفت:

-کی به خوردن دارو میل داره؟ کی وقتی شربت می‌خوره خوشحاله؟ کی از طعم داروها خوشش میاد؟

سپس نفسش را با کلافگی به بیرون فوت کرد و آرام تر از قبل ادامه داد:

-تصور کن داری دارویی مصرف می‌کنی که در آن واحد برای سلامتی بچت نیازه.

حورا که انگار همین جمله داغ دلش را تازه کرده بود، با بغض سرش را پایین انداخت و نالید:

-کاش بچه‌ای که غیر مادرش واسه کسی اهمیت نداره، هیچ وقت دنیا نیاد.

#پارت‌هفتادوچهار

امیر یل با جمله‌ی حورا، به ناگهان دلش لرزید.

انگار او هم تازه به این پی برده بود که فرزند آرش چه تنها بزرگ خواهد شد.

برای هزارمین بار در دلش فریاد زد:

)چرا رفتی آرش؟(

با درد به سمت حورا چرخید و نگاهش کرد.

سپس در جوابش گفت:

-من جونمو واسه بچه‌ی آرش می‌دم .

سپس در حالی که به گفته‌هایش اعتمادی نداشت، ادامه داد:

-از خاله اینا هم دلگیر نباش، هنوز داغشون تازه‌اس. با ازدواجتون هم مخالف بودن و این سبب شده حرفت رو باور نکنن. بچه دنیا بیاد همه چی درست میشه.

حورا نگاه از پاکت آبمیوه برداشت و با بغض زمزمه کرد:

-اون موقع من اجازه‌ی درست شدن همه چیز رو نمی‌دم !

امیر یل سوالی نگاهش کرد و پرسید:

-منظورت چیه؟

حورا پاکت خالی آبمیوه را داخل پلاستیک گذاشت و بی توجه به سوال امیر یل و عوض کردن بحث، گفت:

-آبمیوه‌ام تموم شد، میشه بریم؟

امیر یل هم متوجه تغییر بحث ناشیانه‌ی حورا شد اما به روی خودش نیاورد و بدون کلام دیگری به راه افتاد.

#پارت‌هفتادوپنج

در طول راه، هر چه حورا اصرار کرد که فعلا خانوادهاش را در جریان نگذارند، امیر یل قبول نکرد.

چرا که معتقد بود باید هر دو خانواده هم زمان از ماجرا باخبر شوند تا به سوتفاهمات بیشتری دامن نزنند.

علی رغم خواهش های حورا، جلوی در خانهشان مکث کرد و به سمت حورای ترسان چرخید.

-برو و فقط به خانواده اعلام کن من قراره بیام. همین.

حورا به سمت امیر یل چرخید و زیر لب زمزمه کرد:

-خب آخه همینم سختهٔ! من باید یک ساعت بازجویی بشم که از کجا خبر دارم شما دارید میایین!

امیر یل کلافه از بحثی که حورا قصد پایان دادن به آن را نداشت، دستی به ته ریش و سپس موهایش کشید و به سمت حورا چرخید.

-حورا خانوم تحت هر شرایطی باید تکلیف این قضیه امروز مشخص بشه. هر روز که بگذره خودت ضرر می‌کنی.

سپس نگاهی به کوچهی نسبتا شلوغ انداخت و ادامه داد:

-الانم بهتره تا کسی متوجه نشده از ماشین من پیاده شی. به خانواده که اطلاع دادی خبرش رو به من بده. من همین اطرافم.

#پارت‌هفتادوشش

حورا بعد از اتمام جمله‌ی امیر یل، با استرس نگاهی به کوچه و تردد همسایه‌ها انداخت.

تازه به این فاجعه پی برد که چند دقیقه را جلوی چشمان کنجکاو همسایه‌ها، با مردی که از نظر آنان غریبه بود صحبت کرده‌است و این خودش بحث گرمی برای محفل زنانه‌شان بود.

ضربه‌ای به گونه‌اش کوبید و بدون کلام دیگری پیاده شد.

آنقدر شتاب‌زده و هراسان به سمت خانه رفت که در همان فاصله کم، چندبار سکندری خورد و لطف خدا بود که نقش بر زمین نشد.

زیر نگاه‌های کنجکاو همسایه‌ها کلید را به سختی از کیف‌اش در آورد و بدون نگاه دیگری به پشت سرش، داخل شد.

پشت در ایستاد و چندین نفس عمیق کشید.

می‌دانست به زودی باید منتظر شایعه‌پراکنی‌های همسایه‌هایشان باشد اما در این لحظه نگران آن‌ها نبود، چرا که نگرانی اصلی‌اش، واکنش خانواده‌اش نسبت به خبر بارداری‌اش بود.

امروز به اندازه کافی شخصیت‌اش جلوی امیر یل خورد شده بود و دیگر گنجایش بیشتر از این را نداشت.

بسم‌الله‌ای گفت و با قدم‌های آرامی به سمت خانه پدری‌اش رفت.

با هر قدمی که به خانه نزدیک می‌شد، ضربان قلبش اوج می‌گرفت و دهانش خشک می‌شد.

به در ورودی خانه که رسید، متوجه کفش‌های پدرش شد و تازه به این فکر کرد که ابتدا باید دقایقی را به این که بی خبر و بدون اجازه بیرون رفته پاسخ بدهد.

نگاهش را به آسمان دوخت و زیر لب نجوا کرد:

-حَسْبُنَا اللّهُ وَ نِعْمَ الْوَكيلُ" (آل عمران آیه)

#پارت‌هفتادوهفت

قلب ناآرام‌اش، با یاد خدا آرام گرفت.

توی تک تک آیات نورانی قرآن، آرامشی نهفته بود که امکان نداشت بخوانی و نتیجه‌ای نگیری.

نفسش را به بیرون فوت کرد و آرام به داخل خانه رفت.

پدر و مادرش همزمان به سمتش چرخیدند و مادرش بود که در سوال پرسیدن پیش‌قدم شد.

-کجا بودی مامان جان؟

حاج بابایش همانطور که با تسبیح در حال شمردن ذکرهایش بود، زیر چشمی نگاهش کرد و گفت:

-این خونه قانون داره حورا، قانون شکنی هم بی حرمتی به اعضای خونه‌است. متوجهی؟

سرش را پایین انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

-معذرت می‌خوام.

مادرش بی توجه به عذرخواهی‌اش جلو آمد و پرسید:

-کجا بودی؟

نگاه نگرانی به چهره پدر و مادرش انداخت.

در تمام عمر بیست و پنج‌ساله‌اش، دروغ نگفته بود.

شاید جایی حقیقت را پنهان کرده بود، اما به هیچ عنوان دروغ نمی‌گفت.

با دودلی گلویش را صاف کرد و در جواب مادرش با استرس گفت:

-کار واجبی پیش اومد... مجبور شدم برم، خو...نه‌ی آقای ارجمند!

مادرش با کنجکاوی نگاهش کرد و خواست چیزی بگوید اما صدای عصبانی پدرش اجازه نداد.

-مگه من حتی فکر کن به اون مرحوم و برات قدغن نکرده بودم؟ چیزی به پایان عده‌ات نمونده حورا و بعد از اون، حتی نمی‌خوام اسمی از اون خانواده توی این خونه شنیده بشه.

#پارت‌هفتادوهشت

توقع نداشت حاج بابایش در این حد عصبانی شود.

سرش را پایین انداخت و در حالی که دست و پاهایش می‌لرزید گفت:

-کار واجبی بود حاج بابا .

حاج فتاح با ناراحتی جلوتر آمد و گفت:

-اگر کار واجبی هم داشتن نباید می‌رفتی! مگر با من. تنها رفتنت صورت خوشی نداشت حورا.

برای تمام کردن بحث، به ناچار سرش را بالا آورد و با لحنی که سعی می‌کرد نادم و پشیمان باشد، زمزمه کرد:

-حق با شماست حاج بابا، من معذرت می‌خوام.

مادرش که خیالش از بابت تمام شدن بحث راحت شده بود به سمت آشپزخانه رفت و همزمان با کنجکاوی پرسید:

-حالا این کار واجب‌شون چی بود که این همه راه تورو تنهایی کشوندن خونه‌شون؟

حورا نگاهش را از مادرش برداشت و به حاج بابایش که همچنان سوالی نگاهش می‌کرد دوخت.

ترسی سراسر وجودش را در برگرفت.

با نگرانی به چشم‌های کنجکاو پدرش زل زد و نمی‌دانست باید چه بگوید و از کجا شروع کند؟

در همین حین صدای زنگ تلفن خانه‌شان بلند شد و به دادش رسید.

حاج فتاح نگاه مشکوکی به حورا که علناً می‌لرزید انداخت و به سمت تلفن رفت.

#پارت‌هفتادونه

با دور شدن حاج فتاح، نفس آسوده‌ای کشید و بی رمق خودش را روی مبل انداخت.

-سلام علیکم، بفرمایید.

-.....

-سلام باباجان. الحمدلله، شما خوبید؟

-.....

-منزل خودتونه پسرم. منتظریم. یاعلی.

حاج فتاح بی تفاوت به نگاه‌های نگران حورا، رویش را به سمت آشپزخانه چرخاند و گفت:

-خانم هر چی درست کردی آبش رو بیشتر کن احمد و پونه هم ظهر میان اینجا.

به سرعت از روی مبل بلند شد و بی حواس گفت:

-وای نه خدایا!

حاج فتاح نگاه بدی به حورا انداخت و گفت:

-حورا؟ خجالت بکش.

سرش را پایین انداخت و گوشه‌های چادر مشکی‌اش را به آغوش کشید.

نگاهی به پدرش انداخت و با خجالت جواب داد:

-معذرت می‌خوام.

سپس بدون کلام دیگری به سمت اتاقش رفت تا به پونه زنگ بزند و از آمدن منصرفشان کند.

به اتاقش که رسید، در را با نفس نفس پشت سرش بست و مشغول گرفتن شماره‌ی پونه شد.

زیر لب با خودش غر می‌زد.

)آخه این چه وقت اومدنِ خدایا... وای وای جواب بده تو رو قرآن ! (

صدای پونه را که شنید، با خیال راحت روی تخت نشست و بی مقدمه گفت:

-پونه توروخدا ظهر نیایین اینجا!

#پارت‌هشتاد

پونه که انگار از صراحت کلام حورا جا خورده بود، لحظه‌ای سکوت کرد و بعد به آرامی پرسید:

-اتفاقی افتاده؟

حورا کش چادرش را از سرش جدا کرد و جواب داد:

-آره پسرخاله‌ی آرش قراره بیاد اینجا! می‌خواد قضیه بچه رو بهشون بگه.

صدای هین محکم پونه را از پشت گوشی شنید و دلش دوباره آشوب شد.

خودش هم می‌دانست امروز حسابش با کرام‌الکاتبین است اما دلش می‌خواست حداقل یک نفر آرام‌اش کند.

حتی دروغین... اما کسی را نداشت و این کامش را تلخ می‌کرد.

صدای نگران پونه به سرعت رنگ شادی گرفت و گفت:

-آره عزیزم احمدم خوبه شکر خدا!

ضربه‌ای به پیشانی‌اش کوبید و بدون کلام دیگری گوشی را قطع کرد.

ایستاد و با نگرانی طول و عرض اتاق کوچکش را قدم زد.

می‌دانست پونه حریف برادر قلدرش نمی‌شود.

اصولا احمد اگر تصمیمی می‌گرفت، پونه که هیچ! حتی حاج بابایش هم حریف نمی‌شد.

#پارت‌هشتادویک

هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که صدای پیامک گوشی‌اش بلند شد.

با امیدواری نگاهی به نام پونه انداخت و پیامک را باز کرد.

)هیچ جوره راضی نشد، ما تو راهیم... اومدن اون پسره رو لغو کن !
(

گوشی‌اش را چندین بار به کف دستش کوبید و روی تخت دراز کشید.

چاره‌ای جز لغو آمدن امیر یل نداشت اما خجالت می‌کشید.

بیش از یک ساعت بود که او را معطل خودش کرده بود و حالا...

مجبور بود کنسلش کند.

نگاهی به نام دکتر کرامت انداخت و تصمیم گرفت به جای تماس، پیامکی ارسال کند تا حداقل راحت تر بگوید.

)ببخشید آقا امیر یل... نمیشه امروز بیایین(

پیامک را ارسال کرد اما ثانیه‌ای طول نکشید که جواب داد.

)چرا؟(

امیر یل کوتاه و مختصر پرسیده بود و او هم کوتاه نوشت.

)داداشم داره میاد(...

دیگر از صفحه چت خارج نشد و منتظر پاسخش ماند.

)برو تو اتاق(

بدون حرفی استیکر تعجب فرستاد و امیر یل بلافاصله نوشت.

)نمیتونم چت کنم، پشت فرمونم. میخوام ویس بدم(

#پارت‌هشتادودو

با استرس روی تخت دراز کشید و هنزفری‌اش را داخل گوش‌هایش گذاشت.

سپس تایپ کرد.

)توی اتاقمم راحت باشین(

امیر یل که از علاف ماندنش در خیابان‌های نزدیک به منزل حاج فتاح، خسته و بی حوصله شده بود، حاضر نبود تحت هیچ شرایطی کوتاه بیاید و عزم خودش را جزم کرده بود که کار را امروز تمام کند.

که به هر حال هم خودش به کارهایش برسد و هم تکلیف حورا مشخص شود.

پیامک حورا را که دید صدای موسیقی ماشینش را کم کرد و گفت:

-بابت حضور برادرت نگران نباش، اتفاقا بد هم نیست. به هر حال اونم جز خانواده‌است و باید در جریان این مسئله قرار بگیره پس چه بهتر که امروز همه مطلع بشن.

صدایش را ارسال کرد و وقتی دوتا تیک آبی خورد، گوشی را روی صندلی بغل پرت کرد و جلوی گل فروشی ایستاد.

حورا که صدای امیر یل را شنید. با حرص روی تخت نشست و زیر لب غر زد.

)کمر به نابودی من بستی آقای دکتر(

گوشی‌اش برداشت و تایپ کرد.

)شما احمد و نمی‌شناسین، چه جوری بگم... اون شبیه بابام نیست(!

ارسال که شد . نفس حبس شده‌اس را فوت کرد.

نمی‌دانست دیگر چگونه می‌توانست به امیر یل حالی کند که احمد برعکس حاج بابایش سرش درد می‌کند برای دعوا، خصوصا اگر به قول خودش، پای ناموس و غیرت در میان باشد.

هنوز منتظر جواب امیر یل بود که صدای زنگ در به گوشش رسید.

با ترس دوباره تایپ کرد.

)احمد اومد... توروخدا امروز نیایین(

#پارت‌هشتادوسه

امیر یل سبد گل را بالاتر گرفت و بی تفاوت به صدای دو پیامکی که برایش آمده بود، زنگ در را فشرد.

-با کی کار داری جناب؟

با صدای مردانه‌ای که از پشت سرش شنید به عقب چرخید و به پسرجوان و اخمویی که بی شباهت به حورا نبود نگاه کرد.

پسری که از ظاهرش هم مشخص بود تفاوت زیادی با خونواده ملکی دارد.

-سلام با حاج فتاح کار دارم.

همان لحظه در خانه بدون پرسشی باز شد.

مرد جوانی که حدس زده بود برادر حورا باشد، دستش را پشت کمر زنی که همراهش بود گذاشت و تقریبا به داخل حیاط هولش داد و وقتی تنها شدند به سمت امیر یل آمد و گفت:

-داخل میایین یا بابارو صدا بزنم؟

-صحبت‌هام طولانیه...

احمد نگاهی به سر تا پای مرد رعنایی که برای اولین بار می‌دید انداخت و سرش را تکان داد و همانطور کا به سمت در می‌رفت گفت:

-بفرما تو!

سپس صدایش را بالا برد و فریاد زد:

-یاالله! مهمون داریم.

امیر یل پشت سرش به آرامی به داخل حیاط رفت و کمی صبر کرد تا اجازه‌ی ورود بگیرد.

حاج فتاح که از آوردن نام مهمان کنجکاو شده بود بیرون آمد.

با دیدن امیر یل سر جایش خشک شد اما به خودش آمد و با لبخند به سمتش رفت.

-خوش آمدی دکتر.

امیر یل چند قدمی جلوتر رفت و گل را به سمت حاج فتاح گرفت و گفت:

-حالتون چطوره؟ مزاحم نشدم که؟

#پارت‌هشتادوچهار

حورا که به واسطه پیامی که داده بود، خیالش کمی آرام گرفته بود.

لباس هایش را عوض کرد و بعد از پوشیدن چادر رنگی‌اش بیرون رفت تا به احمد و پونه سلامی بکند.

اما هنوز قدمی تا هال فاصله داشت که صدای امیر یل را ما بین تعارفات خشک پدرش تشخیص داد.

دستش را به دیوار گرفت تا زمین نخورد.

رمقی در پاهایش نبود و نفسش به سختی بالا می‌آمد.

راه آمده را به سختی بازگشت و خودش را داخل اتاقش انداخت.

هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که در اتاقش باز شد.

ترسیده از جا پرید اما با دیدن پونه نفس راحتی کشید.

-کشتی منو! قلبم وایساد.

پونه به نشانه هیس، انگشتش را روی دماغش فشرد و به سمت حورا آمد.

بازوی حورا را در دست گرفت و همراه خودش روی تخت نشاند.

-عقلت و از دست دادی حورا؟ چرا به این یارو گفتی بیاد؟

مستاصل نگاهی به در بسته‌ی اتاقش انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

-چاره‌ای داشتم؟ به نظرت من روم میشد تو چشم‌های حاج بابا نگاه کنم و بگم حامله‌ام؟

-آخه دیوونه تو مگه احمد و نمی‌شناسی؟ می‌گفتی این یارو شب بیاد لااقل. به خدا که الان شر درست می‌کنه .

-گفتم بهش، نمی‌دونم چرا توجه نکرده. کاش شما نمی‌اومدین پونه .

پونه که از تمام صورتش ترس و نگرانی می‌بارید، با نارضایتی جواب داد:

-بابا هر چی بهونه آوردم قبول نکرد. دیگه آخرش خودمو زدم به غش و ضعف، گفتم شاید بیخیال بشه. اما اومد بالای سرم و گفت بمیری هم جنازه‌ات رو می‌برم خونه‌ی بابام! منم دیدم بی فایده‌است پا شدم.

حورا که نگرانی‌اش با صحبت‌های پونه چندین برابر شده بود، بلند شد و از روی عسلی، تسبیح محبوبش را برداشت تا با ذکر صلوات، دلش را آرام کند.

هنوز دقیقه‌ای از بلند شدن حورا نگذشته بود که در اتاقش به شدت به دیوار برخورد کرد و بعد از آن، فریاد ترسناک احمد، جان را از تنش ربود.

-چی میگه این یالغوز؟

#پارت‌هشتادوپنج

حورا مات و مبهوت به برادری که چون ببر خشمگین نگاهش می‌کرد، زل زد و نمی‌دانست چه چیزی می‌تواند کمی او را آرام کند.

احمد به اتاق آمد و بعد از آن، مادرش با کمری خم و صورتی خیس از اشک و نگاهی توبیخ‌گرانه!

هر قدمی که احمد جلو می‌آمد، حورا ناخودآگاه به همان مقدار به عقب می‌رفت.

آنقدر این عمل تکرار شد که پشتش به دیوار چسبید و راهی برای نجات خودش نداشت.

قفسه سینه‌اش به سرعت بالا و پایین می‌شد و نگاهش را لحظه‌ای از چشم‌های سرخ و ترسناک احمد بر نمی‌داشت.

-تو حامله‌ای؟ از کی بی شرف؟

مادرش با هق هق خودش را روی زمین انداخت و مویه کند.

پونه خودش را سپر بلای حورا کرد تا از او در مقابل حملات احتمالی همسرش جلوگیری کند.

احمد دفاع پونه را دید، خون جلوی چشمانش را گرفت.

دستش را بالا برد و با یک حرکت، پونه را به سمتی پرت و کرد و بدون توجه به داد و فریادش، یقه حورا را در دست گرفت.

-لال شدی آشغال؟ با توام بی حیا! میگم از کدوم ننه جن*ده‌ای حامله‌ای؟

دستش را بالا برد و محکم به سر حورا کوبید و ادامه داد:

-زر بزن ببینم ته تغاری حاج فتاح! زر بزن که گوه مالیدی به آبروی ننه بابامون. از کی حامله‌ای که میخوای ببندیش به تنگ نامزد گور به گوریت؟

حورا که هنوز بابت ضربه‌ای که به سرش وارد شده بود سرش گیج می‌رفت، به سختی نالید:

-ول...م کن دا..داش. به خدا بچه‌ی آرشِ...

#پارت‌هشتادوشش

امیریل که صدای داد و فریاد حورا را از اتاقش شنید به سرعت ایستاد.

نگاهی به حاج فتاح که از زمانی که شنیده بود مات و مبهوت روی همان مبل نشسته بود انداخت و گفت:

-حاج آقا اون بارداره! استرس براش خطرداره...

حاج فتاح نگاه یخ‌زده‌اش را بالا آورد و به امیریل دوخت.

-تو از کجا میدونستی دختر من بارداره؟

امیر یل نگاه نگرانش را از در بسته‌ی اتاق برداشت و به حاج فتاح دوخت.

جنس این نگاه را می‌شناخت. نگاهی که سرشار از سوظن بود!

زبانش بند آمد و نگاه ناباورش خیره به اخم عمیق حاج فتاح ماند.

حاج فتاح به سختی از روی مبل بلند شد و با اخم غلیظ تری ادامه داد:

-تو چرا باید خبر بارداری دخترمو می‌دادی؟ تو چرا باید خبر داشته باشی؟ حورا چرا اولین نفر به تو گفته که حامله‌است؟

امیر یل که تازه خودش را پیدا کرده بود سعی کرد با آرامش این تهمت بزرگ و البته خنده‌دار را رفع کند.

-چهلم آرش حالش بد شده بود، یادتونه من بردمش بیمارستان؟ اونجا من...

هنوز داشت توضیح می‌داد که ناگهان حاج فتاح نقش بر زمین شد.

به سرعت به سمتش رفت و سرش را بالا گرفت.

نبضش نرمال نبود و به سختی نفس می‌کشید و علائم حیاتی‌اش ثانیه به ثانیه ضعیف تر از قبل می‌شد.

صدایش را بالا برد و فریاد زد:

-احمد!

#پارت‌هشتادوهفت

حورا که فریاد امیر یل را شنید، دلش گواه بد داد.

خودش را از زیر حجوم مشت و لگدهای برادرش بیرون کشید و نالید:

-احمد... برو... حاج بابا!

احمد با نفس نفس عقب کشید و درحالی که عرق روی پیشانی‌اش را پاک می‌کرد، نگاه ترسناکی به حورای بی حال انداخت و گفت:

-کارم با تو تموم نشده... نشونت میدم عاقبت بی آبرویی چیه!

گفت و به سرعت از اتاق خارج شد.

پونه با پیشانی خونین به سمت حورا آمد و با نگرانی پرسید:

-خوبی؟ حورا؟

حورا بدون اینکه جوابی به پونه بدهد، به سختی خودش را روی زمین کشید و به سمت مادرش رفت.

دست‌های یخ زده مادرش را در دست گرفت و با گریه نالید:

-مامان... تورو قرآن حرفی بزن! مامان؟ تو باورم می‌کنی؟

مادرش نگاه بی رمق‌اش را بالا آورد و کوتاه زمزمه کرد:

-بی آبرویی کردی دختر حاج فتاح! رو سیاهم کردی...

با درد هق هق زد و به سختی زمزمه کرد:

-نکردم مامان، کارم اشتباه بود اما به قرآن بی آبرویی نکردم. بچم اشتباهه... اما این اشتباه حلال زاده‌است...

مادرش خواست چیزی بگوید اما...

صدای فریاد و گریه‌های احمد که از هال بلند شد، نفس هر سه نفرشان را قطع کرد.

#پارت‌هشتادوهشت

ندانست چطور با آن بدن کبود و حال خرابش خودش را جلوتر از مادرش و پونه، به هال رساند.

نگاهش را با ترس، دور تا دور هال چرخاند.

چشم‌های ناباورش خیره به احمدی بود که بالای سر حاج بابایش گریه می‌کرد و بر سرش می‌کوبید!

کودکانه نگاهی به شکم حاج بابایش انداخت تا از نفس کشیدنش مطمئن شود.

نگاه کرد...

خیره و بدون پلک زدن...

ده ثانیه...

سی ثانیه...

یک دقیقه!

خبری از دم و بازدم پدرش نبود.

ترسناک بود اما، حاج بابایش دیگر نفس نمی‌کشید!

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

به نام خداوند رحمتگر مهربان

إِذَا الشَّمْسُ كُوِّرَتْ ﴿١﴾

آنگاه که خورشید به هم درپیچد) ١(

وَإِذَا النُّجُومُ انْكَدَرَتْ ﴿٢﴾

و آنگه که ستارگان همی تیره شوند) ٢(

وَإِذَا الْجِبَالُ سُيِّرَتْ ﴿٣﴾

و آنگاه که کوهها به رفتار آیند) ٣(

وَإِذَا الْعِشَارُ عُطِّلَتْ ﴿٤﴾

وقتی شتران ماده وانهاده شوند) ۴(

وَإِذَا الْوُحُوشُ حُشِرَتْ ﴿۵﴾

و آنگه که وحوش را همی گرد آرند) ۵(

وَإِذَا الْبِحَارُ سُجِّرَتْ ﴿۶﴾

دریاها آنگه که جوشان گردند) ۶(

وَإِذَا النُّفُوسُ زُوِّجَتْ ﴿۷﴾

و آنگاه که جانها به هم درپیوندند) ۷(

وَإِذَا الْمَوْءُودَةُ سُئِلَتْ ﴿۸﴾

پرسند چو زان دخترک زنده به گور) ۸(

بِأَیِّ ذَنْبٍ قُتِلَتْ ﴿۹﴾

به کدامین گناه کشته شده است) ۹(

وَإِذَا الصُّحُفُ نُشِرَتْ ﴿۱۰﴾

و آنگاه که نامه ها زهم بگشایند) ۱۰(

صدای قرآن از بلندگوی مسجد پخش می‌شد اما... اینبار خبری از آرامش نبود.

کفر بود، ولی این دفعه حتی اگر خدا هم از آسمان به کنارش می‌آمد، آرام نمی‌شد.

داغ پدرش با آرشش فرق می‌کرد...

مرگ آرش را مشیت الهی می‌دانست اما مرگ پدرش...

وای از زمانی که داغت به کنار! عذاب وجدان هم زمینت بزند.

حال حورا چنین بود. از سه روز پیش که داغدار پدرش شده بود نه چیزی خورده بود و نه کلامی سخن گفته بود.

نگاهی به ربان مشکی که گوشه‌ی راست قاب عکس پدرش، زده بودند انداخت.

زیر لب با خودش نجوا کرد:

-من کشتمت بابا... غصه من قلبت و از کار انداخت... آخ که تا زنده‌ام داغت رو دلمِ حاج بابا.

#پارت‌هشتادونه

بعد از مراسم، مادرش و پونه به همراه عمه‌هایش جلوی در ایستادند تا از آشنایانی که شرکت کرده بودند تشکر کنند.

او هم صاحب عزا بود...

تک دختر و ته تغاری حاج بابایش.

اما رمقی برای ایستادن نداشت.

و البته... رویی!

پایین حجله‌ی حاج فتاح نشسته بود و در سکوت می‌گریست و حلالیت می‌طلبید.

نمی‌دانست پدرش او را می‌بخشد یا نه، اما مطمئن بود که تا زمانی که نفس می‌کشد، عذاب وجدان، ثانیه‌ای رهایش نمی‌کند.

با خاله و شوهرخاله‌اش چندین بار صحبت کرده بود اما هیچ‌کدام راضی نشدند که در مراسم ختم حاج فتاح شرکت کنند و عاقبت او به تنهایی راهی مسجد شد.

از همان بدو ورودش، احمد عملاً نادیده‌اش گرفت و در جواب تسلیتی که گفته بود حتی سرش را هم تکان نداد و او به احترام حورایی که به عنوان همسر آرش برایش عزیز بود، کلامی نگفت و تا آخر مراسم تحمل کرد.

بعد از پایان مراسم و تسلیتی دوباره، راهی حیاط مسجد شد اما، نگاهش به حورایی که جلوی حجله حاج فتاح زانو زده بود افتاد.

آرام به سمتش رفت و بالای سرش ایستاد.

-سلام حورا خانم، تسلیت می‌گم.

#پارت‌نود

منتظر ماند اما حورا واکنشی نشان نداد.

کمی جلوتر رفت و بدون توجه به نگاه‌های کنجکاو اطرافیان که تقریبا چهار چشمی به تک دختر حاج فتاح و مرد جوان کنارش نگاه می‌کردند، جلوی حورا زانو زد.

حورا که انگار با دیدن امیر یل، تازه به خودش آمده بود، دماغش را بالا کشید و همانطور که با پشت دست، اشک‌هایش را پاک می‌کرد، زیر لب سلام داد.

دست خودش نبود اما...

از امیر یل هم دلگیر بود.

بارها گوشزد کرده بود که امروز زمان مناسبی برای مطرح کردن باردارش نیست اما...

او بدون توجه به پیامک‌هایش، عمل کرده بود.

شاید بی انصافی تلقی شود، اما او را نیز به اندازه‌ی خودش در سکته و در نهایت فوت پدرش، مقصر می‌دانست.

امیر یل با تاسف نگاهش کرد .

رد سیلی هایی که احمد به صورت سفید حورا زده بود به طور واضحی نمایان بود.

نگاه از صورت حورا برداشت و به عکس حاج فتاح دوخت.

مجدداً آرام زمزمه کرد:

-تسلیت می‌گم.

حورا پوزخندی زد.

از او بعید بود اما نتوانست زخم نزند.

چادرش را جلوتر کشید و زیر لب جواب داد:

-اگه نگفته بودین بابام زنده بود.

#پارت‌نودویک

از جمله کنایه آمیز حورا ناراحت شده بود، اما چیزی به روی خودش نیاورد.

فوت دو عزیز در فاصله کمتر از سه ماه، مرد را هم از پای در می‌آورد.

چه برسد به حورایی که به واسطه بارداری خاصی که داشت، بسی حساس تر هم بود.

بدون اینکه چیزی بگوید ایستاد و آرام زمزمه کرد:

-نشستن زیاد برات خوب نیست.

صدای خشمگین احمد را از پشت سرش شنید.

-تو که اینقدر نگرانشی جمعش کن ببر، نگه‌اش داشتی اینجا که چی؟ لامصب شده خار تو چشم منو مادرم! شده تف سر بالا. ببر این بی آبرو رو بلکه آتیش ماهم خاموش بشه.

حورا با صدای بلند و فریادگونه‌ی احمد، خودش را میان او و امیر یل انداخت و با گریه نالید:

-داداش نبر آبرومو، تو رو روح بابا!

احمد که تا آن لحظه نگاه آتشین‌اش را از چشم‌های امیر یل برنداشته بود، با جمله حورا، دستش را بالا برد و محکم بر دهنش کوبید.

به طوری که حورا، درست جلوی پای امیر یل بر زمین خورد و ناله‌اش به هوا خواست.

#پارت‌نودودو

به سرعت نشست و دستش را دور شانه‌های حورا حلقه کرد و کمک‌اش کرد بایستد.

زمزمه‌های مردم و حرف‌های صد من یک غازشان بالا گرفت.

)بهش نمیومد همچین دختری باشه(!

)وای میگن نباید از روی ظاهر قضاوت کردها، بیا این نتیجه‌اش(

)فک کنم حاج آقا هم از دست کارهای این دق کرد و مرد بنده خدا(

)خدا میدونه چه بی آبرویی کرده که احمد آقا به این حال و روز افتاده(

صحبت‌هایشان عملاً به گوش حورا و امیر یل می‌رسید.

حورا می‌شنید اما دیگر نایی برای اعتراض نداشت.

برای جلوگیری از هر کتک دیگری، تقریبا خودش را پشت کمر امیر یل پنهان کرده بود تا جنین دردسر سازش در امان بماند.

امیر یل نگاه از حورایی که پشتش پناه گرفته بود، برداشت و به احمد دوخت. قبل از آنکه چیزی بگوید، انگشت اشاره‌اش را با تهدید به سمتش گرفت و با قاطعیت گفت:

-می‌برمش، اما... وای به روزی که باد به گوشم برسونه دنبالشی !

احمد با تمسخر خندید و گفت:

-بایدم ببری، فکر کردی ما خریم؟ توله‌ای که خودت پس انداختی نبریش هم دولت می‌بنده به ریشت.

#پارت‌نودوسه

امیر یل که دیگر تحمل تهمت ها و بی حرمتی‌های احمد را نداشت، قدمی به جلو برداشت تا مشت‌اش را به صورت نحسش بکوبد اما...

پیراهن مشکی‌اش، در دست حورا جای گرفت و نگذاشت قدم از قدم بردارد.

ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد.

حورا خودش را از پشت امیر یل کنار کشید و رو به احمدی که بویی از برادری به ارث نبرده بود، با بغض زمزمه کرد:

-نفرینت نمی‌کنم مثلا برادرم! اما... می‌سپارمت به خدا .

سپس نگاهش را به در ورودی مسجد، جایی که مادر و عمه‌هایش ایستاده بودند انداخت و به سختی فریاد زد:

-تو هم باورم نکردی مامان...

سپس عقب گرد کرد و بی توجه به جنین کوچکش، سمت در خروجی مسجد دوید.

امیر یل نگاه متاسفی به احمد و بعد از آن به مادر حورا انداخت و وقتی واکنش خاصی ازشان ندید، به سمت خروجی مسجد دوید.

#پارت‌نودوچهار

حورا بی توجه به نگاه‌های اطرافیان

و یا حتی تیر کشیدن زیر شکمش می‌دوید.

در آن لحظه نه نگاه کسی برایش مهم بود و نه حتی جنین محبوبش!

نمی‌دانست پاهایش چگونه این همه شتاب را تحمل می‌کنند اما می‌دوید.

بی‌وقفه...

بدون آنکه نگاهی به پشت سرش بندازد.

انگار که دلش می‌خواست فرار کند.

از تهمت...

از عذاب وجدان...

از بی آبرویی!

از خالی شدن پشتش.

از نامردی عزیزترین‌هایش...

امیر یل با نگرانی پشت سر حورایی که حتی ثانیه‌ای مکث نمی‌کرد می‌دوید.

دعا می‌کرد این بی احتیاطی‌اش باعث به وجود آمدن مشکلی برای یادگار آرش نشود.

نزدیکی حورا که رسید، صدایش زد:

-وایسا زن داداش!

نمی‌دانست چرا؟

اما دلش خواست باز هم مانند گذشته، به جای حورا خانم، زن داداش صدایش بزند.

احساس می‌کرد حورا نیاز دارد که یک نفر با نسبتی نزدیک کنارش باشد.

برادرشوهر بسی نزدیک تر از پسرخاله‌ی همسر سابق آدم بود، نبود؟

حورا که ندای زن داداش گفتن امیر یل را شنیده بود، سر جایش ایستاد و به آرامی به عقب نگاه کرد.

#پارت‌نودوپنج

خودش را به حورا رساند و با نفس نفس گفت:

-بیا با ماشین بریم... پیاده کجا می‌خوای بری؟

حورا بدون خجالت با صدای بلند گریه کرد.

بدون توجه به خاکی شدن چادرش همانجا نشست و با هق هق زمزمه کرد:

-سواره کجا برم؟ کجارو دارم؟ پیش شوهرم؟ پیش بابام؟ خونه پدریم؟ خونه فامیل و دوست و آشنا؟ یا خونه پدرشوهری که توی نبود شوهرم عین کوه پشتمه؟ کجا رو دارم برم که پیاده نمیشه؟

قلبش از بغض و ناله‌های حورا به درد آمده بود.

اصلا مگر شرایطی سخت تر از شرایط حورا هم وجود داشت؟

رو به روی حورا زانو زد و با لحن محکمی گفت:

-مگه من مرُدم؟ تو و بچت یادگار عزیزترین فرد زندگی منین. یادگار برادرم... رفیقم...همدمم! من باید خیلی بی غیرت باشم که شماها تنها بمونین... منو نگاه کن !

حورا که سرش را بالا گرفت، به قلبش اشاره کرد و قاطعانه گفت:

-تا زمانی که قلبم بزنه ثانیه‌ای تنهاتون نمی‌ذارم. به خدایی که خالصانه می‌پرستی قسم! نگران هیچی نباش. فقط به من اعتماد کن.

#پارت‌نودوشش

حورا نگاهش را به مسجد دوخت و نالید:

-نزدیک من نباشین آقا امیر یل. نسوزین تو آتیشی که به جون آبروی من افتاده. همینجوریش هم برادر بی غیرتم بهتون تهمت زده. برید تا بیشتر شرمنده نشدم.

امیر یل خیره نگاهش کرد.

هیچ‌گاه آدم احساسی نبوده اما...

شرایط حورا عجیب دلش را به درد می‌آورد.

گوشه‌ی چادر مشکی حورا را گرفت و به سمت خودش کشید.

به طوری که حورا مجبور شد کمی به سمتش خم شود.

-احمد الان داغِ... منطقش کار نمی‌کنه. چند روزی بیا پیش من. کمی که سرد شد برگرد خونت.

حورا معذب سرش را پایین انداخت.

همین مانده بود که با رفتن به خانه امیر یل، مهر تاییدی به بی آبرویی خودش بزند.

اصلا بحث تهمت‌ها به کنار، وجدان خودش را چیکار می‌کرد؟

هر چقدر که به امیر یل اعتماد هم داشته باشد، باز هم نامحرم بود.

-نه آقا امیر یل. ببخشید اما... آخه درست نیست.

جان کند تا جمله‌اش را تمام کند.

امیدوار بود امیر یل پی به راز های نهفته در جمله‌اش ببرد.

امیر یل که متوجه معذب بودن حورا شده بود، ایستاد و صرفاً جهت اینکه خیالش را راحت کند، گفت:

-طبقه بالا خونه‌ی من، یه واحد مستقلِ. منم اکثرا شیفتم و خونه خالیه...

سپس با خستگی ادامه داد:

-حورا خانم پاشو. پاشو تو رو روح آرش. من از خستگی رو پام بند نیستم اما نمیتونمم اینجا ولت کنم.

#پارت‌نودوهفت

چند دقیقه‌ای را صبر کرد اما...

نه از احمد و مادرش خبری شد و نه از فامیل و آشنایی!

به همین سادگی...

به ناحق آبرویش را بردند و در آخر رهایش کردند.

به ناچار به امیر یلِ منتظر، نگاه کرد و آهسته ایستاد.

دستش را به دیوار پشت سرش گرفت تا روی زمین آوار نشود.

احساس سرشکستگی می‌کرد و بغض امانش نمی‌داد کلامی بگوید.

اصلا مگر حرفی هم داشت؟

در این چند روز، هربار به بدترین حالت ممکن جلوی امیر یل خار و خفیف شده بود اما...

وای از غم امروزش.

وای از احساس حقارتی که امروز نصیبش شده بود.

امیر یل که پی برد حورا تصمیم‌اش را گرفته و می‌خواهد به خانه او بیاید.

قدمی عقب رفت و رو به حورا که با بی حالی رو به رویش ایستاده بود، گفت:

-صبر کن ماشین و بیارم!

منتظر تایید حورا نماند و تقریبا دوان دوان به سمت ماشینش رفت.

با چشم‌هایی که اشک، دیدش را تار کرده بود به امیر یل نگاه کرد و آرام به دیوار پشت سرش تکیه داد.

استارت زد و به سرعت به سمت حورا رفت و وقتی به او رسید ایستاد و منتظر ماند سوار بشود.

حورا آرام و سر به زیر، در حالی که ترک های غرور و شخصیتش؟ مانند چاقو به قلبش زخم می‌زدند به سمت ماشین رفت و سوار شد.

تا ورق جدیدی از زندگی‌اش را رقم بزند.

#پارت‌نودوهشت

به احترام حورا، صدای موسیقی ماشینش را کم کرد تا ریتم نسبتاً شادش او را نیازارد.

عینک دودی‌اش را روی صورتش گذاشت و پا به مسیر خانه‌اش گذاشت.

حورا سرش را به شیشه ماشین تکیه داده بود و به حرکت سریع ماشین ها نگاه می‌کرد.

صدای زنگ موبایل امیر یل، سکوت ماشین را شکست.

گوشی‌اش را از جیت شلوارش در آورد و به نام (ehsan) چشم دوخت و با خوشحالی جواب داد:

-به به آقا احسان، کجایی پسر؟ چه عجب!

-.....

-نوکرم داداش، می‌دونم عیال‌واری و هزار تا دردسر.

سپس بلند خندید و ادامه داد:

-پسرت به دنیا نیومده؟

-.....

-ان شاالله بسلامتی. چیزی نمونده دیگه. هدیه چطوره؟ دلم تنگشه.

-.....

-حتما، این چه حرفیه مراحمی. بیایین منتظرم. به قول تو یاعلی!

گوشی را قطع کرد و نیم نگاهی به حورا که همچنان خیره به پنجره بود انداخت.

یک خیابان مانده به خانه‌اش، جلوی فروشگاه ایستاد و گفت:

-چیزی احتیاج نداری؟

#پارت‌نودونه

حورا که احساس کرد، امیر یل چیزی گفته، آرام سرش را از روی شیشه برداشت و با خجالت پرسید:

-چیزی گفتین؟

امیر یل عینک دودی‌اش را روی موهایش گذاشت همزمان گفت:

-پرسیدم چیزی نمیخوای بخرم برات؟

حورا که تازه متوجه شد جلوی فروشگاه بزرگی ایستاده‌اند، جواب داد:

-نه، خیلی ممنون.

امیر یل لحظه‌ای کوتاه نگاهش کرد و سپس قاطعانه گفت:

-میدونم اعتقادات قوی داری، پس لازمه بدونی که اگه چیزی هوس کنی و نخوری در مقابل بچت مدیونی! پس تعارف و بذار کنار.

حورا با خجالت سرش را پایین انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

-چشم، اما واقعا چیزی نیاز ندارم. ممنونم.

امیر یل سری تکان داد و پیاده شد.

به این خرافات اعتقادی نداشت اما...

نمی‌خواست حورا در چنین مواردی که پای دردانه‌ی آرش در میان بود، با او تعارف کند.

احساس می‌کرد حورا مهمان یکی دو روزش نیست.

چرا که با وجود برادری چون احمد، بعید نبود کاملا حضور حورا را در خانه‌شان قدغن کند.

هر چند الان هم علناً حورا را طرد کرده بودند اما امیر یل امید داشت که شاید کمی داغشان سرد شود، کوتاه بیایند.

و خب حورا هم برای ماندن جایی را نداشت.

#پارت‌صد

دوباره سرش را به شیشه ماشین تکیه داد و به بیرون خیره شد.

هیچ وقت تصور نمی‌کرد نبود آرش، تا به این حد روند زندگی‌اش را تغییر دهد.

و حتی در مخیله‌اش هم نمی‌گنجید که یک روزی خودش، پدرش را به کام مرگ بکشاند.

با یادآوری پدرش، برای بار هزارم هق هق کرد.

آخ امان از زمانی که احساس کنی دیگر کسی را نداری...

پدرش هر چقدر سخت گیر...

هر چقدر سرد و غیرقابل تصور.

اما پدر بود!

با همان حمایت‌های زیر پوستی، که خون را در رگ ها به جریان می‌انداخت.

با همان لبخندهایی که شاید ماهی یک‌بار بود اما...

جان دوباره می‌بخشید.

میان هق هق‌های بلندش، نالید:

-بابا دورت بگردم، کاش بودی... چرا قَدرت و بیشتر ندونستم منِ قدر نشناس؟ چرا بیشتر دست‌هاتو نبوسیدم؟ چرا روزی چند بار

فدای اخم و نگرانی‌هات نشدم؟ بابا چرا اینقدر کور بودم و نمی‌دیدم که وقتی هستی دنیا هم آرومه؟ آخ بابا... حورا فدات بشه کاش معجزه بشه و برگردی... کاش فقط بهم بگی ازم گذشتی و حلالم کردی...

امیر یل در حالی که پلاستیک‌های خرید در دستش بود به سمت ماشین رفت اما...

نگاهش خیره به حورایی ماند که ظاهرا با صدای بلند می‌گریست.

همانجا ایستاد.

حورا به این خلوت چند دقیقه‌ای احتیاج داشت تا کمی خالی بشود.

صبر کرد تا گریه‌های حورا قطع بشود و وقتی خیالش راحت شد دیگر از هق‌هق‌هایش خبری نیست، آرام به سمت ماشین رفت و پلاستیک های خرید را صندلی عقب گذاشت.

#پارت‌صدویک

ریموت در را زد و داخل شد.

حورا از همان بدو ورودش، دچار پشیمانی و استرس شده بود.

رفتن به خانه‌ی مرد نامحرم، گناه بودنش به کنار، صورت خوشی هم نداشت.

خواست لب به نفرین احمد باز کند اما...

دلش نیامد.

بد کرده بود، اما برادرش بود

جای نفرین، دعایی جهت عاقبت به خیری‌اش خواند تا شاید از خر شیطان پیاده شود.

امیر یل ماشین را به پارکینگ برد و همزمان با پیاده شدنش، گفت:

-بفرمایید .

حورا دستش را به دستگیره در رساند اما انگشت‌هایش توان باز کردن درهای ماشین را نداشتند.

چندین‌بار تلاش کرد و عاقبت امیر یل در را باز کرد.

حورا چادرش را جمع کرد و با احتیاط پیاده شد.

-ممنونم.

-خواهش می‌کنم.

پلاستیک‌های خرید را برداشت و جلوتر از حورا به سمت ساختمان شیک و دو طبقه‌اش رفت.

دکمه آسانسور را زد و هر دو سوار شدند.

از آینه رو به رو نگاهی به حورا انداخت و گفت:

-لازم نیست معذب باشی. آرش واسه این خونه پا به پای من زحمت کشیده‌بود، پس کاملا راحت باش و اونو خونه خودت بدون.

حورا بی حوصله زیر لب زمزمه کرد:

-خیلی مزاحمتون نمیشم. احمد دورش خلوت بشه آتیشش می‌خوابه.

#پارت‌صدودو

امیر یل جلوتر از او از آسانسور خارج شد و در واحدی که قرار بود در اختیار حورا بگذارد را باز کرد و عقب رفت.

نگاهی به حورا انداخت و صرفاً برای آرام‌شدنش زمزمه کرد:

-این واحد چند ساله بدون استفاده‌اس، پس مزاحمم نیستی بی خود با فکرهای الکی خودتو عذاب نده.

حورا تشکری کرد به خانه رفت.

خانه‌ای مبله و شیک بود.

حورا با همان نگاه کلی پی برد که تقریبا تمام وسایل واجب و غیر واجب یک زندگی نرمال موجود است.

اما چیزی که حیرت زده‌اش می‌کرد، تمیزی بیش از حد خانه بود.

چرا که هیچ شباهتی به خانه‌ای که استفاده نشده نداشت.

امیر یل که از نگاه‌های متعجب حورا به وسایل تمیز و خانه‌ی مرتبش، پی به سوالش برده بود، گفت:

-یه خانوم هر یکی دو روز میاد دستی به طبقه پایین میکشه. بنده خدا اینجا رو هم بی نصیب نمی‌ذاره.

حورا در دلش تشری به خودش زد تا اینقدر ضایع نگاه نکند.

-شب یکی از دوستام با خانومش میان اینجا، اگه مایل بودی بیا پایین. آدمای خوبین.

حورا تشکری کرد و کوتاه ادامه داد:

-چشم.

عقب گرد کرد و در واحد را بست و به سمت آسانسور رفت.

قصد داشت کمی چرت بزند تا شب را به خوبی میزبانی کند.

#پارت‌صدوسه

بعد از رفتن امیر یل، نگاهی اجمالی به اطراف انداخت و آرام به سمت مبل‌های ال مانند گوشه‌ی هال قدم برداشت.

چادر خاکی‌اش را با اکراه در آورد.

کوسن دایره شکل را روی مبل گذاشت. آهسته دراز کشید و چادرش را روی تنش کشید.

تلخ بود اما...

برای اولین بار در طول عمرش احساس بیچارگی می‌کرد.

حالی که حتی برای خودش هم غریب بود.

تصور می‌کرد شاید خواب‌است و این حجم از غم و غصه فقط در رویا نصیبش شده اما واقعیت بی رحمانه به صورتش سیلی می‌زد.

حال بدی داشت...

حالی که حتی نمی‌دانست برای کدام دردش تا این حد خراب است!

با خودش اندیشید که شاید گناهی مرتکب شده و حال این روزهایش تقاص گناهش هست. اما...

به نتیجه‌ای نمی‌رسید.

ادعای پیرو خوب و عبد صالح بودن نداشت اما تا جایی که توانسته بود از راه حق سر پیچی نکرده بود.

دستش را زیر سرش گذاشت و به لوستر زینتی که از سقف آویزان بود خیره شد.

می‌دانست بزرگترین گناه ناامیدی‌ست ولی...

دیگر امیدی به درست شدن وضع پیچیده‌ی زندگی‌اش نداشت.

زیر لب با بغض زمزمه کرد:

)خدا امتحانت خیلی سخته... نمیتونم قوی بمونم! رحم کن بهم. کمرم از داغ آرش صاف نشده بود که حاج بابامو گرفتی! باشه... باشه... اصلا مرگ حقِ! رفتن به ناحقِ آبروم چی؟ آواره شدنم چی؟ به بزرگیت قسم حقم نیست! به جلال و جبروتت قسم که حقم نیست...خودت کمکم کن(!

هنوز غرق راز و نیاز بود که خواب چشم‌هایش را ربود تا تن خسته‌اش کمی آرام بگیرد.

#پارت‌صدوچهار

صدای زنگ موبایلش، باعث شد سشوارش را خاموش کند.

نگاهی به نام مهسا انداخت و تماس را وصل و سپس روی بلندگو زد.

-جانم مهسا؟

-رفتی حاجی حاجی مکه آقا؟

با دست کمی به موهای کوتاهش شکل داد و با لبخند جواب داد:

-اینقدر درگیرم مهسا. این چند روز وقت سر خاروندن هم نداشتم. یه پام بیمارستان بوده یه پام هم...

جمله‌اش را قطع کرد.

مهسا که آشنایی چندانی با حورا نداشت.

تنها یکی دو بار نامش را به عنوان نامزد آرش از زبانش شنیده بود و و لاغیر.

پس فکر کرد که شاید صحبت از مشکلات و درگیری های حورا با او درست نباشد.

مهسا که متوجه قطع شدن جمله امیر یل شده بود، با کنجکاوی پرسید:

-خب؟ یه پات هم؟

با کلافگی دستی به ته ریشش کشید و قاطعانه گفت:

-مهم نیست .

مهسا که دانست امیر یل مایل به تمام کردن جمله‌اش نیست، با ناراحتی پوفی کشید و با گلایه ادامه داد:

-امیر یل دلم تنگ شده برات! گفتم کار واجب دارم و باید ببینمت... پس چرا برات مهم نیست؟

چشم‌هایش را با خستگی بست و عمیق نفس کشید.

بی حوصله و در سکوت به غر زدن‌های مهسا گوش می‌داد.

عادتش بود .

وقتی که از چیزی ناراحت بود آنقدر حرف می‌زد که مجالی برای صحبت کردن طرف مقابلش نمی‌گذاشت.

همانطور که به گلایه و شکایت‌های مهسا گوش می‌داد، لباس‌هایش را عوض کرد و همزمان به این فکر کرد که اگر حورا، امشب در جمع دوستانه‌شان ظاهر شود، باید چگونه به احسان و حنا معرفی‌اش کند؟

#پارت‌صدوپنج

چند دقیقه‌ای را با بی حوصلگی به غر زدن‌های مهسا گوش سپرد و بعد، به بهانه زنگ خوردن تلفن خانه‌اش، مکالمه را قطع کرد.

دستی به صورتش کشید و از اتاقش خارج شد.

خانه‌اش به لطف زهره خانم، که چند ماهی می‌شد استخدامش کرده بود، همیشه تمیز بود و از این بابت نگرانی نداشت.

آشپزی هم که به هیچ عنوان بلد نبود.

نهایت هنرش، درست کردن املت با گوجه نگینی خورد شده و جعفری تازه بود. که به قول خودش طعم بهشت می‌داد!

به سمت تلفن خانه‌اش رفت و مشغول گرفتن شماره‌ی رستوران همیشگی‌اش شد تا قبل آمدن مهمان‌های محبوبش شام را حاضر کند.

گوشی را بین گوش و شانه‌اش نگه‌داشت و به پشتی مبل تکیه داد.

-سلام، اشتراک ۹۰ هستم... لطفا ده تا سیخ جوجه و ده تا سیخ کوبیده با تمام مخلفات بفرستین برام. نه... فقط دوغ! ممنونم شب خوش.

هنوز تماس را قطع نکرده بود که زنگ در نوید آمدن مهمان‌هایش را داد.

هدیه را در آغوش کشید و بی توجه به اعتراض‌های احسان و حنا، لپ‌های تپلش را گاز می‌گرفت و قهقهه می‌زد.

بعد از مرگ آرش، این اولین بار بود که لب‌هایش سخاوتمندانه لبخند می‌زدند و این را مدیون شیرین زبانی‌های این کودک سه ساله بود.

#پارت‌صدوشش

پاستیل هارا توی بشقاب ریخت و جلوی هدیه گذاشت تا سرش را گرم کند که بغل حنا نرود.

سپس به سمت مبل تک نفره رفت و رو به رویش نشست.

احسان نگاهی به لباس‌های مشکی امیر یل انداخت و با احتیاط گفت:

-بهتر نیست لباس‌هاتو عوض کنی؟ نزدیک سه ماه از فوت اون مرحوم گذشته.

امیر یل سرش را پایین انداخت.

شقیقه‌هایش از شنیدن کلمه (مرحوم) تیر کشیدند و قلبش به درد آمد.

هنوز عادت نکرده بود...

هنوز دلش رفتن آرش را قبول نداشت و نمی‌خواست باور کند او را برای همیشه از دست داده.

حنا با ناراحتی نگاهی به احسان و بعد از آن به امیر یل انداخت و گفت:

-لباس مشکی فقط روحیه خودتو نابود میکنه. اگر واسه اونا فایده داشت من تا ابد سیاه‌پوش پدر و مادر و داداشم می‌موندم .

امیر یل سرش را بالا آورد و برای تغییر دادن بحث، با لبخند از حنا پرسید:

-فسقلی چند ماه دیگه دنیا میاد؟ اسمشو چی می‌ذارین؟

حنا و احسان که متوجه مایل نبودن امیر یل به تغییر لباس‌هایش شده بودند، اصرار را بی فایده دانستند و بحث را ادامه ندادند.

حنا با شوق دستش را روی شکم برآمده‌اش گذاشت و گفت:

-تقریبا دو ماه دیگه. اسمش هم آقا هیرادِ...

#پارت‌صدوهفت

چند دقیقه‌ای می‌شد که از خواب، بیدار شده و بی هدف روی همان مبل نشسته بود.

گرسنگی امانش را بریده بود اما...

حتی حوصله این‌که به آشپزخانه برود تا شاید تکه نانی پیدا کند، نداشت.

چند روزی می‌شد که سر جمع، حتی یک وعده را هم کامل نخورده بود.

بیچاره جنین کوچکش...

تمام فکر و خیالش پیش خانواده و قضاوت‌هایشان بود.

با خودش فکر می‌کرد که بعد چند ساعت، حتما احمد آتشش خاموش شده و پی‌اش می‌گردد.

و یا شاید مادرش از آن حالت شوک در آمده و به خاطر برخورد احمد با او، دعوایش می‌کند.

لبخند تلخی زد و زیر لب با خودش زمزمه کرد:

-کاش... کاش واقعا اینجور باشه.

دیگر حتی حوصله زندگی کردن را هم نداشت .

چه برسد به خیال پردازی و رویا!

آهسته از روی مبل بلند شد و دور تا دور خانه‌را به امید پیدا کردن تلفن نگاه کرد تا با پونه تماس بگیرد اما... نبود.

با ناراحتی سر جایش نشست و غر زد:

-آخه آدم مگه گوشیشو جا می‌ذاره!!! اَه حالا با چی زنگ بزنم؟

امیر یل پلاستیک‌های حاوی کباب سفارشی‌اش را روی میز ناهار خوری گذاشت و در مقابل اصرار های حنا و احسان، برای کمک کردن در چیدن شام، مقاومت کرد.

قبل از چیدت میز شام، بشقابی برداشت و آن را مملو از پلو زعفرانی کرد و در آخر به همراه دو سیخ جوجه و کباب کوبیده و دیگر مخلفات، داخل سینی گذاشت تا برای حورا ببرد.

می‌دانست دسته کم، یک امروز را چیزی نخورده است.

سینی را به دستش گرفت از آشپزخانه بیرون رفت.

#پارت‌صدوهشت

در مقابل نگاه پرسشی حنا و احسان، مکثی کرد و کوتاه توضیح داد:

-مهمون دارم... طبقه بالاس!

سپس بدون کلام دیگری به سمت آسانسور رفت.

با یک دست سینی را نگه داشت و با دست دیگرش چند ضربه کوتاه به در زد.

حورا با کرختی از جایش بلند شد و چادرش را پوشید.

دیگر حتی رمقی برای راه رفتن نداشت.

به سختی خودش را به در رساند و دستگیره‌اش را پایین کشید.

امیر یل نگاهش را به چهره‌ی رنگ پریده و لب‌های کبود حورا دوخت و با نگرانی پرسید:

-خوبی؟

حورا آب دهانش را به سختی بلعید و خواست چیزی بگوید اما همان ته مانده‌ی انرژی‌اش هم به پایان رسید.

چشم هایش بسته شدند و تن‌اش فاصله‌ای تا سقوط نداشت که امیر یل متوجه شد و سینی را همانجا رها کرد.

با تمام سرعت یک قدم فاصله را پر کرد و حورا را بغل گرفت.

احسان و حنا که صدای وحشتناک شکستن ظروف را از طبقه بالا شنیدند، به سرعت خودشان را به طبقه بالا رساندند و حیرت زده به امیر یل که جلوی در زانو زده و دختری چادری را در آغوشش گرفته بود، نگاه کردند.

#پارت‌صدونه

احسان زودتر به خودش آمد.

هدیه را پایین گذاشت و به سمت امیر یل رفت و با نگرانی پرسید:

-چیشده داداش؟

امیریل کمی سر حورا را بالا گرفت و به شانه‌اش تکیه داد.

همزمان چند ضربه کوتاه به گونه‌های حورا زد و گفت:

-کیف پزشکیم رو از پایین بیار.

احسان سرش را تکان داد و به سرعت از پله‌ها پایین رفت.

حنا همانطور که یک دستش به شکم و دیگری در دستانِ کوچک هدیه بود، جلو آمد و رو به روی امیر یل نشست و با نگرانی به دختر جوانی که رنگ به رخسار نداشت خیره شد.

امیر یل نگاهی به موهای مشکی که از روسری حورا بیرون ریخته بودند، انداخت و آرام و با نوک انگشت‌هایش، به زیر روسری هدایت‌شان کرد.

سپس نگاهی به حنا انداخت و گفت:

-می‌تونی یه لیوان آب بیاری؟

حنا بدون کلامی ایستاد و شتابان سمت آشپزخانه رفت.

امیر یل چند ضربه کوتاه به گونه‌های حورا زد و زمزمه وار صدایش زد:

-حورا؟ می‌شنوی صدامو؟

#پارت‌صدوده

وقتی که واکنشی از حورا ندید، سر حورا را به سینه چسباند و دست دیگرش را زیر پاهای حورا حلقه کرد و ایستاد.

نگاهی به هدیه که با بغض به آنها خیره شده بود، انداخت و با لبخند گفت:

-بیا عموجون، بیا بهت گز بدم. دوست داری؟

هدیه لبخند زنان ایستاد و سرش را تکان داد.

در جواب به هدیه لبخندی زد و

به سمت مبل رفت.

حنا با لیوان آب ولرمی به سمتش رفت و گفت:

-آب و بگیر، برم ببینم این احسان کجا موند .

امیر یل آرام سر حورا را روی کاناپه گذاشت و به سمت حنا چرخید و گفت:

-نمیخواد با این وضعیتت. تو بمون پیش حورا، خودم میرم. احتمالا کیف و پیدا نکرده.

حنا تایید کرد و آرام بالای سر حورا نشست.

امیر یل هدیه را بغل گرفت و دوان روان به طبقه پایین رفت تا هم کیفش را بردارد و هم به قولی که به هدیه داده بود عمل کند.

حنا به دختری که تازه فهمیده بود نامش حوراست زل زد.

زیبایی خیره کننده‌ای داشت که معصومیت چهره‌اش آن را دو برابر کرده بود.

هر چه فکر می‌کرد چهره‌اش را به یاد نمی‌آورد.

دوستی عمیق بین احسان و امیر یل، باعث شده بود رابطه تنگاتنگی با یکدیگر داشته باشند و این رابطه به رفت و آمد و دورهمی های خانوادگی منجر شده بود،

اما...

در هیچ کدام از این دورهمی‌ها، این دختر را ندیده بود! و به همین علت کنجکاو بود هویتش را بداند.

#پارت‌صدویازده

با احساس سوزش عمیقی در دستش، زیر لب آخی گفت و آرام چشم‌هایش را باز کرد.

کمی پلک زد تا چشم‌هایش به نور عادت کند.

امیر یل که متوجه به هوش آمدن حورا شده بود، چسبی روی آنژیوکت زد و همزمان پرسید:

-بهتری؟

حورا که با صدای سرد امیر یل تازه متوجه موقعیتش شده بود، خواست بنشیند اما لحن تند امیر یل اجازه نداد.

-اگه دوست داری این دستت هم عین اون یکی بخیه بخوره، پاشو!

با یادآوری روزی که در بیمارستان بودند و با گیج بازی‌هایش باعث شده دستش بخیه بخورد، بدون اعتراض سر جایش دراز کشید.

امیر یل که تا الان با فاصله‌ی کمی، روی همان مبل نشسته بود، بلند شد و گفت:

-از جات پا نشو، سعی کن بازم بخوابی. چند دقیقه دیگه بهت سر می‌زنم.

هنوز قدمی فاصله نگرفته بود که حورا با بی حالی صدایش زد:

-آقا امیر یل!

ایستاد و آرام به عقب نگاه کرد.

حورا بدون اینکه نگاهش کند زمزمه کرد:

-شدم سر بار شما... حلالم کنید.

#پارت‌صدودوازده

دست‌هایش را با ژست زیبایی داخل جیب شلوارش گذاشت و چند قدمی را به سمت حورا برداشت.

بدون اینکه نگاه خیره‌اش را از حورا بردارد، قاطعانه جواب داد:

-قبلاً هم گفتم من با احدی تعارف ندارم، اگه مزاحمم بودی هیچ وقت نمی‌اوردمت اینجا! وقتی اینجایی، یعنی خودم خواستم و اجباری در کار نبوده. پس با فکر و خیال های الکی نه خودت رو اذیت نکن و نه... یادگاری آرش‌و!

سپس بدون اینکه صبر کند تا حورا به تعارف‌های اعصاب خورد کن‌اش ادامه دهد، بیرون رفت اما در را پشت سرش نبست.

پله‌ها را بدون شتاب پایین آمد و به احسان و همسرش حنا، که مشغول دالی بازی کردن با هدیه بودند، نگاه کرد.

احسان که متوجه صدای قدم‌های امیر یل شده بود، هدیه را بغل کرد و روی مبل نشست و پرسید:

-حالشون چطوره؟

امیر یل با خستگی خودش را روی مبل پرت کرد و گفت:

-یه ضعف ساده بود .

حنا که تا آن لحظه به سختی خودش را کنترل کرده بود، لبش را گاز گرفت و با احتیاط پرسید:

-آشناست؟

امیر یل سرش را تکان داد و بعد از مکث کوتاهی جواب داد:

-نامزد آرشِ...

#پارت‌صدوسیزده

حنا و احسان با تعجب یکدیگر را نگاه کردند و امیر یل با اشتیاق به هدیه که مشغول خوردن گزِ توی دستش بود، نگاه کرد.

احسان بوسه‌ای روی سر هدیه کاشت و گفت:

-نامزد آرشِ خدابیامرز، خونه تو چی می‌خواد؟

امیر یل دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و همانطور که به کفش‌هایش خیره بود، جواب داد:

-قضیه‌اش خیلی مفصلِ. ولی خلاصه مطلب اینِ که حورا بارداره .

و چون بعد مرگ آرش متوجه بارداریش شده، کسی باور نمیکنه از آرش حامله‌اس .

یادآوری غم عمیقی که حورا تجربه کرده بود، اذیتش می‌کرد.

با اخم نگاهش را از کفش‌هایش برداشت و به احسان دوخت و ادامه داد:

-از خانواده‌اش طرد شده... غیر از من کسی رو نداره.

سکوت کرد و به طرح‌های سنتی قالیچه چشم دوخت.

ثانیه‌ای بعد، سکوت تلخ بینشان را صدای فین فین های حنا شکست.

احسان که از روحیه حساس همسرش باخبر بود، به سمتش رفت و سر حنا را در آغوش کشید.

امیر یل نگاهی به آنها انداخت و همزمان با بلند شدنش، گفت:

-میرم یه سر بهش بزنم.

حنا بلافاصله ایستاد و گفت:

-نه، بذار من برم پیشش.

امیر یل نگاهی به حنا که ملتمسانه بهش زل زده بود انداخت و گفت:

-برو.

#پارت‌صدوچهارده

حنا نگاهی به احسان انداخت و وقتی تایید او را دید بی معطلی راهی طبقه دوم شد.

خودش این روزها را به گونه‌ای دیگر تجربه کرده بود.

هیچ وقت آن روزهایی که رحمش را اجاره داده بود اما به او تهمت هرزگی زده بودند و فراموش نمی‌کرد.

روزهای تلخی را گذرانده بود و الان از اعماق وجودش حورا را درک می‌کرد.

احسان که از رفتن حنا، خیالش راحت شده بود، هدیه را روی مبل گذاشت و گفت:

-به نظرت کار درستی کردی؟ تو و اون خانوم عملاً غریبه‌این !

امیر یل با ناراحتی نگاهش کرد و گفت:

-تو و حنا هم هفت پشت غریبه بودین! تونستی تنهاش بذاری؟

احسان عاقل‌اندر سفیه نگاهش کرد و گفت:

-شرایط ما زمین تا آسمون فرق داشت. حنا بچه‌ی منو باردار بود! وظیفه‌ام بود کمکش کنم.

امیر یل دستی بین موهای کوتاهش کشید و ایستاد.

چند قدمی را به سمت آشپزخانه رفت اما پشیمان به عقب چرخید.

-آرش کجاست که از زن و بچه‌اش حمایت کنه؟

در حالی که برای هزارمین دفعه از یادآوری نبود آرش، مردانه بغض کرده بود، ادامه داد:

-نیست احسان! ولی من هستم. من هستم و تا زمانی که این قلب لامصب کار کنه از یادگاری‌هاش حمایت می‌کنم .

سپس بدون اینکه منتظر واکنش احسان بماند به آشپزخانه رفت و بطری شیشه‌ای آب را لاجرعه سر کشید.

#پارت‌صدوپانزده

حالش که کمی بهتر شد، از همانجا صدایش را بالا برد تا احسان بشنود.

-حورا تنهاست، تنها تر از چیزی که تو تصورشو کنی .

سه چهار روزه پدرشو از دست داده. داداش پفیوزش هم شده همه‌کاره! از مراسم ختم باباش بیرونش کردن. می‌فهمی برادر من؟

توی همون مراسمی که تموم دوست و آشناهاشون بودن باهاش جوری رفتار کردن که انگار هرزه‌است و بچه‌اشم حاصل هرزگی‌هاشه .

نفسی گرفت و از آشپزخانه خارج شد.

نگاهش را به احسان دوخت و ادامه داد:

-میذاشتم زن حامله توی کوچه و خیابون تنها بمونه؟ اینقدر بی غیرتم؟ اونو بچش یادگاری‌های آرش‌ان.

آرشی که خودت شاهدی از برادر بهم نزدیک تر بوده. حالا زن و بچه‌شو تنها بذارم؟

احسان سرش را پایین انداخت و کوتاه جواب داد:

-درسته داداش، حق با توعه. دمتم گرم.

حنا پشت در مکثی کرد تا نفس‌اش بالا بیاید.

سپس با دو انگشت، ضربه‌ی کوتاهی به در زد و داخل رفت.

حورا با دیدن زنی که تا به امروز ندیده بود، خواست بنشیند اما...

حنا با لبخند دستش را بالا برد و گفت:

-تورخدا راحت باش، پا نشی که ناراحت می‌شم.

#پارت‌صدوشانزده

حورا به لب‌های ترک خورده‌اش، تکانی داد تا رد لبخند بگیرند، کاری که این روزها برایش سخت‌تر از مردن بود.

خانه او نبود اما واضح بود که این زن برای دیدن او به اینجا آمده، پس به رسم مهمان‌نوازی آهسته گفت:

-بفرمایید داخل .

حنا بدون اینکه نگاهش را از او بردارد پایین پای حورا نشست و پاهای ورم کرده و دردناکش را ماساژ داد.

حورا نگاهی به او که روی زمین نشست، انداخت و با ناراحتی گفت:

-اینجا بده آخه، بیاین روی مبل.

حنا لبخندی به صورت زیبا و معصومانه‌ی حورا انداخت و گفت:

-راحتم عزیزم. این روزا نشستن خیلی سخت شده برام. فقط دلم می‌خواد دراز بکشم. تو راحت باش.

حورا در جوابش تنها لبخندی زد و چیزی نگفت.

حرف زدن برایش سخت شده بود.

نه اینکه نخواهد، نه!

دیگر توانش را نداشت.

حنا نگاهی به حورا انداخت و پرسید:

-دختره یا پسر؟

حورا از اینکه او از بارداری‌اش باخبر بود تعجب کرد اما به روی خودش نیاورد و کوتاه جواب داد:

-نمیدونم!

#پارت‌صدوهفده

حنا لبخندی زد.

دستش را روی شکم برآمده‌اش گذاشت و گفت:

-از من پسره، میخوام اسمشو بذارم هیراد، البته یه دختر ناز هم دارم که عین اسمش هدیه‌است... هدیه‌ای که خدا بهم بخشید.

حورا لبخند کوتاهی به زنی که نامش را هم نمی‌دانست زد و زیر لب زمزمه کرد:

-خدا حفظشون کنه.

حنا خودش را به حورا نزدیک‌تر کرد و گفت:

-من همسر یکی از دوست‌های امیر یل‌ام. احسان، شوهرمو میگم، دوست مشترک آقا آرش خدابیامرز و امیر یلِ. اسمم حناس .

حورا با شنیدن نام آرش، در کنار کلمه تلخ (خدابیامرز) چشم‌هایش به نم نشستند.

هنوز هم برایش عادی نشده بود...

هنوز هم دلش داغدار بود، درست مانند روزهای اول.

حنا که متوجه نم اشک در چشم‌های حورا شد با ناراحتی دستش را روی دست سرد او گذاشت و با پشیمانی زمزمه کرد:

-چیزی گفتم که ناراحتت کرد؟

حورا لبخند تلخی زد و سرش را به طرفین تکان داد.

بغض گلویش را قورت داد و با صدایی دو رگه گفت:

-نه، نه حنا جون. من... یعنی...هنوز هم با نبود آرش کنار نیومدم... هنوز باورم نمیشه که دیگه ندارمش .

حنا دست سرد حورا را نوازش کرد و با درد زمزمه کرد:

-از اعماق وجودم درکت می‌کنم. درد های تورو من... چند سال پیش تجربه کردم.

#پارت‌صدوهجده

بغض کرده پلک بست و زیر لب زمزمه کرد:

-هیچکس نمی‌تونه منو درک کنه.

نفسی گرفت و به حنای مغموم نگاه کرد و ادامه داد:

-خداکنه که کسی درد منو نکشیده باشه ...

حنا لبخند تلخی روی لب‌هایش نشاند و سرش را پایین انداخت.

همزمان دستی روی شکم گرد و برآمده‌اش کشید و گفت:

-من میفهممت حورا، تمام حس‌های الانت رو سه سال پیش تجربه کردم. همشون رو...

حورا نتوانست خودداری کند و اشک ریخت.

ما بین هق هق های آشکارش زمزمه کرد:

-یتیمی کشیدی؟ تهمت رو چی؟ تنهایی رو چی؟ به بچه‌ی حلالت انگ حرومزاده بودن زدن؟ به خودت انگ هرزه بودن زدن؟ منو از مراسم ختم بابام بیرون کردن! میفهمی؟ شدم سربار پسرخاله‌ی نامزدم. بخدا که درک نمی‌کنی ...

دستش را صورتش گذاشت و از ته دل نالید.

کسی که را پیدا کرده بود تا سفره‌ی دلش را برایش باز کند.

مهم نبود که اولین دیدارشان بود.

مهم نبود که هیچ نسبتی با او نداشت.

گفت تا شاید کمی خالی بشود.

حنا هم با صبوری حرف‌هایش را شنید و پا به پایش اشک ریخت.

دردهایش را کشیده بود و خوب درکش می‌کرد.

#پارت‌صدونوزده

حرف‌های حورا که تمام شد، جلوتر رفت و رد اشک‌هایش پاک کرد.

همزمان به آرامی ادامه داد:

-همشون‌و کشیدم حورا... تو اگه پدر و همسرت رو از دست دادی، من کل خانوادمو! تو اگه طرد شدی، منم شدم!

نفسی گرفت و با ناراحتی ادامه داد:

-تموم‌شون رو تجربه کردم حورا. تک تک حس های الانت رو .

حورا مظلومانه سرش را بالا آورد و نالید:

-چجوری دووم آوردی؟ من دیگه نا ندارم...

سر حورا را در آغوش کشید و زیر لب جواب داد:

-فقط از رحمت و حکمت خدا ناامید نشو... مگه خدا قول نداده که بعد از هر سختی آسانی‌ست؟ پس قوی بمون و ایمان داشته باش که خدا زیر قولش نمی‌زنه .

سر حورا را رها کرد و دست‌هایش را دو طرف صورتش گذاشت.

با لبخند به چشم‌های گریان حورا نگاه کرد و گفت:

-من مزد صبرم رو گرفتم ازش... تو هم صبوری کن.

حنا با حرف‌هایش انگار جان دیگری بهش بخشید.

از رحمت خدا ناامید نشده بود اما...

نیاز داشت که از کسی بشنود که خدا هوایش را دارد.

که هنوز نگاهش می‌کند!

اینبار واقعی لبخند زد و رو به حنا زمزمه کرد:

-خیلی آرومم کردی. ممنون.

#پارت‌صدوبیست

حنا هم در جوابش از ته دل لبخند زد و گفت:

-کاری نکردم عزیزم.

سپس نگاهی به سرم حورا که چیزی به اتمامش نمانده بود انداخت و ادامه داد:

-برم امیر یل و صدا بزنم بیاد اینو در بیاره. چیزی نمونده تموم شه .

همزمان با اتمام جمله‌اش ایستاد و ادامه داد:

-چیزی احتیاج نداری؟

حورا معذب نگاهش کرد و با خجالت زمزمه کرد:

-اگه زحمتی نیست، گوشیتو بده زنگ بزنم دخترعموم ببینم اوضاع خونمون چطوره!

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که حنا قهقهه زد.

حورا گیج و مبهوت نگاهش کرد.

نمی‌دانست کجای جمله‌اش خنده‌دار بود که او را به خنده انداخته است.

حنا که نگاه متعجب حورا را به خودش دید، خنده‌اش را قورت داد و با لبخند جواب داد:

-ببخشید عزیزم... حورا تو خود منی لامصب! منم اون روزها فقط دخترعموم رو داشتم که بهش زنگ بزنم! از این بابت خنده‌ام گرفت.

حورا هم بعد از مدتی کوتاه اما از ته دل خندید و خنده‌اش باعث شو لبخند رضایت روی لب‌های حنا بنشیند.

-گوشیم طبقه پایینِ. میدم امیر یل بیاره برات. دیگه چیزی احتیاج نداری؟

-نه خیلی ممنونم .

حنا لبخندی زد به سمت در رفت.

چند قدمی نرفته بود که ایستاد و به سمت حورا چرخید.

-خونمون با اینجا خیلی فاصله‌ای نداره، بیا بهم سر بزن. من که حتما میام گفته باشم.

#پارت‌صدوبیست‌ویک

حنا که راهی طبقه پایین شد، به سختی روی مبل نشست و به سقف خیره ماند.

نگاهی به قطرات آخر سرم که به داخل رگ‌هایش جاری می‌شد انداخت اما ذهنش درگیر صحبت‌هایشان بود.

انگار خدا حنا را از آسمان برایش فرستاده بود تا نشانش بدهد زیر قولش نمی‌زند...

که قطعا خوشی‌های زیادی در انتظارش‌ست.

سختی ها دائمی نبودند...

بلاخره تمام می‌شدند.

با صدای باز شدن در، نگاهش را از آنژیوکت برداشت و به در دوخت.

امیر یل همراه با سینی غذایی داخل آمد و مستقیم کنارش نشست.

جمع تر نشست و زیر لب تشکر کرد.

امیر یل زیر چشمی نگاهی به حورا انداخت و همانطور که پنبه الکی را روی دستش می‌گذاشت، گفت:

-هدیه خوابش میومد، نق می‌زد. دیگه وقت نشد بیاد ازت درست خداحافظی کنه. گفت ازت عذرخواهی کنم.

حورا در جواب امیر یل، تنها سرش را تکان داد و حرفی نزد.

توقع خداحافظی نداشت که حالا بخواهد ناراحت باشد.

امیر یل سوزن سرم را از دست حورا خارج کرد و پنبه را محکم روی خونی که از جای سوزن جاری بود گذاشت.

حورا دستش را جلو برو و گوشه‌ی پنبه گذاشت تا امیر یل آن را رها کند.

سپس همزمان زمزمه کرد:

-آقا امیر یل میشه با گوشیتون یه زنگ بزنم؟

#پارت‌صدوبیست‌ودو

امیر یل ایستاد و به سمت میز عسلی رفت و آن را جلوی حورا گذاشت.

سپس بشقاب غذا را هم روی میز گذاشت و همزمان گفت:

-غذاتو کامل بخور بعد زنگ بزن.

حورا نگاهی به بشقاب انداخت.

آنقدر ضعف داشت و گرسنگی فشار آورده بود که تعارف را کنار گذاشت و شروع به خوردن کرد.

امیر یل که خیالش از بابت غذا خوردن حورا راحت شده بود، گوشی موبایلش را روی میز، کنار بشقاب گذاشت و گفت:

-من شدیدا خوابم میاد، فردا شیفتم. گوشی پیشت باشه. رمزشم (امیر یل ۶۵) به لاتینِ...

نگاهی به حورا انداخت و گفت:

-از اونجایی که فهمیدم شدیدا آدم تعارفی هستی باید باز تکرار کنم برات که اینجا رو خونه خودت تصور کن. بریز، بپاش، بشکن. مختاری. چیزی هم نیاز داشتی بهم بگو .

مکثی کرد و ادامه داد:

-کاری با من نداری؟

حورا به نشانه تشکر لبخند کوتاهی زد و زمزمه کرد:

-نه فقط، ممنونم... برادری کردین در حقم.

با یادآوری کاری که برادرش کرده بود، لبخند تلخی زد و ادامه داد:

-البته نه از نوع برادرانه‌های احمد!

#پارت‌صدوبیست‌وسه

احمد به سمت مادرش رفت و رو به رویش نشست.

دستی به سبیل پر پشت‌اش کشید و قاطعانه گفت:

-اسم حورا، یاد حورا، حرف حورا، حتی حرف زدن با حورا. برای اعضای این خونه ممنوعه! هیچ خوش ندارم دیگه اسمی ازش تو این خونه بیاد. فهمیدی مادر؟

انیس خانوم داغدار تر از آنی بود که به قلدری های پسرش جوابی بدهد.

حاج فتاح مردش بود، همدمش، سایه‌ی سرش .

هنوز هم در شوک رفتنش بود.

به حدی که نبود حورا به چشمش نمی‌آمد.

احمد نگاه غضبناکی به پونه که سرش با گوشی موبایلش گرم بود، انداخت و گفت:

-پونه به خداوندی خدا، اسم و رسمی از حورا تو گوشیت ببینم برت می‌گردونم خونه بابات!

پونه که تحمل رفتارهای بی منطق همسرش را نداشت، موبایلش را قفل کرد و گفت:

-چرا؟ حورا خواهرته، دختر عموی من!

احمد با خشم از روی مبل بلند شد و به سمت پونه آمد.

پونه که از حرکت یک‌باره‌ی همسرش ترسیده بود به سرعت ایستاد.

احمد چانه پونه‌را بین مشتش فشرد و غرید:

-نه من خواهر هرزه دارم، نه تو دختر عموی فاحشه! پس دهنتو آب بکش و بشین سر جات.

پونه آب دهانش را با ترس قورت داد و زمزمه کرد:

-احمد چشماتو باز کن، یکم واقع بین باش. حورا آدم هرزگیه؟ چرا خشم و حرص چشماتو کور کرده؟ مرد مومن اون از نامزد حلالش حامله شده، اشتباه بوده آره! اما گناه نبوده .

نفسی گرفت و بی توجه به صورت سرخ احمد و نفس‌های تندش ادامه داد:

-خدارو خوش نمیاد. گناه اون دخترو نشور. آبروشو که...

صدایش با تو دهنی محکمی که احمد نثارش کرده بود خفه شد.

#پارت‌صدوبیست‌وچهار

احمد بی توجه به التماس و ناله‌های مادرش، بی رحمانه بر تن و بدن پونه کوبید تا حرصش خالی بشود.

انگار همه کور شده بودند و هرزگی حورا را نمی‌دیدند.

ذره‌ای دلش به حال حورا نمی‌سوخت.

هرزگی کرده بود، طرد شدنش کمترین تقاصش بود.

اصلا حقش بود او و تخم حرومش را زنده زنده می‌سوزاند تا این لکه ننگ از نام حاج فتاح و فامیل ملکی پاک شود!

با نفس نفس از تن کبود و خونین پونه فاصله گرفت و روی مبل نشست.

با پشت دست عرق‌های پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت:

-زن همینه، ناقص العقلِ... اگه ناقص العقل نبودین می‌فهمیدین!

دِ آخه کدوم مردی از تو گور پا میشه میره زنشو حامله میکنه بعد برمیگرده تو قبر؟

یا اصلا کدوم مردی میره یقه جر میده واسه نامزد پسر خاله‌ی گور به گوریش؟ که چی؟ که از حامله بودن دخترشون باخبرشون کنه !

غیر از این که تخم حروم خودش تو شکم اون دختر هرزه باشه .

ایستاد و انگشتش را با تهدید سمت پونه‌ی بی حال و مادر گریانش گرفت و فریاد زد:

-من حرفمو یه بار زدم، دیگه تکرار نمی‌کنم! حورا واسه اعضای این خونه مرد. والسلام.

#پارت‌صدوبیست‌وپنج

امیر یل که به سمت طبقه پایین رفت، بی تعلل شماره‌ی پونه را گرفت.

گوشی را روی گوشش نگه داشت و با استرس لب زد:

-بردار پونه... بردار تورو قرآن .

می‌دانست پونه اجازه جواب دادن به شماره غریبه را ندارد اما...

جرئت اینکه پیامک بزند و خودش را معرفی کند هم نداشت.

ناچار دوباره شماره‌اش را گرفت و صبر کرد.

به امید اینکه شاید پونه به عقلش برسد که او پشت خط است و جواب بدهد.

اما خبری از پاسخ دادن نبود.

چند بار دیگر هم بی محابا تماس گرفت اما فایده نداشت.

ناامید گوشی را قطع کرد و گریه را از سر گرفت.

-طی شش ماه اخیر پنی‌سیلین تزریق کردین؟

مرد مسن، نگاه بی حالی که امیر یل انداخت و گفت:

-من امپول نمی‌زنم، چهارتا قرص بنویس.

امیر یا با خستگی بین دو چشمش را فشرد و گفت:

-اینو من تشخیص میدم پدرجان. شما باید پنی‌سیلین تزریق کنین. الانم بفرمایید.

دفترچه بیمه را سمت بیمار گرفت و در اتاق اشاره کرد

.

مرد با بد عنقی، دفترچه را از دست امیر یل کشید و بیرون رفت.

با رفتنش نفس راحتی کشید و چشم‌هایش را بست.

#پارت_صدوبیست‌وشش

هنوز دقیقه‌ای نگذشته بود که در اتاقش محکم باز شد و بعد از آن، مهسا با سر و صدا داخل آمد.

-سلام عشقم.

لبخند زد و به احترامش ایستاد.

-سلام شیطون، تو نمی‌تونی با آرامش وارد جایی بشی؟

مهسا بی مهابا خودش را در آغوشش پرت کرد و با لحن کودکانه‌ای جواب داد:

-آخه دلم تنگ شده بود برات آقاهه.

امیر یل از ته دل لبخند زد و مهسا را بغل گرفت.

این دختر تحت هر شرایطی توانایی انرژی دادن به او را داشت.

سرش را تا نزدیکی گوش مهسا خم کرد و زمزمه‌وار گفت:

-منم دل تنگت بودم جغجغه.

مهسا سرش را عقب برد و لب برچید.

-دروغ نگو، پس چرا نمی‌اومدی دیدنم؟

لپ گوشتی‌اش را با دو انگشت کشید و گفت:

-بخش اورژانس خلوتی داره؟ خودت که می‌بینی عزیزمن.

مهسا لبخندی زد و گفت:

-خب حالا بخشیدمت، ولی یه شرط دارم!

کمر باریک مهسا را رها کرد و سر جایش نشست.

و با دست اشاره کرد مهسا رو به رویش بنشیند.

سپس خیره نگاهش کرد و گفت:

-خب؟ می‌شنوم.

-ددی و مامی خونه نیستن، منم شب تنهام. میام پیش تو! نه و نمیشه و این حرفا رو هم نداریم.

دستی به صورتش کشید و به اجبار جواب داد:

-باشه عزیزم، بیا.

قبل از اینکه مهسا با خوشحالی از جایش بپرد، منشی داخل آمد و هراسان گفت:

-آقای دکتر عجله کنید مورد اورژانسی پیش اومده.

#پارت_صدوبیست‌وهفت

ماشین را به داخل پارکینگ برد و به همراه مهسایی که در حال تعریف از شیطنت‌های گربه‌ی دوستش بود، پیدا شد.

نامحسوس نگاهی به طبقه بالا انداخت.

چراغ خانه‌ای که حورا در آن سکونت داشت خاموش بود.

با نگرانی نگاهی به ساعتش که تازه ده شب شده بود انداخت.

نمی‌دانست هر شب زود می‌خوابد یا برایش اتفاقی افتاده.

دستی به ته ریش آنکارد شده‌اش کشید و در خانه‌اش را باز کرد و به همراه مهسا داخل رفتند.

کت‌اش را همان جلوی در، از تن بیرون کرد و گفت:

-خوابت میاد؟

مهسا همانطور که در حال باز کردن دکمه‌های مانتوی صورتی رنگش بود جواب داد:

-وا مگه مرغم؟ من واسه ثانیه به ثانیه امشب برنامه دارم آقا! کم که نیست! بلاخره جناب همسر اجازه دادند شب و پیشش بمونم.

به سمت مهسا چرخید و لبخند زنان جواب داد:

-جناب همسر به رسم و رسومات زیادی پایبندِ. بده نمی‌خوام بدون لباس سفید عروس بشی؟!

مهسا قهقهه بلندی زد و با شیطنت به سمتش رفت.

چانه‌ی امیر یل را با انگشت‌هایش گرفت و مماس با لب‌هایش زمزمه کرد.

-این دختر لحظه شماری می‌کنه واسه خانوم تو شدن آقا، حتی بدون لباس عروس!

#پارت‌صدوبیست‌وهشت

مهسا با بی قیدی دستش را روی تن امیر یل به حرکت در آورد و بوسه‌ی خیسی روی گردنش نشاند.

با خودش عهد کرده بود امشب هر جور که شده، خودش را به امیر یل بسپارد ...

بوسه‌های خیس‌اش را از زیر گوش تا قفسه سینه امیر یل امتداد داد.

و دقیقا زمانی که احساس می‌کرد به خواسته‌اش رسیده،

امیر یل سرش را خم کرد و روی موهای مهسا را بوسید.

و همانجا زمزمه کرد:

-یعنی هنوز متوجه نشدی من تا خودم نخوام، تحریک نمیشم؟

مهسا توی گلو خندید و زیر گوش امیر یل را مجددا بوسید و گفت:

-اه خیلی بدی امیر یل، بذار احساس کنم موفق شدم !

-متاسفم لیدی کوچک، من بیشتر از این حرفا روی خودم کنترل دارم.

سپس دست‌هایش را از دور کمر مهسا باز کرد و به سمت آشپزخانه رفت تا قهوه دم کند.

صدای کنجکاو مهسا را از پشت سرش شنید.

-امیر گوشیت کجاست؟ از دیشب هر چی زنگ زدم و پی ام دادمت جواب ندادی.

با یادآوری گوشی‌موبایلش که از دیشب پیش حورا مانده بود، نامحسوس نگاهی به پله‌ها انداخت .

سپس با اخم ملایمی به سمت مهسا چرخید و گفت:

-اینجا امیر داریم؟

مهسا با یادآوری اینکه امیر یل از کوتاه شدن نامش متنفر است، پشیمان نگاهش کرد و اغواگرانه لب زد:

-ببخش بیبی، امیر یل.

امیر یل سرش را بالا و پایین کرد و به سمت قهوه ساز چرخید.

#پارت‌صدوبیست‌ونه

مهسا دست‌هایش را دور کمر امیر یل حلقه کرد و گفت:

-خب نگفتی، گوشیت کجاست آقای حواس پرت؟

امیر یل ثانیه‌ای به رو به رو خیره شد.

نمی‌دانست صحبت از حورا، کار درستی‌ست یا نه؟

اما صلاح دانست فعلا حرفی نزند.

وقتی که ماندن یا نماندن حورا در خانه‌اش هنوز مشخص نبود، دلیلی نداشت آبرو و غرورش را خدشه دار کند.

نفسی گرفت و در جواب مهسا زمزمه کرد:

-نمیدونم، احتمالا همین اطرافِ...

مهسا دست‌هایش را از دور کمر امیر یل باز کرد و روی میز ناهارخوری نشست.

سیبی از روی میز برداشت و همانطور که گاز می‌زد، گفت:

-فیلم نداری امیر یل؟ از این عاشقونه بوس بوسیا!

امیر یل به سمت مهسا چرخید و با خنده گفت:

-بوس بوسیا! دختر اینا چیه نگاه می‌کنی آخه. نه ندارم تاریخی و ترسناک دارم. دوست داری برو بذار.

مهسا پایین پرید و دوان دوان به سمت هال رفت و همزمان با شوق فریاد زد:

-ایول ترسناک می‌ذارم که بترسم همش بپرم بغلت! ایده خوبیه مگه نه؟

در جوابش خندید و سری تکان داد.

مهسا به واسطه تک فرزند بودنش زیادی کودکانه رفتار می‌کرد.

به حدی که اگر کسی او را برای بار اول می‌دید امکان نداشت حدس بزند که او بیست و شش ساله‌است!

با وجود همه این تفاوت‌هایشان، امیر یل او را برای ادامه زندگی‌اش، انتخاب کرده بود.

#پارت‌صدوسی

از صبح نگاهش خیره به پیامکی پونه، مانده بود.

پیامکی یک خطی که سرشار از ناگفته‌ها بود و مملو از زنگ خطر.

پیامکی که حورا با خواندنش، پی به بیچارگی خودش برد.

انگار تازه پی برده بود که آتش خشم احمد، به این تازگی قرار نیست خاموش بشود.

نگاهش را باز به صفحه موبایل گران قیمت امیر یل و پیامک پونه دوخت.

)اگه جونتو دوس داری مارو فراموش کن(...

گوشی را بالا آورد و روی قلبش گذاشت.

پونه از او چه می‌خواست؟

فراموشی خانواده‌اش؟

مگر می‌شد؟

پدرش را به خدا سپرده بود.

اما مادر که داشت!

احمد، بدترین عالمم که باشد، برادرش که بود!

چگونه از خانواده‌اش دل می‌کند وقتی که با وجود تهمت‌هایشان، باز هم دلش لک می‌زد برای تک تک ثانیه‌هایی که دور هم بودند؟

اصلا جانِ بی عزیز، به چه درد می‌خورد؟

برای حفظ جانش، از خانواده اش بگذرد؟

سرش را به طرفین تکان داد و زیر لب نجوا کرد.

)اگر قراره بمیرم، چرا پیش خانواده‌ام نباشم؟ اصلا مگه مهمه زنده بودنم؟(

همانجا با خودش عهد کرد که فردا اول وقت، به خانه‌شان برود.

هر چه بادا باد!

نهایتا احمد او را می‌کشت!

که آن هم مهم نبود...

خودش را به سرویس‌های بهداشتی رساند تا وضو بگیرد و نماز شبش را بخواند.

چند شبی می‌شد که نماز شبش قطع شده بود و از این بابت احساس گناه می‌کرد.

وضو که گرفت بیرون آمد و جای جای خانه را به دنبال مُهر گشت و وقتی ندید به ناچار روی سرامیک ها ایستاد و قامت بست تا دلش با یاد خدا آرام بگیرد.

#پارت‌صدوسی‌ویک

ظرف پاپ کرن و میوه‌های خشک را روی میز گذاشت و کنار مهسا، روی مبل سه نفره جای گرفت.

مهسا نگاهش کرد و با لبخند سرش را به بازوی امیر یل تکیه داد.

دست هایش را دور گردن مهسا حلقه کرد و سرش را به سینه‌اش تکیه داد و گفت:

-یکی دو هفته پیش، شبی که جشن تولد دوستت بود. زنگ زدی گفتی کار مهمی باهام داری !

مهسا دستش را دور شکم تخت امیر یل حلقه کرد و جواب داد:

-چه عجب یادت افتاد آقای حواس جمع .

سپس قبل از اینکه امیر یل چیزی بگوید، صورتش را از سینه‌ی امیر یل جدا کرد و گفت:

-امیر یل، من خسته شدم از این وضعیت.

با اخم ملایمی به مهسای بغ کرده نگاه کرد و گفت:

-از کدوم وضعیت؟

مهسا دست به سینه نشست و با لحن لوسی جواب داد:

-چرا نمیایی منو بگیری؟ پس کی وقتشه با خانواده‌های هم آشنا بشیم؟

نگاهی به امیر یل انداخت و در حالی که دست‌هایش را دو طرف صورت امیر یل می‌گذاشت، ادامه داد:

-وقتش نیست رابطه‌مون رو رسمی کنیم؟

امیر یل نگاهش را به صفحه تلویزیون و دوخت و کوتاه زمزمه کرد:

-داغ من و خانواده‌ام هنوز تازه‌است مهسا .

-تو که کوته فکر نبودی امیر یل! سه چهار ماه از فوت آرش گذشته! قرار نیست چون ایشون فوت کرده ما زندگی نکنیم.... آخه من نباید توقع یه خواستگاری رسمی از تو داشته باشم؟

#پارت‌صدوسی‌ودو

#هاله‌نوشت

امیر یل حق را به مهسا می‌داد.

نزدیک به یک سال بود که رابطه‌شان فراتر از یک دوستی ساده بود اما هنوز خانواده‌هایشان مطلع نبودند.

اگر آرش را داشت، تعلل نمی‌کرد و رابطه‌شان را رسمی می‌کرد اما الان...

دلش هنوز عزادار آرش بود.

دستش را دور گردن مهسا انداخت و با مهربانی گفت:

-تو که یک سال صبر کردی،چند ماهه دیگه هم بهم وقت بده. نه من و نه خانواده‌ام آمادگی جشن و مراسم شادی‌رو نداریم .

تو که خودت شاهدی آرش چقدر واسه ما عزیز بوده؟

مهسا به حالت قهر صورتش را چرخاند و با لحنی کودکانه جواب داد:

-تو از اولشم آرش رو بیشتر دوست داشتی!

توبیخ گرانه و ناراحت صدایش زد.

-مهسا!

مهسا با حالتی طلبکار به سمتش چرخید و جواب داد:

-چیه، بد می‌گم؟ چه اون زمان که زنده بود چه حالا اگه ده تا جمله با من حرف می‌زدی نه تاش راجع به آرش بود.

غیر از اینه امیر یل؟

هی می‌گفتی آرش فلان گفت، آرش فلان کارو کرد، آرش فلان جا رفت .

هی آرش آرش آرش! اَه بس کن دیگه!!

خسته شدم امیر یل.

تا کی سایه آرش جونت باید روی رابطه ما سنگینی کنه؟

امیر یل ناراحت و خشمگین از کنار مهسا بلند شد و بی دلیل به آشپزخانه رفت.

می‌دانست اگر ثانیه دیگر این بحث کش پیدا کند پتانسیل بیرون کردن مهسا، از خانه و حتی از زندگی‌اش را دارد.

آرش خط قرمز او بود.

چه در زمان حیاتش، و چه الان که او را نداشت.

#پارت‌صدوسی‌وسه

چندین لیوان آب سرد را یکی پس از دیگری نوشید تا آتش خشم درونش فروکش کند.

ذره‌ای دلش نمی‌خواست مهسا را ناراحت کند، خصوصا زمانی که به عنوان مهمان در خانه‌اش حضور دارد.

حالش که بهتر شد، ظرف آجیل را برداشت و به هال رفت.

نگاهی به مهسا که جنین‌وار در خودش جمع و روی مبل سه نفره خوابیده بود انداخت.

لبخند کوتاهی زد و با قدم‌های آرامی به سمتش رفت.

ظرف آجیل را روی میز گذاشت و بعد از آن به آرام ترین حالت ممکن، مهسا را در آغوش گرفت تا به اتاق ببرد.

مهسا کش و قوسی به تنش داد و خودش را بیشتر به امیر یل چسباند.

در اتاقش را با آرنجش باز کرد و داخل رفت.

نگاهی به مهسا انداخت و او را روی تخت خواباند.

ثانیه‌ای خیره نگاهش کرد و بعد، برای جلوگیری از هر گونه اتفاقی که ناشی از غرایض مردانه‌اش بود، به سرعت اتاق را ترک کرد.

پشت در اتاق ایستاد و نفسش را به بیرون فوت کرد.

خیلی پایبند فرایض دینی نبود اما...

رابطه جنسی با دختری که محرمش نبود را به دور از مردانگی می‌دانست.

و به همین علت بود که هیچگاه دلش نمی‌خواست که مهسا شب را کنارش بخوابد، حداقل نه تا زمانی که خانواده‌اش در جریان نبودند.

به سمت اتاق دیگرش رفت و روی تخت یک‌نفره‌ی کوچکی که برای مواقعی که افرا به اینجا می‌آمد تهیه کرده بود. دراز کشید.

#پارت‌صدوسی‌وچهار

ماشین امیر یل که از خانه خارج شد تعلل زیادی را کنار گذاشت و بعد از پوشیدن چادرش بیرون رفت.

پله‌ها را با احتیاط پایین آمد و از خانه خارج شد.

نگاهی به طول و عرض کوچه انداخت و با قدم‌های سریعی به سمت خیابان اصلی رفت.

بیشتر از این نمی‌توانست صبر کند.

دلش مانند سیر و سرکه می‌جوشید و آسایش نداشت.

خطر را به جان خریده بود تا هر جور که شده با مادرش یا حداقل پونه صحبت کند.

باید با کمک آن‌ها چاره‌ای می‌اندیشید.

تا کی می‌توانست وبال گردنِ پسرخاله نامزدش باشد؟

اصلا اون بنده خدا از مردانگی‌اش بود که اعتراضی نمی‌کرد، خودش چه؟

اینقدر فهم و شعور داشت که آنجا نماند و سربار زندگی غریبه‌ای نباشد.

امیر یل هیچ وظیفه‌ای در قبال او و جنینش نداشت، حالا هر چقدر هم خودش را موظف بداند.

با نفس نفس و خستگی، بغل خیابان منتظر تاکسی ایستاد.

با توقف ماشین زرد رنگی، درست جلوی پاهایش، سوار شد.

در دلش دعا می‌کرد که احمد امروز را سرکار رفته باشد.

دیگر نه خودش تحمل کتک خوردن را داشت و نه جنین بی‌نوایش.

#پارت‌صدوسی‌وپنج

تاکسی که جلوی خانه‌شان توقف کرد، نفسی گرفت و پیاده شد.

به سمت شیشه بغل راننده رفت و گفت:

-آقا چند لحظه صبر کنید، الان کرایه‌تون میارم.

راننده‌ی بی حوصله تنها سری تکان داد و سیگاری روشن کرد.

حورا چشم از او برداشت و به سمت خانه‌شان چرخید.

نگاهش را با غم به پارچه‌های مشکی و بنرهای تسلیتی که به دیوار خانه‌شان زده بودند انداخت.

به آرامی سمت در رفت و با استرس به در کوبید.

طولی نکشید که صدای پونه را شنید و نفسش را با آسودگی به بیرون فرستاد.

همین که پونه قصد باز کردن در را داشت نشان می‌داد برادرش خانه نیست.

چرا که امکان نداشت احمد خانه باشد و جنس مونثی در را باز کند!

صدایش را کمی بالا برد تا به گوش پونه برسد.

-منم، حورا.

ثانیه‌ای طول نکشید که در به سرعت باز شد و پونه ترسیده نگاهش کرد اما او...

ناباور به زخم و کبودی هایی که روی صورت پونه بودند نگاه می‌کرد و بدنش از هرگونه واکنشی سلب شده بود.

ندانسته هم می‌دانست این زخم و کبودی‌ها، کار برادر نامردش بوده...

اما چرا؟

پونه که گیجی حورا را دید، زودتر به خودش آمد و با ترس زمزمه کرد:

-چرا برگشتی حورا؟ عقلتو از دست دادی تو؟

#پارت‌صدوسی‌وشش

بدون آن‌که جواب پونه را بدهد داخل شد و دست‌هایش را با نگرانی دو طرف صورت پونه گذاشت.

بغض کرده به چهره از درد تو رفته‌ی پونه نگاه کرد و نالید:

-چرا؟ تورو دیگه چرا زده؟

پونه صورتش را عقب برد و با التماس جواب داد:

-نمون حورا، به قرآن احمد تورو اینجا ببینه کار هممون تمومه .

در حالی که آشکارا اشک می‌ریخت، زمزمه کرد:

-من چه گناهی کردم پونه؟ چیکار کردم که مستحق این رفتارم؟ کدوم دختری به خاطر حاملگی حلالش از خونه و خونواده طرد میشه؟

پونه با تاسف سری تکان داد و گفت:

-احمد عقلش‌و منطقش رو از دست داده حورا. نه من نه مامان حریفش نمی‌شیم .

به خدا که دیگه ازش می‌ترسم! احمد هار شده حورا، این حوالی پیدات کنه زنده‌ات نمی‌ذاره.

حورا با بغض نگاهی به ساختمان انداخت و بی توجه به گفته‌های پونه، زمزمه وار گفت:

-باید با مامان حرف بزنم. دارم می‌میرم پونه ...

-حورا الان اصلا موقعیت درستی برای...

با ناراحتی جمله پونه را قطع کرد و قاطعانه گفت:

-پونه باید با مامانم حرف بزنم! باید!

پونه ناچار شانه‌هایش را بالا انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

-خود دانی حورا. من گفتنی‌هارو گفتم .

حورا سرش را بالا و پایین کرد و به سمت ساختمان راه افتاد اما قدمی دور نشده بود که با یادآوری کرایه راننده تاکسی سمت پونه چرخید و با خجالت گفت:

-راننده دم دره... کرایه شو بده لطفا.

پونه باشه‌ای گفت و جلوتر از حورا به خانه دوید تا کیف پولش را بردارد و حورا با دلتنگی جای جای حیاط زیبا و با صفایشان را نگاه می‌کرد.

حسی وادارش می‌کرد همه چیز را عمیق نگاه کند ...

انگار خودش هم متوجه شده بود دیگر در این خانه، حضورش همیشگی نیست.

#پارت‌صدوسی‌وهفت

از پشت قامت مادرش را که داغ حاج بابایش خم کرده بود، تشخیص داد.

جلو رفت و بی مقدمه از پشت بغلش کرد و با صدای بلند گریه کرد.

حجم دلتنگی‌اش را تنها خدا می‌دانست.

عطر تن مادرش را استشمام می‌کرد و می‌گریست.

مادرش با صدایی خش دار، زیر لب گفت:

-حورا ...

دست هایش را از دور کمر مادرش باز کرد و با اشتیاق رو به رویش ایستاد.

با بغض به صورتی که در این چند روز انگار ده سال پیر و شکسته شده بود نگاه کرد و نالید:

-جانِ دل حورا؟ حرف بزن مامان. حرف بزن که جای سه روز، انگار سه ساله که صدای قشنگت‌رو نشنیدم...حرف بزن تاج سر من.

مادرش با دلتنگی سر حورا را به بغل گرفت و هر دو با صدای بلند در آغوش هم گریه کردند.

نزدیک به سه روز بود که یکدیگر را ندیده بودند و این برای مادر و دختری که تا به این سن، حتی شبی را بدون هم نبودند زیاد که نه، فاجعه بود!

دست دور کمر مادرش انداخت و کمکش کرد روی مبل بنشیند، سپس با دلتنگی جلوی پاهای او نشست و با اشتیاق نگاهش کرد.

چگونه در این سه روز نمرده بود؟

مادرش دست زیر چانه‌ی حورا گذاشت و لب زد:

-دختر خطا کارم...

حورا بغض کرده سرش را به چپ و راست تکان داد و زمزمه کرد:

-خطا نکردم مامان. به روح آرش... به، روح حاج بابا. خطا نکردم.

جان داد تا به جای کلمه (جان)، از (روح) عزیزانش استفاده کند.

اما گفت تا شاید باورش کند...

#پارت‌صدوسی‌وهشت

انیس خانم نگاهی به دخترش که با غم نگاهش می‌کرد انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

-تو چیکار کردی با ما ته تغاری حاجی؟

هقی زد و آرام تر ادامه داد:

-ما چیکار کنیم با تو؟

حورا سرش را روی زانوی مادرش گذاشت.

خجالت می‌کشید...

تا به این سن امکان نداشت راجع به این مسائل با مادرش صحبت کند اما امروز لازم بود!

برای رفع بی‌گناهی‌اش...

برای آرام کردن قلب مادرش...

نفسی گرفت و با بغض شروع کرد:

-آخر وقت بود، آخرین مشتری‌ها هم رفته بودن و آتلیه خلوت بود.

آرش پیشنهاد داد امشب و بیشتر کنار هم باشیم. منم قبول کردم... مامان تو که می‌دونی پیش آرش چقدر دلم خوش بود؟ نتونستم نه بگم .

شام خوردیم، حرف زدیم، از آینده‌ی خوشمون در کنار هم ،گفتیم...

بعد... خب...

سرش را بالا آورد و نگاهی به مادرش انداخت.

در حالی که از یادآوری لحظات آن شب و ناز و نوازش‌های آرش غرق در حسرت شده بود ادامه داد:

-گفت نمی‌تونه صبر کنه... گفت حلالشم، محرمشم...زنشم! راضی نبودم اما قبول کردم. به خاطر برق چشم‌های آرش قبول کردم.

گفتم چند روز دیگه شوهر عقدیم میشه و الانم محرممه! گناه نمی‌کنم .

مامان راضی نبودما ولی هر جور شده دل خودمو راضی کردم که آرشی که محرمم بود و راضی کنم.

ولی نتونست مامان .

درست آخرین لحظه‌ها کنار کشید.

گفت چشمات داد میزنن که راضی نیستی .

به... به یه نامزد بازی معمولی قناعت کرد و نمی‌دونم از شانس خوبمه یا شانس بدم که با همون رابطه نصفه و نیمه من حامله شدم.

#پارت‌صدوسی‌ونه

با خجالت از جلوی پای مادرش بلند شد و پشت به مادرش ایستاد و ادامه داد:

-من باکره‌ام مامان. یه دختر باکره که از نامزد حلالش بارداره.

-خب؟ بازم از افتخاراتت بگو؟ بگو همه بشنویم و باهم تشویقت کنیم سوگولی حاجی! بگو ببینم... یه وقت خجالت نکشی‌ها. همه خودیم راحت باش.

یا صدای خشمگین احمد، هم او و هم مادرش به سرعت سمت در چرخیدند.

نفسش توی سینه حبس شده بود و چشم‌هایش دو دو می‌زدند. توقع نداشت حرف‌هایش را احمد هم بشنود.

با ترس ابتدا نگاهی به رنگ پریده مادرش و سپس نگاهی به پونه که پشت سر احمد ایستاده بود و علناً می‌لرزید انداخت.

-به چه حقی پاتو گذاشتی اینجا؟

انیس خانم به سمت احمدی که مانند گرگ، حورای ترسان را نگاه می‌کرد رفت و خواست چیزی بگوید که احمد پیش قدم شد و فریاد زنان گفت:

-احترام خودتو نگه داد مادر .

شما ساده‌ای خام این هرزه می‌شی، اما من گرگ روزگارم. امثال اینو خوب می‌شناسم .

هنوز جمله‌اش را تمام نکرده به سمت حورا حجوم آورد موهایش را از زیر چادر در چنگ گرفت.

حورا آخی گفت و با هر دو دستش، دست احمد را گرفته بود تا رهایش کند.

احمد بی توجه به ناله و نفرین های مادرش و التماس‌های همسرش، با غیض کنار گوش حورا لب زد:

-فکر کردی خریم؟ رفتی زیر این و اون خوابیدی و حالا که گندش در اومده میخوای با ننه غریبم بازی، جمعش کنی؟

نه حورا خانوم. اینجا حرمت داره! توش نماز خونده میشه! جای هرزه‌هایی مثل تو نیست.

#پارت‌صدوچهل

مهسا را به خانه‌شان رساند و بعد از تک بوقی، راه خانه خودش را در پیش گرفت.

صدای موسیقی را بالا برد تا چرت‌اش بپرد.

دیشب را خوب نخوابیده بود و شیفت امروزش، زیادی شلوغ و پرکار بود.

و این باعث شده بود که به سختی لای پلک‌های سنگین‌اش را باز نگه دارد.

تصمیم داشت امروز عصر، حورا را به دکتر زنان ببرد.

طبق محاسبات او الان زمان آزمایشات غربالگری مرحله دوم‌اش بود .

آزمایشاتی که برای اطلاع از سلامت جنین چیزی فراتر از واجب بود.

حورا به آزمایشات غربالگری اول نرفته بود و الان تحت هر شرایطی باید این آزمایش را می‌داد.

ریموت در را زد و خواست به حیاط برود اما در لحظه آخر پشیمان شد و دنده عقب گرفت.

حورا باردار بود! و او اصلا حواسش نبود که یک زن باردار هر لحظه امکان دارد چیزی هوس کند.

به سرعت سمت سوپرمارکت بزرگی که نبش کوچه بود راه افتاد.

جلوی سوپرمارکت پارک کرد و بعد از در آوردن کت جین‌اش، پیاده شد.

عینک دودی‌اش را روی موهایش زد و به سمت قسمتی که مختص به انواع خوراکی و تنقلات بود راه افتاد.

تجربه‌ای نداشت، نه زن بارداری در اطرافش بود و نه مراجعینش باردار بودند.

به هر حال نمی‌دانست چه چیزی باید بخرد اما طبق چیزهایی که از گوشه و کنار یاد گرفته بود به سمت قسمت ترشیجات رفت و چند نمونه لواشک و آلوچه برداشت.

خواست به سمت صندوق برود اما...

پشیمان، راه قسمت کیک و کلوچه و انواع شیرینی‌جات را در پیش گرفت.

با خودش گفت شاید حورا ویارش ترشی نباشد و دلش شیرینی بخواهد.

#پارت‌صدوچهل‌ویک

پلاستیک های خرید را با یک دستش حمل کرد و صندلی عقب گذاشت.

پشت فرمان نشست با آخرین سرعت، مسافت کوتاه را طی کرد و به خانه رفت.

ماشینش را در پارکینگ گذاشت و بعد از برداشتن خوراکی ها سمت خانه خودش رفت تا لباسش را عوض کند و بعد سری به حورا بزند.

در خانه‌اش را با آرنجش باز کرد و داخل شد.

پلاستیک های خریدش را روی کانتر گذاشت و با بی حالی روی مبل دراز کشید و پلک‌هایش را بست.

این چند مدت آنقدر فشار کاری و عصبی رویش زیاد شده بود که خودش را تحسین می‌کرد که تحمل کرده‌است.

قدرت این را داشت که الان بخوابد و یک ماه دیگر چشم‌هایش را باز کند.

برای جلوگیری از این‌که خوابش نبرد به سرعت ایستاد و سمت اتاقش رفت تا دوش بگیرد.

بعد از دوش کوتاهی که گرفت سرحال تر از قبل به کارهایش سر و سامان داد و بعد به همراه خوراکی‌ها راهی طبقه بالا شد.

پشت در اتاق مکث کرد و چند ضربه کوتاه زد.

چند لحظه‌ای منتظر ماند و وقتی جوابی از جانب حورا نشنید، محکم‌تر از قبل در زد.

چندین ضربه محکم به در زد تا اگر خواب‌هم هست بیدار شود چرا که یک ساعت و نیم دیگر نوبت دکتر برایش گرفته بود.

#پارت‌صدوچهل‌ودو

با نگرانی چند دقیقه‌ای را پشت در منتظر ماند.

نگاهی به ساعتش انداخت.

با خودش فکر کرد که شاید خواب باشد اما...

باز هم نتوانست بی تفاوت باشد .

چرا که حورا سابقه غش و افت فشار را داشته بود.

صدایش را بالا برد و گفت:

-حورا خانم؟ خوابیدی؟

مکثی کرد و نگران تر از قبل فریاد زد:

-حورا؟

تعلل را کنار گذاشت.

به امید اینکه شاید در قفل نباشد دستگیره در را پایین کشید.

و از خوش‌شانسی‌اش بود که در قفل نبود.

بدون اتلاف وقت داخل شد و با نگرانی، جای جای واحد نقلی‌اش را نگاه کرد.

وقتی که حورا را داخل هال و آشپزخانه پیدا نکرد با احتیاط سمت اتاق خواب رفت.

پشت در بسته‌اش ایستاد و چند ضربه کوتاه به آن زد.

وقتی که مجددا جوابی از حورا دریافت نکرد در را باز کرد.

حورا نبود...

اصلا هیچ اثری از او نبود...

انگار که اصلا این چند روز را اینجا نبوده.

راه رفته را برگشت و مستأصل وسط هال ایستاد.

دستی به پشت گردن و سپس ته ریش مرتبش کشید و زیر لب با حرصی توام با نگرانی غرید:

-کجا رفتی آخه تو ...

نگاهش را به روی مبل انداخت.

با دیدن گوشی موبایلش، کور سوی امیدی در دلش روشن شد.

#پارت‌صدوچهل‌وسه

روی مبل نشست و لیست تماس و پیامک‌هایش را چک کرد تا شاید اثری از حورا پیدا کند.

نگاهی به شماره‌ی ناشناسی که حورا چند بار با او تماس گرفته بود انداخت و با امیدواری آیکون تماس را گرفت.

گوشی را روی بلندگو زد و منتظر پاسخ ماند اما خبری جز بوق‌های آزاد نبود.

چندین بار دیگر هم تماس گرفت اما جواب نداد.

با نگرانی ایستاد و بعد از چند نفس عمیق راهی طبقه پایین شد تا سری به خانه پدری حورا بزند.

امیدی نداشت بعد از آن وقایع حورا را آنجا پیدا کند اما چاره‌ای هم نداشت.

تنها جایی که بلد بود آنجا بود.

با خودش فکر کرد که ضرری ندارد.

اگر آنجا بود که چه بهتر...

نبود هم حداقل می‌توانست آدرس دوست و آشنایانی که مورد اعتماد حورا بودند را بگیرد.

حورا بچه نبود که نگران گم شدنش باشد، اما...

نگران تنهایی‌اش بود!

نگران امانت آرش بودنش.

و شاید بیشتر از این ها، نگران اوضاع و احوال جنینش بود.

به هر حال، هر دلیلی که داشت باعث می‌شد نتواند نسبت به رفتن بی خبرش، بی تقاوت باشد.

پله‌ها را به سرعت پایین آمد و بعد از برداشتن کیف و سوئیچ ماشینش بیرون رفت.

#پارت‌صدوچهل‌وچهار

چادر حورا را با خشم از سرش در آورد و گوشه‌ی هال پرت کرد و فریاد زد.

-حرمت چادر و نیار پایین که دلم کمتر بسوزه .

حورا خودش را از زیر دست های سنگین احمد عقب کشید و با گریه فریاد زد.

-حق نداری بهم توهین کنی! حق نداری تهمت بزنی! هر چی من حرمت نگه می‌دارم تو حرمت می‌شکنی؟ مگه چیکار کردم نامرد؟ چیکار کردم که چشماتو بستی روی رابطه خونی‌مون؟

به همون خدایی که زیر سایه‌اش داری دل می‌شکنی قسم، که بچه‌ی تو شکم من حلاله !

احمد که این روزها چراغ منطقش را به روی حقایق خاموش کرده بود، بی توجه به التماس های پونه و ناله‌های مادرش، بازوی حورا را گرفت و به سمت در کشید و همزمان گفت:

-قسم خدارو واسه من نخور که اگه خدا پرست بودی زیر این و اون نمی‌خوابیدی! گمشو برو بیرون حورا !

مادرش دوان دوان به سمت احمد افسار گسیخته آمد و خودش را سد میان او و حورا کرد و نالید:

-احمد مادر، صبر کن. قربون قد و بالات بشم. خطا کاره... اما خواهرته! حرمت شکسته... اما خواهرته. تو ببخشش بالام. تو حلال کن نور چشمم.

حورا بغض کرده نگاهی به مادرش انداخت و زمزمه کرد:

-حتی بعد شنیدن حرفامم فکر می‌کنین خطا کارم؟ باشه... باشه مادر.

به خاطر منِ خطاکار التماس نکنین.

حورای حرمت شکن دیگه پاشو اینجا نمی‌ذاره.

احمد که انگار با طرفداری های زیر پوستی مادرش، حق به جانب تر از قبل شده بود، بادی غبغب انداخت و اخم‌هایش را ترسناک تر از قبل در هم تنید.

چون گاوی وحشی، نگاهی به حورا انداخت ونفسش را به بیرون فرستاد.

با خشم مادرش را کنار زد و مجددا بازوی حورا را گرفت و به سمت در حیاط رفت تا به قول خودش دندان لق و کرم خورده را برای همیشه از بین ببرد.

#پارت‌صدوچهل‌وپنج

در حیاط را با خشم باز کرد و بدون اینکه به رو به رو نگاه کند حورا را به بیرون پرت کرد و فریاد زد:

-سایه‌ات روی دیوار خونه بیوفته زنده‌ت نمی‌ذارم!

حورا محکم به سینه‌ی ستبر امیر یل خشمگین برخورد کرد و برای جلوگیری از افتادنش، بدون هیچ فکری دست‌هایش را محکم دور کمر امیر یل حلقه کرد.

امیر یل همانطور که نگاه برزخی و ترسناکش خیره به چشم‌های قرمز احمد بود، یک دستش را بالا آورد و آرام دور کمر حورا حلقه کرد.

برایش مهم نبود وسط کوچه هستند و نگاه همسایه‌های فضول میخ آنهاست.

برایش اهمیتی نداشت که نگاه احمد از آنها برداشته نمی‌شد.

حتی به معذب بودن حورا هم فکر نکرد.

فقط خواست آرام کند تن لرزان امانت آرش را...

خواست نگفته به حورا بفهماند تحت هر شرایطی امیر یل کنارش می‌ماند.

احمد پوزخندی عصبی زد و با کنایه غرید:

-به به صاحبشم اومد دنبالش!

امیر یل دندان بر هم فشرد و بی توجه به کنایه‌اش جواب داد:

-چادر !

احمد اَبروهایش را بهم نزدیک کرد و با گیجی گفت:

-چی؟

امیر یل نگاهش را به روسری حورا که دور گردنش افتاده بود انداخت و آن را آرام روی سرش کشید.

همزمان نگاهی به احمد انداخت و با تاکید بیشتری زمزمه کرد:

-چادر حورا رو بیار !

سپس پوزخندی زد و با طعنه ادامه داد:

-دوست ندارم ناموسم بدون حجاب جلوی چشم نامحرم باشه!

حتی اگه... توهم زده باشم که خطا کاره!

#پارت‌صدوچهل‌وشش

#هاله_نژادصاحبی

احمد که متوجه کنایه امیر یل به خودش شده بود، با خشم زیر لب غرید:

-ناموست غده سرطانی این خونه و این خونوادس! لکه ننگ فامیلی ملکی...

جمع کن ببر پس مونده‌ی خودتو پسر خالت‌رو!

بیشتر از این حرمت حاج فتاح و تو محل نریزین.

ببر این ناموست رو تا خونش‌و جلو چشمات نریختم.

حورا که انگار تازه از خلا خارج شده بود به آرامی خودش را از آغوش امیر یل جدا کرد و روسری‌اش را جلوتر کشید.

سپس دستش را بند لبه‌ی کت امیر یل کرد و آرام نجوا کرد:

-بریم.

امیر یل که زیر چشمی حواسش به حورا بود، قدمی به احمد نزدیک شد و جوری که حورا نشنود با تهدید زمزمه کرد:

-هم من هم تو خوب می‌فهمیم که حورا خطاکار نیست! ولی چرا انکار می‌کنی و نمی‌فهمم .

البته ذره‌ای هم برام اهمیت نداره.

ولی بترس از روزی که صبر امیر یل تموم شه .

بترس از اون روز...

سپس در مقابل نگاه خشمگین احمد قدمی عقب تر رفت و بلند ادامه داد:

-چادر حورا!!

احمد که از از کلام خونسرد اما خشن امیر یل عصبانی شده بود، با خشم سرش را داخل حیاط برد و فریاد زد:

-چادر این دختره رو بیار زودتر گورشو گم کنه.

#پارت‌صدوچهل‌وهفت

#هاله_نژادصاحبی

پونه با چشم‌های سرخ چادر حورا را به دست احمد داد و از ترس نگاه توبیخ‌گر اش،به اجبار به داخل رفت و پشت در پناه گرفت تا صحبت‌های ناحق همسرش را بهتر بشنود.

انیس خانم که تا به آن لحظه با بی حالی توی حیاط زانو زده بود، به سختی ایستاد و سمت در رفت .

حورا برایش عزیز بود،

زیادی هم عزیز بود.

هیچ‌گاه کاری نکرده بود که احساس بی مادری کند.

او را درست مانند دختر خودش، بزرگ کرده بود اما...

به هر حال فرزند هووی‌اش بود و احمد دردانه خودش!

حتی اگر حق هم با حورا باشد، اولویت‌اش پسرش بود.

و این دست خودش نبود! چرا که احساسات مادرانه‌اش، ناخودآگاه احمد را بی گناه جلوه می‌داد.

احمد که خیالش از داخل رفتن پونه راحت شد بدون اینکه قدمی جلو بگذارد، چادر را به سمت حورا پرتاب کرد اما امیر یل پیش دستی کرد و آن را با یک دستش به راحتی گرفت.

نگاه متاسفی به احمد انداخت و در مقابل چشم‌هایش، کش چادر را با هر دو دستش گرفت و از هم کشید.

سپس به آرامی آن را روی سر حورا قرار داد و زمزمه کرد:

-حالا بریم.

حورا با نگاهی نمناک و البته قدرشناسانه نگاهش کرد و جلوتر از امیر یل سمت ماشینش رفت.

#پارت‌صدوچهل‌وهشت

خیالش که از بابت دور شدن حورا راحت شد، به سمت احمد که همچنان قلدرانه جلوی در ایستاده بود و نگاهش می‌کرد، قدم برداشت.

آدم دعوایی و شری نبود، اما فقط به شرطی که پای ظلم وسط نباشد!

این‌بار غیرتش اجازه نمی‌داد حق حورا پایمال شود.

با فاصله‌ای کمتر از یک قدم جلوی احمد،

با ژست زیبایی که اندام ورزیده و بدون نقص‌اش را به خوبی نشان می‌داد، ایستاد .

احمد با طلبکاری نگاهش کرد و گفت:

-ها؟ نکنه جهاز هم می‌خوای؟

تقریبا یک سر و گردن از احمد بلندتر بود و همین موجب می‌شد که از بالا به او نگاه کند.

دستش را آرام به یقه پیراهن مشکی احمد زد و صافش کرد.

سپس بدون اینکه به چشم های احمد نگاهی کند، گفت:

-فکر نکن بچه زرنگی خان داداش! حورا خودشم نخواد من تمام حق و حقوقشو از حلقومت می‌کشم بیرون. پس خیلی خوشحالی نکن.

سپس بی توجه به احمدی که آماده حمله بود، قدمی عقب رفت و خیره در نگاه برزخی احمد ادامه داد:

-جهاز برای سهم حورا از ارث پدریش خیلی کمه! جهازشو به عنوان صدقه سلامتی بچه‌اش بردار، ولی حقشو من می‌گیرم!

احمد آنچنان مسخ تهدیدهای زیرکانه‌ای امیر یل بود که غیر از نگاه خشمگین و بهت‌زده‌اش هیچ واکنشی نشان نداد.

امیر یل هم برای حسن ختام حرف‌هایش دو انگشت‌اش را به نشانه خداحافظی، به پیشانی‌اش زد و زیر لب زمزمه کرد:

-منتظر دیدار بعدمون باش!

#پارت‌صدوچهل‌ونه

خسته و ناامید به بدنه ماشین امیر یل تکیه داده بود اما...ذهنش کاملا درگیر صحبت‌های مادرش بود.

اصلا حالا که فکرش را می‌کرد بیشتر از احمد، از مادرش دلگیر بود.

توقع داشت وقتی صحبت‌هایش را شنیده‌است، جلوی احمد بایستد و نگذارد حورا را به هرزگی متهم کند.

نه اینکه باز هم تاکید کند او خطاکار است!

-مگه در ماشین باز نیست؟

با صدای امیر یل، از سمت دیگر ماشین، تازه به خودش آمد و زیرلب صادقانه زمزمه کرد:

-نمیدونم، امتحان نکردم.

امیر یل خیرگی نگاهش را از حورا برداشت و همانطور که سوار می‌شد، جواب داد:

-سوار شو هوا سرده.

سرش را تکان داد و به طبع از امیر یل، سوار شد.

فقط خدا می‌دانست تا به چه اندازه جلوی این مرد خجالت زده بود.

هزاران بار طی این مدت دعا کرده بود که کاش در آن تصادف لعنتی، همراه آرش بود و او هم زنده نمی‌ماند.

این زندگی برایش از هزاران مرگ هم سخت تر بود.

مردی که تا قبل از مرگ آرش، سر جمع ده‌بار هم ندیده بودش، داشت جور بدبختی‌های او را می‌کشید.

امیر یل زیر چشمی نگاهی به حورا انداخت و گفت:

-برات نوبت دکتر گرفتم. حدود ده دقیقه پیش نوبتت بود... ولی مطب هنوز بازه.

نگاه گذرایی به نیم رخ جدی امیر یل انداخت و بی حواس جواب داد:

-دکتر چرا؟ من که حالم خوبه.

امیر یل به سمتش چرخید و گفت:

-واسه اطمینان از سلامت جنین. هر چند، به سلامت خودت هم اطمینانی نیست!

#پارت‌صدوپنجاه

حورا که منظور امیر یل را به درستی متوجه نشده بود نگاهش را از او برداشت و با ناراحتی جواب داد:

-شما جای من، چیکار می‌کردین؟ سر چهارتا حرف پوچ، پشت پا می‌زدین به خونواده‌تون؟ آقا امیر یل اونا خانواده‌ی منن، من بیست و پنج سال عمرمو با اونا زندگی کردم .

چاره‌ای ندارم جز اینکه قانع‌شون کنم که اشتباه فکر می‌کنن .

چون من به جز احمد و مامان کسی‌و ندارم! هر چند الان...

نفسش را به شکل آه به بیرون فرستاد و آرام تر از قبل ادامه داد:

-دیگه داره باورم میشه جایی پیش اونا ندارم ...

امیر یل که تا اتمام جمله‌هایی که احساس می‌کرد حورا به شکل درد دل بیان کرده، سکوت کرده بود.

بدون این‌که نگاهی به حورا بیاندازد، صادقانه جواب داد:

-این حق توعه که برای رفع اتهام از خودت تلاش کنی، خصوصا جلوی خونوادت. ولی...

من منظورم فشارخون پایین و ضعف جسمانیت بود. نه اومدنت پیش خونوادت.

حورا سرش را با خجالت پایین انداخت و دیگر چیزی نگفت.

از این‌که ندانسته با او کمی تند و حق به جانب صحبت کرده بود خجالت می‌کشید.

به طوری که حتی زبانش به تعارف هم نچرخید که بگوید دکتر نیاز ندارد !

و یا حتی بگوید که او را به مسافرخانه‌ای برساند تا دوباره مزاحمش نشود.

ترجیح داد تا رسیدن به مقصد مورد نظر امیر یل، کاملا سکوت کند تا گند دیگری نزند!

#پارت‌صدوپنجاه‌ویک

امیر یل که متوجه دلیل سکوت مطلق حورا شده بود، ناخواسته دلش قهقهه زدن می‌خواست.

به طوری که تمام راه را با تک سرفه‌های الکی و فشردن دندان‌هایش به یکدیگر، مانع خندیدنش شده بود.

جلوی مطب دکتر زنانی که از همکارهای نزدیکش بود و تبحر خاصی در تخصص‌اش داشت، پارک کرد و همزمان با پیاده شدنش به حورا گفت:

-پیاده شو.

حورا زیر لب چشمی گفت و بدون کلام دیگری پیاده و شانه به شانه امیر یل، راهی ساختمان چند طبقه رو به رویش شد.

با دیدن ازدحام جمعیت درون ساختمان، مانند کودکی که بیم گم شدن داشت، خودش را به امیر یل نزدیک تر کرد.

امیر یل نگاهی به شلوغی جلوی آسانسور انداخت و به سمت حورا چرخید.

-می‌تونی سه طبقه رو با پله‌ها بیایی؟ می‌ترسم تا خلوت شدن این آسانسور مطب تعطیل شه.

حورا نگاهش را به پله‌ها انداخت.

رمق در پاهایش نبود، نای راه رفتن معمولی را هم نداشت چه برسد به سه طبقه پله را بالا رفتن.

اما به ناچار سرش را به نشانه تایید تکان داد و کوتاه جواب داد:

-اشکال نداره از پله‌ها بریم.

سپس جلوتر از امیر یل به سمت پله ها قدم برداشت.

تقریبا یک طبقه را بدون مشکل بالا رفت اما خستگی و سرگیجه بی موقعی که دچارش شد اجازه نداد قدم دیگری بردارد.

به یک آن چشمانش سیاهی رفت و احساس کرد تمامی محتوای معده‌اش، قصد دارند از گلویش خارج بشوند.

تلو تلو خورد و برای جلوگیری از نیوفتادنش دستش را به دیوار کنارش گرفت و پلک‌هایش را بست.

#پارت‌صدوپنجاه‌ودو

با تلو تلو خوردن‌های حورا، متعجب و نگران خودش را به او نزدیک کرد.

همین که نوک زبانش آمد که حالش را بپرسد، حورا گوشه‌ی دیوار، درست یک پله بالاتر از او، نقش بر زمین شد.

هراسان خودش را به او رساند و دستش را زیر سر خم‌شده‌اش گذاشت و پرسید:

-حورا؟ حالت خوبه؟ داری صدای منو؟

با دست دیگرش، چندین ضربه آرام به گونه‌های سرد حورا زد و وقتی واکنش خاصی جز پریدن پلک‌هایش ندید، تعلل را کنار گذاشت و بغلش کرد.

حورای تقریبا بی‌هوش را محکم تر به آغوشش چسباند و بی توجه به نگاه‌های متعجب اطرافیان‌اش، دوان دوان باقی مانده‌ی پله‌هارا بالا رفت.

هرزگاهی نگاهش را به صورت حورا می‌انداخت تا ببیند به‌هوش آمده یا خیر.

اما با هربار نگاه، نگران تر از قبل، سرعتش را بیشتر می‌کرد تا او را زودتر به مطب برساند.

با نفس نفس به طبقه سوم رسید و بدون معطلی و حتی اطلاع به منشی که دور تر از اتاق، مشغول گفتگو با تلفن‌همراهش بود، داخل اتاق دکتر شد.

دکتر زمانی با باز شدن یکباره‌ی در اتاقش، خشمگین و ترسان به سمت در چرخید.

اما همین که نگاهش به امیر یل و دختر بی هوش در آغوشش افتاد، به سرعت از پشت میزش بلند شد و به تخت گوشه‌ی اتاق اشاره کرد و گفت:

-بخوابونش روی تخت.

امیر یل بدون حرف دیگری، طبق گفته‌ی او حورا را روی تخت خواباند و به سمت دکتر که مشغول معاینه‌ی حورا بود، چرخید و گفت:

-سابقه غش و سرگیجه رو داشته.

دکتر تنها سرش را تکان داد و به ادامه‌ی معاینه‌اش مشغول شد.

#پارت‌صدوپنجاه‌وسه

پایان معاینه‌های دکتر با به‌هوش آمدن حورا همراه شد.

امیر یل که نگاهش را تا به این لحظه از حورا برنداشته بود، با باز شدن چشم‌هایش قدمی جلوتر رفت و خواست چیزی بگوید اما دکتر زمانی پیش قدم شد و گفت:

-حالت خوبه؟ تهوع، تاری دید، سرگیجه نداری؟

حورا یک دستش را به سرش گرفت و ابتدا با گیجی به زن جوانی که روپوش پزشکی بر تن داشت و بعد از آن به امیر یل که درست بالای سرش ایستاده بود انداخت و کوتاه نالید:

-نه...

دکتر زمانی سرش را به نشانه تایید تکان داد و به سمت میزش رفت.

سپس همزمان با لبخند نگاهی به امیر یل که همچنان بالای سر حورا ایستاده بود انداخت و گفت:

-اونجور که شما یهو پریدی توی اتاق، منم هول کردم دکتر کرامت .

امیر یل سمت او چرخید و در جوابش گفت:

-مشکلی ندارن؟

دکتر زمانی که متوجه شد امیر یل مایل به ادامه‌دار شدن این بحث نیست، سرش را به سمت حورا چرخاند و گفت:

-بیا روی این صندلی بشین.

حورا کش چادرش را که دور گردنش افتاده بود را روی سرش محکم کرد و با احتیاط از تخت پایین آمد.

طبق خواسته‌ی دکتر به آرامی روی صندلی نشست.

امیر یل نیز به طبع از حورا، روی صندلی کناری او نشست و گفت:

-افت فشار خون زیاد داشته، چند باری هم....

دکتر زمانی با خنده‌ی ملایمی سمت امیر یل چرخید و گفت:

-آقای دکتر اجازه می‌دین من معاینه‌اش کنم؟

#پارت‌صدوپنجاه‌وچهار

با این‌که دلش می‌خواست تمام علائم حورا را مو به مو برایش بازگو کند اما به احترام همکارش سکوت کرد تا او به روش و تخصص خودش پیش برود.

دکتر زمانی که ظاهرا از سکوت امیر یل خیالش راحت شده بود سمت حورا چرخید و گفت:

-بارداری اولته؟ سابقه سقط یا مرده زایی که نداشتی؟

حورا که هنوز احساس گیجی می‌کرد تنها سرش را به طرفین تکان داد و چیزی نگفت.

دکتر بار دیگر فشارخون حورا را اندازه گرفت و گفت:

-خب بهتر شده. اما همچنان فشار خونت پایینِ .

البته تا به یک اندازه‌ای توی بارداری طبیعیه اما به هرحال نیاز به مراقبت بیشتری داری .

سپس با لبخند نگاهش را به امیر یل دوخت و ادامه داد:

-آقای دکتر به جای این هول کردن‌هاتون لازمه شدیدتر مراقبت کنین .

زن باردار باید تغذیه مناسب و استراحت کافی داشته باشه.

خانوم‌تون ظاهرا ضعف جسمانی شدیدی دارن.

حورا که در سکوت به توصیه‌های دکتر گوش می‌کرد با شنیدن کلمه (خانوم‌تون) آب دهانش به گلویش پرید و شروع به سرفه زدن کرد.

امیر یل بدون این‌که جواب دکتر زمانی را بدهد ایستاد و چند ضربه آهسته بین دو کتف حورا زد تا سرفه‌اش قطع شود.

دکتر زمانی هم از پشت میزش بلند شد و هراسان سمت آب سردکن گوشه‌ی مطبش رفت و لیوان آبی ریخت و به سمت آن‌ها آمد.

-بده یکم آب بخوره.

امیر یل در گرفتن لیوان پیش قدم شد.

سرش را خم کرد تا صورت حورا را بهتر ببیند، سپس بدون آن‌که لیوان را به دستش بدهد، آن را روی لب‌هایش گذاشت و زیر لب به شکلی که تنها به گوش حورا برسد، با لحن شوخی زمزمه کرد:

-سعی کن زنده بمونی تا بتونم از اشتباه درش بیارم و بگم زن داداشمی!

#پارت‌صدوپنجاه‌وپنج

حورا که احساس می‌کرد از فرط خجالت گونه‌هایش در حال آتیش گرفتن هستند، برای دور شدن صورت امیر یل هم که شده، دستش را رد نکرد و جرعه‌ای آب نوشید.

سپس به آرامی عقب رفت و با خجالت گفت:

-ممنونم.

-بهتر شدی؟

حورا سرش را با لبخند کوتاهی بالا آورد و جواب داد:

-ممنونم خانم دکتر، بله.

دکتر زمانی که اوضاع را آرام دید، سر جایش برگشت و گفت:

-چند هفته‌ای؟

یادش نبود!

این چند وقت آن‌قدر تنش و درگیری داشت که حتی روزها را گم کرده بود چه برسد به هفته بارداری‌اش!

لبش را به آرامی گاز گرفت و زمزمه‌وار جواب داد:

-دقیق نمی‌دونم.

دکتر سرش را تکان داد و دوباره پرسید:

-آخرین پریودت کی بوده؟

ناخواسته نیم نگاهی به امیر یل انداخت.

از این که در حضور او مجبور بود به چنین سوالاتی پاسخ بدهد، آرزوی مرگ می‌کرد.

هرچند که به لطف حضور یک‌باره‌ی این بچه، امیر یل از خصوصی‌ترین اتفاقات زندگی‌اش نیز باخبر بود.

نگاهش را به آرامی از امیر یل که مشغول کار با موبایلش بود، برداشت و به دکتر که منتظر نگاهش می‌کرد انداخت و باز هم زمزمه کرد:

-یادم نیست.

دکتر زمانی نگاه مشکوکی به امیر یل و سپس به حورا انداخت و ناچار سرش را تکان داد.

نفسی گرفت و رو به حورا گفت:

-پس لازمه سونوگرافی بشی. برو روی تخت بخواب.

حورا آب تلخ دهانش را قورت داد و به سمت تختی که درست پشت سر امیر یل قرار داشت رفت و با احتیاط دراز کشید.

اما نه چادرش را در آورد و نه دکمه‌های مانتوش را باز کرد.

منتظر ماند تا شاید امیر یل برای راحتی او هم که شده اتاق را ترک کند.

غافل از اینکه امیر یل مشتاق‌تر از او گوش سپرده بود تا از سلامتی جنین مطمئن شود.

#پارت‌صدوپنجاه‌وشش

مستاصل نگاهی به امیر یل که همچنان پشت به او نشسته بود انداخت و به ناچار چادرش را از سر در آورد.

با انگشت‌های لرزان یک به یک دکمه‌هایش را باز کرد و روی تخت سرد دراز کشید.

دکتر در حالی که دستکش‌هایش به دست می‌کرد نگاهی به حورا انداخت و گفت:

-شلوارت و تا روی مثانه بکش پایین، تی‌شرتت و هم تا زیر سینه بده بالا.

حورا چشم‌هایش را با حرص بهم فشرد و کاری که دکتر ازش خواسته بود را انجام داد.

یک حسی وادارش می‌کرد تا رو به دکتر فریاد بزند:

)میشه هیچی نگی؟ میشه ساکت باشی؟ به خدا یه بچه پنج ساله هم میدونه موقع سونوگرافی باید لباسش و تا کجا در بیاره(!!!

چشم‌هایش را بست تا به اعصاب نداشته‌اش مسلط بشود.

صلواتی در دلش فرستاد و چشم‌هایش را باز کرد.

هر چند ثانیه سرش را به راست می‌چرخاند تا امیر یل ببیند.

دلش می‌خواست تعارف را کنار بگذارد و بگوید:

)آقا امیر یل بیرون لطفا(!

اما هربار لبش را گاز می‌گرفت و حرصش را پشت نفس‌های عمیق‌اش پنهان می‌کرد.

دکتر با لبخند سمت حورا آمد و پرسید:

-مثانه‌ت که پره؟ اگه نیست صبر کنم تا آب بخوری.

امیر یل که با هر جمله‌ی دکتر زمانی و تصور صورت حرصی و خجالت زده حورا خنده‌اش می‌گرفت.

دستی به صورتش کشید و برای مشغول نشان دادن خودش، گوشی‌اش را به دست گرفت و سرگرم صحبت با یک مخاطب خیالی شد تا حورا را معذب نکند.

البته تمام حواس شنوایی‌اش را معطوف گفته‌های دکتر زمانی کرد تا خیالش از سالم بودن دردانه‌ی آرش راحت شود.

#پارت‌صدوپنجاه‌وهفت

دکتر ژل سرد و صدفی رنگ را روی شکمش ریخت و با دقت به صفحه کوچک مانیتور خیره شد.

آب دهانش را با استرس قورت داد و بدون این که پلک بزند به صفحه سیاه و سفیدی که چیزی از تصاویر و عددهای آن نمی‌فهمید خیره ماند.

آنقدر لب‌هایش را بی رحمانه گاز گرفته بود که تمام پوست‌های نازک لبش را زیر دندان‌هایش احساس می‌کرد.

استرس امانش را بریده بود و سکوت دکتر هم، حال خرابش را تشدید می‌کرد.

جنین‌اش مهمان ناخوانده‌ای بود که جز سختی چیزی برایش به ارمغان نیاورده بود اما...

جان می‌داد برای موجود کوچکی که از جنس عشق بود.

از جنس امید...

از جنس روزهای سختی که درس‌های بزرگی برایش داشتند.

همان روزهایی که به امید رسیدنشان، روی پا ایستاده بود.

دلش پر می‌زد برای شنیدن خبر سلامتی کوچک درونش.

امیر یل هم حالی بهتر از او نداشت.

برای اولین بار در طول زندگی‌اش، غم، شادی، استرس و هیجان را با هم تجربه کرده می‌کرد و این برایش عجیب بود.

دکتر نیم نگاهی به حورا انداخت و با لبخند زمزمه کرد:

-خب عزیزم در هفته هجده بارداری هستی، وزن جنین حدود ۳۰۰ گرم.

کمی جفت پایین هست اما نه در حدی که نگران بشی. برای باقی اطلاعات هم باید سونوگرافی آنومالی بشی که من شرایط انجام این سونوگرافی رو ندارم. البته باید بگم که...

مکثی کرد و به سمت امیر یل چرخید.

لبخند عمیقی زد و ادامه داد:

-آقای دکتر پسر دار شدنتون مبارک!

#پارت‌صدوپنجاه‌وهشت

ناباور از روی صندلی بلند شد و به سمت دکتر چرخید.

نگاه لرزان و بهت‌زده‌اش را به لب‌های دکتر دوخت تا شاید دوباره تکرار کند.

ظاهرا دکتر زمانی هم متوجه گیجی امیر یل شده بود که دوباره تکرار کرد:

-نشنیدید چی گفتم؟ میگم کوچولوتون پسره! یه آقا پسر خوابالو.

دستش را به صندلی گرفت تا سقوط نکند.

صدای آرش را این‌بار واضح تر از خوابی که در گذشته دیده بود، می‌شنید.

)امیر یل داداش، پسرمو دیدی؟(

دستش را به پیشانی عرق کرده‌اش کشید. انگار تازه باورش شده بود که خواب آن شبش، یک رویای معمولی نبوده...

آرش واقعا پسرش را به او سپرده بود!

پسرش.... و البته حورا را.

صدای آرش را این‌بار واضح‌تر از قبل شنید.

)به تو سپردم داداش، پسرم و مادرش رو(...

قطره اشکی که ناخواسته از چشمش چکید، از عالم رویا خارجش کرد.

دستی به صورتش کشید و بی توجه به نگاه‌های متعجب دکتر زمانی و حورا از اتاق خارج شد.

پشت در اتاق مکث کرد و با شانه‌های خمیده به در بسته شده تکیه داد.

هر دو دستش را روی صورتش گذاشت و پلک بست.

نفس عمیقش را به حالت آه از گلوی خشک‌شده‌اش خارج کرد و زیر لب نالید:

-چرا آرش؟ چرا من رفیق؟ چرا من داداشم؟ من همینجوریشم جون می‌دادم واسه بچه‌ی تو! چرا مسئولیتم و سنگین‌تر کردی؟

#پارت‌صدوپنجاه‌ونه

با خروج یک‌باره‌ی امیر یل از اتاق، هر دو بهت زده به در خیره شدند.

واکنش امیر یل آنقدر عجیب و دور از تصور بود که هیچ کدامشان حرفی برای زدن نداشتند.

دکتر زمانی نگاه مشکوکی به حورا انداخت و آرام گفت:

-می‌تونی بلند شی.

سپس بی تفاوت به حورا سمت میز خودش رفت و ادامه داد:

-داروهای مورد نیازتو می‌نویسم. البته سونو و آزمایش غربالگری‌تو هم همینطور. مدت زیادی نمونده حتما طی همین یکی دو روز هم سونوگرافی و هم آزمایشت رو انجام بده .

سپس نگاهش را بالا آورد و خیره به صورت غمگین حورا بی مقدمه پرسید:

-پسر دوست نداره؟

حورا آرام نگاهش را به سمت دکتر چرخاند و زمزمه‌وار جواب داد:

-نمی‌دونم... آقای دکتر، همسر من نیست.

اَبروهای دکتر زمانی به سرعت بالا پریدند و با تعجب به حورا زل زد تا ردی از شوخی پیدا کند.

حورا که متوجه شوکه شدن دکتر شد، از روی تخت پایین آمد و همزمان ادامه داد:

-من همسر پسرخاله‌ی مرحومشونم.

دکتر در حالی که هنوز حیرت زده بود، سرش را تکان داد و کوتاه زمزمه کرد:

-اوکی، متاسفم .

سپس قبل از این که حورا چیزی بگوید، بحث را تغییر داد.

-سعی کن استراحت کنی. از جو متشنج هم کاملا دوری کن.

غش و ضعف جسمانیت می‌تونه از استرس زیادت باشه پس تلاش کن که ریلکس باشی... به خاطر پسرت! مغزیجات زیاد مصرف کن. خصوصا پسته. البته ترجیحا خام .

لبخندی زد و همزمان به در اشاره کرد.

-اگه سوالی نیست می تونی بری.

#پارت‌صدوشصت

ذهنش آنقدر درگیر واکنش امیر یل بود که سوالی به ذهنش نمی‌آمد.

از دکتر تشکر کرد و بیرون آمد.

نگاهی به راهرو که برخلاف زمان آمدنشان، خلوت بود انداخت و وقتی که امیر یل را ندید نا امید تر از قبل قدم برداشت.

هیچ وقت جرئت تنها سوار شدن در آسانسور را نداشت.

از همان کودکی حاضر بود چند طبقه را با پله بالا و پایین برود اما تنهایی سوار آسانسور نشود.

به همین دلیل بی توجه به آسانسور، راهی پله‌ها شد.

با احتیاط چادرش را بالاتر گرفت تا اگر باز دچار سرگیجه شد باعث زمین خوردنش نشود.

-داشتم میومدم دنبالت.

با صدای امیر یل، سرش را بالا آورد و نگاهش کرد.

حدود چهار پله پایین‌تر از او ایستاده بود.

چشم‌های سرخ و اخم پیشانی‌اش، حال خرابش را به وضوح نشان می‌داد.

آهسته پله‌ی بعدی را پایین آمد و در جوابش گفت:

-ممنونم. اما نیازی نبود، خودم میومدم.

امیر یل بدون تعلل، سه پله فاصله را طی کرد و نزدیک به حورا ایستاد.

گوشه‌ی چادر حورا را در دست نگه‌داشت و گفت:

-می‌ترسم بیوفتی. اینجوری خیالم راحت تره.

حورا نیم نگاهی به فاصله اندک‌شان انداخت و دست‌هایش را با استرس زیر چادر مشت کرد.

دختر ریز جثه و کوتاه قدی نبود اما...

در کنار امیر یل، زیادی ریزه میزه دیده می‌شد.

یک طبقه پله را پایین آمدند که امیر یل پرسید:

-آسانسور خراب بود مگه؟

#پارت‌صدوشصت‌ویک

حورا بدون تعارف جواب داد:

-نه، من از تنهایی سوار شدن می‌ترسم .

امیر یل نگاهی به او انداخت و آهسته لبخند زد.

سپس گوشه‌ی چادرش را کشید تا او را همراه به خودش به سمت آسانسور ببرد.

حورا بدون ذره‌ای مقاومت، پشت سرش به سمت آسانسور رفت.

امیر یل جلوی در مکثی کرد تا حورا ابتدا سوار شود و سپس خودش سوار شد.

هر دو با فاصله‌ی کمی در سکوت کنار هم ایستادند.

حورا زیر چشمی نگاهی به امیر یل انداخت.

هر چه خواست جلوی خودش را بگیرد و چیزی نپرسد نتوانست.

واکنش امیر یل به جنسیت فرزندش، ناراحت کننده که نه، اما زیادی برایش حیرت‌آور بود.

به طبقه همکف که رسیدند.

امیر یل باز چادر حورا را گرفت و همراه خودش کشید.

به ماشین که رسیدند برگشت و نگاهی به حورا انداخت و گفت:

-بگو.

سرش را به سرعت بالا آورد و در جواب به امیر یل، زمزمه کرد:

-چیو؟

امیر یل اشاره کرد که سوار بشود، سپس همزمان جواب داد:

-همون سوالی که تو ذهنته! رفتارت داد می‌زنه که می‌خوای چیزی بگی اما نمی‌تونی.

معذب سرش را پایین انداخت و بدون اینکه چیزی بگوید روی صندلی جلو جا گرفت.

از این‌که رفتارش آنقدر ضایع بوده که امیر یل هم متوجه آن شده، کلافه بود اما اگر نمی‌پرسید هم آرام نمی‌گرفت.

همزمان با راه افتادن ماشین، زیر لب پرسید:

-چرا... چرا از...پسر بودن بچه‌ی منو آرش ناراحت شدین؟

#پارت‌صدوشصت‌ودو

سرش را آرام به طرفین تکان داد.

حدس زده بود که حورا از واکنشش بپرسد اما توقع نداشت فکر کند که از جنسیت ناراضی بوده.

حتی تصورش هم از نظر او خنده‌دار بود!

چرا که به او ربطی نداشت.

نیم نگاهی به حورا انداخت.

سرش را کامل پایین انداخته بود و با انگشت‌هایش بازی می‌کرد.

سرعتش را کمی بالاتر برد تا زودتر به خانه برسند.

هر دو روز سختی را تجربه کرده بودند و قطعا تنها چیزی که آرام‌شان می‌کرد خواب بود.

ترجیح داد راجع به این قضیه جوابی ندهد، حداقل نه تا زمانی که هنوز خودش سردرگم بود.

پس سکوت کرد و به سرعت راه خانه را در پیش گرفت.

حورا که بعد از چند دقیقه، جوابی از جانب امیر یل نشنید، با بی تفاوتی رویش را سمت شیشه چرخاند و آرام زمزمه کرد:

-فقط کنجکاو شده بودم.

مجددا زیر چشمی نگاهی به حورا انداخت.

با این‌که سختش بود از خواب و احساساتش حرف بزند اما ظاهرا برای جلوگیری از ناراحت شدن حورا مجبور بود.

دست خودش نبود اما...

دلش نمی‌آمد حورا را ناراحت کند.

چرا که این دختر این روزها به اندازه کافی طعم غم را چشیده بود.

نمی‌خواست او هم به این بار سنگین، وزنه‌ای اضافه کند.

#پارت‌صدوشصت‌وسه

نفسی گرفت و با صدای خش‌دارش شروع به صحبت کرد.

-دقیق یادم نیست اما یکی دو روز بعد از چهلم آرش، خوابشو دیدم.

حورا با شنیدن نام آرش، به سرعت سمت امیر یل چرخید و منتظر ادامه حرفش ماند.

نگاه منتظر حورا را که روی خودش دید، دستی به شقیقه‌هایش کشید و ادامه داد:

-یه پسره بور و خوشگل بغلش بود.

مکثی کرد و این‌بار با بغضی که به سختی پنهانش کرده بود ادامه داد:

-زد روی شونه‌مو گفت: (امیر یل داداش، پسرمو دیدی؟)

نفسش را به بیرون فوت کرد.

نیم نگاهی به حورا که بی صدا اشک می‌ریخت انداخت و آرام‌تر از قبل ادامه داد.

-چیز زیادی یادم نیست. فقط آخرشو یادمه که نوزاد رو گذاشت توی بغلم و گفت... مواظب پسرمو ...مادرش باش!

نگاهش را باز به حورا دوخت و گفت:

-امروز توی مطب به همین خاطر شوکه شدم. این‌که آرش ...

نتوانست ادامه بدهد و به سرعت ماشین را گوشه‌ی خیابان پارک کرد.

سرش را روی فرمان گذاشت و سعی کرد با دم و بازدهم های منظم، خودش را آرام کند.

حورا همچنان بهت زده بود و بی‌صدا اشک می‌ریخت.

باورش نمی‌شد که آرش خیلی قبل تر از او از جنسیت ثمره عشق‌شان باخبر بوده...

و حتی آنقدر نگرانشان بوده که آن‌ها را به امیر یل سپرده.

ما بین اشک‌هایش با درد لبخند زد و گفت:

-همیشه عاشق تر بود... اینو حتی بعد از رفتنش هم ثابت کرد.

سپس سرش را به شیشه تکیه داد و زیر لب با گریه نالید:

-باشه قبول آقا آرش، تو عاشق تری. ولی اون منم که دارم ذره ذره بدون تو نابود می‌شم .

نفسی گرفت و این‌بار آرام‌تر زمزمه کرد.

-من زندگی کردن بدون تورو بلد نیستم، ولی کمکم کن قوی بمونم آرش. فقط به خاطر پسرمون...

#پارت‌صدوشصت‌وچهار

باقی مانده‌ی راه را هر دو غرق در خیالات خود بودند.

امیر یل به مسئولیت مهمی که بر دوشش بود فکر می‌کرد و حورا...

قصد داشت تصمیمات زیادی برای زندگی‌اش بگیرد.

انگار تازه به این نتیجه رسیده بود که دیگر حورای نازپرورده سابق نیست.

تنها خودش بود و خودش!

بدون حمایت کسی...

این‌بار نوبت او بود که پشتیبان باشد.

پشت و پناه پسرش...

باید آنقدر قوی می‌بود که خم به اَبروی فرزندش نیاید.

حورای شکننده‌ی امروز، نیاز داشت که متکی به خودش باشد.

چون مادر شده بود.

مادر کودکی که در دنیا کسی جز او را نداشت و این کارش را سخت می‌کرد.

باور داشت که نباید ضعیف باشد، چرا که لازمه‌ی مادر بودن، قوی بودن بود.

پس باید تلاش می‌کرد.

با خودش عهد کرد که از امروز گریه و شکایت را کنار بگذارد و یاعلی گویان برای قوی شدنش تلاش کند.

فقط به خاطر پسرش...

ماشین را به پارکینگ برد و بعد از برداشتن پلاستیک‌های موادغذایی پیاده شد.

بین راه بدون اینکه توضیحی به حورا بدهد، هر چیزی که تصور می‌کرد لازمه‌ی یک زندگی مستقل هست رو تهیه کرده بود تا به واحد حورا ببرد.

نگاهی به حورای مسکوت انداخت و

جلوتر از او راهی ساختمان شد.

حورا قدم‌هایش را سرعت بخشید و خودش را به امیر یل رساند و گفت:

-آقا امیر یل میشه صحبت کنیم؟

#پارت‌صدوشصت‌وپنج

امیر یل سر جایش ایستاد و آرام به سمت حورا چرخید.

نگاهی به او انداخت و جواب داد:

-حتما. بریم داخل؟

حورا تنها سرش را تکان داد و با تعارف امیر یل، جلوتر از او به خانه‌اش رفت.

نگاهی به خانه مجردی اما تمیز و نسبتا لوکسش انداخت و بدون تعارف روی مبل یک نفره نشست.

امیر یل که خیالش از بابت نشستن حورا راحت شد، بدون اینکه کنجکاوی حورا را تحریک کند از پله‌ها بالا رفت تا خرید ها را داخل واحد حورا بگذارد.

پلاستیک های خرید را داخل آشپزخانه گذاشت و از آنجایی که نمی‌دانست صحبت‌های حورا چقدر طول می‌کشد، مرغ و گوشت‌ها را داخل فریزر قرار داد و برگشت.

پله‌ها را با سرعت بیشتری پایین آمد و مستقیم به آشپزخانه رفت.

دو لیوان سفالی محبوبش را از کابینت برداشت و آن‌ها را با آب پرتقالی که شب قبل درست کرده بود، پر کرد و به هال برگشت.

یکی از لیوان ها را به حورا داد و از دیگری جرعه‌ای نوشید.

سپس همزمان رو به روی حورا نشست و با جدیت گفت:

-من در خدمتم.

حورا نفسی گرفت و آب دهانش را قورت داد تا برای سبک سنگین کردن حرف‌هایش، کمی زمان بخرد.

نمی‌دانست واکنش امیر یل چه خواهد بود اما...

او هم قرار نبود از تصمیمش کوتاه بیاید!

بدون این‌که از محتوای لیوان بخورد آن را روی عسلی گذاشت و همزمان گفت:

-من خواهشی ازتون دارم!

#پارت‌صدوشصت‌وشش

ناخواسته اَبروهای امیر یل بالا رفتند و این از چشم‌های حورا دور نماند چرا که به سرعت ادامه داد:

-اگه کمکم کنین واقعا ممنونتون می‌شم.

امیر یل که بحث را جدی‌تر از حد تصورش دید، به طبع از حورا لیوان آب پرتقالش را روی عسلی گذاشت و با کنجکاوی پرسید:

-چی‌شده؟

حورا لبخند تلخ اما ملایمی روی لب‌هایش نشاند و سرش را پایین انداخت.

لب‌هایش را به آرامی خیس کرد و بدون مقدمه، گفت:

-لطفا واحد بالا رو به من اجاره بدید.

امیر یل که انگار چیز عجیبی شنیده باشد، اخمی کرد و پرسید:

-بله؟ چیکار کنم؟

با این که ناخوداگاه از برخورد امیر یل واهمه داشت، ادامه داد.

-از اوضاع بهم ریخته زندگی من بیشتر از هر کسی خبر دارید، جایی رو ندارم که برم. حداقل فعلا ندارم!

شما که غریبه نیستین، پول رهن هم ندارم که جایی رو واسه خودم رهن کنم.

آقا امیر یل، شما بزرگواری کنین و واحد بالا رو به من اجاره بدین ممنونتون میشم.

من از فردا آتلیه رو باز می‌کنم.

ان شاالله سر اجاره اذیتتون نمی‌کنم.

امیر یل با عصبانیتی که سعی در کنترلش داشت از روی مبل بلند شد و به سرعت خودش را به حیاط رساند.

عادتش بود.

زمانی که زیادی عصبانی می‌شد محیط را ترک می‌کرد تا کسی را نیازارد.

از ساختمان خارج شد و به حیاط رفت.

سرش را رو به آسمان گرفت و بازدمش را به خنکای هوا سپرد.

#پارت‌صدوشصت‌وهفت

لحظه‌ای دلش نمی‌خواست به جمله‌های حورا فکر کند.

چرا که خدا می‌دانست چه واکنشی نشان بدهد!

حورا که متعجب به جای خالی امیر یل نگاه می‌کرد آرام از جایش بلند شد.

توقع همچین واکنشی نداشت!

با قدم‌های آهسته‌ای سمت در ساختمان رفت.

با دو دلی چندین بار دستش را روی دستگیره گذاشت و عقب کشید.

اما در نهایت تعلل را کنار گذاشت و بیرون رفت.

باید با او صحبت می‌کرد.

چرا که هنوز جواب سوالش را نگرفته بود!

با چشم به دنبال امیر یل گشت و او را پشت به ساختمان، درست وسط حیاط پیدا کرد.

چادرش را جلوتر کشید و با آرام‌ترین قدم‌های ممکن به سمت او رفت.

در یک قدمی‌اش که رسید، آهسته پرسید:

-ناراحتتون کردم؟

امیر یل که با صدای باز شدن در، متوجه حضور حورا شده بود سمت او چرخید و با اخم جواب داد:

-خودت چی فکر می‌کنی؟

حورا سرش را پایین انداخت و گفت:

-من حرف ناراحت کننده‌ای نزدم، اما اگر ناخواسته چیزی گفتم که بهتون بر خورده عذر می‌خوام.

حق با شماست. من توقع زیادی ازتون داشتم. خیالتون راحت همین الان از اینجا می‌رم.

گفت و به سرعت از کنار امیر یل عبور کرد تا از آنجا بیرون برود اما...

هنوز قدمی از او دور نشده بود که چادرش در دستان امیر یل فشرده شد و اجازه قدم بعدی را ازش گرفت.

#پارت‌صدوشصت‌وهشت

متعجب از حرکت ایستاد و آرام به عقب چرخید.

نگاهش را از دست گره شده‌ی امیر یل به دور چادرش برداشت و آرام به چهره‌ی اخمالودش دوخت.

با ناراحتی چادرش را نامحسوس کشید تا از میان انگشت‌های امیر یل جدا شود.

غافل از اینکه امیر یل با تمام حرصش چادر او را گرفته بود و گره انگشت‌هایش به این سادگی باز نمی‌شد.

لب های خشکش را آرام تر کرد و با چهره‌ای که سعی داشت ذره‌ای ناراحت و متوقع نباشد، گفت:

-آقا امیر یل زیر این آسمون حتما جایی واسه منو بچم پیدا میشه .

نیازی نیست شما خودتون و به زحمت بندازین.

من معذرت می‌خوام بابت این مدت. تقصیر خودم بود که تمام زحمت‌هامو انداختم روی دوش شما .

الانم من از شما ناراحت نیستم که هیچ، ممنون لطف‌هاتونم هستم .

شما هم منو حلال کنین .

نذارید بیشتر از این شرمنده‌تون بشم.

امیر یل که در سکوت با نگاهی برزخی تنها نظاره‌گر صحبت‌های حورا بود.

بعد از پایان جمله‌هایش، با حرص سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-چرا واسه خودت می‌بری و می‌دوزی؟ مگه من می‌ذارم تو از اینجا بری که نوحه سرایی می‌کنی واسه من؟

چند بار باید تکرار کنم که مزاحم من نیستی؟

چقدر باید بگم که من پوست و گوشت و استخونمو برای این بچه میدم؟

چقدر داد بزنم و بگم ناموس آرش روی تخم چشم من جا داره؟

اینجا خونه‌ی خودته! چون من دار و ندارم واسه آرش بود .

کسی خونه‌ی خودش کرایه نمیده!

حرف‌هایش که تمام شد بدون توجه به نگاه مغموم حورا، راهی ساختمان شد و همزمان با لحنی دستوری زمزمه کرد:

-بیا داخل هوا سرده.

#پارت‌صدوشصت‌ونه

دور شدن امیر یل را که دید تازه به خودش آمد.

دوان دوان خودش را به او رساند و با لحنی معترضانه گفت:

-من راحت نیستم آقا امیر یل.

به روح آرش اذیتم .

امیر یل که قسم روح آرش را شنید، چشم هایش را با درد بست و به سمت حورا چرخید.

نفسی گرفت و آرام زمزمه کرد:

-چطوری راحتی؟ بگو من همون کارو بکنم اما تو هم دیگه جلوی من قسم روح آرش و نخور .

حورا بغض کرده سرش را پایین انداخت و زیر لب جواب داد:

-اجازه بدید چند وقتی‌رو واحد بالا بمونم اما نه رایگان !

امیر یل با عصبانیت نگاهش کرد و گفت:

-لامصب من از تو کرایه بگیرم؟ از یادگار آرش؟ اینقدر بی غیرتم؟ اینقدر نامرد شناختی منو؟

حورا پشیمان سرش را بالا آورد و با ناراحتی جواب داد:

-بلانسبت! نه به خدا.

من فقط نمی‌خوام باری روی دوش شما باشم .

می‌خوام رو پای خودم وایسم.

-تو و پسرت روی سر من جا دارین. از کدوم بار حرف می‌زنی؟

رو پای خودت وایسا، دمتم گرم.

اما...

از غیرت من مایه نذار .

سپس سرش را پایین انداخت و با حرص ادامه داد:

-من اگه داغ آرش و تحمل کردم به خاطر حضور تو و بچش بوده. وگرنه تاب نمی‌اوردم .

پس این بحث لعنتی‌رو تمومش کن.

#پارت‌صدوهفتاد

آنقدر عصبی و کلافه بود که برای داخل آمدن حورا به خانه‌اش صبر نکرد و با قدم‌های سریعی به اتاقش رفت.

بی معطلی حوله‌اش از کشوی دراورش برداشت تا تنی به آب بزند.

همیشه وقتی که از عالم و آدم خسته و دلگیر می‌شد، سه چیز آرامش می‌کردند.

آرش

هوای آزاد

و حمام!

آرش را که دیگر نداشت و نبودش خلا بزرگی برایش بود.

چندی قبل دست به دامان هوای آزاد و پاییزی شده بود اما با حرف‌های حورا ناراحت و عصبی تر از قبل شده بود و حالا...

تنها امیدش خوابی چند ساعته داخل وان محبوبش بود .

گوشی موبایلش را سایلنت کرد تا اگر خوابش برد، صدای زنگ های تماس احتمالی بیدارش نکند.

نیاز داشت چند ساعتی را تنها باشد...

تا شاید خستگی این مدت از تنش فرار کند.

به سمت حمام رفت.

دکمه‌های پیراهنش را یک به یک باز کرد و از تن بیرون آورد.

دستش را بند کمربند شلوارش کرد تا از پا در بیاورد اما با صدای در اتاقش دست نگه‌داشت.

بی حواس نسبت به نداشتن پیراهن، از حمام خارج شد و در اتاقش را باز کرد.

حورا که درست پشت در ایستاده بود با باز شدن یکباره‌ی در قدمی عقب رفت و خواست چیزی بگوید اما همین که سرش را بالا آورد نگاهش مات بالا تنه بی لباس امیر یل ماند.

#پارت‌صدوهفتادویک

ثانیه‌ای نگذشت که به خودش آمد و بلافاصله هر دو دستش را روی صورتش گذاشت و پشت به امیر یل ایستاد.

ضربان قلبش از استرس و احساس خجالت به بالا ترین حد ممکن رسیده و باعث شده بود تمام وجودش نبض شود.

میان دو راهی مانده بود که همانجا بایستد تا امیر یل لباسش را بپوشد یا بدون کلامی به واحد خودش برود و ادامه بحث را به زمان دیگری موکول کند.

همچنان مشغول کشمکش با خودش بود که صدای متعجب امیر یل را از پشت سرش شنید.

-کارم داشتی؟ چرا پشتت به منه؟

نفسش را با حرص به بیرون فوت کرد.

یعنی واقعا امیر یل نمی‌دانست بدون لباس جلوی او که نامحرمش بود ایستاده؟

اصلا خودش به کنار! از اعتقادات او هم خبر نداشت؟

همین که احساس کرد قدم های امیر یل نزدیکش می‌شود بلافاصله با استرس گفت:

-نه !

امیر یل متعجب سر جایش ایستاد.

این دختر امشب دیوانه شده بود یا قصد داشت او را دیوانه کند؟

بی حوصله نگاهش را به اطراف چرخاند و گفت:

-چرا؟ این کارا یعنی چی؟ خوبی؟

حورا با بیچارگی جواب داد:

-کاره‌تون داشتم آقا امیر یل. اما ظاهرا الان زمان مناسبی نیست.

#پارت‌صدوهفتادودو

متعجب اما کم حوصله قدم کوتاهی به جلو برداشت و گفت:

-وقتی جلوی در اتاقمی یعنی الان و در این زمان کارم داشتی. غیر از اینه؟

حورا با خجالت زیر لب زمزمه کرد.

-بله کارتون داشتم، اما ظاهر شما در حال حاضر اصلا مناسب حرف زدن نیست.

امیر یل با تعجب نگاهی به خودش انداخت تا پی به منظور حورا ببرد.

همین که متوجه نبود پیراهن و باز بودن دکمه شلوارش شد

ضربه کوتاهی به پیشانی خودش زد و به سرعت به اتاقش برگشت تا پیراهنش را بپوشد.

نبود پیراهن از نظر خودش مشکلی نداشت، چرا که جای جای دیوار های خانه را عکس های نیمه عریان خودش پر کرده بود تا به قولی پز سیکس پک های جذابش را بدهد

اما...

از نظر حورایی که هنوز مستقیم به چشم های او نگاه نکرده بود، نبود پیراهن زیادی زشت و خجالت‌آور بود.

به اولین پیراهنی که دستش رسید چنگ انداخت و به تن کرد.

به سرعت دکمه های پیراهن و شلوار جینش را بست و سمت در اتاق رفت.

همانطور که با دکمه های سر آستینش درگیر بود، زمزمه کرد:

-متاسفم اصلا حواسم نبود .

سرش را بالا آورد تا واکنش حورا را ببیند اما متوجه عدم حضورش شد.

نگاهی به هال انداخت و وقتی که او را ندید مطمئن شد که به طبقه بالا رفته است.

حدس می‌زد که حورا به جای او خجالت زده و البته معذب شده و به همین علت رفتن را ترجیح داده است.

نخواست بیشتر از این او را اذیت کند، پس بیخیال به اتاقش بازگشت تا حمام کند.

#پارت‌صدوهفتادوسه

از صبح زود که بیدار شده بود آرام و قرار نداشت.

هر چه سعی کرد خودش را با دیدن تلویزیون سرگرم کند موفق نشده بود.

با این‌که امیر یل به او اطمینان داده بود که مزاحمش نیست اما غرورش قبول نمی‌کرد زیر دینش باشد.

احساس بدی نسبت به این خانه داشت، به طوری که با نگاه کردن به دیوارهای اطرافش دچار حس مزخرف خفگی می‌شد.

دلش نمی‌خواست مفت و مجانی در خانه مردی که هیچ وظیفه‌ای نسبت به او و فرزندش نداشت، زندگی کند.

حالا هر چقدر هم که امیر یل در گوشش می‌خواند که مزاحم نیست، اما دلش قبول نمی‌کرد و این دست خودش نبود.

دلش هوای خواندن قرآن کرده بود.

تنها کلام خدا بود که دلش را آرام می‌کرد اما متاسفانه در این خانه قرآنی نبود که تلاوت کند.

با وجود این که ده جز قرآن را از کودکی حفظ داشت اما باز هم دلش می‌خواست به آیه‌های نورای نگاه کند و بخواند.

با کلافگی تلویزیون را خاموش کرد و بلاتکلیف وسط هال ایستاد.

با این که به لطف حساسیت‌های زیاد پدرش و احمد تمام کودکی و نوجوانی را در خانه تقریبا زندانی بود اما این چند وقت کار در آتلیه آرش، او را بد عادت کرده بود.

به طوری که این یک‌جا نشینی آزارش می‌داد.

بی حوصله راهی آشپزخانه شد تا شاید با درست کردن غذا کمی سرش گرم شود.

و هم این که شاید با درست کردن ناهار، ذره‌ی کوچکی از لطف های امیر یل را جبران کند.

#پارت‌صدوهفتادوچهار

موهای بلندش که آزادانه دور شانه‌هایش ریخته بودند را پشت گوشش برد و مستقیم به سمت یخچال رفت تا از داشتن تمام موادغذایی مورد احتیاج اطمینان پیدا کند.

نگاهی خجالت زده به مواد غذایی هایی که امیر یل برای چند ماهه او تهیه کرده بود انداخت و با خودش زمزمه کرد.

-چطور از زیر دینش در بیام؟ اصلا مگه میشه محبت هاش رو جبران کرد؟

بسته گوشت و پاکت سبزی خورشتی را برداشت و با چشم به دنبال دیگ زود پز گشت.

به لطف سخت‌گیری های مادرش، در آشپزی تبحر خاصی داشت.

به حدی که با کمترین مواد غذایی ممکن هم می‌توانست غذایی درست کند که عطر و بویش هفت خانه بپیچد.

دیگ زود پز را که یافت گوشت و پیاز را داخلش ریخت و مشغول تفت دادن شد.

ناخواسته ذهنش پر کشید به اولین و آخرین خاطره غذا درست کردنش برای آرش.

_____

)ده ماه قبل(

گوجه‌های خورده شده را هم زد و چهار تخم مرغ به آن‌ها اضافه کرد.

عکاسی در کوهستان، آن هم از زوج سخت پسندی که از هر ژست، طلب ده ها عکس مختلف می‌کردند، روز سختی را برایشان ساخته بود.

به حدی که بعد از اتمام عکاسی، از شدت گرسنگی نای پایین آمدن از کوه را نداشتند و ترجیح دادند ناهارشان را همانجا میل کنند.

#پارت‌صدوهفتادوپنج

مشغول هم زدن تخم مرغ ها بود که سایه‌ی قد بلند آرش را از پشت سر احساس کرد.

پیک نیک کوچک آرش را خاموش کرد و گفت:

-آماده‌ست آقای ارجمند.

آرش با لبخند عمیقی نگاهش می‌کرد، به طوری که زیر نگاه‌های عمیق‌اش، دست و پایش را کاملا گم کرده بود.

-قربونت برم که وقتی خجالت می‌کشی لب‌هات می‌لرزه!

سرش را بالا آورد و نگاه کوتاهی به آرش انداخت.

نان ها را روی چادرش گذاشت و ماهیتابه را میان خودش و آرش قرار داد.

بی توجه به جملات احساسی‌اش، کوتاه و زیر لب زمزمه کرد:

-بفرمایید.

آرش با محبت به دختری که در همان مدت کم آشنایی، عجیب به دلش نشسته بود انداخت و با احساس زمزمه کرد:

-چقدر دیگه باید منتظر بمونم خانوم خانوما؟ فکر دل بی جنبه‌ی ما نیستی؟

حورا من دارم جون میدم واسه مال من شدنت !

بی انصاف نباش دختر حاج فتاح.

حورا دست‌هایش را در هم گره زد و با استرس آب دهانش را بلعید.

دو هفته‌ای می‌شد که آرش از او خواستگاری کرده بود و او برای فکر کردن مهلت خواسته بود.

اما ظاهرا الان زمان جواب دادن بود.

لب هایش را ثانیه‌ای بر هم فشرد و کوتاه و با خجالت زمزمه کرد.

-می‌تونین با خانواده تشریف بیارین!

#پارت‌صدوهفتادوشش

هزار سال هم که می‌گذشت امکان نداشت واکنش آرش را از یاد ببرد.

مانند پسر بچه‌ای که یک جعبه پر از تیله‌های رنگی هدیه گرفته است، بالا و پایین می‌پرید و از خوشی فریاد می‌زد.

به یک هفته هم نرسید که آرش خانواده‌اش را به سختی راضی کرد و به خواستگاری آمدند.

و همان شب هم به در خواست حاج بابایش محرم شدند.

محرمیتی که شاید برایش دردسر آفرین بود اما، دوستش داشت.

عمر عاشقی‌شان زیادی کوتاه بود اما...

در کنار آرش، تازه پی مفهموم زندگی برده بود.

آزادانه می‌خندید...

آزادانه تصمیم می‌گرفت...

بدون این‌که به جمله همیشگی پدر و مادرش که دائم می‌گفتند (برای دختر عیبه!) فکر کند!

او در کنار آرش، خودش بود.

خودِ خودِ خودش!

با اتشمام بوی شدید سوختگی از خیال شیرینش جدا شد.

با گیجی نگاهی به اطراف انداخت و وقتی نگاهش به زودپز آتش گرفته افتاد جیغی از ترس کشید و هراسان سمت گاز دوید.

انقدر هول کرده بود که بدون این که به داغ بودن زودپز فکر کند آن را با هر دو دستش گرفت اما...

سوختن بیش از حد دست‌هایش باعث شد جیغ محکم تری بزند و زود پز را رها کند.

اما این کار هم بدتر شد، چرا که محتوای داغ زودپز که تبدیل به گداخته‌های داغی شده بودند روی هر دو پایش ریخت.

#پارت‌صدوهفتادوهفت

دست و پاهایش به حدی می‌سوختند که نایی برای تکان خوردن نداشت.

همان وسط آشپزخانه روی زمین آوار شد و با صدای بلند گریه کرد.

دست و پاهایش به حدی قرمز و متورم شده بودند که حتی از نگاه به آن‌ها واهمه داشت.

طولی نکشید که صدای مشت کوبیدن‌های کسی را از پشت در شنید.

برای اولین بار از حضور امیر یل خوشحال شد. با امیدواری کمی خودش را روی زمین کشاند تا صدایش واضح تر به گوش امیر یل برسد.

سپس با گریه فریاد زد.

-آقا امیر یل.... کمک کنید تورو قرآن، دارم می‌میرم.

کارش که در باشگاه تمام شد به سرعت راهی خانه شد.

و برای خلاصی از تن عرق کرده‌اش به سرعت به حمام رفت.

زیر دوش آب گرم ایستاد تا ماهیچه‌های گرفته‌اش را داغی آب باز کند.

سپس سرش را شامپو زد و موهای کوتاهش را ماساژ داد.

طولی نکشید که

صدای جیغی به گوشش رسید.

به سرعت کف موهایش را شست و دوش آب را بست.

با تعجب گوش سپرد تا مطمئن شود توهم زده یا واقعا صدای جیغ بوده.

ثانیه‌ای نگذشت که صدای جیغ حورا واضح به گوشش رسید.

ندانست با چه سرعتی حوله‌اش را دور کمرش پیچید و راهی طبقه بالا شد.

#پارت‌صدوهفتادوهشت

با نفس نفس پشت در ایستاد و با نگرانی چندین مشت پیاپی به در کوبید.

کمی صبر کرد تا شاید حورا در را باز کند.

اما وقتی نوای کمک خواستنش را شنید تعلل را کنار گذاشت و هراسان داخل رفت.

دود غلیظ و بوی سوختگی نگران‌تر از پیشش کرد.

آرنجش را جلوی دماغش گرفت و صدا زد:

-کجایی حورا؟

نگاهش را دور تا دور خانه به دنبال حورا چرخاند و عاقبت او را با چشم‌هایی گریان جلوی آشپزخانه پیدا کرد.

خودش را به حورا رساند و جلوی پاهایش زانو زد.

حدس این که دچار سوختگی شده بود اصلا دشوار نبود.

نگاهی به صورت گریان و سر به زیر حورا انداخت و بدون هرگونه مقدمه چینی بغلش کرد تا به خانه خودش ببرد.

دود غلیظ را هم ندید می‌گرفت سوختگی حورا زیاد هم سطحی نبود که به سادگی بشود از او رد شد.

به همین علت بدون هیچ توضیحی او را در آغوش گرفت تا به طبقه پایین ببرد.

حورا که سوزش دست و پاهایش حتی اجازه نمی‌داد کلامی بگوید و اعتراض کند.

دست‌هایش را مشت کرد تا با بدن برهنه امیر یل تماسی نداشته باشند، هرچند که صورتش در میلیمتری گردن خیس امیر یل بود.

چشم هایش را بست.

نفسی گرفت و به سختی و با خجالت از بین لب‌های لرزانش زمزمه کرد.

-میام!

#پارت‌صدوهفتادونه

بدون اینکه مکث کند، سرعت قدم‌هایش را بالا برد و ناخواسته با حرص جواب داد:

-من از دیدن و بغل گرفتن ناموس برادرم، اون هم تو این شرایط تحریک نمیشم. تو هم که چشمای بسته‌ات اجازه نمیده با نگاه کردن به من خدای نکرده دچار گناه بشی .

پس خانومی کن و دو دقیقه آروم باش ببینم چه بلایی سر خودت اوردی.

حورا که توقع نداشت امیر یل تا به این حد رک و بی پرده جوابش را بدهد، از شدت خجالت، تنش را عرق سردی پوشاند.

لب‌هایش را محکم و را حرص گاز گرفت تا دیگر حرفی نزند.

یادش رفته بود فردی که بهش پناه داده، دکتر کرامتی‌ست که به غرور و لجبازی، شهره شهر است.

ترجیح داد سکوت کند و خودش را به او بسپارد تا شاید چاره‌ای برای سوزش بی امان دست و پاهایش پیدا کند.

امیر یل او را به آرامی روی مبل سه نفر خواباند و دوان دوان خودش را به کیف لوازم پزشکی‌اش رساند.

بعد از برداشتن کیف، پایین مبلی که حورا خوابیده بود نشست و پرسید:

-کجاها سوخته؟

حورا فین فین‌کنان دست‌هایش را جلوی امیر یل گرفت و همزمان لب زد:

-اینا، دو تا پاهامم هست.

امیر یل سری با تاسف تکان داد و بی حرف یکی از دست‌های حورا را در دست گرفت تا پماد بزند.

#پارت‌صدهشتاد

معذب از تماس دست‌هایشان، رویش را به سمت پشتی مبل چرخاند و چشم‌هایش را محکم بست.

سوزش بی امان محل سوختگی‌هایش، اشک چشمش را قطع نمی‌کرد.

اما بیشتر از آن، از این احساس گناهی که دچارش شده بود درد می‌کشید.

احساس می‌کرد از حورای گذشته فاصله گرفته.

حورایی که غیر از آغوش آرش، طعم هیچ آغوش دیگری را نچشیده بود، حالا طی چند ماه بارها توسط امیر یل به آغوش کشیده شده بود.

حورایی که تا حد امکان به چشم های نامحرمی نگاه نکرده بود، حالا دست در دست امیر یلی که تنها پوشش حوله‌ای بود که دور کمرش قرار داشت روی مبل لم داده بود.

امیر یل کف دست چپ حورا را پماد سوختگی زد و باند نازکی را به آرامی دورش پیچید.

سپس زیر چشمی نگاهی به حورا که در سکوت اشک می‌ریخت، انداخت و گفت:

-دست راستتو بده.

حورا بدون اینکه کلامی بگوید، کمی به سمت امیر یل چرخید و دستش را به سمتش گرفت.

نگاهش را به حورا دوخت.

دست خودش نبود، اما تا چند وقت پیش، همیشه یک جای ذهنش رفتار های مذهبی حورا را نقش بازی کردن تصور می‌کرد.

چرا که معتقد بود هیچ کس نمی‌تواند تا به این حد پاک و با متانت باشد.

اما ظاهرا باید دیدگاهش را تغییر می‌داد.

طی همین مدت کم پی برده بود که حورا نقش بازی نمی‌کند، ولی متفاوت است.

متفاوت از تمام زنانی که تا به امروز با آن‌ها نشست و برخاست کرده بود.

زنانی که ظاهراشان، متفاوت از درونشان بود.

#پارت‌صدهشتادویک

وضعیت دست‌هایش حاد نبود، قطعا با چند روز پماد زدن خوب می‌شد اما...

سوختگی پاهای حورا، شدید تر از حد تصورش بود.

پانسمان دست‌هایش که تمام شد، خودش را سمت پاهای حورا کشاند و با دقت نگاه کرد.

تاول هایی که در همین مدت کوتاه زده بودند، گواه تشخیص درستش بود.

برایش عجیب بود که حورا با این حجم سوختگی چرا به جای داد و فریاد، بی صدا اشک می‌ریخت؟

نگاهش را به حورا دوخت و پرسید:

-می‌تونی بشینی؟

سرش را تکان داد و بدون کمک از دست هایش، به سختی نشست.

امیر یل یکی از پاهای حورا را در دست‌هایش گرفت و آرام روی زانویش گذاشت تا تسلط بهتری داشته باشد.

سپس برای اینکه حورا حواسش پرت شود و کمتر درد بکشد پرسید:

-چرا سوختی؟

حورا که همچنان سرسختانه نگاهش را به زمین دوخته بود، لبش را از شدت درد گزید و به آرامی زمزمه کرد:

-میخواستم ناهار درست کنم، حواسم پرت شد زودپز آتیش گرفت. هول کردم خواستم از... آخ !

امیر یل که با اولین لمس پاهای حورا صدای آخ گفتن آرامش را شنیده بود، با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

-خب؟

-خواستم از روی گاز برش دارم که دستم سوخت و ولش کردم. مواد داخل زودپز هم ریخت روی پاهام.

امیر یل سرش را تکان داد و همزمان پرسید:

-خیلی می‌سوزه؟

#پارت‌صدوهشتادودو

لب‌هایش را از شدت درد گزید تا جیغ نزند، سپس به آرامی زمزمه کرد:

-نه خیلی!

با خنده نگاهی به حورا انداخت و گفت:

-دروغ میگی شیرین تر از راست!

طئنه‌اش را متوجه شد و ناخودآگاه مابین اشک‌هایش قهقهه زد!

این اولین بار بود که بعد از فوت آرش، و جلوی نامحرم با صدای بلند خندیده بود.

امیریل از این که توانسته بود حتی برای ثانیه‌ای حورا را خوشحال کند، احساس خوبی داشت.

لبخند کوتاهی زد و به کارش سرعت داد تا حورا درد کمتری بکشد.

کارش که تمام شد، نگاهی به حورا که همچنان سعی داشت هر جایی غیر از او را نگاه کند انداخت و گفت:

-من لباس بپوشم میام.

-راحت باشین، من دیگه میرم بالا .

امیر یل عاقل اندر سفیه نگاهش کرد و گفت:

-چطوری؟ با کدوم پا؟ بخوای بری هم باید من ببرمت. پس صبر کن تا من لباس بپوشم.

حورا نگاهی به پانسمان بزرگ هر دو پایش انداخت و با نا امیدی آهی کشید و زمزمه کرد:

-چشم.

امیر یل نگاه آخر را به سمت حورا انداخت و به اتاقش رفت.

تازه متوجه لرز بدنش شد.

نزدیک نیم ساعت، بدون لباس با بدنی خیس در خانه چرخ زده بود و حال انتظار داشت که دچار سرماخوردگی شود.

لباس هایش را به سرعت پوشید و به سمت آینه رفت.

نم موهایش گرفته شده بود اما نامنظم روی پیشانی‌اش ریخته شده بودند.

وقت سشوار کشیدن نداشت.

برس را برداشت و موهای نسبتا کوتاهش را رو به بالا شانه زد.

از مرتب بودن ظاهرش که اطمینان پیدا کرد بیرون رفت تا به مهمان داری‌اش برسد.

#پارت‌صدوهشتادوسه

مستقیم راه آشپزخانه را در پیش گرفت تا شربتی برای حورا درست کند.

باردار بود و این دردی که تحمل کرده بود قطعا فشارش را پایین انداخته بود.

خصوصا که سابقه افت فشار هم داشت.

شربت آلبالویی که داشت را داخل لیوان دسته داری ریخت و بیرون رفت.

به سمت حورا قدم برداشت و لیوان را به سمتش گرفت:

-بخور احتمالا فشارت افتاده.

حورا که تشنگی امانش را بریده بود بدون تعارف لیوان را از امیر یل گرفت و تشکر کرد.

میز را دور زد و روی مبل دو نفره رو به روی حورا نشست.

با نگاه دیگری به حورا تازه متوجه شد که این دختر لباسی در اینجا ندارد و چندین روز هست که با همان مانتو و شلوار سپری کرده.

در دلش بد و بیراهی به خودش گفت و با شرمندگی رو به حورا زمزمه کرد:

-منو ببخش اصلا حواسم به لباس هات نبود.

حورا که با جمله‌ی امیر یل تازه وقت نکرد نگاهی به خودش بیاندازد، از ندیدن چادرش، هینی کشید و گفت:

-وای خدا!

-چی‌شد؟

حورا با خجالت در خودش جمع شد و آرام زمزمه کرد:

-معذرت می‌خوام، اما... من، من بدون چادرم راحت نیستم!

#پارت‌صدوهشتادوچهار

امیریل نگاه دقیق تری به حورا انداخت.

برایش این حجم از اعتقادات عجیب بود.

از نظر او و اطرافیانش، زن‌ها حق داشتند آزادانه برای پوششان تصمیم بگیرند.

و معتقد بود دین اسلام این حق را از آنان گرفته‌است.

نتوانست خودداری کند و جلوی زبانش را بگیرد، کمی به جلو خم شد و با جدیت پرسید:

-الان که از خانوادت فاصله گرفتی و اون‌ها متوجه نوع پوششت نیستن، چرا حجاب داری؟ نیازی نیست خودتو اذیت کنی.

حورا که توقع همچین سوالی را نداشت، آب دهانش را قورت داد و صاف نشست.

نفسی گرفت و صادقانه جواب داد:

-من به خاطر خانوادم حجاب ندارم آقا امیر یل. و البته که بدون حجاب اذیتم.

ناخواسته پوزخندی زد و گفت:

-بذار یه جور دیگه بپرسم، اگه توی یه خونواده امروزی بزرگ شده بودی باز هم حجاب داشتی؟

حورا بلافاصله با ناراحتی جواب داد:

-حجاب عقب افتادگی و تحجر نیست!

هرچند اگر هم بود، باز هم من حجاب و انتخاب می‌کردم.

دست به سینه نشست و خیره نگاهش کرد.

طرفداری های حورا از حجاب برایش جالب بود.

همیشه تصور می‌کرد حتی مذهبی ترین زنان هم مجبور به تحمل حجاب هستند!

چرا که باور نمی‌کرد زنی دلش بخواهد در گرمای تابستان چادر مشکی را تحمل کند، و یا برعکس در برف و باران زمستان، سنگینی چادر را دوست داشته باشد!

در مخیله‌اش نمی‌گنجید، اما...

ظاهرا باید تجدید نظر می‌کرد.

#پارت‌صدوهشتادوپنج

از این بحث خوشش آمده بود.

انگار تازه داشت بعد دیگری از حجاب را کشف می‌کرد.

نگاه دیگری به حورا انداخت و پرسید:

-چرا حجاب و انتخاب کردی؟

حورا می‌دانست خانواده‌هایشان زمین تا آسمان فرق‌شان بود.

او در خانواده‌ی فوق مذهبی زندگی را آموخته بود و امیر یل، در خانواده‌ای بزرگ شده بود که جز اسم اسلام، چیز دیگری از آن نمی‌دانستند.

لبخند کوتاهی زد و صادقانه جواب داد:

-اگر تفکراتمو تحجر نمی‌دونین باید بگم که من به شخصه حجاب و خیلی دوست دارم.

مثل اون دختری که عاشق مانتوی هویجی رنگشه، منم عاشق بستن روسری لبانی‌ام! عاشق رنگ مشکی و ساده‌ی چادرمم .

فارغ از بحث دستورات اسلام، حجاب یک نوع پوششِ.

پوششی که هرکسی آزادانه حق داره اونو انتخاب کنه.

یکی مانتوی کوتاه دوست داره، یکی بلند.

یکی چادر ساده دوست داره، یکی عربی.

یکی از مدل‌های مختلف کلیپس‌هاش ذوق می‌کنه و یکی از انواع متفاوت سنجاق‌های روسریش.

من بین این ها فرقی نمی‌بینم.

شما هم اگه اسم اجبار و از روی حجاب پاک کنین متوجه میشین که حجاب دخترهایی مثل من، یک انتخابِ! نه صرفا اجبار دین و کشورمون.

امیر یل تا پایان جمله‌های حورا، متحیرانه نگاهش می‌کرد.

بدون اغراق، هربار که نام حجاب را بر زبان می‌آورد، چشم‌هایش می‌درخشید.

و خب...

همین برق نگاهش کافی بود که امیر یل ایمان بیاورد که او شیفته‌ی حجاب‌است!

لبخند کوتاهی به حورا زد و با برای عوض کردن بحث، جواب داد:

-بابت کم و کسری ها متاسفم، فردا به مهسا می‌گم بیاد کمکت کنه.

#پارت‌صدوهشتادوشش

نگاهش را با تعجب بالا آورد و سوالی لب زد:

-مهسا؟؟ من می‌شناسمشون؟

امیر یل همانطور که از روی مبل برمی‌خاست، جواب داد:

-فردا میاد آشنا میشین .

سپس نگاهی به حورا انداخت و لب زد:

-چادرت کجاست؟

حورا باز با یادآوری نبودن چادرش، مهسا را به فراموشی سپرد و معذب در خودش جمع شد.

سرش را پایین انداخت و با خجالت زیر لب زمزمه کرد:

-توی هال، روی مبل.

امیر یل سرش را تکان داد و بدون کلام دیگری از جلویش گذشت.

دست‌هایش را در جیب شلوارش گذاشت و بدون ذره‌ای شتاب به طبقه دوم رفت.

با نگاهی اجمالی به اطراف چادر مشکی حورا را پیدا کرد، به سمت چادر رفت و همزمان شماره‌ی مهسا را گرفت.

حورا دختری نبود که در کنار او بنشیند و از خواسته‌هایش بگوید، اما قطعا با همجنس خودش این چنین نبود.

صدای شاداب و پر از ناز مهسا، انرژی مضاعفی به جانش بخشید.

به راستی که مهسا آفریده شده بود تا لبخند را به او هدیه کند.

-سلام نفس جون، چطوری آقا؟

آرام روی مبل نشست و سرش را رو به سقف گرفت.

لبخند ملایمی زد و جواب داد:

-سلام عزیزم، خوبی؟

-بله، اصلا مهسا غلط می‌کنه وقتی صدای تورو می‌شنوه ناراحت باشه!

#پارت‌صدوهشتادوهفت

کوتاه و مردانه خندید و گفت:

-بلانسبتت، فردا تایم خالی داری؟

صدای مهسا را با مکث کوتاهی شنید.

-آره فکر کنم. طرفای عصر بیکارم.

دستی به پشت پلک‌هایش کشید و گفت:

-باید باهم حرف بزنیم، به حضورت احتیاج دارم.

صدای پر انرژی مهسا، به سرعت رنگ نگرانی به خودش گرفت.

چرا که امیر یل را می‌شناخت.

می‌دانست که قطعا پای موضوع مهمی در میان است.

-چیزی شده امیر یل؟ اتفاقی افتاده؟

امیر یل گوشه‌ی هر دو چشمش را آرام فشرد و همزمان جواب داد:

-یادته گفته بودم آرش نامزد کرده؟

مهسا که ناخواسته از این‌که مخاطب حرف‌هایشان باز هم طبق معمول آرش است، دلگیر شده بود، کوتاه و بی حوصله زمزمه کرد:

-خب؟

ایستاد و بی مقدمه، جواب داد:

-نامزدش پیش منه! و به احتمال زیاد مدت زیادی رو هم پیش من میمونه.

مهسا که آن سوی تلفن مشغول نوشیدن آب بود، با شنیدن جمله‌ی امیر یل، لیوان از دستش رها شد و آب درون دهانش، به گلویش پرید و به سرفه افتاد.

با صدای شکستن شیشه و سرفه‌های بی امان مهسا، با نگرانی اخمی کرد و صدایش زد:

-چیشد؟ خوبی؟ ... مهسا؟

مهسا روی میز ناهارخوری سلطنتی و دوازده نفره‌شان پرید و به سختی پرسید:

-چی میگی امیر یل؟ من خوبم! اما ظاهرا تو خوب نیستی .

نامزد آرش پیش تو چرا باید بمونه؟

چرا من نمیفهمم تو چی داری میگی؟

#پارت‌صدوهشتادوهشت

امیر یل که توقع همچین واکنشی را نداشت، تصمیم گرفت مختصر توضیح بدهد تا هم سوتفاهم های خیالی مهسا را رفع کند و هم او را آرام کند تا فردا در مقابل حورا، برخورد ناراحت کننده‌ای نداشته باشد.

هرچند...

از مهسا بعید بود!

دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

-روز چهلم آرش متوجه شد بارداره.

نه خونواده خودش و نه خاله اینا هیچکس باورش نکرده.

از همه طرد شده و الان کسی رو به غیر از من نداره.

منم وظیفمه کمکش کنم و...

مهسا با ناراحتی و خشم حرفش را قطع کرد و فریاد زد:

-چرا وظیفته؟ امیر یل چرا خودتو قاطی میکنی؟

وقتی کسی قبولش نداره، تو به چه دلیلی بهش کمک میکنی؟

اصلا از کجا معلوم بچه‌ی تو شکمش از آرش...

با عصبانیت جمله‌ی زشت مهسا را قطع کرد و غرید:

-به اسم آرش قسم جملتو کامل کنی مهسا، دیگه اسمتو نمیارم!

مهسا با حرص سکوت کرد و لب‌هایش را جوید.

می‌دانست امکان ندارد امیر یل حرفش دو تا شود.

خصوصا اگر قسم آرش در میان باشد!

با ناراحتی چادر حورا را در پنجه‌هایش فشرد و از بین دندان‌های قفل شده‌اش، غرید:

-زن و بچه‌ی آرش، روی تخم چشم امیر یل جا دارن. نه فقط الان، تا وقتی زنده‌ام همینه.

بچه‌ی آرش تاج سر منه مهسا، خط قرمزم!

پس حواستو جمع کن عزیزدلم!

نذار به خاطر تاج سرم، قید عزیزدلمو بزنم. نذار مهسا...

مهسا با حرص، پوزخندی زد و جواب داد:

-معلوم شد چقدر برات مهمم!

پوف کلافه‌ای کشید و برای خاموش کردن خشم هر دو نفرشان، صادقانه جواب داد:

-تو جایگاهت فرق داره مهسا.

تو قراره همسر و همراه من باشی.

تو یکی از عزیزترین آدم‌های زندگی منی، دختری که انتخابش کردم برای باقی عمرم .

همچین دختری جایگاه کمی توی زندگی امیر یل نداره.

#پارت‌صدوهشتادونه

مکالمه‌اش که با مهسا به پایان رسید تازه متوجه گذر زمان شد.

نزدیک به دو ساعت را با تلفن صحبت کرده بود بدون آن که متوجه زمان بشود.

اما نتیجه تماس، راضی‌اش می‌کرد.

دلش نمی‌خواست همین ابتدای راه، میان یادگاری‌های آرش و دختری که بزودی همسرش می‌شد تنشی ایجاد شود.

پله‌ها را به سرعت پایین آمد و همزمان با صدایی که به گوش حورا برسد، گفت:

-متاسفم بابت تاخیر، یه تماس مهم داشتم.

آخرین پله را پایین آمد و با تعجب به جای خالی حورا نگاه کرد.

ناخواسته اخمی کرد و به قدم‌هایش سرعت بخشید.

به سمت مبلی که حورا تا ساعتی پیش روی آن لم داده بود قدم برداشت.

همین که به نزدیکی مبل رسید، متوجه خواب عمیق حورا شد.

روی مبل جنین‌وار در خودش جمع شده بود و عمیقا به خواب رفته بود.

چند دقیقه‌ای را بالای سرش ایستاد و به صورتش زل زد.

دست خودش نبود اما نگاهش که می‌کرد، آرش دیگری را در او می‌دید و این کمی زخم‌های دل داغدارش را التیام می‌بخشید.

نگاه خیره‌اش را از صورت معصوم حورا برداشت.

خم شد و چادرش را به آرامی بالای سرش گذاشت و عقب رفت .

سپس بدون نگاه دیگری به اتاق رفت تا پتوی نازکی برایش بیاورد.

پتوی مورد نظرش را از کمد دیواری در آورد و به کنار حورا بازگشت.

به آرام‌ترین حالت ممکن پتو را روی تنش کشید و بعد، روی مبل رو به رویش نشست.

#پارت‌صدونود

برای اولین بار در طول زندگی‌اش، احساس ترس داشت.

می‌ترسید از ناامید کردن آرش...

می‌ترسید نتواند آن طور که باید از حورا و فرزندش حمایت کند.

این روزا طعم جدیدی از نگرانی را تجربه می‌کرد.

احساس می‌کرد حورا و فرزند دنیا نیامده‌اش، از هرکسی برایش مهم تر شده‌اند.

درست مثل آرش!

آرشی که شاید جسمش را در کنارش نداشت، اما حضورش را عمیقا احساس می‌کرد.

خصوصا زمانی که حورا در کنارش بود.

آنقدر به نگرانی‌هایی که راجع به حورا و پسرش داشت فکر کرد که عاقبت روی همان مبل، خواب در آغوشش کشید.

-مهسا نیاز هست بازم تاکید کنم؟

با حرص چشم‌هایش را باریک کرد و با غیض جواب داد:

-نخیر! فهمیدم نباید از گل نازک تر به خانوم بگم.

دست‌هایش را دور فرمان محکم کرد و با فوت کردن نفس عمیقش سعی داشت خشمش رو فروکش کند.

آدمی نبود که چیزی را چندبار برای کسی توضیح دهد اما از دیشب بارها با مهسا صحبت کرده بود و او هربار ناامیدترش می‌کرد.

ماشین را داخل پارکینگ پارک کرد و قبل از پیاده شدن مهسا، با لحن قاطعی تاکید کرد:

-مهسا از هیچ توهینی ساده نمی‌گذرم! باشه؟

مهسا چشم‌هایش را در حدقه چرخاند و بی حوصله جواب داد:

-سرم رفت امیر یل. باشه باشه باشه.

#پارت‌صدونودیک

از آنجایی که خوشبخانه کف پاهایش نسوخته بود، می‌توانست با احتیاط قدم بردارد و برای کارهای شخصی‌اش نیازی به کمک نداشت.

همچنان از دیشب در خانه امیر یل ماندگار شده بود.

برخلاف اصرارهایش مبنی بر رفتن به واحد بالا، امیر یل یک کلام گفته بود: نه!

و او به ناچار اطاعت کرده بود تا به قول امیر یل بتواند حداقل از دست هایش به راحتی استفاده کند.

روی مبل دراز کشیده بود و بی هدف به سقف نگاه می‌کرد.

صدای ماشین امیر بل را که شنید،

سر جایش نشست و روسری‌اش را جلوتر کشید.

می‌دانست تنها نیامده و قطعا مهسا نامی که ظاهرا نامزدش بود، همراهش است.

چادرش را روی سرش محکم کرد و به سختی ایستاد.

مبل را با احتیاط دور زد و به سمت در رفت.

چند قدمی نرفته بود که در باز شد و ابتدا دختری شیک پوش و زیبا و بعد امیر یل داخل شدند.

به رسم احترام لبخندی زد و آرام سلام داد.

امیر یل با صدای بلند و مهسا با اکراه جوابش را دادند.

دست دور کمر مهسا انداخت و رو به حورا گفت:

-مهسا جان، همسر آینده من.

سپس با دست به حورا اشاره کرد و رو به مهسا زمرمه کرد:

-حورا خانم، نامزد آرش.

#پارت‌صدونودودو

در همان برخورد اول حورا متوجه سردی رفتار مهسا شده و از این بابت شوکه بود.

لبخندش رفته رفته جمع شد و حس بدی به دلش رخنه کرد.

جنس نگاه های مهسا چیزی نبود که بتواند نسبت بهش بی تفاوت باشد.

نگاه‌هایی که نارضایتی را فریاد می‌زد...

با تعارفات معمول امیر یل، زیر لب تشکری کرد و روی همان مبل نشست.

مهسا با همان استایل خاص و دلبرانه‌اش، با قدم‌هایی که بی شباهت به مدل‌های جذاب اروپایی نبود، از پیش چشمان حورا گذر کرد و روی مبل تک نفره‌ی سمت راستش نشست.

پاهای کشیده و باریکش را روی هم گذاشت و با جدیت به امیر یل خیره شد و انگار قصد کرده بود تحت هر شرایطی برتری خودش را نسبت به حورا، به رخ امیر یل بکشد.

امیر یل نگاهی به مهسا انداخت و رو به رویشان نشست.

برای قطع کردن سکوت سنگین جمع، نگاهش را به سمت حورا چرخاند و پرسید:

-سوزش دست و پات بهتره؟

سرش را به آرامی بالا آورد و بدون آن که به صورت امیر یل نگاه کند، جواب داد:

-به لطف شما، بله خداروشکر.

در پاسخ به حورا کوتاه و مردانه لبخند زد و این‌بار با جدیت ادامه داد:

-راستش به مهسا گفتم بیاد که کمکت کنه. تو برای موندن نیاز به یه سری وسایل حیاتی داری که خب قطعا با مهسا می‌تونی راحت تر تهیه‌شون کنی.

حورا نیم نگاهی به مهسای اخمالوی کنارش انداخت و در دلش نالید:(آره واقعا هم می‌تونم راحت تر باشم!)

#پارت‌صدونودوسه

قبل از آمدن امیر یل و مهسا، تصمیماتی گرفته بود که حالا جدی تر از قبل قصد داشت بیانشان کند.

در جواب به امیر یل، لبخند کوتاهی زد و گفت:

-لطف دارید اما نیازی نیست.

امیر یل کمی به جلو خم شد و در جوابش گفت:

-اصلا احتیاجی به تعارف کردن نیست، پس خودتو معذب نکن.

از این‌که امیر یل گمان کرده بود که منظورش تعارفات معمول بوده، برای رفع اشتباهش بلافاصله جواب داد:

-نه نه، باور کنین تعارف نمی‌کنم. راستش من یه تصمیماتی گرفتم.

-منظورت چیه؟

ناخواسته زیر چشمی نگاهی به مهسا انداخت و وقتی که او را خیره به خودش دید، با خیال راحت تری زمزمه کرد:

-آقا امیر یل من رشته‌م عکاسیه، و به لطف خدا توی کارمم تبحر دارم.

راستش چطور بگم خودتون که بهتر خبر دارین که منم یه سهم کوچیکی از آتلیه عکاسی آرش دارم و یه سری از وسایل کوچیک اونجا از منه.

میخواستم ازتون خواهش کنم اگه زحمتی نیست با خونواده آرش صحبت کنین که من باز آتلیه رو راه بندازم.

نفسی گرفت و با اعتماد بنفس بیشتری ادامه داد:

-بابتش به صورت ماهیانه کرایه هم میدم بهشون و اینکه...

من هنوز سر حرفم هستم.

امیر یل که از صحبت‌های حورا، کمی شوکه شده بود، با اخم جواب داد:

-سر کدوم حرف؟

-این که من در صورتی طبقه بالا می‌مونم، که در ازاش بهتون کرایه خونه بودم، وگرنه نمیمونم آقا امیر یل.

#پارت‌صدونودوچهار

امیر یل با اخم نگاهش کرد.

دندان هایش را به هم فشرد و با قاطعیت جوابش را داد.

-این بحث تموم شده!

حورا به هیچ عنوان قصد نداشت از موضع خودش کنار بکشد.

نمی‌خواست حالا که سرنوشت برایش این چنین نوشته سربار کسی شود.

خصوصا اگر آن شخص غریبه به شمار برود.

-تموم نشده آقا امیر یل، فقط ناتمام مونده بود.

مکثی کرد تا کلمات را پیدا کند، سپس قبل از آن که امیر یل جواب بدهد هر دو دستش را به نشانه سکوت بالا آورد و ادامه داد:

-من تا نفس بکشم قدردان لطف های شما هستم، اما خواهش می‌کنم منو توی معذوریت نذارین.

آقا امیر یل من عادت ندارم به سربار کسی شدن .

حالا شما باز هم تکرار کنین که من سربار نیستم. اما بدونین فایده نداره.

شما هیچ وظیفه‌ای در قبال منو پسرم ندارین.

لطفا به خاطر آرامش و آسایش من هم که شده اجازه بدین من مستقل باشم.

دلش نمی‌خواست با اصرار و یا توجیح‌هایش ذره‌ای مهسا را حساس کند و همین باعث شده بود که در سکوت نظاره گره صحبت‌های حورا باشد.

حرف‌های به ظاهر قانع‌کننده‌ی حورا که به اتمام رسید؛ کوتاه سرش را تکان داد و برای خاتمه دادن به این بحث، نگاهی به مهسا و بعد از آن به حورا انداخت و گفت:

-لباس و وسایلی که احتیاج داری و به مهسا بگو برات آنلاین سفارش بده و....

حورا بلافاصله بین حرفش پرید و گفت:

-نه اصلا احتیاجی نیست!

با حرص نگاهی به او انداخت و زیر لب غرید:

-این دفعه چرا؟

حورا نتوانست جلوی کش آمدن لب‌هایش را بگیرد، ناخواسته لبخند عمیقی زد و زمزمه کرد.

-آخه هنوز شرایطمو قبول نکردین!

#پارت‌صدونودوپنج

قبل از این‌که امیر یل چیزی بگوید، مهسا با عصبانیت ایستاد و رو به امیر یل گفت:

-عشقم چندلحظه!

سپس قبل از این که جوابی از جانب امیر یل بشنود راهی اتاقش شد و با ناراحتی روی تخت نشست.

با حرص چند مشت به تخت کوبید و نگاه خشمگینش را به آینه رو به رو دوخت.

دست خودش نبود.

امیر یل را به آسانی به دست نیاورده بود که به آسانی از دست بدهد.

خون دلها خورده بود تا به قولی قاپ جذاب‌ترین دکتر بیمارستان ببرد.

و حالا دیوانه‌وار عاشق مرد جذابش بود.

امیر یل خودش را به اتاق رساند و در حالی که دست‌هایش را در جیب شلوارش گذاشته بود، نگاهی به مهسای مغموم و عصبی رو به رویش انداخت.

-جانم؟

-امیر یل؟ چرا اینقدر جلوش کوتاه میایی؟ من نمی‌تونم ببینم !

اصلا به تو چه؟ آرش کافی نبود، زن و بچشم اضافه شد؟

نفسی گرفت و خشمش را فرو خورد.

قدمی جلوتر رفت و آرام دست‌هایش را دور کمر باریک مهسا حلقه کرد.

نگاهش را مستقیم به چشم‌هایش دوخت و قاطعانه زمزمه کرد:

-حورا زن عزیزترین آدم زندگی منه، مادرِ یادگارش! یادگاری که من جون میدم براش مهسا. بفهم اینو عزیزمن، بفهم لطفا!

مهسا بغ کرده نگاهش کرد و با لب‌های لرزان و لحن لوسی جواب داد:

-پس من چیم برات؟ من کجای زندگیتم؟

یکی از دست‌هایش را بالا آورد و پشت گردنش گذاشت.

سرش را خم کرد تا هم قد مهسا بشود، سپس بدون آن که جوابی بدهد لب هایش را روی لب‌های رژ زده مهسا فشرد و بوسید.

#پارت‌صدونودوشش

بدون این که لب هایش را رها کند، دست هایش را دور کمر مهسا حلقه کرد و به خودش فشرد.

آنقدر محکم که احساس می‌کرد چیزی به صدای شکایت استخوان‌های کمرش نمانده.

چند دقیقه را بی وقفه بوسید و بوسیده شد.

از طعم رژ متنفر بود اما این‌بار آن طعم مزخرف را هم تحمل کرد تا شاید او را آرام کند.

چند دقیقه‌ای که گذشت...

با نفس نفس لب‌هایش را رها کرد و پیشانی‌اش را روی پیشانی مهسا گذاشت.

نگاهی به چشم‌های ستاره باران دخترک محبوبش انداخت و گفت:

-فهمیدی چه جایگاهی داری؟

برای اولین بار، طی این یک سال، خودش برای بوسیدن مهسا پیش قدم شده بود.

و این برای او خودش هم عجیب بود.

عملا در تمام لحظات عاشقانه‌شان، این مهسا بود که برای بوسیدن پیش قدم می‌شد و او هم مشتاقانه پذیرا بود.

اما پیش قدم هرگز!

مهسا را دوست داشت.

اولین دختری بود که او را مجذوب خودش کرده بود.

تنها دختری که فارغ از احساسش، منطقش هم او را پذیرفته بود.

نیم ساعتی میشد که حورا را بیرون از اتاق تنها گذاشته بودند و از این بابت ناراحت بود.

اما چاره‌ای هم نداشت.

نیاز بود که مهسا را آرام کند.

چرا که او قرار بود همسرش باشد و حورا و پسرش، عضو همیشگی حریم زندگی‌اش!

#پارت‌صدونودوهفت

از آینه نگاهی به مهسا که مشغول تجدید رژ لبش بود انداخت و با دستمال مرطوب، به جان لب های خودش افتاد تا رد رژ نارنجی رنگ مهسا را پاک کند.

-میگما امیر یل، با اینکه اصلا ازش خوشم نمیاد اما با حرفاش موافقم.

دستمال مرطوب را داخل سطل آشغال انداخت و به سمت مهسا چرخید.

نپرسیده هم می‌دانست منظورش حوراست، اما کدام حرفش را نمی‌دانست!

به همین دلیل کوتاه و مختصر پرسید:

-کدوم حرفاش؟

-ببین میدونم تو به پول اون احتیاجی نداری و دلت میخواد کمکش کنی، ولی قبول کن نه تنها واسه اون، که هر کسی هم که جای اون، این شرایطو داشت قبول نمی‌کرد.

نفسی گرفت و جلوی آینه ایستاد.

آرایش صورتش را وارسی کرد و ادامه داد:

-بهش حق میدم که نخواد زیر دینت باشه امیر یلم. تو هم بهش حق بده که بخواد مستقل باشه!

نمیگم مواظبشون نباش ها، باش. اما به اندازه‌ای که نیاز داشته باشن .

سپس به سمت امیر یل چرخید و دست‌هایش را دور گردنش حلقه کرد.

لب هایش را به آرامی روی چانه‌ی زبر و مردانه‌اش گذاشت و بوسید.

همزمان با طنازی لب زد:

-حالا که میخوای کمکش کنی پر پروازش باش نه زنجیر قفسش....

بذار مستقل باشه عشق من.

اینجوری هم اون دختره و بچش راحت ترن، هم منو تو!

#پارت‌صدونودوهشت

نگاه خیره‌اش را به چشم‌های گرد مهسا دوخت و بی ربط به گفته‌هایش، جواب داد:

-آژانس بگیرم برات؟

مهسا بغ کرده نگاهش کرد و با ناراحتی زیر لب نالید:

-یعنی برم؟

دستش را به موهای مهسا رساند و چند تار ریخته شده روی پیشانی‌اش را پشت گوشش زد.

-گفتم بیایی که هم باهاش آشنا بشی هم برای تهیه لباس و خرت و پرت کمکش کنی، اما ظاهرا به کمکت احتیاجی نداره.

مهسا شانه‌هایش را بالا فرستاد و با بی تفاوتی جواب داد:

-چه بهتر، منم حوصله برو بیا با این جماعت و ندارم .

سپس بوسه‌ی کوتاهی روی لب امیر یل کاشت و آرام فاصله گرفت.

قدمی عقب رفت و با لبخند ادامه داد.

-من دیگه برم، آهو احتمالا همین اطرافه میگم بیاد دنبالم. بای.

بعد از رفتن مهسا، با ذهنی درگیر و اعصابی متشنج از اتاقش خارج شد.

نمی‌خواست چیزی را به حورا تحمیل کند.

چرا که نه حق این کار را داشت و نه به خصوصیات اخلاقی‌اش می‌خورد.

از آن دسته مردهایی نبود که با خودخواهی تمام، زن را در خانه حبس کند، اتفاقا زنی را می‌پسندید که بی پشتوانه گام های بزرگ بردارد.

اما...

حورا بحشش فرق می‌کرد.

او امانت بود.

امانت مردی که از برادر برایش عزیز تر بود. و از آن مهم تر، حورا باردار بود!

غیرتش اجازه نمی‌داد که حورا با وجود حال بد روحی و جسمی‌اش کار کند.

اما به هرحال حق این‌که بیشتر از این دخالت کند هم نداشت.

با اخم‌هایی درهم و نگاهی که جدی بودنش را فریاد می‌زد رو به روی حورا نشست.

دست‌هایش را روی زانو در هم حلقه کرد و بی مقدمه پرسید.

-تصمیمت قطعیه؟

حورا بعد از رفتن یک‌باره‌ی مهسا، آن هم با آن خداحافظی سردی که کرده بود، توقع یک جنجال را از سوی امیر یل داشت اما...

لحن آرام امیر یل، تصوراتش را در هم ریخت.

#پارت‌صدونودونه

سرش را بالا آورد و زیر لب با گیجی زمزمه کرد.

-یعنی موافقین؟

-مخالف باشم از تصمیمت کوتاه میایی؟

معذب سرش را پایین انداخت و با خجالت لب زد:

-فقط همین یه بار، نه...

امیر یل نفس عمیقی کشید و بازدمش را با صدای بلند به بیرون فرستاد.

سرش را کوتاه تکان داد و گفت:

-پس حرفی ندارم، مختاری.

حورا با ناراحتی سرش را بالا آورد و نگاهی به چشم‌های امیر یل انداخت.

معرفت و مردانگی که این مرد در حقش کرده بود آنقدر زیاد بود که نخواهد حتی ثانیه‌ای ناراحتش کند.

ناخواسته لب زد:

-میشه ناراحت نباشین ازم؟

امیر یل کمی خیره نگاهش کرد و مانند خودش پرسید.

-میشه از تصمیمت کوتاه بیایی؟

حورا لب‌هایش را روی هم فشرد و مغموم سرش را به طرفین تکان داد.

حاضر بود تا آخر عمر بابت این تصمیمش از امیر یل عذرخواهی کند اما لحظه‌ای از تصمیمش پا پس نکشد.

هر چقدر هم که امیر یل آقا و باغیرت بود، او هم به همان اندازه عزت نفس داشت.

نمی‌توانست خودش را به خواب بزند و بار زندگی‌اش را روی دوش، پسر خاله نامزدش بیاندازد.

امیر یل ایستاد و همزمان لب گشود.

-کلیدهای آتلیه دست منه. خاله اینا هم اونقدر مال و اموال دورشون هست که حتی یاد آتلیه آرش نباشن. هر زمان که خواستی میتونی شروع به کار کنی.

خواست از کنار حورا گذر کند که صدایش را شنید.

-به من عذاب وجدان ندین، من بلد نیستم آرومش کنم.

سمت حورا چرخید.

ناخواسته لبخندی زد و عمیق نگاهش کرد.

-من اگه ناراضیم به خاطر شرایط خودته، تو بارداری حورا. درست زمانی که نیاز به استراحت داری تصمیم گرفتی برگردی سرکارت .

-حق با شماست، مطمئن باشین ساعت های کوتاهی و کار میکنم.

امیر یل کوتاه و مردانه خندید و راهی سرویس های بهداشتی شد.

همزمان زیر لب زمزمه کرد:

-در هر صورت مرغش یه پا داره!

#پارت‌دویست

نگاهی به امیر یل که همچنان در ماشین نشسته بود انداخت و با اطمینان در زد.

هرچه اصرار کرده بود که خودش را به زحمت نیاندازد قبول نکرده و در یک کلام گفته بود:

-با هم میریم.

هر چند او هم به این همراهی رضایت داشت.

بودن امیر یل، ترس را از دلش دور می‌کرد و باعث می‌شد احساس تنهایی نکند.

چند دقیقه‌ای را با استرس پشت در منتظر ماند و عاقبت پونه در را باز کرد.

با ترس و تعجب به حورا نگاه کرد و لکنت زده زمزمه کرد:

-حو....را؟ تو، تو، زده به سرت؟

ناخواسته لبخند تلخی زد و بدون کلامی از کنار پونه گذر کرد و به حیاط رفت.

هنوز قدمی بر نداشته بود که بازویش اسیر انگشت های پونه شد.

-کجا میری تو؟ وایسا حورا .

با خشمی بی سابقه به سمت پونه چرخید و گفت:

-ولم کن پونه، نترس اومدم وسایلمو ببرم.

سپس بی توجه به نگاه بهت‌زده‌ی پونه راهی ساختمان شد.

دلش از او هم پر بود. حتی از پونه‌ای که دختر عمو و همبازی کودکی و همراه بزرگسالی‌اش بود.

دلش از همه‌شان گرفته بود.

از همه‌ی اعضای این به اصطلاح خانواده!

از آدم‌هایی که در شناسنامه جز نزدیک‌ترین ها و در واقعیت دست دشمنان را از پشت بسته بودند.

کفش‌هایش را همان جا از پا در آورد و بی توجه به پونه‌ای که همانجا ایستاده بود، داخل رفت.

در دلش برای بار هزارم نهیب زد که حق نداری ابراز دلتنگی کنی! حق نداری قطره‌ای اشک بریزی، حتی حق نداری گلایه کنی!

نگاهش را به اطراف دوخت و وقتی اثری از مادرش یا احمد نیافت به سمت اتاقش رفت.

#پارت‌دویست‌ویک

در اتاقش را آرام باز کرد و برخلاف تمرین‌هایش با بغض به جای جای اتاقش نگاه انداخت.

رد خاک روی وسایلش، نشان می‌داد آنقدر برایشان بی ارزش بوده که حتی نگاهی به اتاقش نیانداختند.

نفس سنگینش را به حالت آه بیرون فرستاد تا خودش را کنترل کند.

مستقیم به سمت کمدش رفت.

چمدان بزرگش را در آورد و روی تخت گذاشت.

سپس بدون معطلی مشغول جمع کردن لباس‌ها و وسایلش شد.

پونه که انگار تازه به خودش آمده بود،

دوان دوان خوش را به اتاق حورا رساند و نالید:

-من چرا؟

نگاهش را آرام بالا آورد و زیر لب جواب داد:

-منظورت چیه؟

پونه با بغض سمت دیگر تخت نشست.

-من به تو بدی نکردم حورا. من بهت پشت نکردم دخترعمو. چرا با من قهری؟

آخرین تیکه لباسش را با حرص توی چمدان انداخت و سمت قرآن و جانماز و تسبیح محبوبش رفت.

همزمان با بی تفاوتی ظاهری، جواب داد:

-من با کسی قهر نیستم پونه.

-پس چرا....

نگاهش کرد و نگذاشت سوالش را به پایان برساند.

-قهر نیستم پونه. اما دروغ چرا، قد یه دنیا ازتون دلگیرم .

قهر نیستم اما دلم تا قیامت باهاتون صاف نمیشه .

قهر نیستم اما دارم تلاش میکنم زندگی بدون شماهارو یاد بگیرم.

پونه در حالی که بی مهابا اشک می‌ریخت از روی تخت بلند شد و رو به روی حورا ایستاد.

-حلالت نمیکنم حورا اگه منو با احمد یکی کنی .

نمی‌گذرم ازت اگه منو برادرت رو تو یه ترازو بذاری.

با درد لبخند زد و از کنار پونه گذشت. وسایل توی دستش را داخل ساک گذاشت و جواب داد:

-اشک نریز پونه، بذار آخرین دیدارمون به یادموندی تر بشه.

#پارت‌دویست‌ودو

-آخرین دیدار؟ یعنی چی حورا؟

گوشی همراه و باقی وسایل مورد نیازش را داخل چمدان گذاشت و زیپش را بست.

پونه قدمی نزدیکش شد.

آهسته و با احتیاط دست روی شانه‌اش گذاشت و با ترس پرسید:

-با تو ام حورا؟ منظورت چیه برای آخرین بار؟ نکنه...

یه سمت پونه چرخید و با درد نالید:

-دیگه برنمیگردم پونه...

با استرس، دروغین خندید و در جوابش گفت:

-زده به سرت؟ داداشت و میشناسی که... الان کله‌اش داغه. چند وقت دیگه یادش میره و...

حرفش را قطع کرد و قاطعانه جواب داد:

-من یادم نمیره پونه. هیچی رو یادم نمیره !

تلخ خندید و با درد ادامه داد:

-اصلا من این بار و میخوام یادش نره! میخوام هر جا دلش شکست یادش بیاد با دل من چیکار کرده.

می‌خوام صد سال عمر کنه و تمام این صد سال و با عذاب وجدان طی کنه.

صدایش را پایین آورد و با بغض زمزمه کرد:

-نفرین نمی‌کنما پونه، زبونم لال اگه بد داداش بی معرفتمو بخوام. اما... آدمیزاده، دست خودش نیست .

میخوام زنده بمونه و تاوان دل شکستمو با شکستگی دلش بده. همین...

-نکن حورا، نکن دور دل شکسته‌ات بگردم. این بدترین نفرین براش. تو خانومی کن، تو ببخش.

سرش را به طرفین تکان داد و چمدانش را روی زمین گذاشت.

-نمی‌تونم، من نعوذبالله خدا نیستم که به این زودی ببخشم و یادم بره. زخم‌هایی که احمد به تن من زده به این زودیا خوب نمیشه پونه.

#پارت‌دویست‌وسه

دسته‌ی چمدان را در دست گرفت و با نگاه گذرایی به اتاقش، از آن خارج شد.

-حداقل به من بگو کجا میری؟ کجا میمونی؟

ایستاد و با لبخند زمزمه کرد.

-خدا نگاهشو ازم برنداشته پونه، یه نفر هست که زیر سایه‌ش هوامو داشته باشه.

نگرانم نباش.

پونه که انگار تازه متوجه پانسمان ها شده بود، با نگرانی پرسید:

-چرا دست و پاهاتو پانسمان کردی؟ چی شده حورا؟

حوصله توضیح نداشت، کوتاه و خلاصه زیر لب زمزمه کرد:

-سوختگی جزئی... نگران نباش.

به هال که رسید ناخواسته نگاهش را به اطراف دوخت و عاقبت نتوانست خودداری کند و پرسید:

-مامان...کجاست؟

پونه که انگار قصد نداشت گریه‌اش را تمام کند، زیر لب زمزمه کرد:

-سردرد بود... احمد بردش بیمارستان یه چکاپ شه.

دلگیر بود، اما دلش گرفت از درد مادرش.

با غصه نالید:

-گوشیم باهامه... برگشتن از حالش بی خبرم نذار. باشه؟

پونه با درد پلک‌هایش را باز و بسته کرد.

نگاه دیگری به خانه‌شان انداخت و با نگاهی اشک‌آلود و بغض عظیمی که به گلویش چنگ می‌زد، زیر لب نالید:

-قصه منم تموم شد...خدافظ، برای همیشه.

پونه با صدای بلند گریست و خودش را در آغوش حورا انداخت.

دست‌هایشان را با تمام توان دور هم حلقه کردند و از ته دل اشک ریختند برای خاطراتی که بیست و چند سال باهم داشتند.

برای روزهایی که تا آخر عمرشان تکرار نمی‌شد و برای دیداری که شاید...

آخرین‌بارش بود!

کمی که آرام شدند، خودش را از آغوش پونه خارج کرد و با صدایی گرفته، زمزمه کرد:

-از حالتون بی خبرم نذار....

-کاش صبر می‌کردی حورا.

-پلی برای برگشت نمونده... اگه بود خرابش نمی‌کردم .

گونه‌ی پونه را بوسه زد و لب زد:

-خداحافظ.

#پارت‌دویست‌وچهار

نم بدنش که گرفته شد، حوله‌اش را آهسته از تنش در آورد.

دستی بین موهایش کشید و سمت آینه قدی اتاقش رفت.

دستش را آرام و با احتیاط روی برآمدگی کوچک اما واضح شکمش گذاشت.

از ابتدایی بارداری تا الان که هفته بیست بارداری بود، آنقدر مکافات کشیده بود که ذره‌ای توجه نسبت به تغییرات جسمی‌اش نداشت.

همیشه در تصورات دخترانه‌اش، بارداری‌اش را رویایی تصور می‌کرد.

با خودش می‌گفت حتما هر هفته بارداری را با ژست‌های مختلف عکس خواهم گرفت تا بزرگ شدن کودکم را ببینم اما...

چه چیز طبق آرزوهایش پیش رفت که بارداری‌اش پیش برود؟

نفسش را به بیرون فوت کرد و نگاهش را به شکمش دوخت.

پسرکش لحظه به لحظه داشت بزرگ می‌شد و او از این نعمت غافل بود.

لبخندی به حورای در آینه زد و دستش را نوازش وار به شکمش کشید.

تلخ گذشته بود اما...

تغییراتش را دوست داشت.

شاید گاهی فراموش می‌کرد اما...

مادر شدنش را هم دوست داشت!

یک هفته‌ای می‌شد که تکان‌های ریز و محسوس پسرش را احساس کرده و از همان لحظه، با خودش عهد کرده بود مادر خوبی باشد.

قسم خورده بود نگذارد چشم‌های دردانه‌اش از نبود پدر اشکی شود.

قسم خورده بود آنقدر مادر باشد که پسرکش بپذیرد نبود پدرش را.

با صدای برخورد لاستیک‌های ماشین امیر یل، به سرعت لباس‌هایش را پوشید و موهای خیس و بلندش را، سر سری گیس کرد تا فقط روی گردنش نباشند.

روسری بلند و لیمویی رنگش را روی سرش گذاشت و مدل لبنانی بست.

سپس چادر رنگی‌اش را سر کرد و از اتاقش خارج شد.

#پارت‌دویست‌وپنج

بیش از دو هفته بود که به طور کامل در طبقه دوم خانه‌ی امیر یل ساکن شده بود.

گاهی دلتنگی و حالی شبیه به غربت آزارش می‌داد اما...

خودش را با خواندن سوره‌های قرآن سرگرم می‌کرد و مانند همیشه آرام می‌شد.

تصمیم گرفته بود حتی به خدا هم شکایت نکند و ذکر دائم این روزهایش

《الهی رضاً برضاک》 شده بود.

طی این دو هفته‌ای که دست و پاهایش همچنان پانسمان بود، تمامی زحماتش روی دوش امیر یل افتاده بود.

برادرانه‌هایی در حقش کرده بود که طی بیست و پنج سال سنش، از احمد که برادر خونی‌اش بود، ندیده بود.

امروز که پانسمان را باز کرد، از شدت خوشحالی و البته ابراز تشکر، چندین نمونه غذا و دسر درست کرد تا شاید کمی زحمت‌های امیر یل را جبران کند.

می‌دانست به عادت هر روزه‌اش، بعد از حمام و تعویض لباس، برای پرسیدن حالش به اینجا می‌آید.

به همین دلیل با سلیقه تمام، میز را چید و منتظرش ماند.

صورتش را با حوله خشک کرد و راهی طبقه بالا شد.

تلفن همراهش را از جیبش در آورد و همانطور که از پله‌ها بالا می‌رفت با بی‌حوصلگی شماره رستوران همیشگی را گرفت.

آنقدر گرسنه بود که صبر نکرد تا مانند همیشه نظر حورا را بپرسد و بدون در نظر گرفتن سلیقه او سفارش دو پرس قرمه سبزی داد.

مکالمه را که به پایان رساند پشت در خانه مکث کرد و با تعجب بو کشید.

احساس کرد که شاید از شدت گرسنگی توهم زده اما...عطر دل‌انگیز قرمه سبزی و پلو زعفرانی، آنقدر عمیق و نزدیک بود که داشت باورش می‌شد از واحد حوراست.

بدون تلف کردن وقت، با اشتیاق بیشتری چند ضربه کوتاه به در زد و منتظر ماند.

#پارت‌دویست‌وشش

حورا که با همان لبخند ملایم و با وقارش در را باز کرد، احساس کرد نسیم خنکی از دلش گذر کرد.

نسیمی که به ثانیه‌ای خستگی‌هایش را با خودش برد و حتی اثری از آن باقی نگذاشت.

برای اولین بار احساس کرد چقدر دلنشین است که وقتی از عالم و آدم خسته شده‌ای، کسی کنج خانه منتظرت باشد.

چقدر خوب است که بوی غذای خانگی در خانه‌ات بپیچد و آوای زندگی بدهد.

نگاهش را از صورت زیبا و معصوم حورا برداشت و به دست و پاهایش که بدون پانسمان بودند خیره شد.

حورا که متوجه مقصد نگاهش شد، معذبانه زمزمه کرد:

-خداروشکر خوب شدن...به لطف شما ردی هم نمونده.

سپس لبخندی زد و از جلوی در کنار رفت.

-بفرمایید داخل، ناهار پختم .

امیر یل که از همان ابتدا، هوش و حواسش ما بین عطر خوش غذای خانگی می‌چرخید، مشتاقانه داخل رفت.

در بدو ورودش به خانه، نگاهش به میز چیده شده و هوس‌انگیز ناهار افتاد.

عطر خوش و رنگ و بوی غذاهای روی میز، اشتهایش را بیش از پیش تحریک کرد.

به طوری که بدون تعارف سمت آشپزخانه قدم برداشت و همزمان گفت:

-حسابی تو زحمت افتادی .

حورا چادر رنگی‌اش را جلوتر کشید و پشت سر امیر یل، به آشپزخانه رفت.

-در مقابل زحمت‌هایی که روی دوش شما انداختم، عددی نیست.

امیر یل نگاهی به قرمه سبزی خوش عطر و مرغ بریانی که با سلیقه تمام تزئین شده بود انداخت و همانطور که پشت میز می‌نشست، همزمان در جواب حورا بی تعارف گفت:

-جز انجام وظیفه کاری نکردم.

#پارت‌دویست‌وهفت

چادرش را جمع کرد و روی صندلی رو به روی امیر یل جای گرفت.

-خلاصه که ببخشید. وسع من در همین حد بود. راستش نمی‌دونستم چطور باید تشکر کنم، چیزی غیر آشپزی به ذهنم نرسید.

بشقاب برنج را که پر کرد جلوی حورا گذاشت و با لبخند مردانه‌ای گفت:

-فکر نمی‌کردم آشپز خوبی باشی!

-چطور؟

با چشم و اَبرو اشاره‌ای به دست و پای حورا انداخت و با خنده گفت:

-آشپزهای مبتدی هم نهایتا دستشون و میسوزونن، نه دست و پاهاشونو!

حورا که متوجه کنایه امیر یل شد، دستش را با خجالت جلوی دهانش گرفت.

سرش را پایین انداخت و با متانت خندید و جواب داد:

-اون اتفاق بود آقا امیر یل. گاهی پیش میاد.

امیر یل همانطور که به لبخند حورا زل زده بود، زمزمه کرد:

-امیدوارم دیگه پیش نیاد.

باقی ناهار را در سکوت کامل صرف کردند.

حورا از اینکه اشتیاق را در چشمان امیر یل می‌دید خوشحال بود و بعد از مدت‌ها، با اشتها غذایش را خورد.

همین که توانسته بود کمی ناجی‌اش را خوشحال کند، برایش کافی بود تا کمی حس مزخرف مزاحم بودن را فراموش کند.

امیر یل هم که بعد از مدت‌ها طعم غذای خانگی را چشیده بود، احساس می‌کرد جان دوباره‌ای گرفته‌است.

هیچگاه یادش نمی‌آمد مادرش غذا درست کرده باشد، مگر مواقعی که آشپز مخصوص‌شان نبود.

به همین دلیل سال‌ها بود که این‌چنین عطر و بویی را تجربه نکرده بود و از این بابت ممنون حورا بود.

#پارت‌دویست‌وهشت

میز را با کمک یکدیگر جمع کردند و بر خلاف اصرارهای حورا، امیر یل آستین‌هایش را تا زد تا ظروف کثیف را بشوید.

حورا به اندازه کافی با درست کردن غذا ها به زحمت افتاده بود، دلش نمی‌خواست با شستن ظرف‌ها خسته تر اش کند.

همانطور که اسکاچ را روی بشقاب می‌کشید، نگاهی به حورا که همچنان پشت سرش ایستاده بود انداخت و گفت:

-حداقل قدم بزن، زن باردار نباید خیلی سر پا وایسه.

حورا با احساس خجالتی که لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد، قدمی جلوتر آمد و زیر لب زمزمه کرد:

-زشته آقا امیر یل، بخدا من خجالت می‌کشم بیکار باشم و شما ظرف بشورین.

-دیدت رو عوض کن حورا.

هیچ زنی نباید کار خونه رو وظیفه خودش بدونه.

همینطورم مردا نباید فکر کنن کار خونه وظیفه زن هاست.

من چند سال مستقل زندگی می‌کنم، خیالت راحت یه ظرف شستن ساده خستم نمی‌کنه .

سپس نیم نگاهی به حورا انداخت و ادامه داد:

-چایی‌هات هم به اندازه قورمه سبزی‌هات خوش عطرن؟

حورا لبخندی زد و جواب داد:

-اون دیگه دست من نیست، بستگی به خوش‌طعم و خوش‌عطری خود چایی داره، وگرنه من قراره یه آب‌جوش اضافه کنم.

سپس به عقب چرخید و با ذهنی درگیر مشغول دم کردن چای شد.

کار کردن مرد در امورخانه برایش غیر قابل باور بود .

چرا که مردهای اطرافش، حتی شستشوی جوراب‌هایشان هم برایشان کسر شان داشت.

و جنس مونث را موظف به انجام تمامی امور خانه می‌دانستند.

برایش عجیب بود مردی با موقعیت شغلی بالا و خانواده‌ای که برای کوچک‌ترین کارهایشان مستخدم داشتند،

کار خانه برایش عار نباشد و با فروتنی تمام، ظرف بشوید.

#پارت‌دویست‌ونه

همزمان با تمام شدن ظرف‌ها، چای هم آماده شد.

حورا نگاهی به امیر یل که مشغول خشک کردن دست‌هایش بود انداخت و گفت:

-خسته شدین، شما بفرمایید من چایی بریزم میام.

امیر یل بدون کلامی، راهی هال شد و خودش را روی مبل رها کرد.

به ساعتی پیش فکر کرد که خستگی امانش را بریده بود و دلش خوابی عمیق می‌خواست.

اما ظاهرا حورا جادو کرده بود.

چرا که نه تنها خستگی‌اش را فراموش کرده بود، بلکه حتی دلش نوشیدن چای و گفتگویی دوستانه می‌خواست.

-آقا امیر یل، قورمه سبزی‌هایی که سفارش داده بودین و ببرین واسه خودتون، اینجا حیف میشه من که غذا دارم.

دستی پشت گردنش کشید و تنها سرش را به نشانه تایید تکان داد.

رویش نشد به حورا بگوید که طعم قورمه سبزی‌های خانگی‌اش به حدی خوب بوده که دلش نمی‌خواهد حتی یک قاشق از قورمه سبزی رستوران را امتحان کند.

حورا چادرش را محکم کرد و سینی را برداشت و به هال رفت.

یکی از فنجان‌های چای را رو به روی امیر یل گذاشت و دیگری را به همراه سینی، روی عسلی قرار داد.

همزمان با نشستن‌اش روی مبل، صدای زنگ موبایل امیر یل به صدا در آمد.

موبایل را از روی عسلی برداشت و با دیدن نام مهسا، به سرعت جواب داد.

-سلام، خوبی؟

صدای جیغ مهسا، به حدی بود که به راحتی به گوش حورا رسید و باعث تعجب‌اش شد.

-عاشقتم امیر یل، روانیتم من. وای باورم نمیشه.

امیر یل کوتاه خندید و سرش را آرام به چپ و راست تکان داد.

سپس در حالی که دلیل خوشحالی مهسا را می‌دانست، جواب داد:

-خب ظاهرا مامان زنگ زده.

#پارت‌دویست‌وده

)یک‌هفته‌بعد(

اتو را کنار گذاشت و با دقت پیراهن خاکستری رنگ امیر یل را وارسی کرد تا خیالش از بابت صاف بودنش راحت شود.

وقتی که مشکلی ندید از پشت صندلی بلند شد و به سمت اتاقش رفت.

پشت در ایستاد و چند ضربه به در زد.

صدای امیر یل را آهسته تر از حد معمول شنید.

-من حمومم حورا.

-پیراهنتون و اتو کردم آماده‌ست. بذارمش توی اتاق؟

-آره آره، دستت درد نکنه.

بدون آن‌که جواب تشکرش را بدهد آهسته دستگیره در را پایین کشید و پا به اتاق امیر یل گذاشت.

با کنجکاوی نگاهی به چیدمان اتاق انداخت.

اتاقی تقریبا بزرگ که تنها وسایل چیده شده داخلش، تختی دو نفره و کنسول آرایشی بود.

نگاهی به در حمام انداخت و پیراهن را با وسواس روی تخت گذاشت.

-ان شاالله به مبارکی تنتون کنین، از طرف من به مهسا خانومم تبریک بگین.

جمله‌اش که تمام شد، صدای آخ بلند امیریل به گوشش رسید...

آنقدر دست و پایش را گم کرد که بدون آن که به کارش فکر کند سمت حمام دوید و با ترس شروع به مشت کوبیدن شد.

_چی شده؟ خوبین؟ آقا امیر یل....

امیر یل که متوجه هول شدن حورا شده بود، به سرعت حوله‌ای دور پایین تنه‌اش پیچید و در را باز کرد.

حورا که تا آن لحظه با چشم‌هایی نمناک به در تکیه داده بود و به آن مشت می‌کوبید، همراه با باز شدن یکباره‌ی در، نتوانست خودش را کنترل کند و در آغوش امیر یل پرت شد.

دست‌هایش را به سرعت دور حورا حلقه کرد و به خوش فشرد تا از افتادن هر دو نفرشان جلوگیری کند.

#پارت‌دویست‌ویازده

حال خودش را نمی‌فهمید.

تا سر حد مرگ بیم از دست دادن تنها پناهش را داشت.

شاید هر کس دیگری هم جای او بود همینقدر ضعیف و حساس می‌شد.

بدون این‌که از در آغوش امیر یل رفتن، خجالت بکشد به سرعت خودش را عقب کشید.

نگاه نگرانش را به صورت امیر یل دوخت.

با دیدن زخم کوچک اما عمیق روی صورتش که خون زیادی از آن می‌رفت، چشم‌هایش سیاهی رفت .

اصلا حواسش به وضعیتشان نبود.

جلو رفت و رو به روی امیریل ایستاد.

گونه‌ی خونی امیریل دلش را تکان داد و نم اشک را به چشمانش نشاند...

با دستانی لرزان صورتش را قاب گرفت و انگشت شصتش را روی رد جراحت گذاشت و فشرد تا جلوی خونریزی را بگیرد.

چشم‌هایش را بست و قبل از آن که کف حمام آوار شود امیر یل به سرعت در آغوشش کشید.

-چی‌شد؟ حورا؟ منو نگاه کن. یه بریدگی ساده‌ست، ریشم و داشتم می‌زدم حواسم پرت شد.

درد او بریدگی ساده‌ی صورت امیر یل نبود...

امیر یل را نگاه می‌کرد اما...

آرش را می‌دید.

آرشی که آخرین تصویری که از او در ذهنش داشت، صورت له شده و خونین‌اش در بیمارستان بود.

چشم‌هایش را بست و با صدای بلند گریه کرد.

فراموش نمی‌کرد...

هزار سال هم که می‌گذشت آخرین نگاه آرشش را فراموش نمی‌کرد.

-حورا آروم باش، حرف بزن باهام ...

نگاه گریانش را بالا آورد.

سرش را از روی سینه امیر یل جدا و خیره نگاهش کرد.

دستش را بالا آورد و روی جای زخم گذاشت.

زیر لب نالید:

-آرشم...

چیزی در امیر یل تکان خورد.

نفسش در سینه شکست و بغض مردانه‌اش سر باز کرد.

حالا متوجه دلیل حال بد حورا شده بود.

دیدن خون...

#پارت‌دویست‌ودوازده

حق می‌داد بهم بریزد...

چرا که حورا اولین کسی بود که بعد از او، سر صحنه تصادف رسیده بود.

غیر از او تنها کسی بود که آرش را با آن شرایط ترسناک دیده و با هر سخت نفس کشیدنش جان داده بود.

برای جلوگیری از ریزش اشک‌هایش، چشم‌هایش را بست و نفسش را به بیرون فوت کرد.

حورا با بغض غلیظ تری زیر لب زمزمه کرد:

-آرش...

این‌بار نتوانست خودداری کند.

نتوانست بغض صدای حورا را بشنود و دم نزند.

دستش را زیر چانه حورا گذاشت و با صدایی خش دار زمزمه کرد:

-جانِ آرش...

حورا هقی زد و بی توجه به خیس بودن کف حمام، روی سرامیک‌ها نشست.

فقط خدا می‌دانست تا به چه اندازه دلتنگ «جانِ آرش» شنیدن بود...

کنار حورا نشست و سرش را سینه‌اش فشرد.

-تموم میشه حورا...می‌گذرونیم. آروم باش... عزیزم!

همزمان که سر حورا را به سینه فشرده بود، دست دیگرش را روی نیمی از صورت حورا که تقریبا زیر گردن عریانش قرار داشت گذاشت و رد اشک‌هایش را زدود.

-گریه کن، تا هر زمان که احساس کردی خالی شدی، بغضتو خفه نکن... من همینجام حورا، من کنارتم.

انگار که از بالای بلندی به پایین پرت شد، احساسی شبیه به سقوط آزاد را تجربه کرد و به زمان حال برگشت.

تازه متوجه شد فردی که در آغوشش کشیده و نوازشش می‌کند، محرمش نیست...

آرشش نیست.

امیر یل است...

مردی که تنها حامی‌اش بود و لاغیر.

خودش را هزاران بار در دلش سرزنش کرد و سرش را از روی سینه‌ی عریان امیر یل برداشت.

چشم‌هایش را محکم بر هم فشرد تا نگاه خجالت‌زده‌اش به صورت ناجی‌اش برخورد نکند.

#پارت‌دویست‌وسیزده

سرش را پایین انداخت تا نگاهش به تن امیر یل نیوفتد.

دستش را به دیوار نمناک کنارش گرفت و به کمک آن ایستاد.

سپس نگاهش را به در حمام دوخت و به آرام‌ترین حالت ممکن زمزمه کرد:

_من... من... میرم جعبه کمک‌های اولیه رو بیارم.

هنوز قدمی فاصله نگرفته بود که امیر یل مچ دستش را گرفت و به سمت خودش کشید.

-حورا؟

بدون این‌که نگاهی به صورت امیر یل بیاندازد زیر لب جواب داد:

-بله؟

-می‌مونم پیشت .

هراسان نگاهش را به صورت امیر یل دوخت.

-نه! یعنی چی؟ من... من حالم خوبه، خون دیده بودم هول کردم. شما امشب مراسم خواستگاری‌تونه. مگه میشه نرید؟

آرام مچ دست حورا را رها کرد و چند ثانیه‌ای خیره به چشمانش نگاه کرد.

سپس سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-خوب نیستی... اصلا گور پدر خواستگاری، وقتی تو حالت بده من کدوم گوری برم؟

بد بود...

یادآوری شب تصادف آرش و صحنه‌های زجرآوری که کشیده بود، به معنای واقعی تاب و تحملش را ازش ربوده بود.

اما حق نداشت جلوی امیر یل را بگیرد.

حق نداشت بهترین شب زندگی مهسا را خراب کند.

-من خوبم آقا امیر یل. یعنی الان دیگه خوبم...

-حورا...

بین حرفش پرید و با لبخندی که مصنوعی بودنش، کاملا واضح بود زمزمه کرد:

-برو آقا امیر یل، همین الانم دیر شده... مشکلی بود بهتون میگم.

#پارت‌دویست‌وچهارده

با دلی نگران و خاطری ناراحت، حورا را تنها گذاشت و راهی خانه پدری‌اش شد.

بین راه زنگی به مادرش زد و به او اطلاع داد که جلوی در منتظرشان می‌ماند و هر وقت پیامک زد، بیرون بیایند.

دیگر حتی حوصله خودش را هم نداشت، چه برسد به مراسم خواستگاری!

اگر دست خودش بود و بیم ناراحتی مهسا را نداشت زنگ می‌زد و مراسم را به زمان دیگری موکول می‌کرد.

زمانی که از ته دل شاد باشد و دلش غنج برود برای دیدن نو عروسش.

اما حالا...

به جای تصور آینده‌ی شیرینش با مهسا، صحنه‌ی جان دادن آرش پیش نظرش بود.

آنقدر در خیالش غوطه‌ور بود که ندانست کی و چگونه به منزل پدری‌اش رسید.

جلوی در پارک کرد و سرش را روی فرمان گذاشت.

دلش گریه‌ای مردانه می‌خواست.

از آن جنس گریه‌هایی که در دل ضجه می‌زنی و لبت می‌خندد.

از آن گریه‌هایی که فقط خودت باخبر می‌شوی دیگران حسرت لبخند زیبایی صورتت را می‌خورند.

چندین بار نفس عمیق کشید و سعی کرد به خاطر مهسا هم که شده، چند ساعتی غمش را فراموش کند.

سخت بود، اما او تظاهر کردن را به خوبی بلد شده بود.

گوشی تلفنش را از جیب شلوارش خارج کرد و شماره افرا را گرفت تا اطلاع دهد پایین منتظرشان است.

#پارت‌دویست‌وپانزده

بعد از رفتن امیر یل، به واحد خودش برگشت.

میان هال ایستاد و با نگاهی بی رمق جای جای خانه را از نظر گذراند.

روسری و چادرش را با بی حالی همان جلوی در انداخت و به سمت مبل قدم برداشت.

روی مبل با احتیاط دراز کشید و جنین‌وار در خودش جمع شد.

دلش حرف زدن می‌خواست .

دوست داشت گوش شنوای باشد تا او یک دل سیر از مصیبت‌های این مدت‌اش گلایه کند.

تلخ و کوتاه لبخند زد و زیر لب خطاب به پسرش نجوا کرد:

-میشه فقط همین امشب و قوی نباشم؟ آره مامانی؟ تو می‌شنوی صدامو؟

دستش را روی شکمش گذاشت و همان لحظه تکان کوچک پسرکش را احساس کرد.

لبخندی زد و ادامه داد:

-میدونی مامانی، دنیا خیلی قشنگه... اونقدر قشنگ که دوست داری تا ابد زنده بمونی و تک تک رازهاشو کشف کنی، اما...یه سری چیزا خیلی تلخه، اونقدر تلخ که آرزو میکنی ای کاش زنده نبودی.

نگاه اشک‌آلودش را به شکمش دوخت و با همان خنده تلخش، آرام لب زد:

-تلخ‌ترین اتفاق این دنیا از دست دادن.

مثلا از دست دادن پدر... چیزی که من توی بیست‌و پنج سالگی تجربه کردم و تو... قبل دنیا اومدنت.

صدای پیامک گوشی موبایلش، حواسش را پرت کرد.

دستش را دراز کرد و آن را از روی عسلی بر داشت.

با تعجب به نام (دکتر کرامت) نگاه کرد.

اَبروهایش را به هم نزدیک و با دو دلی صفحه چت تلگرامش را باز کرد.

نگاهی به پیامک کوتاه اما دلگرم کننده امیر یل انداخت و ناخواسته لبخند کوتاهی روی لبانش نقش بست.

)حواسم اونجاست(...

#پارت‌دویست‌وشانزده

از ابتدای مراسم تا به الان، ثانیه‌ای نبوده که به تنهایی و حال نامساعد حورا فکر نکند.

هزار بار خودش را نفرین کرد که چرا حورا را با خودش نیاورد تا جلوی چشمش باشد.

هرچند با شناخت نسبی که از او پیدا کرده بود، امکان نداشت همراهش شود.

برای اولین بار بود که یکی را وسواس‌گونه دوست داشت.

اولین کسی بود که می‌ترسید از اشکش، از غمش، از دردش...

می‌ترسید حتی خم به اَبرویش بیاید.

حورا برایش یادگار نفیسی از عزیزترین آدم زندگی‌اش بود.

یادگاری که اگر دست خودش بود، دور تا دورش را پر قو می‌چید تا از هر گزندی حفظ شود و او... شرمنده آرش نباشد.

نتوانست بیشتر از این جلوی بیتابی‌اش را بگیرد.

در حالی که خودش را مشغول گوش دادن به حرف‌های پدر مهسا نشان می‌داد

گوشی موبایلش را نامحسوس از جیبش خارج کرد و بدون تعارف تایپ کرد.

)حواسم اونجاست(...

چند ثانیه نگذشت که حورا آنلاین شد.

ناخواسته نفس عمیقی کشید.

کمی خیالش راحت شد که آرام است، که حتما حالش خوب‌است که پیامش را در کمترین زمان دیده‌است.

)من خوبم آقا امیر یل، خیالتون راحت، دلیلی واسه نگرانی نیست(...

پیام حورا که به دستش رسید، خیالش را کاملا آسوده شد.

در جوابش کوتاه نوشت.

)باشه، می‌بینمت(

از تلگرامش خارج شد و این‌بار با دقت بیشتری به صحبت‌های پدر همسر آینده‌اش، گوش سپرد.

#پارت‌دویست‌وهفده

مراسم خواستگاری‌اش، راحت‌تر از چیزی که تصورش را کرده بود پیش رفت.

توقع داشت به واسطه تک فرزند بودن مهسا، پدرش مانع‌های زیادی پیش رویش بگذارد اما ظاهرا مهسا میخ خودش را کوبانده بود.

چرا که غیر از مهریه بالا، درخواست دیگری نداشتند و او هم بدون مخالفت دو هزار سکه را پذیرفت.

طبق نظر جمع، عقدشان به ده روز بعد و مراسم عروسی‌شان به سال بعد موکول شد تا تمام کارهایشان را با خیال راحت پیش ببرند و شتابی نداشته باشند.

مادرش و افرا جلوتر از او به سمت ماشین رفتند و سوار شدند.

پدر و مادر مهسا هم با چشمکی از کنارشان گذشتند و به ساختمان رفتند تا آن رو را کمی تنها بگذارند.

مهسا زیر نور ماه دست‌هایش را دور گردن امیر یل حلقه کرد و بعد از بوسیدن لب‌هایش، زیر لب زمزمه کرد:

-دیگه مال منی...

کوتاه و مردانه لبخند زد.

موهای طلایی رنگ مهسا را پشت گوشش زد و در جوابش گفت:

-این یه دیالوگ کاملا مردونه بود ماهِ من!

مهسا با ذوق خندید و گفت:

-دوست دارم اینقدر جیغ بزنم تا همه دنیا بفهمن مال همیم.

انگشت سبابه‌اش را روی لب‌های مهسا گذاشت.

-عجالتاً آروم باش ساعت دو نصفه شبه.

سپس بوسه‌ای روی پیشانی مهسا زد و عقب رفت.

-برو داخل هوا سرده... فردا می‌بینمت.

#پارت‌دویست‌وهجده

نگاهی به چراغ روشن واحد حورا انداخت.

نزدیک به چهار صبح بود.

توقع داشت این ساعت حورا خواب باشد اما ظاهرا این‌طور نبود.

آهسته کلید انداخت و داخل رفت.

قبل از اینکه به اتاقش برود، راهی طبقه بالا شد تا دلیل بیداری حورا را جویا شود.

نگران شد و با خودش فکر کرد که شاید حالش خوب نبوده که نتوانسته بخوابد.

با فکر اینکه حورا بیدار است، تقه‌ای به در واحدش زد و چند ثانیه صبر کرد تا حورا وقت داشته باشد چادرش را بپوشد.

سپس برای به زحمت نیانداختن حورا، دستگیره در را به آرامی پایین کشید و داخل رفت.

تنها روشنایی خانه، چراغ روشن آشپزخانه بود و باقی قسمت‌ها، با همان کور سوی نور، نمایان بودند.

خواست عقب گرد کند اما یک نظر نگاهش به اتاق حورا افتاد.

پای رفتنش سست شد و همانجا ایستاد.

یادش نمی‌آمد کی نماز خواندن را از نزدیک دیده باشد، حتی نمی‌دانست واقعا دیده‌است یا خیر؟

اما اگر نماز خواندن این بوده‌است، حاضر بود تا ابد همانجا بایستد و با شگفتی تماشا کند.

حورا با چادر نمازی سفید و گلدار در حالی که نیم رخش به جانب امیر یل بود، در حال راز و نیاز با خدایش بود.

نور ماه مستقیم روی گردی صورت حورا افتاده بود و چهره‌اش را از همیشه زیباتر نشان می‌داد.

آهسته قدمی به جلو برداشت.

فکر می‌کرد که حورا متوجه حضورش خواهد شد اما...

این‌طور نبود.

حورا آنقدر غرق عشق‌بازی با معبودش بود که ذره‌ای توجه به اطرافش نداشت.

جلوی در اتاق حورا ایستاد و در حالی که دست‌هایش را در جیب شلوارش قرارداده بود به دیوار تکیه زد.

#پارت‌دویست‌ونوزده

دوست نداشت حتی لحظه‌ای نگاهش از تصویر بکر و خارق‌العاده‌ی رو به رویش برداشته شود.

آنقدر دیدن نماز خواندن حورا، آرامش‌بخش بود که حتی خواب‌آلودگی‌اش را به فراموشی سپرده بود.

نگاهش را از حورایی که در حال قنوت گفتن بود برداشت و به سجاده‌اش دوخت.

لبخند کوتاهی روی لبانش نشست.

این دختر حتی به سجاده‌اش هم عشق می‌ورزید.

دور تا دور سجاده‌ی صورتی رنگش را به زیبایی تمام منجوق دوزی کرده بود و اطراف مهرش، لبریز از گل‌های یاس خشک شده بود.

گوشه‌ی دیوار سُر خورد همانجا نشست.

همزمان با سجده رفتن حورا، دستش را دراز کرد و از کنار پیشانی‌اش، چندین گلبرگ برداشت و جلوی صورتش گرفت.

نگاهی عمیق به گلبرگ‌ها انداخت و شامه‌اش را از عطر دل‌انگیز و آرامبخش یاس پر کرد.

حورا فارغ از حضور امیر یل، نمازش را به اتمام رساند و بعد از گفتن تسبیحات حضرت زهرا، سر به سجده گذاشت و به عادت همیشگی‌اش، با صدایی نسبتا بلند مشغول شکر گزاری شد.

-خدایا شکرت که امروز به من فرصت دادی تا دوباره جهانت رو ببینم.

خدایا شکرت که نگاهتو ازم برنمی‌داری.

خدایا شکرت که لایق دونستی مادر بشم.

خدایا شکرت که امیر یل و وارد زندگیم کردی تا بی پناه نباشم.

با لبخند نظاره‌گر شکرگزاری‌های ساده و بی ریای حورا بود.

اما با شنیدن آخرین جمله حورا و شنیدن نام خودش، تمام وجودش به لرزه در آمد.

حورا شکرگزار حضور او بود!

#پارت‌دویست‌وبیست

بوسه‌ی کوتاهی روی مُهر نشاند و بی‌خبر از حضور مرد کناری‌اش، سر از سجده برداشت.

چادرش را روی شانه‌هایش رها کرد و با نوک انگشت، نم زیر چشم‌هایش را از بین برد.

امیر یل نگاهی به چند گلبرگ توی دستش انداخت و در یک تصمیم آنی، آن‌ها را داخل جیب کت‌اش گذاشت.

سپس نیم نگاهی به حورا انداخت و آهسته گفت:

-باور کنم هنوزم متوجه حضورم نشدی؟

حورا هینی کشید و هراسان به سمتش چرخید.

چشم‌هایش را تنگ کرد و با نفس نفس لب زد:

-آقا امیر یل...شما؟ کی اومدید؟

-پیش خدات امیر یلم و پیش خودم آقا امیر یل؟

حورا با استرسی توام با خجالت لب‌هایش را گزید و زمزمه‌وار گفت:

-شما... کی اومدین؟ منظورتون چیه؟

ایستاد و در حالی که قصد رفتن داشت، با لبخند کوتاهی نگاه به صورت ترسیده‌ی حورا انداخت و جواب داد:

-منظوری نداشتم. تازه اومدم. دیدم لامپ روشنه نگرانت شدم...شبت بخیر.

گفت و حورا را با هزاران سوال بی‌جواب تنها گذاشت ...

دسته گل را به دست مهسا داد و با احتیاط روی موهای شنیون شده‌اش را بوسید.

بی توجه به شلوغی خیابان، چرخی به دور خودش زد و با عشوه زمزمه کرد:

-چطورم؟ استایل جدیدمو دوست داری آقای داماد؟

دست مهسا را میان پنجه‌هایش گرفت و به سمت ماشینش رفت.

همزمان با باز کردن در ماشین، نگاهی به موهای پرکلاغی شده‌ی مهسا انداخت و لب زد:

-ماه همه‌جوره دل می‌بره!

#پارت‌دویست‌وبیست‌ویک

مهسا با ناز چشمکی زد و سوار شد.

خم شد و دنباله‌ی بلند پیراهن نباتی رنگش را جمع کرد و سپس سوار شد.

هنوز ثانیه‌ای نگذشته بود که مهسا صدای ضبط ماشین را کم کرد و معترضانه گفت:

-مو روی سرش نمی‌ذارم اگه عکس‌هامونو خراب کنه!

زیر چشمی نگاهش کرد.

-این لحن از تو بعیده مهسا.

دسته گل را روی پیراهنش کوبید و دست به سینه نشست.

لب‌های سرخش را مانند کودکی برچید و گفت:

-همینی که هست. اصلا برسیم آتلیه به خودشم میگم. من با عکسای عقدم شوخی ندارم.

نمی‌دانست آرامش این روزهایش از کجا نشئت می‌گرفت اما فرق کرده بود.

دیگر در مقابل لجبازی‌های کودکانه مهسا جبهه نمی‌گرفت و به سادگی رد می‌شد.

یا زیادی عاشق شده بود یا صبور!

دست مهسا را میان انگشت‌هایش گرفت و روی دنده گذاشت.

-من فقط آتلیه حورا رو پیشنهاد دادم، این خودت بودی که با دیدن نمونه کارهاش انتخابش کردی.

سرش را شانه امیر یل تکیه داد و در جوابش گفت:

-میدونم، اما این که چرا ازش بدم میاد و نمیدونم!

قبل از اینکه جواب مهسا را بدهد، تلفن همراهش به صدا در آمد.

با دیدن نام افرا، آن را روی بلندگو گذاشت.

-جونم عزیزم؟

-داداش کجایین؟ مامان میگه عاقد تا یک ساعت دیگه میاد.

-نزدیک آتلیه‌ایم، تا یک ساعت دیگه میرسونیم خودمونو.

-باشه پس فعلا.

#پارت‌دویست‌وبیست‌ودو

از اینکه بعد از چندماه اولین مشتری آتلیه پر خاطره‌شان، امیر یل و نامزدش بودند خیلی خوشحال بود.

اصولا بابت هر قدمی که برای امیر یل بر می‌داشت احساس رضایت می‌کرد.

چرا که لطف های امیر یل زیاد بودند و او ناتوان تر از آن بود که یکباره جبران کند اما، می‌خواست آرام آرام هم که شده از زیر دینش خارج شود.

می‌دانست امیر یل آدم منت گذاشتن نیست، اما او هم دختری نبود که زیر دین کسی بماند.

نگاهی به آتلیه نسبتا بزرگشان انداخت.

نبود آرش و شیطنت‌هایش دلش را زخمی می‌کرد اما باز هم نمی‌توانست جلوی کش آمدن لب‌هایش را بگیرد.

او عاشق عکاسی بود....

درست مانند آرشی که عکاسی تمام عشق و علاقه‌اش بود.

یادش می‌آمد از همان کودکی شیفته‌ی دوربین عکاسی و ژست‌های مختلف بود.

به قدری که به جای عروسک‌های مختلف، اتاقش را دوربین‌های اسباب بازی پر کرده بود.

مکافات ها کشیده بود تا حاج بابایش اجازه داده بود عکاسی را دنبال کند...

اصولا از نظر مرد های خانواده او، زن آفریده شده بود برای تمکین همسر و زاییدن فرزند!

به همین علت حتی دانشگاه رفتن حورا را تابوشکنی می‌دانستند!

دستی به صورتش کشید تا از فکر گذشته‌ی آزار دهنده‌اش خارج بشود.

تنها نقطه‌ی روشن گذشته‌اش حضور آرش بود که آن را هم دیگر نداشت...

#پارت‌دویست‌وبیست‌وسه

از روی صندلی برخاست و راهی آشپزخانه نقلی آتلیه شد.

امروز صبح قبل از آمدنش، کمی اسپند به همراه منقل کوچک و زیبایی خربداری کرده بود تا جلوی امیر یل و مهسا دود کند.

با شنیدن صدای زنگ، منقل و چند دانه اسپند برداشت و سپس راهی در شد.

همزمان با داخل شد امیر یل و مهسا، دانه های اسپند را روی زغال‌ها انداخت و با خوشرویی گفت:

-خیلی خوش‌اومدین، مبارکتون باشه.

قبل از این‌که امیر یل چیزی بگوید مهسا اخمی کرد و با دست، دودهای اسپند را کنار زد و گفت:

-اه اه خاموش کن اینو. همه تنم بوی گند گرفت. چیه این دهاتی بازی ها؟

انگار آب سردی روی تنش ریختند.

تمام وجودش را حس حقارتی در بر گرفت.

توقع تشکر نداشت! اما ذره‌ای هم فکر نکرده بود که شاید مهسا از بوی اسپند خوشش نیاید و چنین برخورد تندی داشته باشد.

بغضش را پس زد و بدون هیچ کلامی راهی آشپزخانه شد.

امیر یل که نگاهش میخکوب عکس‌العمل حورا بود، با رفتنش به آشپزخانه به سمت مهسا چرخید و با لحن نسبتا تندی غرید:

-خیلی کارت زشت بود مهسا!

مهسا که از ناراحتی حورا دلش خنک شده بود، با بی تفاوتی شانه‌هایش را بالا فرستاد و گفت:

-وا چه زشتی؟ این کارا دیگه از مد افتاده عشقم. منم از بوش بدم میاد.

حورا که متوجه گفتگو بینشان شده بود، نخواست بهترین روز زندگی‌شان با مشاجره شروع شود، به همین علت ماسک بی تفاوتی به چهره‌اش زد و با همان لبخند اولیه بیرون رفت.

-ببخشید عزیزم حق با شماست. حواسم نبود شاید خوشتون نیاد. به هر حال تهویه‌هارو روشن می‌کنم بوش خیلی زود میره.

#پارت‌دویست‌وبیست‌وچهار

بغض صدای حورا حتی از پشت آن لبخند ملایم‌اش هم کاملا نمایان بود.

شرمنده از رفتار زشت مهسا، حتی روی نگاه کردن به همخانه‌ی این روزهایش را نداشت.

دستی پشت گردنش کشید و سعی کرد حواسش را معطوف چیدمان آتلیه کند.

گاهی مهسا رفتاری از خودش نشان می‌داد که تمام تصوراتش از او، بهم می‌ریخت.

نگاهی به حورا که در حال تنظیم کردن پایه‌ی دوربینش بود انداخت و در دل باحیایی‌اش را تحسین کرد.

چرا که هرکسی جای او بود به بدترین حالت ممکن جواب مهسا را می‌داد اما...

او به سادگی گذشت کرده بود.

ظاهرا این قصه سر دراز داشت...

چرا که انگار مهسا عزم خودش را جزم کرده بود برتری خیالی خودش را نسبت به حورا نشان دهد.

-چادر اذیتت نمی‌کنه؟ بابا شما مذهبی‌ها چرا توهمی هستین؟ اینهمه دختر لوند و جذاب تو خیابونه! باور کن زمان فرق کرده... هیچ مردی نگاهش روی اندام‌های داغون و تیپ های خز نمیچرخه!

دندان‌هایش را با حرص روی هم فشرد و رو به مهسا غرید:

-بس می‌کنی یا بیخیال عکس بشم و بریم تالار؟

مهسا لبخند کوتاهی روی لب‌های رژ زده‌اش نشاند.

فهمید که زیاده‌روی کرده‌است.

تهدیدهای امیر یل هیچ‌گاه زبانی و الکی نبودند!

اگر ذره‌ای ادامه می‌داد قطعا بدون گرفتن عکس، راهی تالار می‌شد.

شنل‌اش را از دور شانه‌های عریانش برداشت و همزمان جواب داد:

-چیزی نگفتم که دورت بگردم. بارداره گفتم اذیت نشه با چادر. الانم مهسا سکوت.

امیر یل چشم غره‌ای به مهسا رفت و خواست مجدد مواخذه‌اش کند که حورا متوجه شد و گفت:

-آقا امیر یل دیرتون میشه. بهتره شروع کنیم.

امیر یل نگاهی به حورا که انگار با چشم‌هایش خواهش می‌کرد بحث را ادامه ندهد انداخت و تنها پلک بر هم نهاد.

این دختر عاقل تر از آن بود که بحث کودکانه‌ی مهسا را ادامه بدهد.

نفسش را به بیرون فوت کرد و رو به روی دوربین حورا ایستاد تا هر چه زودتر این عکس‌برداری کذایی تمام شود.

#پارت‌دویست‌وبیست‌وپنج

بعد از پایان عکس‌برداری، سوییچ ماشین را سمت مهسا گرفت و با لحن قاطعانه‌ای گفت:

-لطفا چند لحظه تو ماشین منتظر باش.

مهسا لب پایینی‌اش را با حرص گاز گرفت و بدون خداحافظی با حورا، راهی ماشین شد.

بعد از رفتن مهسا به سمت حورا که از شدت خستگی روی مبل لم داده بود رفت.

صندلی کوچکی برداشت و رو به روی حورا نشست.

-دختر خوبیه، فقط یکم نسبت بهت حساس شده. خانومی کن و به دل نگیر.

حورا لبخندی زد و صادقانه جواب داد:

-زن‌های عاشق همه حسودن آقا امیر یل. هرکی هم تکذیب کنه یا دروغ گفته یا عاشق نیست. فقط بعضیا مثل مهسا خانوم نشون میدن و بعضیا توی دلشون حرص می‌خورن .

تک خندی زد و در جواب حورا، آهسته زمزمه کرد:

-حسودی بده... صفت‌های بد به تو نمیاد چرا؟

سرش را با خجالت پایین انداخت و ترجیح داد حرفی نزند، چرا که آنقدر هول کرده بود که حتی واژه‌ها از ذهنش پر کشیده بودند.

اولین‌بار بود که امیر یل از او تعریف کرده و این برایش زیادی غیرمنتظره بود.

امیر یل که متوجه احساس خجالت حورا از جمله به ظاهر ساده‌ای که گفته بود، شد بیشتر اذیتش نکرد و با خداحافظی کوتاهی از آتلیه خارج شد.

همزمان با سوار شدنش، مهسا نگاهش کرد و گفت:

-وای چی میگفتی دو ساعته؟ مامان زنگ زد گفت عاقد اومده. زودباش.

کمربند ایمنی‌اش را بست و به سرعت راه افتاد.

نیمی از راه را که طی کردند، تلفن همراهش زنگ خورد.

#پارت‌دویست‌وبیست‌وشش

نگاهی به نام تماس گیرنده انداخت و رو به مهسا گفت:

-باباته.

-جواب بده خب.

تماس را روی بلندگو گذاشت و گفت:

-جانم؟

-امیر یل جان عاقد نیم ساعته اومده کجا موندین شما؟

قبل از اینکه جوابی بدهد، موبایل از روی داشبورد سُر خورد پایین پاهایش افتاد.

همزمان با کلافگی نگاهی به رو به‌رویش انداخت و با اطمینان از خلوتی خیابان خم شد تا تلفنش را بردارد اما...

خم شدنش با صدای جیغ بلند مهسا همراه شد.

سرش را هراسان بالا آورد اما...

نتوانست واکنشی نشان بدهد.

چرا که همزمان به کامیون بزرگی که از فرعی وارد خیابان شده بود برخورد کردند و لحظه‌ای بعد درد شدیدی در تمام تنش پیچید و بعد از آن تاریکی مطلق در آغوشش کشید.

نگاهی اجمالی به آتلیه انداخت و خواست در ها قفل کند که در لحظه آخر چشمش به دسته گل مهسا افتاد.

-وای خدا آخه عروس دسته گلشو جا می‌ذاره؟!

به سرعت داخل شد و دسته گل را برداشت. همزمان شماره امیر یل را گرفت تا مطلع‌شان کند اما به جای امیر یل، مرد غریبه‌ای جواب داد.

-الو؟

با دو دلی زمزمه کرد.

-ببخشید... گوشی آقای کرامت؟

-خانوم من سرهنگ مقدم هستم، این آقا تصادف کردند. شما نسبتی باهاشون دارید؟

آسمان دور سرش چرخید. کلمه نحس تصادف بارها و بارها توی گوشش زنگ خورد و عاقبت به زمینش زد.

صدای الو گفتن‌های ممتد فرد پشت تلفن را می‌شنید اما لب‌هایش از حس افتاده بودند تا چیزی بگوید.

خاطره نحس شب تصادف آرش، پیش چشمانش نقش بسته بود و دلش زار زدن می‌خواست.

-خانوم اگه نسبتی باهاشون داری خودتو برسون بیمارستان....

نام بیمارستان را که شنید، سد سکوتش شکست.

همان بیمارستان!

خدایا این چه قسمتی بود؟

تلفن را قطع کرد و با صدای بلند نام خدا را فریاد زد.

#پارت‌دویست‌وبیست‌وهفت

ندانست چگونه خودش را به بیمارستان رساند.

حتی نمی‌دانست خواب است یا بیدار؟

تمام راه را بی توجه به نگاه آدم‌ها ضجه زد و خدا را التماس کرد که اتفاق بدی برایشان نیوفتاده باشد.

تحمل نداشت...

ضعیف تر از آن بود که داغ دیگری ببیند.

امیر یل را برادرانه دوست داشت.

زبانش لال اگر تار مویی از سرش کم می‌شد تاب نمی‌آورد.

با پرس‌وجو خودش را به همان بخش نحس رساند...

بخشی که شاهد آخرین نفس‌های آرشش بود.

پلک زد تا اشک‌های جمع شده در چشمش، جلوی دیدش را نگیرند.

هر چه جلوتر می‌رفت صدای داد و شیون واضح‌تری به گوشش می‌رسید و پای رفتنش را سست می‌کرد.

با شانه‌هایی افتاده، دستش را به دیوار بیمارستان گرفت و آرام جلو رفت.

شناخت... افرا و مادر امیر یل را از میان جمعیت گریان شناخت.

نتوانست جلوتر برود.

همانجا ایستاد و مبهوتانه به جمعیت گریان خیره شد.

گریه نوید خبرهای خوب که نبود؟ بود؟

با دیدن پرستاری که به سمتشان می‌رفت، تکیه‌اش را از دیوار برداشت و آستینش را گرفت.

-چیه خانوم؟

ندانست باید چه بپرسد!

چی بگوید اصلا؟

دلش نمی‌آمد بپرسد...

می‌ترسید جوابی که می‌شنود آوار کند تن لرزانش را.

تنها با نگاهی اشکی به جمعیت اشاره کرد.

پرستار جوان با ناراحتی دست روی شانه حورا گذاشت و پرسید:

-فامیلشونی؟ فامیل عروس یا داماد؟

در یک واکنش غیر عادی سرش را به نشانه نه تکان داد.

پرستار که انگار خیالش راحت شده بود حورا از اقوام نزدیک نیست.

به راحتی جواب داد:

-بنده خدا عروس دوماد بودن. عروس در جا فوت کرده و حال داماد وخیمه. فعلا اتاق عمله اما دکتر امیدی به زنده بودنش نداره.

#پارت‌دویست‌وبیست‌وهفت

گوش‌هایش به طرز وحشتناکی سوت کشیدند و پرده‌ای مشکی، پیش چشمانش را گرفت.

دستش را به دیوار پشت سرش گرفت اما آنقدر بی‌جان که نتوانست نگهش دارد و روی سرامیک‌های سرد بیمارستان فرود آمد.

صدای نفس‌های سنگین‌اش را به راحتی می‌شنید و ما بین آن، ضربان نامنظم قلبش خودی نشان می‌داد.

زیر لب نالید:

-دیگه بسه...

دیگر نتوانست هوشیار بماند .

اصلا تا همین جا هم معجزه‌ای بود که سر پا مانده بود.

به عالم بی خبری رفت و روی دستان پرستار رها شد.

الله اکبر

الله اکبر

الله اکبر

الله اکبر

اشهد ان لا اله الّا الله

اشهد ان لا اله الّا الله

اشهد ان محمداً رسول الله

اشهد ان محمداً رسول الله

با آوای ملکوتی اذان، با کرختی میان پلک‌های سنگینش را باز کرد.

نگاهش خیره ماند به نور مهتاب که از پنجره به اتاق می‌تابید.

برایش ناآشنا بود...

نگاهی به اتاق انداخت.

با دیدن سه زن دیگر که عمیقا روی تخت خواب بودند یادش آمد بیمارستان است.

با یادآوری امیر یل و نوعروسش خواست از تخت پایین بپرد و خبری ازشان بگیرد اما انگار خدا صدایش زد.

)حی علی خیر العمل. بشتاب بر بهترین کارها(...

دستش میان آنژوکت اسیر بود و نمی‌توانست وضو بگیرد .

چشم‌هایش را بست و به سختی روی همان تخت تیمم کرد تا زودتر به دیدار معشوق برود.

نمازش را نشسته خواند و همزمان با خواندن تسبیحات حضرت زهرا، همان پرستار به اتاقش آمد.

با دیدن حورا، لبخند غمگینی زد روی صندلی کنار تخت نشست.

-چرا نگفتی آشناشون هستی؟ این شوک، با شرایط بارداریت، خیلی برات خطرناک بود...وای خطر از بیخ گوشت رد شد.

نگاهی به پرستار جوان انداخت و به سختی زمزمه کرد.

-امیر... آقای کرامت؟ چی‌شد؟

#پارت‌دویست‌وبیست‌وهشت

نگاه مرددی به حورا انداخت.

می‌ترسید باز هم تاب نیاورد و از حال برود.

در جواب حورا گفت:

-چه نسبتی با آقای دکتر دارین؟

دست پرستار را میان انگشت‌های یخ‌زده‌اش گرفت و جواب داد.

-همونیه که نذاشته سقوط کنم. آدمیه که منو از لب پرتگاه نجات داده .

شده ته خط باشی و یه غریبه بشه پناهت؟ شده از خودی زخم خورده باشی و یه نفر که هیچ نسبتی باهات نداره دونه دونه زخم‌هاتو التیام ببخشه؟

نگاهی به چشمان اشک‌آلود پرستار انداخت و با درد ادامه داد.

-درمون دردامه... تنها کسی که مطمئنم دارمش.

پرستار با بغض فشاری که انگشت‌های یخ‌زده‌ی حورا آورد و در جوابش گفت:

-زنده‌است...اما، فعلا تو کماست.

همین برایش کافی بود... همین که خدا هنوز نگاهش می‌کرد.

همین که نفس می‌کشید خیالش را آسوده می‌کرد.

به خدایش اعتماد داشت.

امکان نداشت تمام درها را به روی بنده‌اش ببندد.

امیر یل در آخر امیدش به زندگی بود.

امکان نداشت خدا او را هم بگیرد.

لبخند کوتاهی زد و پرسید:

-میتونم ببینمش؟

-قانونی نه، اما... می‌تونم کمکت کنم چند دقیقه‌ای کنارش باشی.

سوزن سرم را از دست حورا خارج کرد و کمکش کرد از روی تخت پایین بیاید.

از اتاق که خارج شدند، حورا به یاد خانواده امیر یل افتاد.

با استرس به سمت پرستار چرخید و گفت:

-کسی پیششه؟ از خانوادش؟

پرستار آهی کشید و با ناراحتی جواب داد:

-نه... بیمارانی که توی کما هستن همراهی نیاز ندارن. غیر از اون، همه درگیر مرگ عروس بودن کسی نموند.

با ناراحتی سرش را به نشانه تایید تکان داد.

دلش از مرگ مهسا گرفته بود .

دختر زیبا و جوانی که برای بهترین شب زندگی‌اش، برنامه‌ها چیده بود.

با آنکه سر جمع دو سه بار دیده بودش و طی همان دو سه مرتبه، زخم زبان‌هایش را شنیده بود اما... برای مرگش غمگین بود .

درست مانند کسی که یکی از آشناهایش را از دست داده است.

مرگ مهسا آن هم در شب عقدش، کام هر شنونده‌ای را تلخ می‌کرد چه برسد به او که تجربه دیدنش را داشت.

#پارت‌دویست‌وبیست‌ونه

جلوی بخش مراقبت‌های ویژه مکث کرد.

تمام تنش آشکارا می‌لرزید.

همان حادثه..

همان بیمارستان...

همان بخش نحس مراقبت‌های ویژه.

می‌ترسید از این حجم شباهت.

می‌ترسید از تکرار شدن تاریخ...

پرستار بازوی حورا را با نگرانی فشرد.

-خوبی؟ می‌خوای برگردیم؟

سرش را به نشانه نفی تکان داد.

تا امیر یل را زنده نمی‌دید خیالش راحت نمی‌شد.

نفس حبس شده‌اش را به شکل آه خارج کرد.

با قدم‌های لرزانی وارد بخش شد

و به دستور پرستار، لباس مخصوصی به تن کرد.

-اون اتاقه. فقط زود لطفا.

نگاهی به رد انگشت اشاره پرستار انداخت و با تعجب خیره ماند به مردی که هیچ شباهتی به امیر یل نداشت.

با تعلل جلو رفت و کنار تخت ایستاد.

دستش را به تخت گرفت تا سقوط نکند.

مرد زخمی روی تخت، ذره‌ای شباهت به امیر یل همیشگی نداشت.

بالا تنه عریانش را پانسمانی خونین در برگرفته بود و خبری از موهای مشکی روی سرش نبود.

لوله بزرگی به دهانش وصل بود و جای جای صورتش ردی از جراحت داشت.

تخت را آهسته دور زد و روی صندلی کنار تخت نشست.

با پشت دست رد اشک‌هایش را پاک کرد و با بغض ادامه داد:

-آرش همیشه می‌گفت اگه یه نفر تو این دنیا باشه که سرش بره قولش نمیره امیر یلِ...می‌گفت مَرده، کوهِ .

می‌گفت حورا از مردن من نترس ولی از مردن امیر یل چرا....

می‌گفت من بمیرم، امیر یل عین کوه باهاته. اما امیر یل خار به پاش بره دیگه منو نداری.

آشکارا هقی زد و ادامه داد:

-درست می‌گفت .

بعد آرش، مردم اما نترسیدم .

پا زدم اما نترسیدم.

دنیا تاریک شد اما نترسیدم.

دستش را ملحفه مشت کرد و با ناله ادامه داد:

-اما حالا...من از نبودنت می‌ترسم آقا امیر یل .

مرد باش و سر حرفت بمون.

تو داغ آرش و تحمل کردی اینا که چهارتا دونه زخم.

سر خم نکنی که کمرم خم میشه .

جا نزنی که پا می‌زنم.

رحم کن به منو بچه‌ای که نگاهمون به توئه.

اینجا بودن بهت نمیاد. زود پاشو.

#پارت‌دویست‌وسی

)یک ماه بعد(

لا يَسْتَوِى أَصْحَابُ النّارِ وَأَصْحَابُ الْجَنّهِ أَصْحَابُ الْجَنّهِ هُمُ الْفَائِزُونَ ﴿۲۰﴾

لَوْ أَنْزَلْنَا هَذَا الْقُرْآنَ عَلَى جَبَلٍ لَرَأَيْتَهُ خَاشِعًا مُتَصَدّعًا مِنْ خَشْيَهِ اللّهِ وَتِلْکَ الأَمْثَالُ نَضْرِبُهَا لِلنّاسِ لَعَلّهُمْ يَتَفَکّرُونَ ﴿۲۱﴾

هُوَ اللّهُ الّذِى لا إِلَهَ إِلا هُوَ عَالِمُ الْغَيْبِ وَالشّهَادَهِ هُوَ الرّحْمَنُ الرّحِيمُ ﴿۲۲﴾

هُوَ اللّهُ الّذِى لا إِلَهَ إِلا هُوَ الْمَلِکُ الْقُدّوسُ السّلامُ الْمُؤْمِنُ الْمُهَيْمِنُ الْعَزِيزُ الْجَبّارُ الْمُتَکَبّرُ سُبْحَانَ اللّهِ عَمّا يُشْرِکُونَ ﴿۲۳﴾

)سوره حشر(

قرآن را بست و بوسه زد.

سپس با لبخند آن را بالای سر امیر یل گذاشت و گفت:

-اینم از قرار امشبمون .

-تو خسته نشدی دختر؟ بابا به اون طفل معصومت رحم کن دهنشو سرویس کردی.

نگاهی به هانیه، همان پرستاری که از روز اول کنارش بود و الان مانند خواهر نداشته‌ای هوایش را داشت، انداخت و جواب داد:

-کاری نمیکنم که. شلوغش نکن .

هانیه دست‌هایش را داخل جیب‌های روپوش پرستاری‌اش گذاشت و به اتاق آمد.

-یک ماهه که هرشب، دوازده شب میایی تا اذان صبح اینجایی.

بابا خواب شب نیازه هر آدمیه. خصوصا یه زن باردار.

ببین همین الان بگمت این فندق به دنیا بیاد شب و تا صبح بیداره .

نگاهی به امیر یل انداخت.

-تو که می‌دونی چرا روزها نمیام هانیه.

-بله خانوم میدونم از ترس خانوادشه. ولی حورا تو الان نزدیک هفت ماهته... خودت هیچ اون بچه گناه داره .

یکمم به فکر اون باش.

آهی کشید و لب زد:

-نمی‌تونم خونه‌رو تحمل کنم. تنهایی داره خفه‌ام می‌کنه...

یا آتلیه‌ام یا اینجا.

دست حورا را گرفت و همراه خودش به بیرون از اتاق کشید.

-بیا بریم یه چایی داغ بدم بهت کیف کنی. این بچه دنیا بیاد خودم حساب تورو می‌رسم. صبر کن حالا.

خندید و همراه دوست جدیدش از اتاق خارج شد.

اما قدمی دور نشده بودند که صدای بوق دستگاهی که به امیر یل متصل بود در آمد و هر دو را هراسان سر جایشان نگه داشت.

#پارت‌دویست‌وسی‌ویک

هانیه به سمت اتاق دوید و حورا پشت در خشکش زد.

با شانه‌های خمیده و قدم‌هایی بی رمق خودش پشت دیوار شیشه‌ای رساند.

طولی نکشید که سیلی از دکتر و پرستار، روانه اتاق شدند و دید حورا را سد کردند.

دستش را روی دیوار گذاشت و در حالی که نمی‌دانست مخاطبش چه کسی‌است، زیر لب نجوا کرد.

-همه‌ی امتحان‌های سخت و که خدا از یه نفر نمی‌گیره! من امتحان هامو با مرگ آرش و بابام پس دادم. دیگه بسه.

اصلا... اصلا بیخود کرده هرکی گفته تا سه نشه بازی نشه !

اینا همه خرافاتِ. من که قبول ندارم.

دستش را گذاشت روی شکمش و با لحن کودکانه‌ای ادامه داد:

-نگران نشی مامانی، عمو خوبه... خیلی هم خوبه .

نگاهش را باز به شیشه دوخت و با بغض لب زد:

-باید خوب باشه.

همان لحظه هانیه دوان دوان از اتاق خارج شد و رو به روی حورا، با نفس نفس ایستاد.

نگاهش را با التماس به هانیه دوخت.

حاضر بود به دست و پایش بیفتد اما خبر خوبی بشنود.

هانیه آرام جلو آمد و بازوهای حورا را میان انگشت‌هایش گرفت.

نم اشکی که در چشم‌های هانیه بود، حورا را می‌ترساند.

سرش را به طرفین تکان داد و با صدایی که انگار از قعر چاه می‌آمد، زمرمه کرد.

-هانیه...

حورا را به سرعت در آغوش کشید و با بغض جواب داد:

-جون هانیه؟ چشمت روشن مامان خوشگله... خدا به دلت نگاه کرد.

امیدت به هوش اومد.

#پارت‌دویست‌وسی‌ودو

از شدت خوشحالی، با صدای بلند شروع به گریستن کرد.

آنقدر هیجان زده و خوشحال بود که نمی‌دانست چه‌کار کند.

حتی متوجه گذر زمان و رفتن دکترها هم نشد.

با آن شکم برجسته‌اش، چندین بار بالا و پایین پرید و در آخر، بدون توجه به سطح آلوده بیمارستان خودش را روی زمین انداخت و از ته دل معبودش را سجده کرد.

خدا باز هم نگاهش کرده بود...

-پاشو دختر، پاشو تا کسی دورش نیست و خانوادش نیومدن برو پیشش.

دستش را به زمین گرفت و به کمک هانیه ایستاد.

نمی‌دانست چرا اما استرس داشت .

نگاه دودلی به هانیه انداخت و پرسید:

-برم؟

-آره دختر، معلوم نیست دیگه کی بتونی ببینیش .

سپس دست حورا را گرفت و به سمت در اتاق کشاند.

-برو تا باز کسی نیومده.

آب دهنش را قورت داد و چادرش را با استرس جلوتر کشید.

تقه کوتاه و آرامی به در زد و بدون اینکه منتظر اجازه باشد داخل رفت.

نگاهش را مستقیم به چشم‌های خمار امیریل که به او زل زده بود دوخت.

به سختی لبخند زد و آهسته جلو رفت.

کنار تخت ایستاد.

امیر یل همچنان خیره نگاهش می‌کرد و او هیچ کلمه‌ای به یاد نمی‌آورد تا بگوید.

-حو...را.

شنیدن نامش از صدای دو رگه و خش دار امیر یل، چشم‌هایش را به اشک نشاند و ناخواسته از ته دل جواب داد:

-خداروشکر باز صداتون رو می‌شنوم.

لب‌هایش ترک خورده بودند و تمام بدنش درد می‌کرد، اما برای دل حورا لبخندی زد و به سختی زمزمه کرد:

-بشین...

در جواب امیر یل زیر لب چشمی گفت و روی صندلی کنار تخت نشست.

به سختی گردنش را سمت حورا چرخاند و پرسید:

-چند ساعته که بیهوشم؟ مهسا کجاست؟

#پارت‌دویست‌وسی‌وسه

آب دهانش را با ترس بلعید.

توقع نداشت به همین زودی سراغ مهسا را بگیرد.

به عادت همیشگی، کش چادرش را جلوتر کشید و دست‌های عرق کرده‌اش را روی شکمش حلقه کرد.

با استرس لبخندی دروغین به لبش نشاند و گفت:

-چند ساعت؟ خوش گذشته بهتون؟

کوتاه و گیج لبخند زد و در جوابش گفت:

-منظورت چیه؟

-شما دقیق یک ماهه که اینجایین‌ها.

قبل از این‌که واکنش امیر یل را ببیند چند دکتر به اتاق آمدند و یک نفرشان که تقریبا مسن تر بود، رو به حورا با لحنی جدی گفت:

-بیرون باشین لطفا. فعلا برای دید و بازدید زوده.

حورا از خدا خواسته برای فرار از سوال‌های احتمالی امیر یل، ایستاد و رو به او که با گیجی نگاهش می‌کرد، لبخندزنان زمزمه کرد:

-ان شاالله زودتر مرخص بشین. فعلا خداخافظ.

از صبح که بیدار شده بود، لحظه‌ای ننشسته بود و به طرز عجیبی آرام و قرار نداشت.

درست مانند کسی بود که بعد از مدت ها زندگی در غربت، حالا یکی از عزیزانش را قرار است ببیند.

بدون آنکه خسته شود، هم واحد خودش و هم طبقه پایین را بعد از مدتی برق انداخته بود.

شب قبل هانیه تماس گرفته بود و خبر داده بود که امیر یل، امروز بلاخره از بیمارستان مرخص می‌شود.

از همان هشت شب پیش، که به هوش آمده بود دیگر برای دیدنش به بیمارستان نرفته بود.

چرا که به گفته هانیه، تمام این شب ها را مردی به نام احسان، در کنار امیر یل بود و امکانش دیدنش وجود نداشت.

هر چند حورا هم معتقد بود حالا که امیر یل به هوش آمده درست نیست به دیدارش برود.

دستی به کمرش گرفت و با خستگی روی مبل دراز کشید.

خواست چند دقیقه‌ای را بخوابد اما صدای برخورد لاستیک‌های ماشین با سنگ‌فرش‌های حیاط، چرتش را پراند.

به کمک مبل ایستاد و آرام به سمت پنجره‌ی رو به حیاط رفت.

گوشه‌ی پرده را کمی کنار زد و به بیرون سرکی کشید.

امیر یل به همراه دوستش احسان، از ماشین پیاده شدند.

چهره گرفته و لباس تیره‌ای که امیر یل به تن کرده بود، نشان می‌داد که از مرگ مهسا با خبر شده‌است.

آهی کشید و پرده را رها کرد.

چادرش را به سر کرد تا امیر یل را از زیر قرآن رد کند.

#پارت‌دویست‌وسی‌وچهار

پایین آمدنش از پله ها، مصادف شد با داخل شدن امیر یل و احسان.

به قدم هایش سرعت بخشید و سینی قرآن را بالا گرفت و با لبخند ملایمی گفت:

-سلام. خوش اومدین. ان شاالله دیگه بلا ازتون دور باشه.

امیریل نگاه کوتاهی به حورا انداخت و بدون آنکه از زیر قرآن رد شود، سری به نشانه سلام تکان داد و مستقیم به اتاقش رفت.

حورا مات به صحنه‌ی رو به رویش نگاه کرد.

به حدی که فراموش کرد احسان کنارش ایستاده و او حتی سلام نداده‌است.

احسان نگاه ناراحتی به حورا انداخت و سینی را ازش گرفت.

نگاه کوتاهی به چشم‌های غمگین حورا انداخت و آهسته زمزمه کرد.

-از وقتی از مرگ مهسا باخبر شده یه کلمه هم حرف نزده .

زیر لب جواب داد.

-حق دارن...

احسان سینی را روی میز وسط هال گذاشت و باز به سمت حورا آمد.

-نذاشت کسی بیاد خونش، به سختی راضیش کردم حداقل برسونمش.

ولی میام تند تند سر می‌زنم، هر چی تنها نمونه بهتره.

نمی‌دانست چه جوابی به احسان بدهد، آنقدر شوک سردی رفتار امیر یل برایش تازگی داشت که تنها سرش را تکان داد تا جواب ندادنش را بی ادبی تلقی نکند.

از کنار حورا گذشت و آرام تر ادامه داد:

-باید به زندگی برگرده، همه باید کمکش کنیم. خصوصا شما که دائم کنارشید.

با نگرانی به سمت احسان چرخید و جواب داد:

-من؟ چطوری؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

-فقط نذارید تنها باشه. سعی کنین از این حصاری که دور خودش پیچیده جداش کنین. روز خوش.

در جواب احسان، زیر لب به سلامتی گفت و باز به سمت اتاق امیر یل نگاه کرد.

#پارت‌دویست‌وسی‌وپنج

مستاصل جلوی در ایستاده بود.

در توانش نبود نگاه از در بسته اتاق بردارد.

عقل و احساس‌اش باهم در جدل بودند و او به هر دوی‌شان حق می‌داد.

عقلش می‌گفت تنهایش بگذارد و فرصت دهد با خودش خلوت کند.

اما احساسش فریاد می‌زد که امیر یل کم در حق تو خوبی نکرده و حق نداری تنهایش بگذاری.

در آخر مانند همیشه این احساساتش بود که پیروز میدان شد.

نگاه از در اتاق برداشت و آهسته از پله ها بالا رفت.

سینی بزرگی برداشت و روی اپن گذاشت.

مقداری سوپ جو به همراه خورشت کرفس که توی پختش تبحر خاصی داشت، با سلیقه تمام توی ظروف مخصوص ریخت و به سختی سینی را حمل کرد.

پله ها را آرام و با احتیاط بیشتری پایین آمد.

نگاه دقیقی به اطراف انداخت و متوجه شد امیر یل همچنان توی اتاقش است.

با کمترین صدای ممکن به آشپزخانه رفت و میز را با سلیقه تمام چید.

کار چیدن میز که تمام شد با خستگی به غذا ها نگاه کرد و وقتی خیالش از بابت همه چیز راحت شد با استرس راهی اتاق امیر یل شد.

پشت در اتاق با نفس نفس ایستاد و چادرش را قاب صورتش کرد.

تعلل را کنار گذاشت و چند تقه کوتاه به در نواخت.

با صدای در نگاهش را از خورشید برداشت.

پوک عمیقی به سیگارش زد و از همانجا قاطعانه گفت:

-برو احسان. بچه نیستم که میخوای مراقبم باشی!

حورا که متوجه اشتباه امیر یل شد.

سرش را جلوتر آورد و با همان صدای آرام و ملایمش زمزمه کرد:

-منم آقا امیر یل. حورا.

در توانش نبود به این دختر کم محلی کند.

همه جز او، کسی را داشتند اما...

تنها کس حورا خودش بود.

نمی‌خواست ناراحتش کند.

با آنکه ذره‌ای حوصله نداشت اما جواب داد:

-بیا داخل.

#پارت‌دویست‌وسی‌وشش

دستگیره در را پایین کشید و آرام به اتاق رفت.

اولین چیزی که به چشمش خورد دود غلیظ و بوی بد سیگار بود.

قدمی به جلو برداشت و همزمان با گوشه چادرش، جلوی دماغش را گرفت.

با دیدن حورا و یادآوری ضررهای استشمام دود سیگار در زمان بارداری، به سرعت سیگارش را خاموش کرد و سوالی به سمت حورا چرخید.

بدون تعارف به سمت پنجره رفت و آن را تا انتها باز کرد.

همزمان سمت امیر یل چرخید و گفت:

-نمی‌دونستم دکترها هم به خودشون آسیب می‌زنن.

بی حوصله خودش را روی تک کاناپه توی اتاق انداخت و گفت:

-کارم داشتی؟

ناراحتی‌اش را پشت لبخندش پنهان کرد و گفت:

-میز و چیدم. غذا آماده‌است.

-میل ندارم.

-چشمتون به غذا بیوفته گرسنه‌تون میشه.

کلافه از اصرارهای حورا، پوف کلافه‌ای کشید و خیره در نگاه منتظرش زمزمه کرد:

-برو حورا. برو بالا، برو عزیزم.

من قاطی‌ام... من ته خطم! نمی‌فهمم خوابم یا بیدار، دهن لامصبم باز میشه و می‌توپم به تویی که تاج سرمی. برو نذار این سگ پاچه تورو بگیره.

بغض کرده نگاهش را از امیر یل برداشت.

به سختی لب هایش را تکانی داد و زیر لب نجوا کرد:

-ببخشید.

سرش را پایین انداخت و بدون کلام اضافه‌ای از اتاق خارج شد.

همین که در را پشت سرش بست.

درد شدیدی در کمر و ران‌هایش پیچید صدای دادش به هوا خاست.

دستش را به دیوار گرفت با گریه روی زمین نشست.

#پارت‌دویست‌وسی‌وهفت

با صدای جیغ و گریه‌ی حورا، هراسان از روی کاناپه برخاست و به سمت در اتاق رفت.

نگاهش را به نگرانی به حورا که دستش را به شکمش گرفته بود انداخت و جلوی پاهایش زانو زد.

-خوردی زمین؟ حورا منو ببین.

به سختی آستین پیراهن امیر یل را در دستش فشرد و نالید:

-درد...دا...رم. آخ ...خدا.

هر دو دستش را به طرف حورا برد و روی دو طرف صورتش گذاشت.

سر حورا را مستقیم رو به روی صورت خودش نگه داشت و قاطعانه زمزمه کرد.

-آروم باش. خب؟

هیچی نیست. بهش میگن دردهای کاذب زایمانی. الان خوب میشه.

به نشانه فهمیدن پلک‌های خیس از اشکش را بر هم گذاشت و کوتاه زمزمه کرد.

-باشه.

-آفرین. حالا سعی کن با من عمیق نفس بکشی. یک، دو، سه.

نگاهش را مستقیم به صورت امیر یل دوخت و تلاش کرد با او نفس بکشد.

چندین بار که تکرار کرد کمی حالش بهتر شد.

احساس کرد خبری از درد وحشتناک چند لحظه قبل نیست.

-بهتری؟ درد داری هنوز؟

سرش را به طرفین تکان داد.

-بیشتر از اینکه درد داشته باشم، ترسیدم.

یک طرف لبش را به نشانه لبخند بالا فرستاد و گفت:

-طبیعیه، تجربه نداری .

سپس دست هایش را از دو طرف صورت حورا برداشت و ادامه داد:

-کمکت کنم؟

دستش را به دیوار گرفت و تلاش کرد بایستد.

-نه ممنون.

نگاهی به حورا که ظاهراً حالش بهتر شده بود انداخت و خواست به اتاقش برگردد که صدایش زد.

-آقا امیر یل.

به سمتش چرخید و سوالی نگاهش کرد.

سرش را پایین انداخت و در حالی که با انگشت‌هایش بازی می‌کرد، زمزمه کرد.

-من میرم واحد خودم تا جلوی چشمتون نباشم که عصبی بشین. اما غذا روی میز آماده‌است.

نوش جون. با اجازه.

#پارت‌دویست‌وسی‌وهشت

قبل از اینکه از کنارش عبور کند چادرش را توی مشت گرفت و نگه‌اش داشت.

برایش حرف زدن سخت بود اما... نیاز بود حورا را از اشتباه خارج کند.

-حال بد من از عذابی که دارم می‌کشم. از طنابیه که پیچیده دور گلوم و داره خفه‌م می‌کنه. من آدم کشتم حورا !

نو عروسمو... تک دختری که جون پدر و مادرش وصل نفس‌هاش بود.

به سمت امیر یل چرخید و قاطعانه جواب داد:

-نه آقا امیر یل. نزنین این حرف رو. تصادف بوده... تقدیر الهی .

دستش را از دور چادر حورا باز کرد و با تلخی زمزمه کرد.

-اسمش فرقی نمی‌کنه وقتی عمل یکیه .

من مهسامو کشتم... این تغییر نمی‌کنه.

سپس قبل از آنکه حورا حرفی بزند راهی اتاقش شد و در را محکم بر هم کوبید.

با اخم سرش را به در تکیه داد و با خشم زیر لب غرید:

-من مهسا رو کشتم. منِ عوضی جونش‌رو گرفت. این تغییر نمی‌کنه... حتی اگه اسمش تصادف باشه!

با رفتن امیر یل، نگاهش را با غم از در برداشت و به سمت پله‌ها رفت.

حالش بدتر از چیزی بود که گمان می‌کرد.

-تا خودشو توی اون اتاق حبس کرده چیزی تغییر نمی‌کنه.

حورا نگاهی به حنا که این جمله را گفته بود انداخت و جواب داد:

-سه روزه که ظهر و شب غذا می‌برم اما لب نمی‌زنه. می‌ترسم حناجون.

بدن خودشون هنوز ضعیفه غذا نخوردنشون هم ضعیف ترشون می‌کنه.

حنا سری با تاسف تکان داد و از بالای پله‌ها نگاهی به طبقه پایین انداخت.

-شاید احسان بتونه از اتاق درش بیاره...

جمله‌اش تمام نشده بود که دستش را به کمرش گرفت و نالید:

-آخ.

با نگرانی سمت حنا رفت و گفت:

-درد داری؟

-نه زیاد. این هفته آخری جونم در اومد از کمردرد .

لبخندی زد و پرسید.

-مگه چند هفته‌ای؟

روی پله‌ها نشست و در جواب به حورا گفت:

_سی و نه هفته. به امید خدا دو روز دیگه نوبت عمل دارم.

لبخندزنان دست حنا را فشرد و لب زد:

-ان شاالله به سلامتی بغلش کنی.

#پارت‌دویست‌وسی‌ونه

هنوز گفتگوی‌شان به پایان نرسیده بود که احسان با چهره‌ای مغموم از پله ها بالا آمد.

هر دو با احتیاط برخاستند و نگاه سوالی‌شان را به احسان دوختند.

سرش را به طرفین تکان داد و آهسته گفت:

-از خر شیطون پایین نمیاد این مرد. انگار دارم یاسین تو گوش.... استغفرالله .

دستی پشت گردنش کشید و بی توجه به جمله ناتمام قبلش رو به حنا ادامه داد:

-بهتره بریم عزیزم. هدیه کجاست؟

حنا در جواب احسان با ناراحتی آهی کشید و کوتاه زمزمه کرد:

-خوابش برد.

حورا که تا آن لحظه غرق در خیالش بود با خداحافظی حنا به خودش آمد.

-شام بمونین حنا جان.

حنا دست حورا با با محبت فشرد و گفت:

-نه قربونت؛ باور کن به زور تا همینجا هم اومدم .

لبخندی زد و گونه‌اش را بوسید.

-خوش اومدین عزیزم. اذیتت نمی‌کنم هرجور راحتی.

بعد از رفتن احسان و حنا، پله ها آرام پایین آمد.

دو دل پایین پله ها ایستاد و نگاهش را به در بسته اتاق دوخت.

اتاقی که امیر یل خودش را در آن حبس کرده و سرسختانه همه را تهدید کرده بود که اگر پا به اتاقش بگذارند دیگر اسم‌شان را هم نمی‌آورد!

تهدیدش آنقدر جدی و ترسناک بود که حتی مادر و خواهرش هم تلفنی حالش را می‌پرسیدند.

آهی کشید و خواست به طرف اتاق امیر یل برود تا باز هم شانس‌اش را امتحان کند اما...

هنوز قدمی بر نداشته بود که در اتاق باز شد.

با خوشحالی لبخندی زد و قدمی به جلو برداشت اما تا چشمش به امیر یل افتاد سر جایش میخکوب ماند و با ناباوری نگاهش کرد.

ته ریش‌اش برعکس همیشه، بلند و نامرتب بود.

موهایش ژولیده و صورتش از همیشه بی روح تر جلوه می‌کرد.

لکه‌های صورتی رنگی که روی رکابی سفید و جذبش بود زیادی توی ذوق می‌زد.

و بیشتر از هر چیزی، چشم‌های سرخ و قدم‌های نامنظمش بود که متعجبش می‌کرد.

#پارت‌دویست‌وچهل

با قدم‌های نامطمئنی به سمت امیر یل که تلو تلو خوران راهی آشپزخانه بود رفت و از پشت صدایش زد.

-آقا امیر یل؟

لحظه‌ای مکث کرد و سپس به عقب چرخید و با لحن کشیده‌ای جواب داد:

-حو...را؟

حدس زده بود که مست باشد اما مطمئن نبود.

قدمی جلوتر رفت.

درست در یک قدمی امیر یل که ایستاد.

بوی تند الکل به مشامش رسید و باعث شد ناخواسته عوق بزند.

دستش را جلوی دماغش نگه داشت تا حالش بیشتر از این بهم نخورد.

-تو هم... از من حالت بهم میخوره؟ آره عشقِ آرش؟

با چشم‌هایی نم زده سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-نه اصلا. بوی الکل اذیتم کرد.

امیر یل بی تفاوت شانه‌هایش را بالا فرستاد و باز راهی آشپزخانه شد اما جلوی یخچال با بی حالی روی زمین آوار شد.

حورا که نگاه از او برنداشته بود با نقش بر زمین شدنش جیغی کشید و به سمتش رفت.

-آقا امیر یل؟ حرف بزن توروخدا. بیداری؟

با چشم‌های بسته غرید:

-کمتر بغل گوشم گریه کن. نترس نمردم.

بی توجه به تندی‌اش، آب دماغش را آهسته بالا کشید و آستین امیر یل را گرفت.

-پاشید کمکتون کنم برید رو تخت.

دستش را به دیوار گرفت و زیر لب جواب داد:

-اگه می‌خوای زنده بمونم منو ببر زیر دوش!

-بله؟

-ببر حورا... نپرس هیچی... ببر منو زیر دوش آب سرد.

سرش را تکان داد و با نارضایتی و البته ناچاری بازوی امیر یل را گرفت تا کمکش کند راحت تر راه برود.

به سختی راه آشپزخانه تا حمام داخل اتاق را در سکوت طی کردند.

جلوی حمام حورا دستش را از دور بازوی امیر یل رها کرد و زودتر از او به حمام رفت و دوش آب سرد را باز کرد.

سپس بیرون آمد و باز دست انداخت دور بازوی امیر یل و او را به زیر دوش راهنمایی کرد.

#پارت‌دویست‌وچهل‌ویک

آب سرد که روی تنش جاری شد تکانی خورد و چشم‌هایش را بست.

زیادی مست بود و برای اولین بار از این بابت می‌ترسید.

-من برم؟

صدای عجز مانند حورا را شنید اما توان جواب دادن نداشت.

در حالی که دندان‌هایش از شدت سرما بهم می‌خوردند سرش را به نشانه نه تکان داد.

دلش می‌خواست باشد.

شاید در نظر همه مسخره به نظر بیاید اما حورا برایش مانند مسکن بود.

به کسی نگفته بود اما تمام مدتی که در کما بود آوای قرآن خواندن حورا به گوشش می‌رسید.

حورا بوی گل یاس می‌داد؛ دقیق بوی همان گلبرگ‌هایی که در جانمازش بود.

این بو آرامش می‌کرد...

چادرش را بالا کشید و گوشه ترین نقطه حمام ایستاد تا آب سرد رویش ترشح نکند.

به امیر یل اعتماد داشت اما به آدم مست نه!

کمی که اثرات مستی کذایی‌اش از بین رفت چشم‌هایش را باز کرد.

بدون اینکه دوش آب را ببند همانجا روی زمین نشست و سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد.

نیم نگاهی به حورا انداخت و گفت:

-از من نترس. نذار حالم بیشتر از این از خودم بهم بخوره.

سرش را بالا آورد و در جواب به امیر یل صادقانه زمزمه کرد:

-از شما نمی‌ترسم. اما از الکل چرا.

تلخ و کوتاه لبخند زد.

-من تو مستی هم تورو روی سرم می‌ذارم .

دلش لرزید.

اولین بار نبود که امیر یل این را می‌گفت اما...

اولین باری بود که با شنیدنش گونه‌هایش گل می‌انداخت و ضربان قلبش اوج می‌گرفت.

-می‌تونی برام لباس بیاری؟

با صدای امیر یل، نگاه از سرامیک‌ها برداشت

-بله الان میارم.

#پارت‌دویست‌وچهل‌ودو

به سمت کمد لباسی رفت و گرم‌ترین پیراهن و شلواری که به چشمش خورد را برداشت و پشت در حمام گذاشت.

-لباس‌هاتونو گذاشتم دم در .

-ممنون.

-خواهش می‌کنم.

از اتاق خارج شد و مستقیم به آشپزخانه رفت.

نیم ساعتی زیر دوش آب سرد بود و می‌ترسید سرما بخورد.

به همین دلیل به سرعت مشغول دم کردن چای شد تا شاید کمکی باشد برای سرما نخوردنش.

لباس های که حورا برایش انتخاب کرده بود را پوشید و بی‌حوصله روی تخت دراز کشید.

ثانیه‌ای نگذشته بود که چند ضربه آرام به در خورد و بلافاصله صدای حورا به گوشش رسید.

-می‌تونم بیام؟

-بیا.

سینی چای را با یک دست گرفت و با دست دیگرش دستگیره را پایین کشید.

امیر یل با دیدنش روی تخت نشست و گفت:

-زحمت کشیدی.

سینی را روی کنسول کنار تخت گذاشت و لبخندی زد.

-کاری نکردم.

مستأصل میان اتاق ایستاد و نمی‌دانست چگونه شروع کند اما احساس می‌کرد بهترین زمان است.

امیر یل که از دست دست کردن حورا متوجه شده بود می‌خواهد چیزی بگوید؛ پیش قدم شد و گفت:

-بشین حرفتو بزن.

از خدا خواسته روی کاناپه نشست و شروع به صحبت کرد.

-آرش همیشه از قوی بودن شما حرف می‌زد. می‌گفت از آسمون سنگ هم بباره تکون نمی‌خورین .

نگاهش را به امیر یل دوخت و ادامه داد.

-شما مرگ آرش و مردونه تحمل کردین؛ اینبارم می‌تونین.

دست‌هایش را با قدرت مشت کرد و بدون اینکه به حورا نگاه کند جواب داد:

-تحمل کردم چون مسبب مرگ آرش نبودم.

بلافاصله بین حرفش پرید و قاطعانه گفت:

-مسبب مرگ مهسا هم نیستین! آقا احسان می‌گفت راننده ماشین سنگین ترمز بریده بوده.

با خشم از یادآوری صحنه تصادف لیوان چای را به دیوار رو به رویش کوبید و فریاد زد:

-توی ماشینی که من راننده‌اش بودم مرده. شب عقدش مرده. با بی احتیاطی من مرده...

با اینکه از صدای فریاد و واکنش امیر یل ترسیده بود اما کوتاه نیامد.

-تقصیر شما نبوده. آدم ها همه یه روزی به طریقی از این دنیا میرن. این واقعیت دنیای ماست.

سرش را بین دست‌هایش گرفت و غرید:

-بس کن حورا. یادآوریش اذیتم می‌کنه.

به خودش جرئت داد و روی تخت، درست رو به روی امیر یل نشست.

-مجبوریم به رفتن آدمای اطرافمون عادت کنیم. گریه، عزاداری، دلتنگی حقمونه اما ناامیدی و تارک دنیا شدن نه!

زندگی ادامه داره آقا امیر یل. تا کی می‌خواین تو این اتاق بمونین؟ از حال مادرتون خبر دارین؟ افرا خانوم؟ آقا احسان و حنا؟ می‌دونین چقدر دارن عذاب می‌کشن از نبودنتون؟

نفسی گرفت و این بار با خجالت ادامه داد:

-شما امید منی... قدرت من و بچم. من نگاهم به شما بود که الان سر پام. منو این بچه بعد خدا فقط شمارو داریم. به خودتون رحم نمی‌کنین به ما رحم کنین.

#پارت‌دویست‌وچهل‌وسه

نگاهش را به سمت حورا دوخت.

لحظه‌ای خیره به نگاه همواره اشکی‌اش زل زد و بعد سرش را پایین انداخت.

-نمی‌تونم باهاش کنار بیام. هنوز زوده...

با ناراحتی به امیر یل ناامید رو به رویش نگاه کرد و سعی کرد بدون ذره‌ای احساس ترحم حرف بزند.

-زود نیست... آقا امیر یل شما پزشکی.

چند روز دیگه مرخصی‌تون تمومه و باید قوی‌تر از گذشته برگردین سرکارتون. چون خیلیا برای زنده موندن به دست‌های شما احتیاج دارن.

دنیا رو برای خودتون نابود نکنین. من مطمئنم مهسا هم راضی به این حال شما نیست.

دستی به شقیقه‌های نبض‌دارش کشید و به حورا چشم دوخت.

خودش هم دلش می‌خواست حالش خوب شود اما انگار راه رسیدن بهش را به فراموشی سپرده بود.

دستی به ریش بلندش کشید و همزمان به تاج تخت تکیه داد و چشم‌هایش را بست.

نفسی گرفت و با صدایی خش دار زمزمه کرد:

-از کجا شروع کنم؟

حورا با خوشحالی لبخند زد و با صدایی که ذوق و اشتیاقش را به خوبی نشان می‌داد، گفت:

-شروع کردین... از همین الان!

بعد از دوماه، بلاخره به خودش جرئت داده و از خانه خارج شد.

تصمیم داشت به دیدن مهسا برود.

ماشینش که قابل تعمیر نبود و اگر هم بود خودش هنوز جرئت والبته توانایی رانندگی نداشت.

به همین دلیل جلوی اولین خودرو زرد رنگ دست بلند کرد و دربست گرفت.

بین راه شیشه‌ای گلاب و چند شاخه گل رز هم با خودش خرید تا دست خالی به دیدارش نرود.

#پارت‌دویست‌وچهل‌وچهار

آدرس مزار مهسا را تلفنی از افرا پرسید و بدون کلام دیگری قطع کرد.

با قدم‌های نامطمئنی از میان سنگ‌های سرد و سیاه رنگ گذر کرد تا به مکان مورد نظرش رسید.

جرئت نگاه کردن به عکس تراشیده‌شده‌ی سنگ قبرش را نداشت.

سراسر وجودش پر شده بود از حس مزخرف شرمندگی!

احساس می‌کرد بند بند وجودش می‌لرزند و هر آن است که از هم بپاچند.

آب دهانش را به سختی قورت داد و چ کنار مزارش نشست.

در شیشه گلاب را باز کرد و با حوصله آن را روی سنگ قبر ریخت.

گل‌ها را نیز درست کنار عکسش گذاشت و سرش را پایین انداخت.

حضور مهسا را احساس می‌کرد.

بدون فاصله... درست در کنارش.

نفسی گرفت و شروع به صحبت کرد.

-از دیشب که با خودم عهد کردم بلاخره بیام پیشت، تا همین الان هزار بار با خودم تمرین کردم که وقتی رسیدم بهت چی بگم....

اما... الان می‌بینم حرفی ندارم جز اینکه حلالم کنی.

بگذر ازم مهسا. برام دعا کن بتونم با این غم کنار بیام. کمک کن بتونم باز امیر یل سابق و پیدا کنم.

)یک هفته بعد(

چندروزی از زایمان حنا گذشته بود و حورا، هم برای دیدن آن موجود کوچک و هم برای تغییر روحیه‌ی امیر یل، پیشنهاد داده بود امروز عصر به دیدنشان بروند.

امیر یل هم به راحتی استقبال کرده بود و حالا هر دو مشغول آماده شدن بودند.

پیراهن بلند طوسی رنگش را به تن کرد و با ذوق نگاهی به شکمش انداخت.

پسرکش دیگر کاملا نمایان بود و هر روز با تکان‌هایش دلبری ها می‌کرد....

دستی روی شکمش کشید و زمزمه کرد:

_فقط دو ماهه دیگه مونده مرد کوچولوی من.

#پارت‌دویست‌وچهل‌وپنج

هنوز مشغول ناز و نوازش کودک درون شکمش بود که صدای بلند امیر یل را از پشت در واحد شنید.

-حورا حاضری؟ من آماده‌م.

به سرعت روسری حریر صورتی رنگش را روی سر گذاشت و همزمان از اتاقش بیرون آمد.

خودش را پشت در واحدش رساند و با صدایی که به گوش امیر یل برسد، جواب داد:

-بله تا شما زنگ بزنین آژانس منم حاضرم.

-باشه فقط لطفاً زودتر، چون بین راه باید خرید هم برم.

-چشم خیالتون راحت الان میام.

-باشه پایین منتظرتم.

صدای دور شدن قدم‌های امیر یل را که شنید مجددا به اتاقش برگشت.

جلوی آینه ایستاد.

روسری‌اش را به عادت همیشگی مدل لبنانی بست و گیره زیبایی به آن زد.

چادر مشکی ساده‌اش را روی سر گذاشت و بعد از برداشتن کیف و موبایلش از خانه خارج شد.

خروجش از خانه مصادف شد با آمدن ماشین آژانس.

خودش را به امیر یل که جلوی در منتظرش بود رساند و با نفس نفس گفت:

-ببخشید... تازگی نمی‌تونم سریع کارهامو انجام بدم.

امیر یل دستش را با فاصله پشت کمر حورا گذاشت و همزمان با بستن در حیاط، جواب داد:

-اشکالی ندارد .

سپس جلوتر از حورا حرکت کرد و در عقب را برایش باز کرد.

تشکری کرد و آرام سوار شد.

در را بست و برخلاف تصور حورا که منتظر بود صندلی جلو بنشیند، ماشین را دور زد و از سمت دیگر ماشین، کنار حورا روی صندلی عقب جای گرفت.

قبل از آنکه آدرس خانه‌ی احسان را بدهد.

آدرس یک فروشگاه سیسمونی فروشی که در همان حوالی بود را به راننده گفت و سمت حورا چرخید.

-دوست نداشتم دست خالی بریم .

حورا کوتاه نگاهش کرد و با لبخند جواب داد:

-کار خوبی کردین.

#پارت‌دویست‌وچهل‌وشش

تمام طول راه را هر دو خیره به خیابان بودند و سکوت ماشین را صدای شاداب گوینده رادیو که سرخوشانه از زیبایی غروب تعریف می‌کرد؛ می‌شکست.

آژانس جلوی فروشگاه لوکس و بزرگی ایستاد.

امیر یل نگاهی به فروشگاه انداخت و رو به راننده گفت:

-منتظر بمونین.

راننده مسن همزمان سیگاری روشن کرد و سرش را به نشانه تایید تکان داد.

هر دو همزمان پیاده شدند و با قدم‌های آرامی سمت فروشگاه رفتند.

حورا از همان ابتدا که نگاهش به فروشگاه افتاده بود غم عمیقی را در دلش احساس می‌کرد.

دلش به حال کودک دنیا نیامده‌اش می‌سوخت.

کودکی که نه مادرش مشکل مالی داشت و نه پدرش.

اما برعکس آن‌ها قرار بود از همان نگاه اولش به دنیا، طعم تلخ فقر را بچشد...

-کجایی حورا؟ چرا وایسادی؟

تکانی خورد و به امیر یل نگاه کرد. تازه متوجه شد تمام مدتی که غرق در افکارش بوده را سرجایش ایستاده.

-ببخشید.

نگاه دقیقی به حورا انداخت.

نگاهی که انگار قصد داشت به اعماق وجود حورا رسوخ کند و سر از درگیری افکارش در بیاورد.

حورا که متوجه نگاه خیره امیر یل به صورتش شده بود،سرش را پایین انداخت و جلوتر از او وارد فروشگاه شد.

از غفلت کوتاه امیر یل استفاده کرد و موبایلش را برداشت.

نگاهی به پیامک‌های بانکی‌اش انداخت تا مقدار موجودی‌اش را بسنجد.

مبلغ قابل توجهی در حسابش نبود اما به لطف کار نیمه وقت در آتلیه، به قدری بود که بتواند هدیه مناسبی برای هیراد بخرد.

امیر یل که هنوز با نگاه تیزبین‌اش حورا را نگاه می‌کرد،دست‌هایش را در جیب شلوارش گذاشت و آرام به سمتش رفت.

شانه به شانه‌اش ایستاد و قبل از آنکه حورا دور شود، سرش را کنار گوش حورا برد و زمزمه کرد:

-دنیا رو فرش زیر پاش می‌کنم حورا. چهارتا تیر و تخته کمه واسش.

#پارت‌دویست‌وچهل‌وهفت

خجالت‌زده از اینکه دستش برای امیر یل رو شده است.

معذب لبخندی زد و گفت:

-لطف دارین اما من از ریخت‌وپاش زیادی خوشم نمیاد، به نظرم اسراف. خودم به وقتش هر چیزی که واجب باشه رو براش تهیه می‌کنم.

بی توجه به جمله حورا کریر خاکستری رنگ پشت سرش را نشان داد و گفت:

-چطوره؟

با حرص نگاه از امیر یل برداشت و بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند زمزمه کرد:

-خوبه!

امیر یل نگاهی به حورا که لب‌هایش را می‌جوید انداخت و با خنده کوتاهی گفت:

-تو که اصلا ندیدی چیو میگم!

ناخواسته با حرص سمت امیر یل چرخید.

-شما هم اصلا نشنیدین من چی گفتم!

من که دیگه میشناسم شما رو. خودتون به نشنیدن زدین که من بفهمم سیسمونی رونمیذارین خودم بخرم.

در سکوت با لبخند نامحسوسی حورا را نظاره می‌کرد.

اولین بار بود که حرص‌خوردن حورا را می‌دید و این برایش جالب بود.

صحبت های حورا که تمام شد.

کریر را برداشت و همزمان بدون آن‌که نگاهش کند زمزمه کرد.

-چه خوب منو شناختی دختر حاج فتاح.

-آقا امیر یل!

به حورا که حرصی صدایش زده بود نگاه کرد و سعی کرد با آرامش صحبت کند.

-الان جاش نیست حورا. اولین فرصت دربارش حرف می‌زنیم. باشه؟

نفس عمیقی کشید و تنها پلک‌هایش را به نشانه تایید تکان داد.

حاضر بود کودکش یک سوم کودکان دیگه در رفاه باشد اما زیر بار دین کسی نرود.

آن هم امیر یلی که در حال حاضر هم زیر دینش بود.

#پارت‌دویست‌وچهل‌وهشت

امیر یل کریر را حساب کرد و حورا هم برخلاف اصرارهای او، با پول خودش یک جفت پاپوش زیبا خرید و راهی خانه‌ی احسان شدند.

-حورا قربونت قشنگم. هزار ماشاالله.

نگاهی به حورا که هیراد را با احتیاط بغل کرده و قربان‌صدقه‌اش می‌رفت انداخت و ناخواسته لبخند زد.

لبخندی که از دید چشم‌های تیزبین احسان دور نماند.

سرش را به امیر یل نزدیک کرد و لب زد:

-حنا می‌گفت تمام این سی شبی که توی کما بودی میومده بالای سرت و هرشب تا اذان صبح یه جز قرآن برای سلامتیت می‌خونده.

در حالی که نپرسیده هم می‌دانست منظورش حوراست، اما برای بی‌خبر نشان دادن خودش پرسید:

-کی؟

احسان با چشم و اَبرو به حورا که در حال بازی کردن با هدیه و هیراد بود اشاره کرد و گفت:

-خیلی نگرانت بود این مدت .

به سمت احسان چرخید و با تهدید زمزمه کرد.

-فقط خداکنه پشت حرفات منظوری نباشه احسان!

احسان یاعلی گفت و ایستاد.

نگاه جدی به امیر یل انداخت و گفت:

-بریم توی حیاط هوایی بخوریم.

همان لحظه حنا سینی به دست از آشپزخانه خارج شد و گفت:

-عه کجا؟ قوتو آوردم براتون. سوغات ما کرمونیاست.

حورا قبل از آن‌ها با کنجکاوی پرسید.

-قوتو همون قاووت؟؟

-آره عزیزم. ما به زبون محلی میگیم قوتو.

احسان از فرصت استفاده کرد و بازوی امیر یل را گرفت.

-تا سرگرم حرف زدنن بریم.

#پارت‌دویست‌وچهل‌ونه

رو به روی احسان با حالت طلبکاری ایستاد و سوالی نگاهش کرد.

-چرا جوری گارد گرفتی که انگار منظورمو متوجه نشدی؟

با عصبانیت زیر لب غرید.

-نه متوجه شدم می‌خوام ببینم روت میشه رک بیانش کنی؟

احسان در کمال آرامش کنار باغچه نشست و در حالی که به آسمان خیره بود جواب داد:

-آره، بهش فکر کن...

با خشم بین حرف احسان پرید و تقریبا فریاد زد:

-به زن کسی که عین برادرم بوده؟ اینقدر بی غیرتم؟

احسان هم‌مانند او با عصبانیت ایستاد و خیره در نگاه برزخی امیر یل غرید:

-بوده! بوده امیر یل! این یعنی الان نیست. اون بنده خدا مرده و این خانوم هم بعد از دنیا اومدن بچه‌ش عده‌اش تمومه. عده هم تموم شه یعنی آزاده. میشه یه زن مستقل بدون سایه اسم شوهر.

با خشم دستی به صورتش کشید و پشت به احسان ایستاد.

در این لحظه قابلیت شکستن دندان های احسان را داشت و اصلا دلش نمی‌خواست همچین اتفاقی بیوفتد.

حتی دوست نداشت ثانیه‌ای به صحبت‌های احسان فکر کند چه برسد به...

دستش را روی شانه امیر یل گذاشت و آرام‌تر از قبل ادامه داد.

-عاقلانه فکر کن امیر یل. تا کی می‌تونه خونت بمونه؟ مطمئن باش بچش دنیا بیاد دستشو میگیره و می‌ره. به چشم خواهری جوونه خوشگله خانومه، تا کی می‌تونه مجرد بمونه؟

بلاخره ازدواج می‌کنه....

-غلط می‌کنه!

هر دو همزمان سکوت کردند.

احسان پوزخندی زد و با کنایه ادامه داد.

-تو حتی از فکر ازدواجش هم داغ می‌کنی مومن!

ناخواسته به سرعت سمت احسان چرخید و یقه پیراهنش را در مشت فشرد.

مماس با صورتش زیر لب غرید.

-داغ میکنم چون نمی‌خوام بچه آرش و ناپدری بزرگ کنه.

احسان هم سرش را با تاسف تکان داد.

-نه داداش. داغ می‌کنی چون گلوت گیر کرده اما تو مرحله انکاری !

ضمناً، این که بچشو چطوری بزرگ می‌کنه به تو مربوط نمیشه امیر یل.پس حد خودتو بدون.

یقه احسان را با حرص رها کرد و کمی عقب رفت.

اخمی کرد و با خشم گفت:

-انکار چی وقتی هنوز دل اون با آرشِ و دل من با مهسا؟ انکار کدوم حس وقتی من براش پسرخاله نامزدشم و اون برام زن داداش؟

بس کن احسان. نذار بینمون شکرآب بشه. تمومش کن.

به سمت امیر یل رفت و برادرانه در آغوشش کشید و قبل از جداشدنشان کنار گوشش زمزمه کرد.

-نمی‌خوام ناراحتت کنم جان حنا. اما چشماتو باز کن امیر یل.

کسی و جز تو نداره...تو هم کنارش آرومی.

می‌تونین خوشبخت باشین.

سپس قبل از آنکه امیر یل باز عصبی شود به خانه برگشت و او را با ذهنی درگیر و حالی خراب رها کرد.

هر دو دستش را پشت گردنش گره زد و به آسمان خیره شد.

هضم صحبت‌های احسان آنقدر برایش سهمگین بود که احساس می‌کرد کوهی را روی شانه‌هایش حمل می‌کند.

با ناراحتی بغل باغچه نشست و سرش را بین دست‌هایش فشرد.

-چیزی شده آقا امیر یل؟ حالتون خوبه؟

با صدای آرام حورا سرش را بلند کرد و گفت:

-چرا اومدی بیرون؟

حورا که توقع تندی امیر یل را نداشت عقب رفت.

-ببخشید، آقا احسان گفت صداتون بزنم.

پشیمان از لحن تندش ایستاد و به سمت حورا رفت.

با لبخندی مصنوعی دو طرف چادر حورا را گرفت و بهم نزدیک کرد.

-هوا سرده... برو داخل.

خودش را عقب کشید و تنها سری تکان داد و از کنار امیر یل گذشت تا به ساختمان برود.

اما همین که قدم دوم را برداشت چادرش از پشت در دستان امیر یل قفل شد.

سوالی به عقب چرخید و به امیر یل نگاه کرد.

-معذرت می‌خوام. ذهنم درگیر بود سر تو خالی کردم. به دل نگیر تاجِ سر...

#پارت‌دویست‌وپنجاه‌ویک

حورا دو قدم رفته را بازگشت و رو به روی امیر یل ایستاد.

با لبخندی تلخ اما کوتاه نگاهش کرد و گفت:

_همیشه ضربه‌های اول درد دارن. ممکن اون آدم آروم زده باشه ها اما چون اولین تجربته دردت میاد. اما هر چی بگذره در مقابل ضربه‌های بعدی بدنت مقاوم میشه. اون قدر مقاوم که دیگه ضربه‌های سهمگین رو حس نمیکنی.

سرش را پایین انداخت و با لبخند عمیق تری ادامه داد:

_من ضربه‌هارو خوردم آقا امیریل. دیگه بدنم سِر شده...

دست‌هایش را داخل جیب شلوارش برد و خیره به صورت حورا، با قاطعیت گفت:

_میدونی وقتی از دردت حرف می‌زنی دلم میخواد گردن مسببش‌و بشکونم؟

حورا دست‌هایش را روی سینه گره زد و با خجالت خندید.

_پس ظاهراً اول گردن خودمو می‌شکونین.

نگاه عمیقی به صورت سرخ شده‌ی حورا انداخت و آرام زمزمه کرد:

_خودت هم خودتو اذیت کنی گردنتو می‌شکنم.

صدای بلند حنا خلوت‌شان را بر هم زد.

ـرفتی امیر یل و بیاری خودت هم موندگار شدی؟بیاین تو چایی یخ کرد.

حورا خندید و جلوتر از امیر یل، همراه با حنا به داخل خانه رفت.

برخلاف میلی که همچنان به تنهایی داشت اما نتوانست جلوی اصرارهای بیش از حد احسان و حنا، مقاومت کند و عاقبت برای شام هم ماندگار شدند.

کمی دوغ توی لیوان ریخت و بدون هیچ حرفی جلوی حورا گذاشت.

سپس به سمت احسان چرخید و خودش را مشغول گوش دادن به صحبت‌هایش نشان داد.

بعد از صرف شام، حورا به سرویس‌های بهداشتی رفت.

اما همین که در توالت را بست، برق رفت.

از بچگی از تاریکی و جاهای تنگ می‌ترسید به همین دلیل هیچ‌گاه تمام چراغ‌های خانه را خاموش نمی‌کرد و یا به تنهایی سوار آسانسور نمی‌شد.

آب دهانش را به سختی قورت داد و سعی کرد با دست‌های لرزان و بی رمق‌اش، قفل در را پیدا و باز کند.

اما از آنجایی که زیادی ترسیده بود توانش را نداشت.

صدای امیر یل را از نزدیکی در توالت شنید و کور سوی امیدی در دلش روشن شد.

_حورا کجاست؟ حورا؟

دهانش را باز و بسته می کرد تا شاید امیر یل را از حضورش آگاه کند اما آوایی از گلویش ها خارج نمی‌شد.

امیر یل که در تاریکی خانه، صدایی از حورا نشنید، نور چراغ قوه موبایلش را به سمت حنا که کودکانش را در آغوش داشت گرفت و با نگرانی پرسید:

_حورا کو؟

حنا که انگار تازه متوجه نبود حورا شده بود با نگرانی اطرافش را نگاه کرد و گفت:

_نمی‌دونم! من تا برق رفت، رفتم اتاق پیش بچه ها ندیدم کجا رفت. شاید با احسان رفته تو حیاط.

امیر یل خواست به سمت حیاط برود که همان لحظه حورا ضربه نسبتا آرامی به در چوبی توالت زد.

ضربه‌ای که محکم نبود اما در سکوت خانه به گوش امیر یل رسید.

با تعجب خودش را پشت در توالت رساند.

_حورا...اونجایی؟

صدای امیر یل را که شنید تمام توانش را به کار گرفت و آرام نالید:

_امیر...یل!

با شنیدن صدای ناله مانند حورا، با نگرانی دستگیره در را بالا و پایین کرد.

_خوبی؟ در قفله حورا. اگه حالت بده برو عقب من درو بشکنم.

باغ آلبالو جدیدترین اثر هاله نژادصاحبی

خالق

https://t.me/joinchat/zOHpTlwboYzQ

#پارت‌دویست‌وپنجاه‌وسه

بی توجه به کثیف بودن سرامیک‌های توالت، با احتیاط خودش را عقب‌تر کشید و با بی حالی سرش را به دیوار تکیه داد.

حنا با نگرانی در حالی که نوزادش را با یک دست در آغوش داشت و با دست دیگرش هدیه را دنبال خود می‌کشید، کنار امیر یل آمد و گفت:

_چی شده؟

امیر یل در حالی که مشغول ضربه زدن به در بود، با نفس نفس جواب داد.

_فقط میدونم حالش بده.

همزمان با اتمام جمله‌اش قفل در چوبی شکست و با صدای بدی به زمین خورد.

حنا فرزندان ترسیده و گریانش را به هال برد و سعی کرد آرام‌شان کند.

امیر یل مچ دست ضرب دیده‌اش را با دست دیگرش فشرد و همزمان وارد توالت شد.

_حورا؟

حورا که انگار با باز شدن در کمی تنفسش به حالت عادی برگشته بود نگاهی به سیاهی رو به رویش انداخت و زمزمه کرد.

_اینجام.

به سرعت جلوی حورا نشست.

چشم‌هایش تقریبا به تاریکی عادت کرده بودند و هاله‌ای از چهره حورا را می‌دید.

کف دست‌هایش را با فاصله دو طرف دیوار پشت سر حورا گذاشت و زمزمه کرد.

_حالت خوبه؟ ترسیدی؟

نمی‌دانست در آن تاریکی امیر یل چشم‌هایش را می‌دید یا نه، اما تنها پلک‌هایش را باز و بسته کرد.

_بغلت کنم؟ فقط تا روی مبل.

خجالت زده سرش را پایین انداخت.

_نه...بهترم.

_مطمئنی؟

_آره .

دستش را از روی دیوار برداشت و به سمت حورا گرفت.

_دستمو بگیر. کمکت کنم بلند شی.

حورا اما بی توجه به دست امیر یل، زیرلب یا علی نجوا کرد و یک دستش را کف زمین گذاشت و با دست دیگرش گوشه‌ی آستین امیر یل را گرفت و ایستاد.

نخواست حورا را ناراحت کند.

با وجود اینکه بهش بر خورده بود اما چشم بست و ناراحتی‌اش را در دلش نگه داشت تا او ناراحت نشود.

رمان باغ آلبالو

جدید ترین اثر نویسنده برای اعضای رایگان شد

https://t.me/joinchat/zOHpTlwboYzQ

#پارت‌دویست‌وپنجاه‌وچهار

)دوماه بعد(

با سر و صدایی که از طبقه پایین می‌آمد با تعجب چشم‌هایش را باز کرد.

ابتدا با گیجی نگاهی به دور و اطرافش انداخت و زمانی که کمی چرت عصر گاهی‌اش پرید روی تخت نشست.

یک دستش را به دیوار گرفت و به سختی ایستاد.

دو هفته دیگر به زایمانش مانده بود و این کلافه‌اش می‌کرد.

فرزندش وزن زیادی داشت و همین باعث می‌شد حتی راه رفتن هم برایش مشکل باشد.

قبل از اینکه از اتاق خارج بشود در خانه‌اش به صدا در آمد.

صدایش را بلند کرد و گفت:

_بله آقا امیر یل؟ اومدم.

چادرش را از آویز کنار در برداشت و روی سر گذاشت، سپس آرام در را گشود.

_سلام خواب بودی؟

لبخندی زد و با احترام جواب داد.

_سلام، بله اما دیگه باید بیدار می‌شدم.

امیر یل سرش را تکان داد و با جدیت گفت :

_حرف بزنیم؟

در حالی که هم نگران و هم متعجب شده بود از جلوی در کنار رفت.

_بله حتما. اتفاقی افتاده؟

هم‌زمان با آمدنش به خانه جواب داد.

_از نظر من اصلا. اما از نگاه تو... نمی‌دونم.

کلافه رو به روی امیر یل که قصد نشستن روی مبل را داشت، ایستاد و گفت:

_دارید نگرانم می‌کنین.

به کنارش اشاره کرد و در جوابش گفت:

_لازم نیست نگران باشی حورا. بشین میگم.

با ترس روی مبل کنار امیر یل نشست و منتظر نگاهش کرد.

امیر یل نیز خیره نگاهش کرد.

برای اولین بار در زندگی‌اش از واکنش کسی می‌ترسید.

سرش را پایین انداخت و آرام زمزمه کرد:

_سیسمونی آماده‌است... طبقه پایینن.

هر زمان اجازه بدی بیارمشون بالا.

#پارت‌دویست‌وپنجاه‌وپنج

هنوز جمله امیر یل تمام نشده بود که با ناراحتی از روی مبل بلند شد و بی توجه به او به سمت اتاق خوابش رفت.

_داریم حرف می‌زنیم حورا.

به سمت امیر یل چرخید و برای اولین بار با عصبانیت فریاد زد:

_نه حرف نمی‌زنیم. شما دارید تحمیل می‌کنید! منم زیر بار زور نمی‌رم آقا امیر یل.

ایستاد و با کمی خم به سمت حورا رفت.

_اینکه دلم خواسته برای یادگاری عزیزترینم هدیه بخرم زور؟ اینکه خواستم برای تک تک وسایلش ذوق بزنم تحمیل؟

_بله! من مادر این بچم آقا امیر یل. بیشتر از شما دوستش دارم. حق نداشتین این ذوق و ازم بگیرین .

قدمی برداشت و این بار درست در یک قدمی حورا ایستاد.

لبخند کوتاهی روی لب نشاند و برخلاف حورا؛ با لحنی آرام زمزمه کرد .

_حق با توعه. همین الان میگم به طرح و رنگ دلخواهت بفرستن. خوبه؟

ناخواسته پوزخندی زد و صورتش را به چپ چرخاند و جواب داد:

_باور کنم منظورمو نفهمیدین یا عین همیشه دوست دارید خودتونو به نشنیدن بزنین؟

هیچ‌گاه حورا را تا به این حد عصبی و ناراحت ندیده بود.

توقع داشت کمی ناراحت شود اما با خودش فکر کرد که با دیدن وسایل زیبای پسرش قطعا فراموش می‌کند اما این‌چنین نبود.

سعی کرد آرامش کند.

_من کی حرفتو نشنیده گرفتم حورا جان؟ الانم اتفاقی نیوفتاده. همین الان می‌ریم فروشگاه همه رو تعویض می‌کنیم.خوبه؟

سرش را با تأسف تکان داد و بی توجه به امیر یل راهی اتاقش شد اما...

درست جلوی در، امیر یل راهش را سد کرد.

امیر یل دوست ها اینو از دست ندید👇😍

https://t.me/joinchat/zOHpTlwboYzQ

#پارت‌دویست‌وپنجاه‌وشش

اخمی کرد و با لحن نسبتا تندی گفت:

_بس کن حورا. نمی‌فهمم چرا اینقدر بزرگش می‌کنی !

چشم‌های اشکی حورا را که دید لحن تند و صدای بلندش را از یاد برد.

نفسش را به بیرون فوت کرد و قاطعانه گفت:

_یه قطره اشک بریزی تمام اون سیسمونی وسط حیاط آتیش می‌زنم حورا.

چانه لرزان حورا و چشم‌هایی که بست تا اشکش پایین نچکد، دلش را به درد آورد.

ناخواسته با دو انگشت چانه حورا را گرفت تا نگاهش کند.

_بگو از کدوم قسمت کارم ناراحت شدی تا خرابش کنم و از نو بسازم؟

حورا بغض کرده سرش را پایین انداخت و زیر لب زمزمه کرد.

_من گدا و صدقه بگیر نیستم که رفتین واسه بچم سیسمونی خریدین. خودم به اندازه نیازش تهیه می‌کردم. بیشترش از این هم مورد احتیاج منو بچه خانه به‌دوشم نیست.

چشم‌های منتظر امیر یل، با شنیدن صدای حورا به یک آن غمگین شد.

از جلوی راه حورا کنار رفت و بدون آن که نگاهش کند جواب داد.

_از تو که مقید دینی قضاوت بی‌جا بعیده... من فقط خواستم خوش‌حالت کنم .

دیگه حرفی ندارم. ناراحت نباش همین الان پسشون می‌دم.

سپس قبل از این که حورا فرصت کند حرفی بزند با قدم‌های سریعی از خانه خارج شد و در را پشت سرش بر هم کوبید.

بعد از رفتن امیر یل، همانجا نشست و پشیمان از جمله های آخرش با صدای بلند گریست.

تحمل ناراحتی امیر یل، سخت تر از آنی بود که فکر می‌کرد... به قدری که هزار بار قصد کرد راهی واحد پایین بشود و بابت قضاوتش عذر خواهی کند اما... نتوانست.

ترجیح داد این کار را به بعد از پس فرستادن سیسمونی موکول کند تا هم به خواسته‌اش برسد و هم اینکه ناراحتی بینشان فراموش شود.

#پارت‌دویست‌وپنجاه‌وهفت

امیر یل روز بعد، سیسمونی را تمام و کمال پس داد.

با آن که دلش از قضاوت بی‌جای حورا چرکین بود اما صدایی در اعماق وجودش فریاد می‌زد که یک سوزن به خودت بزن و یک جوالدوز به مردم.

منصفانه‌تر که به قضیه می‌نگریست، حورا هم حق داشت.

رفتار او کمی غلط انداز بود.

به هر حال حتی اگر قصدش خیر هم بود باید حورا را در جریان می‌گذاشت.

با تمام ذهن‌مشغولی هایش، آخرین بیمار را با حوصله ویزیت کرد و بعد از سپردن شیفت به همکارش از بیمارستان خارج شد.

بین راه با خودش فکر کرد که بهتر است هر چه زودتر این قهر یک روزه پایان بگیرد.

حورا باردار بود، و از همه مهم‌تر تنها!

ناراحت کردنش از مردانگی دور بود.

برای اولین‌بار دلش می‌خواست برای بحثی که کاملا مقصر نبود پیش قدم شود.

به همین دلیل قبل از آن که راهی خانه شود؛ به سمت گل‌فروشی معروفی که در همان حوالی بیمارستان بود راند.

طولی نکشید که به گل‌فروشی مورد نظر رسید.

نگاه مرددی به سمت گل‌فروشی انداخت و عاقبت دودلی را کنار گذاشت و از ماشین پیاده شد.

_سلام در خدمتم .

نگاهی به فروشنده جوان، که او را مخاطب قرار داده بود انداخت و جواب داد:

_سلام، چند شاخه گل یاس می‌خوام.

گل‌ها را از روی صندلی بغل برداشت و با قدم‌های آرام اما نامطمئنی به سمت ساختمان رفت.

همین که در خانه‌اش را باز کرد نگاهش میخکوب تصویر روبه رویش ماند...

از رمان جدید نویسنده حمایت کنید

https://t.me/joinchat/zOHpTlwboYzQ

#پارت‌دویست‌وپنجاه‌وهشت

آب دهانش را به سختی قورت داد و ناباور قدمی به جلو برداشت.

روی میز بزرگ جلوی مبل، انواع غذا ها با سلیقه تمام چیده شده بود.

صحنه رو به رویش به قدری هوس‌انگیز بود که نمی‌توانست نگاهش را بردارد.

گل‌ها ها روی همان میز گذاشت و روی مبل نشست.

قورمه سبزی، مرغ شکم پر، لازانیا، به همراه سالاد شیرازی و پارچ دوغ. زیباترین تصویری بود که تا به این لحظه تجربه دیدنش را داشت.

لبخند عمیقی روی لب هایش نشست.

_چه کردی حورا...

سرش را خم کرد با اشتیاق بوی این آثار هنری را به ریه‌هایش هدیه داد.

قاشق و چنگال را برداشت تا زودتر طعم‌شان را بچشد که متوجه کاغذ کوچکی گوشه میز شد.

با کنجکاوی کاغذ را برداشت و زیر لب خواند.

)برای قضاوت بی‌جام معذرت میخوام...و برای پس دادن سیسمونی ممنونم(.

ناخواسته بلند خندید و سرش را به طرفین تکان داد.

حتی در این شرایط هم از درخواستش برای پس دادن سیسمونی پشیمان نبود.

با خودش زمزمه کرد:

_عزت نفس حورا ستودنیه...

نگاهی به میز انداخت و بعد از برداشتن شاخه‌های گل راهی طبقه دوم شد.

با وجود آن‌که دلش تمنای خوردن غذاهارا داشت اما ترجیح داد حورا را منتظر نگذارد.

نمی‌خواست با منتظر گذاشتنش حس بدی به او منتقل کند.

پشت در ایستاد و چند ضربه کوتاه به در زد.

طولی نکشید که در توسط حورای سر به زیر و خجالت زده باز شد.

لبخندی زد و بدون کلامی گل ها را به سمت حورا گرفت.

#پارت‌دویست‌وپنجاه‌ونه

با خجالت در را به روی امیر یل باز کرده بود و حالا از ترس واکنشش می‌ترسید نگاهش کند.

دقایق کوتاهی در سکوت سپری شد و عاقبت این امیر یل بود که با صدا زدن نامش، سد آن را در هم شکست.

_حورا؟

نگاهش را از پادری برداشت و خواست به او بدوزد اما بین راه چشم‌هایش به شاخه‌های گل یاس افتاد.

امیر یل که متوجه نگاه ناباور حورا به شاخه‌های یاس شد .

آن ها را مماس با صورتش گرفت و گفت:

_فکر کنم بی حساب شدیم. اینطور نیست؟

لبخند کوتاهی زد و گل‌ها را از دست امیر یل گرفت و با اشتیاق عطرشان را استشمام کرد.

امیر یل نیز مانند او کوتاه لبخند زد و آرام زمزمه کرد.

_تو این مرحله باید زیرلفظی بدم تا حرف بزنی؟

کوتاه و نمکی خندید و ندانست خنده‌اش عجیب به چشم مرد مقابلش شیرین جلوه می‌کند.

نگاهش که طولانی مدت روی صورت حورا خیره ماند، زنگ خطری در گوشش به صدا در آمد و سبب شد نگاهش را از صورت مهتابی حورا بردارد.

نفس عمیق‌اش را محکم به بیرون فوت کرد بعد از آن پرسید.

_خودت ناهار خوردی؟

حورا در حالی که هنوز از دریافت گل مورد علاقه‌اش شگفت‌زده و خوشحال بود .

با همان لبخند عمیق‌اش صادقانه پاسخ داد.

_نه راستش استرس واکنشتون‌و داشتم، چیزی از گلوم پایین نرفت.

کوتاه و مردانه خندید و سپس آرام زمزمه کرد.

_لازمه بازم تکرار کنم؟

_چی‌و؟

_اینکه توی هر شرایطی تاج سرم می‌مونی؟

#پارت‌دویست‌وشصت

اینکه هربار او را تاج سر خودش معرفی می‌کرد، احساس شیرینی به دلش می‌بخشید.

از آن جنس احساس ها که می‌گویند: (قند در دلمان آب شد.)

دست خودش نبود اما با شنیدن‌اش، به راستی قند در دلش آب می‌شد.

امیر یل ماندن بیشتر را جایز ندانست و با گفتن «منتظرتم» راهی طبقه پایین شد.

بعد از رفتن امیر یل، در را پشت سرش بست و به آن تکیه داد.

چشم‌هایش را بست و گل‌ها را با علاقه به سینه سپرد.

مجنون‌وار عاشق گل یاس و عطر اعجاز برانگیزش بود.

به طوری که اگر هزاران شاخه گل یاس هم که داشت، باز دلش پر می‌زد برای داشتن هزار و یکمین شاخه!

با یادآوری اینکه امیر یل تاکید کرده بود منتظرش است، به سرعت به آشپزخانه رفت و گل‌ها را داخل تنگ آبی گذاشت.

نیازی به تعویض لباس نداشت.

به همین علت تنها موبایلش را در دست گرفت و راهی واحد امیر یل شد.

باقی مانده غذاها را داخل چندین ظرف در بسته ریخت و درون فریزر گذاشت.

_خسته شدی.

به سمت امیر یل که درست پشت سرش، دست به سینه به کابینت تکیه داده بود، چرخید و کوتاه زمزمه کرد:

_کاری نکردم .

جمله‌اش را که به اتمام رساند با دودلی سرش را پایین انداخت.

نیاز داشت با امیر یل صحبت کند اما نمی‌دانست چگونه بحث را پیش بکشد.

رفتارش از دید امیر یل تیزبین دور نماند چرا که بلافاصله پرسید:

_چیزی هست که بخوای بگی؟

#پارت‌دویست‌وشصت‌ویک

امیر یل با نگرانی نگاهش کرد.

کم پیش می‌آمد حورا برای گفتگو پیش قدم شود مگر اینکه واقعا پای موضوع مهمی به میان باشد.

دستی به ته‌ریش منظم و کوتاهش کشید و بی طاقت صدایش زد.

_حورا؟ مشکلی پیش اومده؟

حورا لب زیرین‌اش را با استرس گاز گرفت و سرش را به نشانه تایید تکان داد.

تائید حورا، نگرانی بیشتری به جانش بخشید.

_بریم تو هال حرف بزنیم. ببینم چی نگرانت کرده.

حورا چشمی گفت و جلوتر از امیر یل به سمت هال رفت و با احتیاط روی مبل تک نفره نشست.

امیر یل نیز پشت سرش راه افتاد و رو به رویش نشست.

دست‌هایش را روی زانو گره زد و منتظر به حورا چشم دوخت.

نگاه خیره و منتظر امیر یل را که به خودش دید سرش را پایین انداخت.

آهسته گلویش را صاف کرد تا صدای گم شده‌اش را پیدا کند.

اولین بار بود که در طول زندگی‌اش، قصد داشت تقلب کند! و این اولین، باعث ترس و خجالتش شده بود.

نفسی گرفت و با استرس صحبتش را آغاز کرد.

_کمتر از دو هفته دیگه من نوبت سزارین دارم .

و خب... خودتون که بهتر میدونید هم برای اجازه عمل و هم برای گواهی تولد پسرم، نیاز به اسم همسر دارم.

اگه نداشته باشم بیمارستان عملم نمی‌کنه آقا امیر یل.

امیر یل که تا آن لحظه با اخم به حورا خیره شده بود، بعد از پایان جمله‌اش مانند اسپند روی آتش شد و هراسان و عصبی از روی مبل برخواست.

_وای وای حورا، چرا زودتر یادم نیوردی؟ لعنت به من چرا به این قضیه فکر نکرده بودم؟

حورا بدون آنکه سرش را بلند کند، زیر لب زمزمه کرد.

_من راهش‌رو پیدا کردم!

#پارت‌دویست‌وشصت‌ودو

به آنی ایستاد و متعجب به حورا چشم دوخت.

_پیدا کردی؟ راهش چیه؟

سخت‌ترین قسمت صحبتش اینجا بود!

دستی به چشم‌هایش کشید و با صدایی لرزان زمزمه کرد.

_شما ...

امیر یل با چشم‌هایی گرد شده جلوی پای حورا روی یک زانویش نشست و گفت:

_من؟ متوجه منظورت نمیشم حورا.

آب دهانش را بلعید و سرش را بالا و پایین کرد.

نگاهش را به جایی حواله‌ی دکمه پیراهن امیر یل دوخت و با خجالت زمزمه کرد.

_من... خیلی شرمنده‌ام آقا امیر یل. اما چاره‌ای ندارم. شما یکی از پزشک های اون بیمارستان هستید و قطعا نفوذ بالایی دارید.

اگه بشه و...

امیر یل سرش را به طرفین تکان داد و بین حرفش پرید.

_گواهی تولد جعلی برات درست کنم؟

حورا سرش را بالا آورد و با خجالت لب زد.

_بله.

امیر یل ایستاد و هم‌زمان در جوابش قاطعانه گفت:

_امکان نداره .

حورا هم با ناراحتی ایستاد و سعی کرد با خواهش و تمنا نظر امیر یل را عوض کند.

_می‌دونم غیر اخلاقی و خلاف. اما من چاره‌ای ندارم آقا امیر یل. شرایط بچه جوریه که حتما باید به روش سزارین دنیا بیاد.

باور کنین اگه...

بی طاقت به سمت حورا چرخید و گفت:

_نمیشه حورا. مگه بچه بازیه؟ جعل گواهی تولد؟ اونم به اسم مردی که چند ماهه فوت کرده؟ چرا اینقدر ساده لوحانه به این قضیه نگاه میکنی؟ به هیچ عنوان امکانش نیست. مگر اینکه....

#پارت‌دویست‌وشصت‌وسه

امیدوارانه چشم دوخت به نگاه پر نفوذ امیر یل و در دلش دعا کرد که دغدغه این روزهایش به خیر و خوشی تمام شود.

امیر یل دستی به چانه‌اش کشید و در حالی که انگار با خودش فکر می کرد. ادامه داد.ژ

_باید باز با خاله اینا حرف بزنم. اگه قبول کنن که....

حورا با ناراحتی دستش را برای توقف امیر یل بالا آورد.

نگاه گیج امیر یل را که به سمت خودش دید، سرش را به طرفین تکان داد و قاطعانه گفت:

_به هیچ عنوان !

_حورا! این تنها راه و بهترین راهه. میدونی چقدر دوندگی داره؟ همین الانم دیر اقدام کردیم.

باید بری دادگاه دادخواست اثبات نسب بدی، منصورخان بیاد نسب و قبول کنه و بگه این خانم با پسر من محرم بودن تا بعد طی کردن مراحل قانونی به بچه شناسنامه بدن. حورا کمه کم دو سه ماه طول می کشه.

می‌دانست راه درازی پیش رویش است اما حاضر نبود باز خودش را جلوی پدر و مادر آرش خار کند!

خصوصا با شرایط الان که حتی خانواده هم نداشت.

قطعا او را متهم می کردند که چشم به اموال آرش دوخته...

قدمی عقب رفت و مجدداً سرش را به طرفین تکان داد.

_نه آقا امیر یل. اگه تنها راه قانونیش اینه من از خیرش می گذرم .

امیر یل به سرعت سمت حورا آمد و با عصبانیت جواب داد.

_داری با کی لج می‌کنی؟

_با غروری که اصلا دلم نمی‌خواد بازم شکسته بشه! با تهمت حرومزادگی پسرم .

با نگاهی که بخوان از بالای سر به منو بچم بندازن .

جمله‌اش که تمام شد، نگاهی اشکی اما مصمم‌اش را از چشم‌های جدی امیر یل برداشت به واحد خودش رفت.

#پارت‌دویست‌وشصت‌وچهار

)سه روز بعد(

قرص جوشان ویتامین سی را داخل لیوان آب انداخت و همزمان به هانیه که از آن سوی تلفن، شنوای درد و دل‌هایش بود، گفت:

_حالم بده هانیه... هرشب کابوس زایمانمو دارم. هیچ راهی جلوی پام نیست واین منو می‌ترسونه .

هانیه آهی کشید و با ناامیدی جواب داد:

_میفهمم. کاش می‌تونستم کمکت کنم حورا. به خدا تمام فکر و ذهنم پیشته. ولی کاش بازم تلاش کنی، شاید بابای آرش باور کنه.

لیوان حاوی قرص را برداشت و روی مبل نشست. پوزخندی زد و با بغض زمزمه کرد.

_فکر می‌کنی نکردم؟ دیشب بس که آقا امیر یل اصرار کرد راضی شدم بریم خونشون.

من از ماشین پیاده نشدم اما اون یک ساعت تمام باهاشون حرف زد.

آخرشم با عصبانیت برگشت و گفت: (مرغشون یه پا داره!)

این یعنی چی؟ فکر کن حتی آقا امیر یل گفته بود حورا تعهد کتبی میده که درخواست ارث و میراث نکنه اما بازم قبول نکردن.

آهی کشید و با درد ادامه داد:

_باور ندارن بچه من نوه‌شونه...

مکثی کرد و زمانی که جوابی از جانب هانیه دریافت نکرد، با تعجب گفت:

_الو؟ هستی هانیه؟

_آره آره.... ببین حورا، همین الان یه فکری به ذهنم رسید!

با امیدواری لبخند کوتاهی زد و پرسید.

_تو رو خدا؟ چی؟

_داداشم!

#پارت‌دویست‌وشصت‌وپنج

چشم‌هاش را باریک کرد و با گیجی پرسید.

_داداشت؟

هانیه که انگار به پی به کشف بزرگی برده بود، با خوشحالی فریاد زد.

_آره عشقم. مشکل تورو یه صیغه نامه حل می‌کنه. که اونو میگم هادی جور کنه برات. وای حورا چرا زودتر به ذهن خودم نرسید .

آنقدر فریاد زد و شتابان صحبت کرد که حورا تقریبا چیزی از صحبت‌هایش را متوجه نشد.

دستش را به کمرش گرفت و به سختی ایستاد.

با بی حوصلگی بین جیغ و داد های هانیه پرید و گفت.

_هانیه توروخدا یه جوری بگو منم بفهمم.

_وا این همه توضیح دادم !

_اینقدر جیغ زدی بینش که هیچی نفهمیدم.

کوتاه خندید و با شادی زیادی که در تک تک کلماتش مشهود بود، شمرده شمرده توضیح داد:

_ببین حورا، داداش هادی من دفترخونه ازدواج داره. خب؟ من میتونم ازش بخوام که یه صیغه نامه برای تو و آرش بنویسه، دقیقا از همون تاریخی که شما محرم شدین.

اینجوری تو با اون صیغه نامه میتونی برای پسرت شناسنامه بگیری. آندرس تند؟

لبخند عمیقی رفته رفته روی لب‌هایش نشست.

هیجان زده و ناباور فریاد زد.

_بگو جون حورا؟ یعنی میشه؟ توروخدا امید الکی به من نده... من از بین زمین و آسمون موندن بی‌زارم.

در جواب حورا با لحنی که دوست داشتن را فریاد می‌زد، گفت:

_من امید الکی به تو می‌دم؟ شده یک ماه جوراب‌هاشو بشورم اما راضیش می‌کنم. اصلا غلط می‌کنه بخواد رو حرف ته تغاری خونه حرف بزنه. تو این قضیه رو حل شده بدون دلبر.

#پارت‌دویست‌وشصت‌وشش

بعد از به پایان رساندن مکالمه‌اش با هانیه، با حال بهتری روی مبل نشست.

تا چند دقیقه پیش، آنقدر ناامید بود که احساس می‌کرد، هیچ راهی پیش رویش نمانده.

اما...

خدا بار دیگر رحمتش را نشانش داده بود.

حالا پی برده بود که حضور هیچکس در زندگی اتفاقی نیست.

قطعا هر کسی که به زندگی‌مان می‌آید، قاصد خبری‌است و رسالتی دارد.

شاید رسالت هانیه نیز همین بود.

_____

صدای برخورد لاستیک‌های ماشین امیر یل را که شنید، صبر نکرد تا داخل ساختمان شود.

بعد مدت‌ها به قدری خوشحال بود که حتی صبرش نمی‌آمد برای آمدن امیر یل به خانه منتظر بماند.

به همین دلیل هن هن کنان از پله‌ها پایین آمد و قبل از اینکه امیر یل در را باز کند، دستگیره در را پایین کشید.

دست خشک شده‌اش را پایین انداخت و با تعجب به صورت نورانی و بشاش حورا چشم دوخت.

لبخندی زد و با لحن شوخی گفت:

_خیر باشه ته تغاری حاج فتاح. چه استقبال گرمی.

نمکی و با خجالت خندید و هم‌زمان از جلوی در کنار رفت.

_ان شاالله که خیره .

کتش را همان جلوی در، از تنش بیرون آورد و جواب داد.

_اصلا همین که تو بابتش می‌خندی، یعنی خیره...

لبخندش عمق بیشتری به خودش گرفت و از کنار امیر یل گذشت تا روی مبل بنشیند.

_ببخشید که مراعات خستگی‌تون‌و نمی‌کنم، به حدی هیجان دارم که اگه حرف نزنم خفه می‌شم .

شوق و هیجان حورا را برای اولین‌بار بود که می‌دید و همین سبب شده بود تمام احساس خستگی‌اش را به فراموشی بسپرد.

رو به روی حورا روی مبل نشست و به چشم‌های براقش زل زد تا پی به دلیل خوشحالی‌اش ببرد.

_____

رمان دوم نویسنده رو از دست ندین 👇👇

https://t.me/joinchat/zOHpTlwboYzQ

#پارت‌دویست‌وشصت‌وهفت

نگاه خیره و مشتاقانه امیر یل، باعث شد تا به هیجانش غلبه کند.

سرفه کوتاهی کرد تا صدایش را پیدا کند.

سعی کرد هرآنچه از ابتدا اتفاق افتاده بود را بی کم و کاست بازگو کند تا هیچ ابهامی برای امیریل باقی نماند.

_راستش اون زمان که شما بیمارستان بودین، من زمان های زیادی و بهتون سر می‌زدم. خب طی این رفت و آمد ها با یکی از پرستار های اون بخش دوست شدم. رفته رفته این دوستی شدت گرفت به طوری که منو هانیه به دوتا دوست صمیمی تبدیل شدیم.

سکوت کرد و نگاهش را به امیر یل دوخت.

_چقدر عالی، خوشحالم برات. اینجوری از تنهایی هم درمیایی.

_ممنونم اما تمام حرفم این نبود.

خیره و کنجکاو نگاهش کرد.

حورا سرش را پایین انداخت و ادامه داد.

_راستش هانیه یه داداش داره که ظاهراً دفترخانه ازدواج داره.

گفت می‌تونه برای من و آرش صیغه نامه درست کنه. اینجوری برای گرفتن شناسنامه و گواهی زایمان هیچ مشکلی ندارم.

امیر یل لبخند کوتاهی زد و پرسید.

_اگه بشه که خیلی عالیه. مطمئنی ازش؟

_خود آقا هادی و که نمی‌شناسم. اما از هانیه مطمئنم. هیچ وقت از کاری که نتونه انجام بده حرف نمی‌زنه.

امیر یل در حالی که غرق در تفکراتش بود، سری تکان داد و کوتاه زمزمه کرد.

_کاش بشه...

حورا هم زیر لب گفت:

_ان شاالله.

_____

امیریل دوست ها اینو از دست ندن 👇😍❤️

https://t.me/joinchat/zOHpTlwboYzQ

#پارت‌دویست‌وشصت‌وهشت

از دفترخانه ازدواج شانه به شانه هم خارج شدند.

حورا با شادمانی به صیغه نامه نگاه کرد و برای هزارمین بار الحمدالله گفت.

بار سنگینی از روی دوشش برداشته شده و همین باعث سبک‌بالی‌اش شده بود .

اما در آن سو امیر یل با اخم هایی در هم، غرق در تفکراتش بود.

رفتار هادی با حورا، بوی خطر می‌داد...

از همان ابتدا که وارد محضر شده بودند، هادی محو تماشای حورا شده بود. به طوری که حتی حورا هم متوجه آن شده بود و عملا خودش را پشت او پنهان می‌کرد.

و متاسفانه نگاهش به شکلی نبود که دندان‌هایش را خورد کند !

اما همین نگاه‌هایی که برق‌شان خط می‌انداخت به رگ غیرتش، و یا توجه های زیر پوستی‌اش نسبت به حورا، برای پی بردن به هدفش کافی بود.

مرد بود و جنس نگاه‌های مردانه را می‌شناخت.

نگاه هادی هیز نبود... اما مشتاق چرا!

و او می‌ترسید از اشتیاق جوانی تقریباً سی و پنج ساله.

و این ترس، زیادی احمقانه بود.

اما نمی‌توانست دلش را آرام کند.

مطمئن بود حس خاصی به حورا ندارد و او آزاد است بعد زایمانش، برای ادامه زندگی‌اش تصمیم بگیرد اما...

ایمان داشت که نمی‌خواهد واحد بالا را خالی از حورا ببیند.

حورا همانطور که با احتیاط از خیابان عبور می‌کرد، نگاهی به صورت اخم‌آلود امیر یل انداخت و آرام پرسید.

_به چی فکر می‌کنین؟

_به تو...

نگاهی به حورا که با تعجب نگاهش می کرد انداخت و تازه پی به بی حواسی‌اش برد.

چادر حورا را در دست گرفت تا هم قدم با او از خیابان عبور کند.

به ماشین که رسیدند برای رفع و رجوع گندی که زده بود، گفت:

_داشتم به تو فکر می‌کردم. سه روز دیگه نوبت سزارین داری و حداقل دو هفته رو باید استراحت شدید داشته باشی. باید یه پرستار برای بچه بگیرم که هم حواسش به اون باشه و هم کارهای تو رو انجام بده.

قطعا دروغ فاکتور نمی‌انداخت!

به این موضوع هم فکر کرده بود اما نه الان.

#پارت‌دویست‌وشصت‌ونه

در حالی که کاملا قانع نشده بود اما بحث را کش نداد و تنها در جواب امیر یل، تشکر کرد و سوار شد.

نیمی از راه را که در سکوت طی کردند، نگاهی به نیم رخ حورا انداخت و پرسید:

_خسته که نیستی؟

_نه، چطور مگه؟

صدای موسیقی پخش شده از ضبط را تا آخرین درجه کم کرد و با احتیاط توضیح داد.

_بریم فروشگاه کودک. چیزی به زایمانت نمونده، نمیشه ریسک کرد حورا. اصلا تضمینی نیست که حتی امشب زایمان نکنی! اون بچه به وسیله احتیاج داره.

با استرس دستی به صورتش کشید.

_بله میدونم....نه خسته نیستم، اگه شما هم خسته نیستین بریم.

امیر یل در جوابش سری تکان داد و دور برگردان را دور زد تا راهی فروشگاه مد نظرش شود.

با نگرانی سرش را به شیشه ماشین تکیه داد.

ترسی از مخارج وسایل پسرش نداشت، چرا که طی این مدتی که به صورت پاره وقت در آتلیه بود، مبلغی را پس‌انداز کرده بود.

شاید مبلغ زیاد و قابل توجهی نبود اما... کفاف وسایل واجب کودک‌اش می‌داد.

و خب همین برایش بس بود، چرا که از نمی‌دانست چه روزهایی در پیش دارد و به طور کلی از فردایش با خبر نبود .

اما ترس و نگرانی اصلی‌اش، زایمان بود.

تقریبا چیزی از روند زایمان و مراقبت‌هایش جز همان نکته‌هایی که قبل خواب در گوگل سرچ می کرد، نمی‌دانست.

و خب همین سبب می‌شد، کابوس زایمان هم به ذهن مشغولی‌هایش اضافه شود.

هر چند این روزها، ثانیه‌ها را نیز به شوق دیدن پسرش می‌شمرد و دلش پر می‌زد برای در آغوش کشیدنش.

#پارت‌دویست‌وهفتاد

به سختی جای پارکی، آن سوی خیابان پیدا کرد.

_کیفت و بده من بیارم برات، سنگینِ

در حالی که با احتیاط پیاده می‌شد، استقبال کرد.

_ممنونم، ببخشید با این وضعیتم، حتی نگه داشتن چادرمم سخته.

ماشین را دور زد و رو به روی حورا ایستاد و کیفش را به دست چپش گرفت.

بدون توضیحی، دست دیگرش را با فاصله دور شانه‌های حورا حلقه کرد و گفت:

_خیابون شلوغه، کمکت کنم راحت شی.

با وجود آن‌که معذب بود، اما چیزی نگفت و سعی کرد هم قدم با امیر یل از خط کشی عابر پیاده عبور کند.

به فروشگاه که رسیدند، ناخواسته عمیق لبخند زد.

با شوقی که از چهره بشاش‌اش نیز کاملا نمایان بود به تک تک وسایل نگاه کرد.

حتی تصور کودک‌اش در آن سرهمی‌های عروسکی و ریزه میزه، تا سر حد مرگ ذوق‌زده‌اش می‌کرد.

امیر یل که کاملا متوجه شوق حورا شده بود ترجیح داد مزاحمش نشود تا با خیال راحت، هر آنچه که دوست‌داشت را تهیه کند.

هر چند اگر دست خودش بود، نیمی از وسایل اینجا را پیشکش قدوم فرزند آرش می‌کرد.

اما حیف ...

ناراحتی حورا، نسبت به دل‌خواه خودش ارجعیت داشت.

کمی فاصله گرفت و به دیوار فروشگاه تکیه داد و موشکافانه به حرکات حورا چشم دوخت.

#پارت‌دویست‌وهفتادویک

فارغ از نسبتی که با آرش داشت، برای شخصیتش احترام زیادی قائل بود.

زنی محکم و با عزت نفس، که هر چند سخت اما ترجیح می‌داد تحت هر شرایطی روی پای خودش بایستد.

مادری که با وجود مکافات‌هایی که به واسطه فرزند ناخواسته اش کشیده بود، دلش غنج می‌رفت برای عزیز ندیده‌اش.

حورا مانند تندیسی قابل ستایش بود...

محکم...

باحیا...

مهربان...

دقیقا همان زنی بود که مردها آرزویش را داشتند.

ناخواسته در دلش نالید « خوش‌به‌حال آرش »

شاید زمان کمی را با هم بودند اما با شناختی که از حورا پیدا کرده بود، مطمئن بود بهترین دوران زندگی آرش، چند ماه نامزدی‌اش بوده.

به سمت امیر یل چرخید و لحاف و تشک را نشانش داد.

_نظرتون؟

با صدای حورا، از عالم خیال خارج شد.

نگاهی به ست لحاف کودک انداخت و با لبخند جواب داد:

_عالیه.

تایید امیر یل را که دید آن را هم در کنار باقی خریدهایش روی پیشخوان گذاشت و رو به فروشنده گفت:

_ممنونم همینا رو حساب کنید.

فروشنده که تقریبا زن مسنی بود، از پشت شانه‌های حورا نگاهی به امیر یل انداخت و بلند گفت:

_چه بابای خوبی، چقدر خوب که توی خرید خانومت دخالت نکردی پسرم. خانوما تو این مسائل بهتر سلیقه دارن. یعنی گاهی یه مردایی میان، بس دخالت میکنن نه تنها زنشون‌و ها بلکه منم کلافه می کنن. حالا باز تا حساب نکردم بیا نگاهی به وسیله های بچت بنداز شاید از چیزی خوشت نیومد.

حورا که از اشتباه زن، شوکه شده بود، هراسان خواست او را از اشتباه خارج کند که جمله امیر یل، زمستان را در دست پایش ریخت و زبانش از حرکت ایستاد.

_من سلیقه خانومم و قبول دارم.

#پارت‌دویست‌وهفتادودو

به لطف خدا نه تنها پولش کم نیامد، بلکه مقداری نیز برای خودش باقی ماند.

وسایل را به کمک امیر یل برداشتند و از فروشگاه خارج شدند.

دست خودش نبود اما...

دلش نمی‌خواست نه با امیر یل هم‌صحبت شود و نه حتی نگاهش کند.

در آن واحد چندین حس مختلف در وجودش پرسه می‌زد.

هم عصبی و ناراحت بود، هم دلگیر و هم حتی خجالت زده!

امیر یل که متوجه فاصله گرفتن های حورا شده بود، بی توجه به شلوغی پیاده رو راهش را سد کرد.

_چیه حورا؟

معذب نگاهی به اطراف انداخت و با حرص لب زد.

_چیزی هم باشه عمرا اینجا بگم!

امیر یل قدمی جلوتر رفت و مماس با بدن حورا ایستاد.

نفسی گرفت و آهسته تر از قبل زمزمه کرد.

_می‌دونم از این که گفتم خانوممی ناراحت شدی.

بی تعارف پوزخندی زد و جواب داد.

_عه اگه میدونین چرا می‌پرسید؟

_چون مسخره‌اس! چه دلیلی داره فروشنده بفهمه تو زن پسر خاله من بودی؟

ناخواسته «بودی» را با تاکید بیشتری زمزمه کرد و این را حتی حورا هم به خوبی متوجه شد.

چرا که با درد لبخند زد و جواب داد:

_بودم؟ هنوز هم هستم آقا امیر یل! تا زمانی که بچش بغلمه هستم. شاید عده دینم تا بعد زایمان باشه اما قلبم تا ابد عده دار آرش!

گفت و بی توجه به نگاه پشیمان امیریل، به سرعت از کنارش عبور کرد و راهی خیابان شد.

هنوز قدمی گذر نکرده بود که صدای فریاد « حورا مواظب باش» و بوق ممتد ماشینی در سرش پیچید و ثانیه‌ای بعد جسم سنگینی به کمرش برخورد کرد.

#پارت‌دویست‌وهفتادوسه

دوان دوان همراه برانکارد، راهرو بیمارستان را می‌پیمود و نگاه از چشم‌های بسته حورا بر نمی‌داشت.

بغضش را قورت داد و دست حورا را میان دستش گرفت.

جلوی اتاق عمل که رسیدند بدون تذکر پرستار ها، دست حورا را رها کرد و عقب ایستاد.

لحظه‌ای آرام و قرار نداشت.

صحنه برخورد حورا، با خودرویی که با بی دقتی دنده عقب می‌آمد، از پیش چشمانش پاک نمی‌شد.

دستش را میان موهایش گرفت و طول و عرض راهرو را شتابان و عصبی راه می‌رفت.

چند دقیقه‌ای نگذشته بود که در اتاق عمل باز شد.

پرستاری به سمتش آمد و گفت:

_لطفاً برید رضایت نامه رو امضا کنین تا زودتر سزارین بشن.

امیر یل سرش را تکان داد و خواست سمت ایستگاه پرستاری برود که همان زن با ناراحتی ادامه داد.

_حال جفتشون بده... ما نهایت تلاشمون و میکنیم اما امکانش هست بین مادر و نوزاد مجبور بشیم یک نفر و نجات بدیم.

زانوهایش خم شد و قبل از نقش بر زمین شده‌اش، به دیوار تکیه داد.

پرستار بی توجه به حال خراب امیر یل، با بی رحمی ادامه داد.

_زودتر جناب، هر ثانیه وقت تلف کردن شما کار و برای ما سخت تر می‌کنه.

ندانست با چه سرعتی خودش را به ایستگاه پرستاری رساند...

یادش نمی آمد اصلا چگونه دو طبقه را پیموده بود.

حتی نمی فهمید در آن لیست کذایی چه نوشته و خودش را چه کسی معرفی کرده.

تنها چیزی را که به خوبی درک می‌کرد، سخت ترین انتخاب زندگی‌اش بود.

انتخاب بین حورا و نوزادی که به جانش وصل بود.

خودکار در دستش می‌رقصید و بغض لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد.

شاید اگر مدتی قبل بود، بی فکر نوزاد آرش را انتخاب می‌کرد اما الان...

حورا زیادی برای خاک حیف بود.

نوزاد آرش همه جانش بود اما این جان را بدون مادرش نمی‌خواست.

نگاهی به بالا انداخت و با درد لب زد.

_ببخش داداش، نشد مراقب پسرت باشم...

#پارت‌دویست‌وهفتادوچهار

عقب عقب رفت و روی صندلی های انتظار نشست.

چشم‌هایش را بست و سرش را به دیوار تکیه داد.

احساس زندانی را داشت که زمان اعدامش رسیده...

نامه مرگ کودکی دنیا نیامده را امضا کرده و حالا در انتظار رسیدن مرگ خودش بود.

امیر یل دقیق همان انتظار را سپری می‌کرد.

می‌دانست بعد مرگ نوزاد آرش، او هم خواهد مرد...

چرا که فارغ از عشقی که نسبت به آن موجود کوچک داشت، نامه مرگش را امضا کرده بود.

و این عذاب وجدان قطعا او را از پای در می آورد.

بی شک او هم همراه با آن دلخوشی کوچک، با زندگی وداع می‌کرد.

می دانست اما چاره‌ای جز صبر کردن برای فرا رسیدن مرگش نداشت.

در حال و هوای خودش بود که صدای اذان به گوشش رسید.

آوایی که انگار صدایش می‌زد و امیریل را فرا می خواند.

با نفس نفس چشم‌هایش را باز کرد و به اطراف نگاهی انداخت.

گوش‌هایش نوایی جز صدای اذان نمی شنید.

اَللّهُ اَکْبَرُ«

خدا از همه چیز و همه کس برتر است.

» اَشْهَدُ اَن لا اِلهَ اِلاَّ اللّهُ.«

گواهی می دهم که جز آفریدگار جهان، خدایی نیست.

زیر لب با خودش نجوا کرد:

_خدا...

نفس نفس‌زنان برخاست و باز زیر لب ادامه داد.

_خدای حورا...

_____

بیایین اینجا👇😍

https://t.me/joinchat/zOHpTlwboYzQ

#پارت‌دویست‌وهفتادوپنج

نیروی عجیبی او را سمت خودش می‌کشید.

نیروی که انگار فریاد می‌زد: « بخوان تا اجابت کنم»

ندانست چگونه، اما زمانی به خودش آمد که جلوی نمازخانه بیمارستان ایستاده بود.

با حس عجیبی کفش‌هایش را از پا در آورد و پا به آن مأمن آرامبخش گذاشت.

بدون آن که نگاهی به اطراف بیاندازد، سمت آن پارچه مشکی که با زیبایی تمام جمله «یا علی » روی آن نقش بسته بود رفت.

با بغض عجیبی نگاهش کرد و بعد رو به روی همان پارچه، دو زانو نشست.

آب دهانش را قورت داد و گفت:

_من بلد نیستم چه جوری باید ازت چیزی بخوام. حتی آداب دعا کردن‌و هم نمی‌دونم.

اما... بار اولی که اومدم گدایی!

یادمه بچه بودم، توی کتابم نوشته بود« برو ای گدای مسکین در خانه علی زن/ که نگین پادشاهی دهد از کرم گدا را »

حالا من اومدم گدایی.

اومدم به پات بیوفتم تا حورا و پسرش رو سالم بهم ببخشی .

هر کی زمین می خوره، یا علی میگه و بلند میشه.

یاعلی، قوت زانوهای من یادگاری‌های آرشن. واسطه شو که خدا این قوت و از من نگیره.

با پشت دست، رد اشک‌های بی‌صدایش را پاک کرد و لب زد.

_می‌خوام برای اولین بار نذر کنم.

نمی دونم قبوله یا نه... اما، حورا و پسرش رو برگردون منم سعی میکنم بشم بنده‌ی خوب خدا.

مردونه قول میدم نماز خوندن و بلد بشم.

فقط ناامیدم نکن.

هنوز زمزمه‌اش به پایان نرسیده بود که نامش را از بلندگوی بیمارستان صدا زدند.

هراسان ایستاد و با استرس نگاهی به نام امام علی انداخت.

دستی پشت گردنش کشید و گفت:

_قول دادی!

#پارت‌دویست‌وهفتادوشش

https://t.me/joinchat/zOHpTlwboYzQ

داراب و آذین از همون پارت اول دلبری کردن ها

با حال بهتری نماز خانه را ترک کرد.

همیشه می‌گفتند « مرد و قولش «

امام علی مرد مردان بود. ایمان داشت زیر قولش نمی‌زند.

پله ها را دوان دوان پایین آمد و به محل مربوطه رفت.

پرستار با دیدن امیر یل، صحبت‌اش را با بغل دستی‌اش قطع کرد و ایستاد.

_کجایین شما؟ همسرتون زایمان کرد.

ملتمسانه به چشم‌های پرستار زل زد تا بهترین خبر عمرش را بشنود.

پرستار هم که انگار از نگاه امیر یل، پی به تمنایش برده بود، لبخندی زد و ادامه داد:

_حال هر دو خوبه. اما باید با دکترشون حرف بزنین .

همین کافی بود...

همین که هر دو نفس می‌کشیدند، یعنی سند خوشبختی‌اش برای تمام عمر امضا شده بود.

بی توجه به نگاه پرستار سرش را بالا برد و لب زد:

_خیلی مردی...

مخاطبش امامی بود که برای اولین بار صدایش زده بود اما دست رد به سینه‌اش نزده بود.

دلش برای دیدن نوزاد پرپر می زد، خواست سراغش را بگیرد که به یادش آمد دکتر منتظرش است.

به سمت پرستار چرخید و پرسید.

_گفتین دکتر کارم داره؟

_بله بله، همین اتاق بغل. بفرمایید داخل سرشون خلوت.

سری تکان داد و به سمت اتاقی که پرستار اشاره کرده بود رفت و در زد.

طولی نکشید که صدای زن جوانی به گوشش رسید.

_بفرمایید داخل.

دستگیره در را پایین کشید و داخل رفت.

#پارت‌دویست‌وهفتادوهفت

با دیدن فرد رو به رویش با تعجب لبخندی زد و گفت:

_لیلی معینی؟ خودتی؟

سرش را ناباور بالا آورد و به امیر یل، پسری که در تمام طول تحصیلشان در ونیز، دیوانه‌وار عاشقش بود نگریست.

_امیر...امیر یل؟ خدای من، نکنه رویا باشی!

سپس صمیمانه به سمتش رفت و خودش را در آغوش امیر یل انداخت.

_باورم نمیشه اینجایی، اینقدر نزدیک!

در جواب لیلی لبخندی زد و نامحسوس فاصله گرفت.

_کی برگشتی لیلی؟ یادمه تصمیم داشتی ونیز بمونی.

دست هایش را دو طرف شانه مردی که چندین برابر روزهای دانشگاه، جذاب تر شده بود گذاشت و جواب داد.

_فقط دو سال نتونستم دووم بیارم.

با یاداوری حورا سری تکان داد و گفت:

_پرستار گفت کارم داری. همراه حورا ملکی‌م.

با ترس زمزمه کرد:

_همسرته؟ ازدواج کردی؟

سری تکان داد و جواب داد:

_نه، از آشناهاش‌م.

لیلی فاصله گرفت و با خیال راحت‌تری پشت میز نشست.

_بشین تا بگم.

رو به روی لیلی نشست و منتظر نگاهش کرد.

_چون بیهوش بود و البته مشکوک به خونریزی مغزی، ریسک سزارین بالا بود. از اون سمت هم ضربان قلب نوزاد افت زیادی داشت.

خلاصه که عمل پر ریسک و خطرناکی بود.

اما خداروشکر نه اتفاقی برای مادر افتاد و نه نوزاد خطری تهدیدش کرد.

اما طی اظهاراتی که گفتی چون سرش به جدول برخورد کرده هنوز خطر خونریزی مغزی هست. خلاصه همینجور که خودت هم میدونی لازمه که چهل و هشت ساعت تحت نظر باشه.

خداروشکری زیر لب زمزمه کرد و ایستاد:

_برم ببینمشون.

لیلی با ناراحتی ایستاد و گفت:

_کجا؟ تازه دیدمت امیر یل. من که گفتم حالشون خوبه.

_باید ببینمشون لیلی تا خیالم راحت بشه. اما بر می‌گردم.

گفت و بدون آن که منتظر جواب لیلی بماند اتاق را ترک کرد تا هر چه زودتر حورا و پسرش را ببیند.

آخ امان از لیلی....😁

بیایین وی ای پی بفهمید این بلا خانم کیه دقیقا😎

#پارت‌دویست‌وهفتادوهشت

با قدم‌های لرزانی سمت تخت کوچک سفید رنگ رفت.

حال آدمی را داشت که بعد از مشقت‌های فراوان، در یک قدمی گنج بود.

_لباس‌هاشو خودم تنش کردم، فقط خیلی گرسنه‌است، زودتر ببرینش پیش مادرش.

نگاهی به پرستار جوان کنارش انداخت و سرش را تکان داد.

چند قدم باقی مانده را طی کرد و تمام تنش شد چشم و زل زد به موجود کوچکی که با ولع انگشت شصتش را می‌مکید.

سرش را خم کرد و از نمایی نزدیک تر نگاهش کرد.

اَبرو و مژه‌های طلایی رنگش، نمونه کوچک شده چشم و اَبروی آرش بود.

با احتیاط صورت گرد و لطیفش را نوازش کرد و آرام لب زد:

_خوش اومدی جانِ عمو... قدمت روی چشمام.

به سمت پرستار چرخید و گفت:

_نمی‌تونم اینجوری بغلش کنم، میشه کمکم کنی؟

_حتما، اگر هم نمی‌تونین، خودم ببرم اتاق مادرش.

بلافاصله مخالفت کرد و گفت:

_نه نه، می‌خوام خودم بغلش کنم.

پرستار شانه هایش را بالا فرستاد و سمت نوزاد آمد.

به آرامی بغلش کرد و با احتیاط در آغوش امیر گذاشت.

_یه دستتون زیر سرش باشه، دست دیگه‌تونم دور تنش.

طبقه گفته‌های پرستار نوزاد را بغل گرفت و راهی اتاق حورا شد.

فاصله کم بخش نوزاد، تا اتاق حورا را در آرامش پیمود.

پشت در اتاق ایستاد.

نگاهی به نوزاد انداخت و روی کلاه آبی رنگش، که ست تمام نوزاد های پسر بیمارستان بود را بوسه زد.

لبخندی به چشم‌های خواب‌آلودش زد و چند ضربه کوتاه به در کوبید.

#پارت‌دویست‌وهفتادونه

با تأیید بی رمق حورا، دستگیره در را پایین کشید و داخل رفت.

نگاهش را از پنجره برداشت و سمت در چرخید.

با دیدن امیر یل و موجود کوچک در آغوشش، دلش لرزید.

بغض کرده لبخند زد و دست‌هایش را برای در آغوش کشیدن پسرش دراز کرد.

امیر یل نیز به طبع از حورا لبخندی زد و به سمتش رفت.

نوزاد را در آغوش حورا گذاشت و روی صندلی همراه نشست.

با وجود درد بسیاری که داشت کمی به چپ متمایل شد تا بهتر فرزندش را ببیند.

با عشق بسیار، مشتاقانه لبهایش را روی پیشانی پسرش گذاشت و بوسید.

_قربونت بره مامانی .

_خوبی؟ درد نداری؟

نگاهی به امیر یل انداخت و جواب داد.

_ممنونم. درد که دارم اما به قدری نیست که نتونم تحملش کنم.

صندلی‌اش را جلوتر کشید و دستش را نزدیک به دست حورا، روی نوزاد گذاشت.

_من منظوری نداشتم حورا، فقط حس کردم دلیلی نداره به فروشنده بگم چه نسبتی باهم داریم .

لبخندی زد و با آرامش صدایش زد:

_آقا امیر یل؟

_جانم؟

»جانم‌اش» آنقدر عمیق و دلنشین بود که هر دو را به سکوت وادار کرد.

حورا صحبتش را به فراموشی سپرد و امیر یل مات نگاه معصوم زن رو به رویش ماند.

زنی که وجودش درست مانند مسکن بود.

همان‌قدر تسکین دهنده...

همانگونه آرام بخش.

صدای گریه نوزاد، جو سنگین بینشان را شکست.

حورا با دست‌پاچگی نگاهی به امیر یل انداخت و نالید:

_حالا چیکار کنم؟

ایستاد و طبق آموزش و پرستار، نوزاد را بغل گرفت.

همزمان نگاهی به حورا انداخت و گفت:

_گرسنه‌اس، لباست رو آماده کن بهش شیر بدی.

#پارت‌دویست‌وهشتاد

https://t.me/joinchat/zOHpTlwboYzQ

رایگان عضو بشین فقط ۵۰ نفر

نگاه استرسی به امیر یل انداخت و ناخودآگاه لب زد:

_همین الان؟

به سمت حورا چرخید و با تعجب جواب داد:

_آره دیگه! الان گرسنه‌ست.

سرش را تکان داد و بی حواس نسبت به حضور امیر یل، بند صورتی رنگ لباسش را باز کرد.

امیر یل که متوجه استرس حورا شده بود، رویش را چرخاند و با آرامش زمزمه کرد.

_نیاز نیست نگران باشی حورا، فقط کافیه کمکش کنی، خودش محل غذاشو پیدا می‌کنه.

حورا در حالی که تلاش می‌کرد کمی بر نگرانی و استرس‌اش غلبه کند، سینه‌اش را آماده کرد و شال‌اش را روی آن گذاشت.

_بدینش به من.

آرام به طرف حورا چرخید و سمت تخت قدم برداشت.

نوزاد را در آغوش حورا گذاشت و برای راحتی‌اش، سمت پنجره بزرگ اتاق رفت.

طبق آموخته‌هایش از دکتر، سینه‌اش را به سمت دهن فرزندش برد.

پسرک گرسنه‌اش همین که برجستگی نوک سینه را احساس کرد با ولع آن را به دهان کشید و برای اولین بار کام گرفت از شیره جان اش.

ناخواسته اشک در چشمانش حلقه زد.

هر چه قدر تلاش می‌کرد به تنهایی و نبود خانواده‌اش فکر نکند نمی‌شد.

دلش می‌خواست مانند هر زنی الان کنار تختش همسرش باشد و پا به پای او برای اولین تجربه شیر خوردن فرزندشان ذوق کند.

دلش می‌خواست مادرش باشد تا لحظه به لحظه فرزند پروری را به او آموزش دهد.

دوست داشت پدرش باشد تا در گوش نوزادش اذان بگوید.

اما هیچ کدام را نداشت تا حداقل دلش گرم بشود...

خلا نبودشان بالاتر از حد تحملش بود.

#پارت‌دویست‌وهشتادویک

امیر یل که از صدای فین فین کردن‌های ممتد حورا پی برده بود که گریه می‌کند، سکوت کرد تا شاید گریه کمی آرامش کند.

حق می‌داد که حال خوبی نداشته باشد.

زن‌ها بعد زایمان حساس و شکننده می‌شدند.

حورا هم از این قضیه مستثنی نبود.

چه بسا که قطعا تنهایی سبب تشدید این حال بد می‌شد.

چند دقیقه‌ای که گذشت متوجه شد از فین فین حورا خبری نیست و آرام شده.

برای تغییر روحیه‌اش، با صدای نسبتا شادی پرسید.

_خب حالا اسم توت فرنگی عمو رو چی گذاشتی؟

حورا نگاه از نوزاد خواب‌آلودش برداشت و با ناراحتی زمزمه کرد:

_نمی‌دونم! اینقدر درگیر بودم که وقت نکردم فکر کنم بهش.

_میتونم برگردم؟

حورا بندهای پیراهنش را گره زد و گفت:

_بله تموم شد.

به سمت حورا چرخید و به طرف تخت قدم زد.

نگاهی به صورت معصومانه عضو کوچک خانواده‌شان انداخت و گفت:

_اشکال نداره، الان انتخاب کن.

حورا نگاهش را به امیر یل دوخت و از ته دل جواب داد:

_من نه... شما انتخاب کن.

متعجب سرش را بالا آورد و به حورا نگاه کرد.

_من؟ چرا؟ انتخاب اسم بچه حق مادره.

انگشت‌اش را نوازش‌وار روی گونه فرزندش کشید و گفت:

_بیشتر از مادرش، این شما بودید که زحمتش‌رو کشیدین. از ته دلم دوست دارم شما انتخاب کنید.

#پارت‌دویست‌وهشتادودو

لبخندی زد و گونه‌ی دیگر پسرک را مانند حورا نوازش کرد.

لحظه‌ای مکث کرد و با عشق خیره به صورت کوچک و سرخش شد.

با یادآوری راز و نیازش با امام علی، با حال خوبی زمزمه کرد:

_علی! نه‌نه. امیرعلی!

حورا نگاهی به امیر یل انداخت و زیر لب تکرار کرد:

_امیرعلی...

_خوبه؟

لبخندی زد و صادقانه جواب داد:

_عاشقشم! خیلی خوبه.

امیر یل خم شد و آرام مشت بسته‌ی امیرعلی را بوسید و لب زد:

_امیرعلیِ عمو. عین اسمت قشنگی.

_____

امیر علی را بغل گرفت و نگاهی به صورت درهم حورا انداخت.

_بذار ویلچر بیارم برات.

_نه دکتر گفته باید راه برم .

درد کشیدن حورا اذیت‌اش می‌کرد و این دست خودش نبود.

پوف کلافه‌ای کشید و خودش را به حورا نزدیک‌تر کرد.

_تا کنار ماشین دستت و بگیرم؟ می‌ترسم بیوفتی.

در حالی که سعی داشت صدایش لرزش نداشته باشد جواب داد.

_نه می‌تونم بیام، مرسی.

سرش را تکان داد و سعی کرد همراه با قدم‌های آرام و کوتاه حورا راه برود.

چند قدمی را راه رفت اما دیگر درد شدید بخیه‌هایش، امانش را برید.

دستش را به دیوار بیمارستان گرفت و ایستاد.

چشم‌های را از شدت درد به هم فشرد و سعی کرد دردش را با تنفس‌های عمیق تسکین بدهد.

با ناراحتی روبه روی حورا ایستاد.

_حورا جان، تنهایی نمیتونی راه بیای. بذار کمکت کنم.

دردش به حدی بود که نتوانست بیشتر تحمل کند و کوتاه و خجالت زده لب زد.

_باشه.

#پارت‌دویست‌وهشتادوسه

امیر علی را با یک دست در آغوش کشید و دست دیگرش را دور کمر حورا پیچید.

_همه وزنت و بنداز روی من.

معذب سرش را تکان داد و طبق گفته‌ی امیر یل، وزنش را به او منتقل کرد.

تقریبا در آغوش امیر یل بود و این خجالتش می‌داد.

نگاهی به حورا انداخت و سعی کرد آرام قدم بردارد.

دست خودش نبود اما...

از اینکه مورد اعتماد زنی مثل حورا بود، به خودش می‌بالید.

_____

ماشین را به پارکینگ برد و مانند قبل حورا و امیرعلی را در آغوش کشید.

برایش سوپرایزی آماده کرده بود...

نیم نگاهی به حورا انداخت و جلوی در ساختمان مکث کرد.

امیر علی را به سمت حورا گرفت و گفت:

_میتونی بغلش کنی من در و بازکنم؟

_آره آره، بدینش به من.

امیر علی را بغل گرفت و با عشق نگاهش کرد.

احساس عجیبی بود، حتی اگر دقیقه‌ای صورتش را نمی‌دید دلش تنگ می‌شد.

پیشانی فرزندش را بوسید و باصدای امیر یل به سمت خانه رفت.

کفش هایش را در آورد و همین که پا به خانه گذاشت مبهوت ماند.

با دهانی باز خیره‌ی زیبایی خانه شد.

دور تا دور خانه را بادکنک های آبی رنگ تشکیل داده بود.

به حدی زیاد بودند که تشخیص وسایل خانه سخت بود.

نگاه از بادکنک ها برداشت و به زمین دوخت.

از جلوی در هال تا مبل دو نفره، گل‌برگ‌های رز آبی ریخته بود.

آنقدر دقیق و بانظم که تصور می‌کردی جوی آبی روان شده...

با چشم‌هایی نم زده به امیر یل که با اشتیاق به دیوار تکیه داده بود و نگاهش می‌کرد، خیره شد و لب زد:

_آقا امیر یل....

#پارت‌دویست‌وهشتادوچهار

اولین بار بود که دیدن اشک حورا خوشحالش می‌کرد.

این که توانسته بود به وسیله سوپرایز کوچکش تا به این خوشحالش کند، راضی‌اش می‌کرد.

تقریبا دوازده ساعت، زمان گذاشته بود تا خانه را باب میل حورا تزیین کند.

اصلا این چند روز دلش می‌خواست حال حورا را خوب کند، حالا به هر طریقی که ممکن بود.

در حالی که دست‌هایش را در جیب شلوارش نگه داشته بود، لبخند مردانه‌ای روی لبانش نشاند و جلوی حورا ایستاد.

بدون تعارف زمزمه کرد:

_این قشنگ ترین متضادی بود که تا به این سن دیدم.

حورا سوالی نگاهش کرد و آرام لب زد:

_تضاد چی؟

نگاه خیره‌اش را از چشم‌های کشیده و زیبای حورا برداشت و گفت:

_اشک و لبخندت...

صراحت امیر یل باعث شد ضربان قلبش از خجالت اوج بگیرد.

سرش را پایین انداخت و به گلبرگ‌های زیر پاهایش چشم دوخت.

امیر یل که دلش نمی‌خواست جو بین‌شان حداقل امروز سنگین شود، سکوت خانه را شکست.

_نمی‌خوای بشینی؟

_کجا؟

تا نوک زبانش آمد که بگوید: « روی سر من«!

اما خوشبختانه افسار زبانش را به موقع به دست گرفت و گفت:

_روی همون مبل.

سپس قبل از قدم برداشتن حورا، خودش را به سمتش کشید و دستش را دور کمرش حلقه کرد تا در راه رفتن کمکش کند.

و سعی کرد به بلایی که با هر نزدیکی‌اش به حورا، به جان ضربان قلبش می‌افتاد توجه نکند.

#پارت‌دویست‌وهشتادوپنج

حورا که روی مبل نشست، برای فرار از گرمای شدیدی که به جانش افتاده بود به آشپزخانه رفت و بطری آب سرد را لاجرعه سر کشید.

نفس‌نفس زنان به یخچال تکیه داد و عامرانه برای امیر یل درونش تاکید کرد:« آب بدنم کم شده بود«!

این یعنی حق نداری حتی در ذهنت، این گرمای بی موقع را به حورا ربط بدهی!

کمی صبر کرد تا دمای بدنش نرمال شود و بعد کیک را برداشت و به هال رفت.

حورا با دیدن امیر یل و کیک زیبای دستش، لبخندی زد و گفت:

_خیلی شرمنده کردین آقا امیر یل.

چرا تا الان توجه نکرده بود که « آقا امیر یل» گفتن‌های حورا اینقدر خاص و دلنشین است؟

کیک را روی میز گذاشت و رو به رویش نشست.

_انجام وظیفه بود مامان امیرعلی.

حورا، امیرعلی را آرام به سینه فشرد و فارغ از نگاه امیر یل، با تمام احساسات مادرانه‌اش زمزمه کرد.

_مامان فدای امیر علیش...

_خدانکنه، گرسنه نیستی؟

حورا لبخند زده نگاهش را پاسخ داد و گفت:

_فعلا نه، ممنون.

بلند شد و به سمت دوربین عکاسی‌اش رفت.

همزمان به حورا گفت:

_پس فعلا چندتا عکس بگیریم، زحمت ادیت و این بحث‌ها هم با خودت.

#پارت‌دویست‌وهشتادوشش

پایه دوربین عکاسی را رو به رویشان گذاشت و مشغول تنظیم کردن تایمرش شد.

حورا معذب دستی به چادرش کشید و گفت:

_من سر و وضعم مناسب نیست.

نگاهی به حورا انداخت و گفت:

_همینجوری هم خوشگلی.

بی غرض گفته بود اما تعریف ناخواسته‌اش ولوله‌ای در دل حورای محبت ندیده بپا کرد.

به طوری که حالا نسبت به چند ثانیه قبل، احساس بهتری به صورت رنگ پریده و خسته‌اش داشت.

سرش را پایین انداخت و لبخند زده نگاهش را به پسرک آرمیده در آغوشش دوخت.

پسرکی که شباهت بیش از حدش به آرش، آرام‌اش می‌کرد.

_خب آماده اس.

شتابان سمت حورا آمد و روی همان مبل دو نفره، شانه به شانه‌اش نشست.

یک دستش را روی پشتی مبل گذاشت و دست دیگرش را نزدیک دست حورا، روی شکم امیر علی گذاشت.

فلش دوربین که زده‌شد، بلند شد و به همراه دوربین برگشت.

عکس را نشان حورا را داد و گفت:

_چطوره خانوم عکاس؟

سرش را خم کرد تا عکس را بهتر ببیند.

عکس سه نفره‌شان، به همراه لبخندی که روی لب‌هایشان بود، حس خوبی به هر دو نفرشان منتقل کرد.

_عالی شده، یکم نور مناسب نیست که خودم درستش میکنم مشکلی نداره.

_خب پس امیر علی و بده من کیک و ببر.

حورا خندید و گفت:

_تولد امیر علی ها، بهتره باهم کیک و ببریم، نه من تنهایی!

بی طاقت امیر علی را از آغوش حورا جدا کرد و بغل گرفت.

_از اونجایی که امیر علی هم با عموش موافقه، رضایت میدیم تنهایی این امر خطیر و انجام بدی.

کوتاه و بی صدا خندید و میان سر و صداهای امیر یل کیک را برید.

#پارت‌دویست‌وهشتادوهفت

امشب به هر دو نفرشان زیادی خوش گذشت.

از هر دری می‌گفتند و حتی سر مسائل کوچک هم می‌خندیدند.

امیرعلی تا اخرشب، بین دست‌هایشان در گردش بود.

هردو آنقدر از وجودش خوشحال بودند که دلشان نمی‌آمد ثانیه‌ای او را روی زمین بگذارند.

آنقدر قربان صدقه‌اش می‌رفتند که گاهی خودشان هم از الفاظی که می گفتند هم خنده‌شان می‌گرفت.

حورا امشب بعد جدیدی از شخصیت امیر یل را کشف کرده بود.

شخصیتی که می‌خندید، شوخی می‌کرد و البته شیطنت می‌کرد.

شخصیتی که تضاد زیادی با امیر یل جدی و افسرده چندی قبل داشت.

و امیریل هم با حورای جدیدی آشنا شده بود.

حورایی که گاهی سر به سرش می‌گذاشت و با همان حیای ذاتی‌اش، شیطنت می‌کرد.

حال امشب‌شان زیادی خوب بود....

هردو تلاش می‌کردند حال خوبی برای نفر مقابلشان فراهم کنند.

حورا برای تشکر از زحمات امیر یل، و امیر یل برای تغییر روحیه حورا.

اصلا همین که هر دوی‌شان به طرف مقابل فکر می‌کردند خوب بود.

شبیه خانواده خوشبختی شده بودند که فارغ از آدم‌های اطرافشان، قصر رویایی خودشان را داشتند.

امیرعلی را روی تخت خودش گذاشت و کنارش دراز کشید.

یک دستش را زیر سر خودش گذاشت و با دست دیگرش گونه و پیشانی پسرش را نوازش کرد.

_اومدنت خیلی چیز هارو بهم ریخت... خیلی چیزهارو ازم گرفت. اما... اگه غرامت داشتن تو، نبود آدمای دورم بود.

من بهش راضیم پسرم.

من اگه تنهام فدای سرت، داشتن تو می‌ارزید بهش .

خم شد و آرام لب گذاشت روی مشت کوچک امیر علی و ادامه داد:

_من به داشتنت راضیم پسرمامان. حتی با وجود اینکه بقیه رو ندارم.

_____

#پارت‌دویست‌وهشتادوهشت

به سختی از امیرعلی دل کند و راهی خانه مادرش شد.

ماه ها بود که به آنجا نرفته بود و در مقابل اصرارهای مادرش و افرا ، مشغله کاری را بهانه کرده بود.

بین راه سبد گل زیبایی خرید تا دست خالی نباشد.

ماشین را جلوی در حیاط پارک کرد و داخل شد.

هنوز در حیاط را نبسته بود که افرا دوان دوان خودش را به حیاط رساند و در آغوشش پرید.

با یک دست سبد گل را نگه داشت و دست دیگرش را دور خواهرش پیچید.

روی موهایش را بوسه زد.

_دلم برات تنگ شده بود خوشگل ترین دختر ایل کرامت.

افرا بغض کرده سرش را از روی سینه امیر یل برداشت و جواب داد.

_آره از سر زدن هات مشخصه بی معرفت ترین پسر ایل کرامت.

سرش را خم کرد برادرانه بین دو اَبروی افرا را عمیق بوسید.

_شاید یه روزی فهمیدی چقدر درگیر بودم، اما فعلا تا اون روز منو ببخش.

_جسارتا جناب دکتر کرامت غیر از خواهرتون، یه مادر دلتنگ هم دارید.

با صدای مادرش، دست دور کمر افرا پیچید و با خنده به سمتش رفت.

سبد گل را به دست افرا داد و مادر همیشه شیک پوشش را در آغوش گرفت.

_خوش اومدی عزیزم، دلتنگت بودیم.

پشت دست مادرش را بوسید و همزمان جواب داد:

_منم به اندازه شما. اما فارغ از درگیری هام، به این خلوت احتیاج داشتم.

نیاز بود خودمو پیدا کنم.

ثمین بانو لبخندی زد و قاطعانه گفت:

_می‌دونم همیشه بهترین تصمیم هارو میگیری پسرم، بهت افتخار می‌کنم.

سپس از جلوی در هال کنار رفت و گفت:

_بیا داخل که اندازه ماه ها برات حرف دارم.

#پارت‌دویست‌وهشتادونه

فنجان قهوه‌اش را روی عسلی گذاشت.

افرا مشغول غذا دادن به سگش بود و مادرش در حال صحبت با تلفن.

از غفلت هر دو استفاده کرد و به صفحه چت حورا در تلگرام رفت و نوشت.

)خوبی؟ امیر علی خوابه؟ تنها نمی‌ترسی؟(

ثانیه‌ای نگذشت که جوابش را داد.

)سلام، مرسی خوبم، بله خوابیده... نه نمی ترسم خیالتون راحت(

نگاهی به افرا انداخت و سپس تایپ کرد.

)میدونی هر زمان که نیاز بود می‌تونی بهم زنگ بزنی تا بیام؟(

چند دقیقه‌ای طول کشید تا حورا جوابش را بدهد.

)اصلا احتیاجی نیست خودتون و محدود منو امیر علی کنین، قبل ما چطوری زندگی می‌کردین؟ الآنم همون‌جوری زندگی کنین(.

لبخند کوتاهی زد و صادقانه نوشت.

)مشکل اینجاست که یادم نیست قبل شما چطوری زندگی می‌کردم. امیر علی و از طرفم ببوس، می‌بینمت(

موبایلش را داخل جیبش گذاشت.

هر روز که می‌گذشت بیشتر از قبل وابسته حضور حورا و امیرعلی می‌شد.

برایش عجیب بود.... اما، می‌ترسید از روزی که حورا قصد رفتن کند.

طی پانزده روزی که امیر علی به دنیا آمده بود، شیرین‌ترین لحظات زندگی‌اش را تجربه کرده بود و دلش نمی خواست به پایان این روزهایش حتی فکر کند.

افرا به سمتش آمد و روی مبل نشست.

دست انداخت دور گردنش و با ناز گفت:

_اگه یه خواهر خوشگل بخواد چند روزی و پیش برادرش باشه باید چیکار کنه؟

سرش را بوسید و گفت:

_میدونی که نمی تونم بمونم عزیزم.

_اما من که می‌تونم بیام! حوصله‌ام پوکید داداش. می‌خوام چند روزی و پیش تو باشم.

#پارت‌دویست‌ونود

نگاهی به پشت سر انداخت تا از نبود مادرش اطمینان پیدا کند.

سپس جوری که افرا ناراحت نشود زمزمه کرد.

_نمیشه قربونت برم من مهمون دارم .

افرا لبخند کوتاهی زد و با بی تفاوتی جواب داد.

_می‌دونم!

_میدونی؟ چیو؟

دست امیر یل را گرفت و همراه خودش به حیاط برد.

از ساختمان که دور شدند، دست به سینه جلوی امیر یل ایستاد و گفت:

_می‌دونم دوست دختر آرش اونجاست.

ناخواسته تاکید کرد:

_حورا دوست دختر آرش نبود افرا! نامزدش بوده؛ محرمش!

افرا در جوابش شانه‌ای بالا فرستاد و گفت:

_حالا هرچی داداش. چه فرقی داره اسم رابطه‌شون چی بوده؟ مهم اینه که الان پیش توعه.

دستی به ته ریشش کشید و پرسید:

_کی بهت گفته حورا پیش منه؟

_هیچکس!

زیر لب با لحن نسبتا تندی غرید:

_افرا!

_عه خب دروغم چیه؟ حدسش اصلا سخت نیست امیر یل. حداقل برای من سخت نبود.

وقتی که خاله زنگ میزنه به مامان و از تو گلایه می‌کنه که شدی همه کاره اون دختره، وقتی که میگه بهش گفتی دختره سر حاملگیش طرد شده، وقتی که جلوی خاله اینا وایسادی تا ثابت

کنی بچه‌ی حورا از آرش... حدس اینکه پیش خودت هم زندگی میکنه اصلا مشکل نیست داداش.

کلافه دستی پشت گردنش کشید و بی هدف سری تکان داد.

افرا به سمتش رفت و دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

_داداش من می‌دونم تو اشتباه نمی‌کنی.

اطمینان افرای نوزده ساله، دلش را قرص کرد.

او را در آغوش کشید و نزدیک گوشش زمزمه کرد.

_برو آماده شو بریم.

#پارت‌دویست‌ونودویک

کلید انداخت و به همراه افرا وارد ساختمان شد.

اولین چیزی که توجه‌اش را جلب کرد، صدای گریه‌های شدید امیرعلی، از واحد بالا بود.

ساک دستی کوچک افرا را همان جلوی در رها کرد و دوان دوان پله‌ها را بالا رفت.

آنقدر صدای گریه امیرعلی نگرانش کرده بود که بی حواس دستگیره در پایین کشید و داخل رفت.

حورا با پیراهن ساحلی سفید رنگی، در حالی که موهای بلندش آزادانه روی شانه هایش ریخته بود، امیر علی را بغل کرده و وسط هال راه می‌رفت و آرام و بی صدا اشک می‌ریخت.

با دیدن امیر یل که نفس نفس زنان جلوی در ایستاده بود، بی حواس نسبت به پوشش نامناسبی که داشت جلو رفت و نالید.

_من شیر ندارم...سیر نمیشه آقا امیر یل.

بچم گرسنشه.

اخمی کرد و امیر علی گریان را از آغوشش جدا کرد و گفت:

_یعنی چی شیر نداری؟ مطمئنی؟

سرش را با گریه تکان داد و ما بین اشک‌های بی صدایش زمزمه کرد.

_هر روز روی لباسم شیر ترشح می‌شد. امیر علی هم راحت می‌خورد و می‌خوابید.

اما... از سرشب هر چی مک میزنه چیزی دهنش نمیره.

امیر علی را روی شانه گذاشت و آرام چند ضربه پشتش زد تا اگر احیانا دلدرد بود آروغ بزند.

سپس نگاهی به حورا انداخت و گفت:

_قبل هر چیزی برو لباس زیر اسفنجی‌تو در بیار. تو یه زن شیرده‌ای، نباید از هر لباس زیری استفاده کنی.

حورا نگاهش را متعجب به چشم‌های امیر یل دوخت و ناباور زمزمه کرد:

-بَ...بله؟

امیر یل بی پروا اشاره‌ای به بندهای لباس‌زیرمشکی رنگ حورا که به راحتی از زیر پیراهن سفید بلندش نمایان بود انداخت و گفت:

-زن شیرده لباس‌زیر اسفنجی نمی‌پوشه چون مناسب نیست به مرور شیردهی‌و کم می‌کنه. چرا یادم نینداختی برات مدل مخصوص شیردهی بخرم؟

از اینکه در یک قدمی پسرخاله همسر مرحومش ایستاده بود و از نداشتن شیر و نوع لباس زیرش صحبت می‌کردند خجالت می‌کشید اما....

کسی را جز او نداشت تا کمکش کند.

سرش را پایین انداخت و گفت:

-چشم لِ...لِباس زیرمو عوض می‌کنم.

امیر یل که متوجه احساس خجالت حورا شده بود لبخند ملایمی زد و پیشانی امیرعلی که برعکس چند لحظه قبل، آرام خوابیده بود را بوسید.

سپس نیم نگاهی به حورا که همچنان ایستاده بود انداخت و گفت:

-برات قطره شیر افزا می‌گیرم. چند قطره در روز با یه لیوان آب قاطی کن و بخور. دوش آب گرم هم که میگیری بدنت و ماساژ بده.

من بلد نیستم برات کاچی درست کنم اما می‌سپرم یکی برات درست کنه، هم قوه جسمانی‌تو بر می‌گردونه هم شیرت و بیشتر میکنه.

اگه باز احساس کردی شیرت سیرش نمیکنه، به عنوان کمک شیر، براش شیر خشک می‌گیرم نگران نباش.

#پارت‌دویست‌ونودودو

ساکت شدن امیرعلی و نفس‌های آرامی که می‌کشید نشان از به خواب رفتنش داشت.

با قدم‌های آهسته‌ای سمت گهواره رفت و با احتیاط امیر علی را داخلش گذاشت و به طرف حورا چرخید.

همچنان وسط هال ایستاده بود و خیره به زمین اشک می‌ریخت.

آنقدر غرق در خیال بود که حتی به نبود چادرش فکر نمی‌کرد.

نگاه از حورا برداشت و به اطراف دوخت.

با دیدن چادر رنگی‌اش که روی مبل یک نفره بود، تعلل نکرد و برش داشت.

چادر را باز کرد و پشت سر حورا، با فاصله کمی ایستاد.

چادر را بدون ذره‌ای شتاب روی سرش گذاشت و هر دو دستش را زیر گلوی حورا، با احتیاط نگه داشت.

سرش را کمی سمت گوش چپ حورا خم کرد و زمزمه کرد:

ـچی اینقدر ذهنت‌رو درگیر کرده که از چادرت غافل شدی؟

حورا که با زمزمه آرام امیر یل در کنار گوشش، تازه به خودش آمده بود، شتابان فاصله گرفت.

نگاهی به چادر روی سرش انداخت و تازه متوجه شد تمام این مدت بدون حجاب پیش چشمان امیر یل بوده.

ریزش اشک‌هایش سرعت گرفت و به هق هق آرامی تبدیل شد.

باورش نمی‌شد روزی آنقدر ذهنش درگیر شود که حجاب را فراموش کند.

امیریل که این صحنه را دید، از ترس بیدار شدن امیر علی، به سمت حورا رفت و از روی چادر، بازویش را گرفت و سمت اتاق کشاند.

به اتاق که رسیدند او را رها کرد و با فاصله کمی رو به رویش ایستاد.

سرش را خم کرد تا صورت حورا را بهتر ببیند.

_هیس دختر آروم باش. چرا گریه می‌کنی؟

#پارت‌دویست‌ونودوسه

به حدی این ساعات را عذاب کشیده بود که نمی‌دانست باید از چی و یا از کی گلایه کند.

اما نیاز داشت که خالی شود...

نیاز داشت فریاد بزند و چه کسی نزدیک‌تر از امیر یل؟

بدون آن که بغضش را فرو بخورد تقریبا فریاد زد:

_گفتی هر وقت نیاز بود هستی. گفتی کافیه زنگ بزنم تا خودتو برسونی. پس کو؟ سه ساعته دارم زنگ میزنم! سه ساعته جون کندم تنهایی.

چرا در نزده اومدی؟ چرا همون اول نگفتی من چادر ندارم؟

نفسی گرفت و با بغض عمیق‌تری ادامه داد:

_من مادر خوبی نیستم... مادر خوبی نیستم که وقتی بچم گریه می‌کنه بلد نیستم بهش آرامش بدم.

مادر خوبی نیستم که بچم گرسنه می‌مونه .

من حتی بچه خوبی برای پدرمم نبودم... که اگه بودم بهم اعتماد می کرد .

من دختر خوبی برای مامانمم نبودم که چند ماهه ازم خبر نگرفتن بدونن مردم یا زنده؟

من حتی همسر خوبی برای آرش نبودم که نیمه راه ولم کرد.

من بدم! بد بد بد...

فریاد زد و نالید...

فریاد زد و دردهای دلش را بیرون ریخت.

بدون اینکه متوجه شود امیر یل دیگر سوم شخص نیست...

در سکوت و آرامش به گله‌های حورا گوش سپرد و زخم‌های روحش را به جان خرید.

صحبت‌هایش که تمام شد، تعلل نکرد و با یک حرکت، آرام و با احساس در آغوشش کشید.

برایش مهم نبود حورا چه برخوردی می‌کند...

فقط خواست لرز بی امان تنش آرام بگیرد.

سر حورا را روی سینه، درست در نزدیکی قلبش گذاشت.

و با دست دیگرش پشت کمرش را آرام نوازش کرد.

چشم‌هایش را بست و سرش را روی سر حورا گذاشت و گفت:

_ببخشید عزیزم نباید تنهات می‌ذاشتم. شارژ موبایلمم تموم شده بود.

میدونم روز سختی رو داشتی و کسی کنارت نبوده حق داری عصبی باشی.

معذرت می‌خوام که در نزده اومدم داخل، صدای گریه امیر علی روانمو بهم ریخته بود.

اما حورا جان مطمئن باش تو بهترین آدم دنیا، برای همه آدمای زندگیت هستی .

امیر علی باید به حضور همچین مادر قدرتمندی به خودش ببالە.

جمله‌اش که تمام شد حورا آرام خودش را عقب کشید.

به حدی از حرکت یک‌باره‌ی امیر یل شوکه شده بود که تمام گله گذاری‌هایش را به فراموشی سپرده بود.

بدون اینکه سرش را بالا بگیرد چادرش را جلوتر کشید.

امیر یل ثانیه‌ای نگاهش کرد.

گونه‌های سرخ و لب‌هایی که محکم روی هم فشرده می‌شدند، خبر از خجالت کشیدن وسیع حورا می‌داد.

نخواست اذیتش کند.

بدون هیچ حرف دیگری عقب گرد کرد و از اتاق خارج شد.

#پارت‌دویست‌ونودوچهار

مبهوت و بی حرکت میان اتاق ایستاد.

امیریل بغلش کرده بود؟ آن هم اینگونه؟

به چه حقی؟

اولین بارش نبود...

اما هربار مجبور شده بود که به آغوشش پناه ببرد.

اما این‌بار فرق داشت !

فرق داشت که امیر یل هم نماند و رفت.

فرق داشت چون ضربان تند قلب امیر یل را به وضوح شنیده بود.

بیشتر از این که از امیر یل خشمگین باشد، از خودش عصبی و ناراحت بود.

چرا پسش نزده بود؟

چرا داد و بی‌داد نکرده و از اتاق بیرونش نکرده بود؟

اصلا چرا این آغوش حرام و اجباری، به جای طعم تلخ، مزه گسی داشت؟

چه داشت آغوشش که از عالم و آدم غافلش کرده بود؟

مغموم روی تخت نشست و با خودش زمزمه کرد.

_چرا آروم شدم؟ چرا عصبی نیستم؟

سرش را رو به آسمان گرفت و با درد ادامه داد:

_چه بلایی داره سرم میاد خدا؟

ده روز از آمدن افرا به خانه‌شان می‌گذشت و امروز آخرین روز ماندنش بود.

برخلاف تصور امیر یل، افرای گوشه گیر رابطه خوبی با حورا و امیرعلی برقرار کرده بود.

به طوری که هربار از بیمارستان چه باز می‌گشت، صدای خنده‌های حورا و افرا به پیشوازش می‌آمد و خستگی‌هایش را از تن می‌زدود.

و البته نکته خوب این ماجرا، ترک سیگار افرا آن هم به کمک حورا بود.

به روی افرا نیاورده بود که خبر دارد اما حورا گفته بود که روزی یک نخ می‌کشد...

که البته به کمک حورا آن را کنار گذاشته بود.

_میگم، امیر یل...

با صدای آرام افرا، از فکر خارج شد و گفت:

_جانم؟

افرا با لبخند ترسیده اما شیطانی نگاهش کرد و روی میز خم شد. نگاهی به پله‌ها انداخت و وقتی از حضور حورا خیالش راحت شد، زمزمه کرد.

_نظرت راجع به حورا چیه؟

#پارت‌دویست‌ونودوپنج

حیرت‌زده نگاهش کرد و با جدیت پرسید.

_منظورت از این سوال چیه؟

لقمه کره ومربایش را نجویده قورت داد و بدون اینکه به چشم‌های امیر یل نگاه کند، پاسخ داد:

_منظور خاصی ندارم، فرض کن می‌خوام بیشتر بشناسمش.

سری تکان داد. خیره به صورت افرا، اما غرق در تصور حورا زمزمه کرد:

_زیادی معصوم و بکر...نقش بازی نمی‌کنه یعنی کلا با دوست و دشمن رو بازی می‌کنه.

نقاب نداره...

عین حورا نیست، حداقل اطراف ماها نیست.

حورا خود خود خودشه.

شخصیت درونیش همونیه که نشون میده.

شناخت حورا اصلا کار سختی نیست.

افرا با لبخند نگاهش می‌کرد.

توصیفات‌اش که تمام شد، دست امیر یل را از روی میز گرفت و با احتیاط زمزمه کرد:

_من این ده روز امیر یل جدیدی رو دیدم داداش .

امیر یلی که آرومه... امیر یلی که چشماش با دیدن حورا و امیرعلی می‌درخشه.

داداش تو فرق کردی. و من به عنوان خواهرت این تغییر و دوست دارم.

از روی صندلی برخاست.

میز صبحانه را دور زد و پشت صندلی امیر یل ایستاد.

دست‌هایش را دور گردن امیر یل حلقه کرد و نزدیک گوشش، آهسته لب زد:

_حورا دختر خوبیه... به خاطر گذشته، آینده رو نابود نکن داداش.

تو کنار حورا و امیر علی آرامش داری.

یه کاری کن آرامش زندگیت همیشگی باشه.

فقط به خودتون سه نفر فکر کن. نه به چرت و پرت گفتن‌های امثال خاله!

صدای قدم‌های حورا، باعث شد ادامه حرفش را قورت بدهد.

از امیر یل سکوت کرده فاصله گرفت و به سمت حورا رفت.

_ای جونم بادوم زمینی منم بیداره که.

امیر علی را با اشتیاق از بغل حورا جدا کرد و نامحسوس از آن دو فاصله گرفت.

نیاز بود بعد از گفتن حرف‌هایش به امیر یل، آن دو را تنها بگذارد.

#پارت‌دویست‌ونودوشش

افرا در حالی که امیرعلی را با احتیاط در آغوش گرفته بود از آشپزخانه خارج شد و عملا آن دو را تنها گذاشت.

حورا نگاهی به دور شدن افرا کرد و با احتیاط روی صندلی رو به روی امیر یل نشست.

هنوز هم بابت آن آغوش یکباره امیر یل خجالت زده بود و این در تمام حرکاتش هویدا بود.

نگاهی به امیر یل که در سکوت به میز صبحانه خیره شده بود انداخت و محتاطانه پرسید:

_اتفاقی افتاده؟

با صدای حورا نگاهش را به او دوخت.

آنقدر غرق در جملات افرا بود که متوجه نشستن‌اش نشده بود.

در جواب حورا زمزمه کرد:

_صبحانه خوردی؟

_نه هنوز...

تیکه نانی برداشت روی آن پنیر گذاشت.

_آقا امیر یل، ببخشید اما امیر علی نیاز به دکتر داره، میتونید نوبت بگیرین براش؟

لقمه‌ای که آماده کرده بود را به سمت حورا گرفت و با نگرانی پرسید:

_دکتر چی؟ میوردی خودم معاینه کنم.

با خجالت لقمه را از دست امیر یل گرفت و زیر لب تشکر کرد و بعد با صدایی بلند تر ادامه داد:

_نه خداروشکر مشکلی نداره، اما نیازه که بره... داره چهل روزش میشه اما، هنوز ختنه نشده.

نفس آسوده‌ای کشید و کوتاه جواب داد:

_آهان، باشه.

نگاهش را با احتیاط به امیر یل دوخت.

بی حوصله مشغول هم زدن لیوان چای‌اش بود و حدس اینکه ذهنش درگیر موضوع مهمی است، اصلا سخت نبود.

لقمه‌ی اهدایی امیر یل را قورت داد و زمزمه کرد:

_آقا امیر یل حالتون خوب نیست....

نپرسید... با اطمینان گفت!

امیر یل برایش شناخته شده‌تر از این حرف‌ها بود که نداند کی حال خوبی ندارد.

امیر یل هم انکار نکرد!

شاید نخواست دروغ بگوید...اما مهم تر آن، دلش کمی ناز کردن می‌خواست!

چه کسی گفته ناز کردن مختص زن‌هاست؟

#پارت‌دویست‌ونودوهفت

خیره در چشم‌های نگران حورا لب زد:

_خوب نیستم...

_چرا؟

لقمه دیگری برای حورا پیچید و همزمان که به سمتش می‌گرفت، پاسخ داد:

_ذهنم درگیر آدمی شده که نباید بشه!

حورا با تعلل لبخند زد و پرسید:

_ذهن... یا قلبتون؟

نگاهش را به چشم‌های مصمم حورا دوخت و گفت:

_نمی‌دونم!

_پس عاشق شدین. چون وقتی که ذهن و قلب درگیر بشه هر دو سعی دارن انکار کنن.

و خب آدم تو این مرحله نمیتونه عشق و تشخیص بده. اما طول نمی‌کشه که هر دو خسته میشن ...

اونجاست که قلب و ذهن باهم اسم اون شخص و فریاد میزنن.

عاشق؟ امکان نداشت!

فقط حرف‌های احسان و افرا حساسش کرده بود.

وگرنه حورا برایش همان ناموس آرش بود و لاغیر...

لبخندی در جواب حورا زد و گفت:

_صبحانه بخور، بچه شیر میدی ضعف می‌کنی.

او هم مانند امیر یل لبخندی زد و در حالی که لقمه‌ای برای خودش می‌گرفت، جواب داد:

_من تیز تر این حرف‌هام که نفهمم بحث و عوض کردین ها، گفته باشم.

کوتاه و مردانه خندید و گفت:

_من عاشق نیستم حورا.

نگاه خندانی به امیر یل انداخت و با شیطنت جواب داد:

_فعلا انکار کنین، طبیعیه! اما در کل به کمک احتیاج داشتید من هستم.

با خنده سری تکان داد و در جواب قسمت دوم حرفش گفت:

_کمک برای چی؟

_حرف زدن باهاش، هر وقت به احساستون ایمان داشتید اما نتونستین بگید بهش، من هستم... خودم باهاش حرف میزنم. خیالتون راحت نمی ذارم جواب نه بشنوید.

لبخند زد و سرش را به پایین انداخت.

با خودش فکر کرد که اگر حورا بفهمد مخاطب تمام بحث امروزشان خودش است، چه واکنشی نشان می‌دهد؟

جوابش واضح و البته ترسناک بود....

لحظه‌ای اینجا نمی‌ماند!

و نبودشان تنها چیزی بود که دلش نمی‌خواست حتی به آن فکر کند!

#پارت‌دویست‌ونودوهشت

بعد از رفتن افرا و امیر یل، نگاهی به خلوتی دورش انداخت.

به یک‌باره دلش گرفت...

حقیقت برای هزارمین‌بار سیلی محکمی به صورتش کوبید.

او بدون امیر یل واقعا تنها بود!

خودش بود و نوزاد یک ماهه‌ای که هنوز از نداشتن پدر آگاه نبود.

امیرعلی را محکم‌تر در آغوش گرفت و راهی مأمن خودش شد.

او را داخل گهواره‌اش گذاشت و همانجا زانو زد.

سرش را روی زانوهایش گذاشت و به گهواره چشم دوخت.

دلتنگ بود...

دلتنگ پدری که شاید خود بی‌گناهش مسبب مرگش شده بود.

دلتنگ مادری که چند ماه صدایش را نشنیده بود و دلش پر می‌زد برای آش رشته‌هایی که در پختش تبحر داشت.

دلتنگ برادری که هیچگاه برادری نکرده بود در حقش...

و البته دلتنگ پونه‌ای که موبایلش خاموش بود تا او عملا راهی برای ارتباط نداشته باشد.

آهی کشید و تلخ لبخند زد.

این روزها فکری مانند خوره به جانش افتاده بود...

این که شاید مانند سریال ها، فرزند واقعی این خانواده نیست.

وگرنه کدام خانواده‌ای سر موضوعی بیهوده، دخترشان را رها می‌کنند؟

خودش مادر بود...

عشق مادرانه را شناخته بود !

جانش در می‌رفت برای امیر علی .

صدای گریه‌اش بند دلش را پاره می‌کرد...

اما او بار ها جلوی مادرش زار زده بود!

بارها التماس کرده و برای خطاکار نبودنش قسم خورده بود!

اما بی‌فایده بود...

همه به کنار!

مادرش باورش نکرده بود ...

و این بیش از هر چیزی عذابش می‌داد.

سکوت خانه‌اش را صدای زنگ موبایلش در هم شکست.

هراسان بدون آنکه به نام تماس گیرنده نگاه کند، آیکون تماس را لمس کرد تا امیرعلی بیدار نشود.

#پارت‌دویست‌ونودونه

به هال رفت تا امیرعلی بیدار نشود.

-الو؟

صدای شاد هانیه لبخند را به لبش آورد.

-سلام خوشگلترین مامان دنیا، چطوری دلبر؟

روی مبل لم داد و گفت:

-سلام عزیزم خوبی؟ دلتنگت بودم.

-میخوای سر نزدن‌مو بکوبی تو سرم؟ خودم میدونم. ببخشید به‌خدا خیلی درگیر بودم.

با حوصله بافت موهایش را باز کرد و همزمان جواب داد:

-این چه حرفیه دختر راضی به زحمت نبودم. می‌دونم درگیری... خب چه خبرا؟ خانواده خوبن؟

هانیه مکثی کرد و بعد جواب داد:

-سلامتی غرض از مزاحمت می‌خوام عصر خراب شم رو سرت. خونه‌ای؟

خندید و گفت:

-مراحمی دیوونه این چه حرفیه؟ خوشحال هم میشم. آره من کجا رو دارم برم آخه؟

-قربونت برم، پس لطفاً آدرس و پیامک کن برام حدودا ساعت چهار اونجام.

ایستاد تا سر و سامانی به خانه شلوغش بدهد، همزمان هم جواب داد:

-باشه عزیزم آدرس و می‌فرستم برات. تا عصر خداحافظ.

مکالمه نسبتا کوتاهش با هانیه که به اتمام رسید، مستأصل میان هال ایستاد و به وضع نابسامان خانه خیره شد.

آدم نامرتبی نبود اما این روزها واقعا به هیچ کاری نمی‌رسید.

تمام وقتش صرف مراقبت و کارهای ناتمام امیرعلی می‌شد و زمانی برای رسیدگی به خانه نداشت.

پوفی کشید و یاعلی‌گویان، شروع به تمیزی خانه کرد.

آنقدر سرگرم کار شد که زمان از دستش در رفت و زمانی به خودش آمد که تنها یک ساعت به آمدن هانیه باقی مانده بود.

امیرعلی را شیر داد و مجددا داخل گهواره گذاشت.

لبخندی به چهره معصومش زد و مشغول تعویض لباس هایش شد.

بعد مدت ها رژ کمرنگی روی لب هایش نشاند و موهای بلندش را دو طرف بافت و روی شانه‌هایش رها کرد.

همزمان با اتمام کارش، آیفون به صدا در آمد و نوید آمدن هانیه را داد.

به سرعت خودش را به آیفون رساند.دکمه نشان دادن تصویر را زد تا از حضور هانیه مطمئن شود اما به جای هانیه، فردی که کنارش ایستاده بود متعجبش کرد...

نگاه از زن مسن و محجبه کنار هانیه برداشت و در حیاط را باز کرد.

از عمیق بودن خواب امیرعلی که مطمئن شد پله ها را پایین رفت تا به استقبال میهمانانش برود.

بعد از احوال پرسی و تعارفات معمول، هانیه زن کناری‌اش را مادر خودش معرفی کرد تا سوال نپرسیده حورا را پاسخ داده باشد.

اما این که چرا یک‌باره همراه هانیه راهی خانه‌اش شده، همچنان سوال ناجوابی بود.

برخلاف اصرارهای هانیه، مبنی بر کمک کردن، سینی چای را تعارف کرد و سپس رو به روی‌شان نشست.

-خیلی خوش اومدین .

مادر هانیه که ظاهراً ماه‌بانو نام داشت، لبخندی زد و گفت:

-ممنونم دخترم، شرمنده بی خبر مزاحمت شدم.

به رسم تعارف و در حالی که از ته دل دوست داشت دلیل آمدنش را بداند، لبخند عمیقی روی لب‌هایش نشاند و پاسخ داد:

-نه توروخدا چه حرفیه. خوشحالم از دیدنتون.

هانیه که از همان بدو ورودش امیر علی را بغل گرفته بود سمت مادرش آمد و با ذوق گفت:

-ببین مامان، چقدر گوگولیه... قربونش برم لپ‌هاشو.

ماه‌بانو لبخند تلخی زد و زیر لب ماشاالله گفت.

لبخند تلخ و غم عمیق چشم‌هایش آنقدر نمایان بود که حورا نتوانست جلوی کنجکاوی‌اش را بگیرد.

با احتیاط پرسید.

-اتفاقی افتاده؟ احساس میکنم ناراحتید...

هانیه نگاه توبیخ‌گرانه‌ای حواله مادرش کرد و خواست چیزی بگوید که خود ماه‌بانو پیش‌قدم شد.

-نه دخترم، فقط دلم یهو نوه خواست.

-مامان جان الان وقت این حرف‌ها نیست .

هانیه بود که فرصت جواب دادن را از حورا گرفت.

رفتارشان زیادی مشکوک بود...

ماه‌بانو حتی ریز ترین حرکات حورا را زیر نظر گرفته بود و هانیه انگار جان می‌کند تا مادرش سوال بی‌جایی از او نپرسد.

در هر صورت رفتارشان حورا را معذب و البته اذیت می‌کرد.

برای فرار از آن جو سنگینی که بینشان بود، امیرعلی خوابیده را، از آغوش هانیه گرفت تا به اتاقش ببرد.

#پارت‌سیصدویک

بعد از خواباندن امیر علی، به هال برگشت.

-ببخشید تنهاتون گذاشتم. هانیه کو؟

ماه‌بانو که انگار این لحظه را از خدا خواسته بود، لبخند عمیقی زد و با دست اشاره کرد حورا کنارش بنشیند.

در حالی که گیج و متعجب بود، لبخندش را با لبخند ملایمی پاسخ داد و کنارش روی مبل نشست و گفت:

-جانم؟ چیزی می‌خواین.

ماه‌بانو دست حورا را میان انگشت‌های لرزانش گرفت و گفت:

-تا هانیه با تلفن حرف میزنه منم حرفمو بگم بهت. این دختر باشه نمی‌ذاره درست حرف بزنم.

-جونم من در خدمتتونم.

ماه بانو چند ضربه کوتاه پشت دست حورا زد و در حالی که نگاهش را به دیوار دوخته بود، با غم زمزمه کرد:

-بچم یازده سالش بود که مریض شد. خیلی دوا درمونش کردیم، فایده نداشت... دکتر ها امیدی نداشتن. میگفتن نوع سرطان بدخیم.

دست به دامن خدا و اهل بیت شدم، اینقدر نذر و نیاز کردم تا خدا عمر دوباره‌ای به بچم بخشید... اما زنده موندنش خون‌بها داشت.

دکتر ها مجبور شده بودن بیضه هاشو تخلیه کنن.

خون‌بهای زنده موندن پسرم، بچه دار نشدنش بود.

حورا با ناراحتی دست ماه بانو را فشرد و در حالی که هنوز هم دلیل صحبت‌هایش را نمی‌دانست، برای آرام کردنش زمزمه کرد:

-هیچ برگی بی اذن خدا از درخت نمیوفته عزیزم. حتما حکمتی داشته که ایشون بچه‌دار نشدن.

ماه بانو با اطمینان لبخندی زد و خیره در نگاه حورا جواب داد:

-آره دخترم، قربون خدا برم... الان فهمیدم حکمتش چی بوده.

حورا در حالی که متوجه نشده بود، سوالی نگاهش کرد.

ماه بانو کاملا به سمت حورا چرخید و گفت:

-هادی بچم از همون روز که توی محضر دیدتت خواب و خوراک نداره. حورا جان بعد سی و شش سال، از منِ مادر تورو طلب کرده.

راستشو بخوای امروز هم به اصرار هادی اومدم .

گفت بیام هم از نزدیک ببینمت، هم اینکه حرف دل پسرمو بگم بهت. حالا نظرت چیه مادر؟

ماه بانو که سکوت و بهت‌زدگی حورا را دید، پیشانی‌اش را بوسید و ادامه داد:

-درسته پسرم بچه دار نمیشه، اما در عوض من گیس گرو می‌ذارم که پدر خوبی برای پسرت میشه.

حورا جان من بهت قول میدم هیچ کم و کسری تو زندگی با هادی نداشته باشی. بچم خداروشکر شغل آبرومندانه‌ای داره، خونه و ماشین هم داره. فکر نکنی چون مادرشم دارم سنگشو به سینه میزنم ها!

نه به حجی که رفتم. اما از اخلاق و رفتار هم چیزی کم نداره.

خلاصه اینا رو بهت گفتم چون می‌خوام همه‌چی و بدونی تا راحت‌تر تصمیم بگیری.

حضور هانیه و لحن ناراحتش، باعث قطع شدن صحبت‌های ماه بانو شد...

-بلاخره کار خودتو کردی مامان؟ من که گفتم صبر کن خودم با حورا حرف میزنم.

#پارت‌سیصدودو

مادرش را با ناراحتی کنار زد و سمت دیگر حورا نشست.

با مهربانی گونه‌ی نرم حورا را نوازش کرد و گفت:

-میخواستم خودم باهات حرف بزنم اجازه نداد. گفت شاید ناراحت بشی. واسه همین بهتره که یک بزرگتر حرف بزنه .

آب دهانش را به سختی بلعید و در حالی که نمی دانست بیشتر ناراحت است یا خجالت‌زده لبخند نمایشی روی لب های خشکش نشاند و گفت:

-راستش شوکه شدم. اصلا من حتی چهره آقا هادی رو درست یادم نیست، بعد چطور توی یه برخورد به این نتیجه رسیدن که من میتونم همسر مناسبی براشون باشم؟

ماه بانو برای جواب دادن از دخترش پیشی گرفت و با آرامش توضیح داد:

-ذکر خیر خانومیت همیشه توی خونه ما هست .

هانیه خیلی ازت تعریف می‌کنه که البته الان فهمیدم غلو نکرده .

غیر از این، پسر من سرد و گرم روزگار و چشیده دخترم. سی و شش سالشه. بچه نیست که بگیم تب زود گذره یا از روی هوا و هوس تو رو پسندیده.

-هانیه لطف داره، من قصد جسارت به پسر شمارو ندارم حاج خانوم اما من واقعا....

ماه بانو با نگاهی که انگار تمنا می‌کرد، جمله‌اش را در نطفه خفه کرد.

-توقع ندارم جواب مثبت بدی. اما این که بهش فکر کنی و چرا. من مادر و دست خالی برنگردون پیش پسرم. خودت مادری حورا جان...

نمی‌خوام شرمنده پسرم بشم. اجازه بده یکی دو روز دیگه همراه با خانواده بیاییم، خودت با هادی مفصل حرف بزن. اونوقت هر جوابی دادی به روی چشمم.

در بد مخمصه‌ای گیر افتاده بود.

نه شرایط ازدواج مجدد را داشت و نه دلش می‌آمد ماه بانو را ناامید کند.

به ناچار سرش را پایین انداخت و با بی رغبتی زمزمه کرد:

-چشم، تشریف بیارین.

#پارت‌سیصدوسه

بعد از آن که از روی ناچاری اجازه خواستگاری را داد، هر دو با خوشحالی آن جا ترک کردند.

قرار شد فرداشب، همراه با کل خانواده بیایند تا تصمیم‌گیری برای حورا راحت تر شود.

پوشک امیر علی را عوض کرد و فرزند خواب‌آلودش را روی تشک گذاشت.

از زمانی که غیر از شیر خودش، از شیرخشک هم استفاده می‌کرد آرام تر شده بود و بیشتر می‌خوابید.

شیر خودش به تنهایی کفاف شکم امیر علی را نمی داد.

همانجا زانو زد و نگاهش کرد .

بوسه‌ای روی مشت‌های بسته امیر علی زد و به حرف‌های هانیه و مادرش فکر کرد.

حالا که عمیق تر به ماجرا نگاه می‌کرد، زیاد هم ترسناک به نظر نمی رسید.

او یک بار با عشق انتخاب کرده بود...

یک بار طعم عاشقی را چشیده بود!

و البته این شده بود عاقبتش.

به هر حال هیجان عاشقی را تجربه کرده بود.

حالا دلش آرامش می‌خواست.

دوست داشت بدون آن که زیر دین کسی باشد، زندگی کند.

امیر یل چیزی برای او و امیرعلی کم نمی گذاشت اما تا کی می‌توانست سر بار زندگی‌اش باشد؟

تا کی جور مشکلاتش را بکشد؟

تا کی سرش را مانند کبک زیر برف نگه‌دارد و به روی خودش نیاورد که مزاحم است؟

امیریل هر چقدر هم آقا، هر چقدر هم با معرفت، اما غریبه بود...

و البته وظیفه‌ای در قبالش نداشت.

سرش از فکر و خیال زیاد درد می‌کرد و ذهنش از حجوم تلخ‌ترین حقیقت ها...

دلش ساز مخالف می‌زد اما...عقلش جفت پا ایستاده بود و فریاد می زد:

" این بار به کمک من تصمیم بگیر! یک بار با دلت تصمیم گرفتی و این‌بار به عقلت فرصت بده..."

چشم‌هایش را بست و کنار امیر علی دراز کشید.

صورتش را نوازش کرد و با درد لبخند زد.

غافل از هر چیزی، او هر چقدر هم تلاش می‌کرد نمی توانست پدر باشد و این قابل انکار نبود.

امیر علی در مراحل سخت زندگی‌اش نیاز به پشتیبانی پدر داشت و او نمی‌توانست جای خالی‌اش را پر کند.

آهی کشید و در حالی که اشک‌هایش بی‌صدا روی گونه‌هایش می‌ریخت، نالید:

-چیکار کنم خدا؟ بازم کمکم کن.

#پارت‌سیصدوچهار

صدای بلند خنده‌های زنی، باعث شد چشم‌هایش را باز کند.

ابتدا با گیجی نگاهی به امیرعلی که غرق در خواب بود انداخت و سر جایش نشست.

دستی به چشم‌هایش کشید و به ساعت نگاه کرد.

تقریبا یک ساعتی می‌شد که همانجا به خواب رفته بود.

ابتدا تصور می‌کرد که صدای خنده‌هارا در خواب شنیده اما...

خنده‌ای بلندتر از قبل باعث شد کاملا هوشیار شود.

صدای خنده‌های بلند و دلبرانه زنی از طبقه پایین می‌آمد!

صدای خنده‌هایی که هیچ شباهتی به خنده‌های حنا و افرا نداشت....

و این نشان می‌داد صاحب این خنده‌ها حداقل برای حورا غریبه است.

با اینکه می‌دانست استراق سمع گناه است اما نتوانست خودداری کند.

چادرش را روی سرش گذاشت و در واحدش را آرام باز کرد.

پاورچین پاورچین چند پله‌ای را پایین آمد و همانجا نشست.

از آن فاصله چیزی نمی دید اما صدایشان را به راحتی می‌شنید.

-راستی امیر یل، از مهران خبر داری؟برگشت ایران؟

صدای آرام و خشک امیر یل را از فاصله نزدیک‌تری شنید.

-نه از هیچ کدوم از بچه ها خبر ندارم. شام چی می‌خوری لیلی؟

زیر لب با خودش نجوا کرد.

-لیلی... لیلی...لیلی... پس این همون دختریه که امیر یل داره عاشقش میشه.

ناخواسته دلش گرفت و غم عمیقی روی آن نشست.

با احتیاط یک پله دیگر را پایین آمد تا شاید تصویر دختری که دل امیر یل را برده بود را ببیند.

سرش را با احتیاط خم کرد و به هال نگاه کرد.

امیر یل پشت به پله ها روی مبل تک نفره‌ای نشسته بود و آن دختر درست رو به رویش.

#پارت‌سیصدوپنج

نگاه دقیق‌تری به آن دختر انداخت.

احساس کرد قیافه‌اش زیادی آشناست...

موهای بلوند شنی رنگ، چشم‌های آبی و خیره کننده، و البته نگین کوچک روی دندانش!

همه و همه از او تصویر خارق‌العاده‌ای ساخته بود که چشم‌ها را خیره می‌کرد.

خواست عقب گرد کند که ناگهان جرقه ای در ذهنش روشن شد.

حالا به خاطر آورد او را کجا دیده!

لیلی معینی، همان دکتری که سزارینش کرده بود!

این‌که امیر یل همکارش را دعوت کرده باشد عجیب نبود اما... احساس می‌کرد لیلی تنها یک همکار معمولی نیست!

با صدای گریه امیر علی، پله ها را به سرعت بالا آمد و به سمتش رفت.

-جونم مامانی؟ اومدم.

امیریل نگاهی به لیلی که خودش را شام دعوت کرده بود و حالا بی محابا حرف می‌زد انداخت و لبخند زد.

حقیقتا چیزی از حرف های لیلی نمی‌فهمید و تمام حواسش طبقه بالا بود!

دلتنگ امیر علی شده بود و لیلی ثانیه‌ای ساکت نمی‌شد تا فرصت کند که سری به آن‌ها بزند.

-داشتم میگفتم، خلاصه اینجور شد که تصمیم گرفتم برگردم ایران. واقعا بدون تو ونیز جهنم بود برام.

به نشانه تشکر لبخندی زد و قبل از آن که لیلی بحث جدیدی شروع کند، ایستاد و گفت:

-چند لحظه تنهات می‌ذارم.الان برمیگردم.

-عه کجا امیر یل؟

پله ها را بالا رفت و همزمان جواب داد:

-بر می‌گردم الان، از خودت پذیرایی کن.

پله‌ها را با آخرین سرعت طی کرد.

با نفس نفس جلوی در ایستاد و چند ضربه آرام به در نواخت.

طولی نکشید که حورا در حالی که با وجود امیرعلی به سختی چادرش را نگه داشته بود در را باز کرد.

#پارت‌سیصدوشش

دست دراز کرد و امیرعلی را از آغوش حورا جدا کرد تا راحت تر حجابش را حفظ کند.

سپس امیرعلی را مانند شی گران‌قیمتی به بغل فشرد و عطر تنش را استشمام کرد.

-جانِ دل عمو، قربون صدای نفس‌هات.

سپس سمت حورا چرخید و با لبخند پرسید:

-سلام، خوبی؟

حورا چادرش را سفت‌تر گرفت و ناخواسته طعنه زد:

-علیک سلام، شما بهترین انگار...

اَبروهایش را بهم نزدیک کرد و گفت:

-چطور مگه؟

سرش را پایین انداخت و در دلش خودش را برای جمله‌اش مواخذه کرد .

برای حفظ ظاهر هم که شده لبخندی زد و جواب داد:

-همینجوری گفتم. دیدم الحمدالله خیلی خوشحالید.

در حالی که باور نکرده بود بحث را ادامه نداد و کوتاه زمزمه کرد:

-امیرعلی انرژی منه.

-لطف دارین.

آرام آرام سمت مبل رفت و نشست.

نگاهی به حورا که همچنان ایستاده بود انداخت و گفت:

-پریشونی حورا...چرا نمیایی بنشینی؟

در جواب امیریل، بی مقدمه پرسید:

-مهمونتون رفت؟

خیره به حورا نگاه کرد.

پس متوجه حضور لیلی شده بود.

لبخندی رفته رفته روی لب‌هایش نشست.

باورش سخت بود اما رفتار حورا یک چیز را فریاد می‌زد، آن هم حسودی بود!

حورا و حسادت به زنی که نمی‌شناسد؟

با همان لبخندی که قصد جمع شدن نداشت، زمزمه کرد:

-نه پایین نشسته.

-پس شما چرا اینجایی؟

-ناراحتی اینجام؟

#پارت‌سیصدوهفت

لحن تقریبا ناراحت امیر یل باعث شد به خودش بیاید.

هراسان لبخندی زد و به سمتش رفت.

-نه به خدا این چه حرفیه، گفتم مهمونتون ناراحت نشن.

امیر یل بی تفاوت پیشانی امیرعلی را بوسید و گفت:

-فدا سرت، مهم نیست.

لحن قاطعانه امیر یل، مانند آبی سرد، آتش درونش را خفه کرد.

بدون حرف دیگری به آشپزخانه رفت و همراه با لیوان آب‌میوه خنکی برگشت.

سینی را به سمت امیر یل گرفت.

-بفرمایید.

-من نمی‌تونم بر دارم، میترسم دستمو تکون بدم امیرعلی بیدار شه... بی زخمت بذار روی میز. دستت هم درد نکنه.

-بله حواسم نبود، چشم.

لیوان شربت را روی عسلی گذاشت و با فاصله روی مبل ال مانند، سمت راست امیر یل نشست.

ثانیه‌ای بینشان به سکوت گذشت اما عاقبت حورا نتوانست جلوی کنجکاوی‌اش را بگیرد.

و به همین دلیل، محتاطانه پرسید:

-ایشون منو عمل کردن، درسته؟

امیر یل به نیم رخ سرخ و خجالت‌زده حورا نگاه کرد و با خنده جواب داد:

-پس اون سایه‌ای که روی پله‌ها دیدم توهم نبود!

نفسش در سینه حبس شد و ضربان قلبش از خجالت اوج گرفت.

به راحتی خودش، خودش را لو داد!

لب‌هایش را محکم گاز گرفت و آرام جواب داد:

-معذرت می‌خوام، می‌دونم کار اشتباهی کردم.

بدون هیچ حرفی بلند شد و به اتاق امیرعلی رفت و با احتیاط او را داخل گهواره گذاشت.

سپس به هال برگشت و کنار حورا نشست.

تشخیص نم زیر چشم‌هایش اصلا سخت نبود...

نفسش را با ناراحتی به بیرون فوت کرد و قاطع گفت:

-این آخرین باری باشه که اشکت و می‌بینم حورا. آخرین بار!

#پارت‌سیصدوهشت

آنقدر شرمگین بود که توجه‌ای به تهدید امیر یل نکرد و گفت:

-فقط کنجکاو شده بودم.

امیر یل ایستاد و بی توجه به جمله حورا، بامهربانی گفت:

-امیرعلی و من آماده می‌کنم، تو برو آماده شو.

با تعجب ایستاد و پرسید:

-ببخشید کجا؟

-پایین دیگه.

-نه شما مهمون دارین، مزاحمتون نمی‌شیم.

همزمان که به سمت اتاق امیرعلی می‌رفت، پاسخ حورا را این‌گونه داد:

-کسی که خودشو به زور دعوت می‌کنه مهمون نیست، مزاحمه .

در مقابل مخالفت‌های حورا، امیر یل آنقدر مقاومت کرد که در آخر حورا به اجبار راهی اتاق شد تا آماده شود.

هرچند در باطن بدش نمی آمد که بداند رابطه بینشان چگونه است! و به گونه‌ای سر از کارشان در بیاورد.

برای خودش هم عجیب بود که چرا اینقدر رابطه بین امیر یل و لیلی مهم شده است.

اما به هر حال جوابی برای این سوالش نداشت.

برای اولین بار طی این مدت با وسواس بیشتری لباس‌هایش را نگریست.

از بین آن‌ها، سارافون بلند آبی رنگی انتخاب کرد و پوشید.

سپس روسری شیری رنگش را مدل لبنانی بست و جلوی آینه ایستاد.

کمی کرم مرطوب کننده به دست و صورتش زد و در آخر بی روحی صورتش را با رژ کمرنگی، پنهان کرد.

چادر رنگی زیبایش را روی سرش انداخت و آرام از اتاق خارج شد.

امیر یل دو زانو جلوی امیرعلی نشسته بود و سعی داشت با احتیاط لباس‌هایش را عوض کند که البته موفق نبود!

آرام و نمکین خندید و گفت:

-من عوض می‌کنم آقا امیر یل. زحمت ندید به خودتون.

با صدای حورا نگاه از امیرعلی برداشت و به عقب چرخید.

اما ...با دیدن حورا، واژه‌ها از ذهنش پر کشیدند و زمان سر جایش ایستاد.

بدون اینکه دست خودش باشد سر تا پای حورا را دقیق نگاه کرد.

حورا همیشه اینقدر زیبا و با وقار بود؟

#پارت‌سیصدونه

زیر حجوم نگاه خیره امیر یل، خجالت‌زده سرش را پایین انداخت و به گل‌های قالی چشم دوخت.

امیر یل که واکنش حورا را دید، تازه پی برد که دقایقی است که محو تماشای او شده.

چند سرفه مصلحتی کرد تا صدای گم شده‌اش را پیدا کند.

این روزها کنترل نگاهش گاهی از دستش خارج می‌شد.

دستی به صورتش کشید و سپس به سمت امیرعلی چرخید. لبخندی زد و گفت:

-شلوارش رو عوض کردم. اما پیراهنش و واقعا نمی تونم !

چادرش را سفت‌تر گرفت و آهسته و معذب سمت راست امیر یل نشست.

تشک را کمی به سمت خودش متمایل کرد و بی توجه به لرزش محسوس دست‌هایش، پیراهن سفید رنگ امیر علی را به تنش کرد و در آغوشش کشید.

-ما آماده‌ایم.

-بریم.

جلوتر از حورا راه افتاد و در را برایش باز نگه داشت.

حورا جلوی در که رسید ناگهان ایستاد و رو به امیر یل لب زد:

-من چیکارتونم؟

-جانم؟ یعنی چی چیکارمی؟

حورا جانمی که امیر یل نثارش کرده بود را فاکتور گرفت و آهسته تر پرسید:

-منظورم اینه که منو چی معرفی کردین؟ اگه پرسید چه نسبتی باهاتون دارم چی باید بگم؟

-تو بیمارستان گفتم از اقوامی .

حورا که کم مانده بود گریه کند، نگاهی به چهره بی تفاوت امیر یل انداخت و نالید:

-الان نمیگه این اقوام تک و تنها خونه شما چی می خواد؟ آبروم می‌ره آقا امیر یل! من نیام بهتره.

تحت هیچ شرایطی دلش نمی خواست با لیلی فرصت طلب تنها باشد، به همین دلیل دستش را با فاصله کمی پشت کمر حورا گذاشت و به جلو هدایتش کرد، سپس کنار گوشش زمزمه کرد:

-می‌خوام باشی حورا، نسبت هم با من. تو فکرشو نکن.

#پارت‌سیصدوده

اطمینان امیر یل باعث شد تا با خیال راحت‌تری پله‌ها را طی کند.

امیر یل خواسته بود که کنارش باشد.

این یعنی حضور لیلی را نمی‌خواست.

حداقل تنها نمی‌خواست!

به هال که رسیدند، لیلی با خوش رویی ایستاد و بی توجه به حضور حورا، با عشوه زمزمه کرد:

-هنوزم عادته فرار کنی! نزدیک نیم ساعته که تنهام گذاشتی.

در جواب لیلی پوزخندی زد و خودش را تقریبا به حورا چسباند و گفت:

-رفع دلتنگی عاشق ها قطعا با آدمای معمولی فرق داره لیلی! من از دیدن حورا به این سادگی سیر نمی‌شم!

حبس شدن نفس حورا و منقبض شدن بدنش را احساس کرد اما تصمیمی بود که در آن واحد گرفته بود و نمی‌توانست از آن پا پس بکشد.

فقط دعا می‌کرد که حورا کاسه کوزه‌اش را بهم نریزد!

چرا که تنها راهی بود که به ذهنش می‌آمد!

تا شاید لیلی دندان لق این عشق قدیمی را از جا بکند.

لیلی که تا آن لحظه حیرت‌زده نگاهش می‌کرد، نفسی گرفت و با لبخندی نمایشی از جا برخاست و به سمت حورا آمد.

دستش را روی شانه حورا گذاشت و با لبخند گفت:

-خودم عملت کردم درسته؟ در هر صورت خوشبختم عزیزم، من از نزدیک‌ترین دوست های امیر یلم.

حورا نامحسوس از امیر یل فاصله گرفت و در جواب لیلی، کوتاه زمزمه کرد:

-خوشبختم.

از آنجایی که می‌ترسید حورا حرفی بزند، نگذاشت بحث ادامه پیدا کند.

به بهانه بغل کردن امیرعلی خودش را به حورا نزدیک کرد و کنار گوشش لب زد:

-حرف می‌زنیم حورا جان...فقط چند ساعتی رو صبوری کن.

حورا هم متقابلاً سرش را نزدیک گوش امیر یل برد و حرصی زمزمه کرد:

-امیدوارم دلیل موجهی داشته باشین.

#پارت‌سیصدویازده

روی مبل دو نفره‌ای نزدیک به هم نشستند و لیلی با لبخند زیبایی که امیر یل به خوبی می‌دانست تنها نقاب است، رو به رویشان نشست و بی مقدمه گفت:

-بچه خودت نیست !

برخلاف حورا که استرس زیادی را متحمل می‌شد، در کمال آرامش به پشتی مبل تکیه زد و جواب داد:

-از نظر ژنتیک نه.

لیلی پوزخندی زد و با تمسخر پرسید:

-عه چه جالب چند سال ایران نبودم اما ظاهراً انواع پدر اومده به بازار. تو کدوم نوعشی امیر یل؟

ناخواسته وارد بازی امیر یل شده بود اما حالا اصلا دلش نمی‌خواست امیر یل بازنده این بازی اجباری باشد.

به همین دلیل کوتاه و با وقار خندید و در جواب لیلی گفت:

-چند سال ایران نبودین اما ظاهراً اصالتتون و به خوبی حفظ کردین.

-منظورت چیه؟

حورا نگاهی به امیر یل که خیره‌اش بود انداخت و در کمال آرامش جواب داد:

-اکثر ما ایرانی‌ها از نظر دخالت در مسائل شخصی دیگران، تبحر داریم. اینجور نیست لیلی خانوم؟

جمله‌اش که تمام شد شلیک خنده امیر یل به هوا خواست.

و از آن سو نگاه خشمگین لیلی حواله چهره‌ی خنثی‌اش شد.

جو که کمی آرام شد لیلی از جا برخاست و بی توجه به حورا رو به امیر یل گفت:

-میتونی منو برسونی؟ دیدی که ماشینم جلوی بیمارستان پنچر شد.

امیرعلی را به دست حورا داد و همزمان جواب داد:

-حورا شب ها می‌ترسه، متاسفم برات آژانس بگیرم؟

-حورا جانت شب هایی که شیفتی چیکار می‌کنه؟ الآنم همون کارو کنه!

-الان شیفت نیستم لیلی!

#پارت‌سیصدودوازده

نگاه ناراحتی به امیر یل انداخت و بی تعارف گفت:

-فکر می‌کردم این بار بتونم به دستت بیارم امیر یل. اما ظاهراً اشتباه می‌کردم...من هیچ وقت انتخاب تو نمی‌شم. حتی اگه سال‌ها بگذره. بای.

گفت و بی توجه به نگاه جدی امیر یل و نگاه سوالی حورا، از خانه بیرون رفت و در را بهم کوبید.

دست‌هایش را داخل جیب شلوارش برد و به طرف حورا که پشت سرش ایستاده بود چرخید.

حورا نگاهش را از در برداشت و به امیر یل دوخت.

-من منتظر توضیح‌تون هستم آقا امیر یل!

-با حرف‌های لیلی، فکر نمی‌کنم احتیاجی باشه.

نوزادش را محکم‌تر به بغل فشرد و روی مبل نشست.

سپس نگاهی به امیر یل که همچنان همان‌جا ایستاده بود انداخت و گفت:

-گذشته و آینده شما به خودتون مربوطه آقا امیر یل، من از استفاده ابزاری‌تون حرف می‌زنم.

رو به روی حورا نشست و با اخم پرسید:

-استفاده ابزاری؟ از چی؟

-از چی نه! از کی؟ از منی که روحمم خبر نداشت قراره یه شبه بشم عشق شما !

مستأصل دستی به صورتش کشید و سعی کرد حورای پریشان را آرام کند.

-چاره‌ای نداشتم حورا، لیلی و من می‌شناسم. اگه نمی گفتم عاشق شدم عین کنه می‌چسبید وسط زندگیمون.

-زندگی‌مون؟ چرا جمع می‌بندی آقا امیر یل؟ این خانوم چرا باید روی زندگی سیاه من تأثیر بذاره؟

از روی مبل برخاست و رو به روی حورا ایستاد.

-حورا حالت خوب نیست... از همون سرشب فهمیدم خوب نیستی چی شده؟

حورا بی توجه به امیر یل، امیر علی را روی مبل خواباند و سپس سینه به سینه‌اش ایستاد و با گلایه گفت:

-مگه حال من مهمه؟ منو بگو فکر می‌کردم عزت سرم می‌ذارید که بیام پایین، نگو قراره بشم وسیله‌ی پروندن خاطرخواه جنابعالی!

#پارت‌سیصدوسیزده

شانه‌های حورا را محکم گرفت و تقریباً فریاد زد:

-بس کن حورا! خودتم میدونی داری بزرگش می‌کنی. به خدایی که جفتمون می‌پرستیم دلم می‌خواست اینجا باشی. دیدم حالت بده نخواستم بالا تنها بمونی. گفتی نسبت نداریم و نمیام پایین، گفتم تو بیا نسبت با من !

نفسش را به بیرون فوت کرد و آرام‌تر ادامه داد:

-چی می‌گفتم حورا؟ چه نسبتی می‌گفتم که زبون تیز لیلی دلتو خنجر نزنه؟

گفتم عشقمی تا جرئت نکنه خم به اَبروت بیاره!

گفتم عشقمی تا دل سیاهش پاکی تو رو لک نکنه.

گفتم عشقمی که باور کنه خط قرمزمی.

جمله‌اش که تمام شد شانه های حورا را رها کرد و پشت به او ایستاد.

هر دو دستش را بین موهایش برد و چشم‌هایش را بست تا ناراحتی‌اش را کنترل کند.

ثانیه نگذشت که زمزمه کرد:

-متاسفم سرت داد زدم.

حورا خجالت زده قدمی به سمت امیر یل برداشت و گفت:

-نه، من متاسفم که تلافی حال بدمو سر شما در آوردم.

به سمت حورا چرخید و گفت:

-دیدی خودتم اعتراف کردی که حالت بده... حرف بزن حورا. چی اذیتت کرده؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

-می خوام ازدواج کنم.

امیر یل ناباور قدمی به سمت حورا آمد و گفت:

-درباره چی حرف میزنی حورا؟

خجالت زده به عقب چرخید و نوزادش را در آغوش گرفت.

در حالی که از نگاه کردن به چشم‌های امیر یل دوری می‌کرد، زمزمه کرد:

_برام خواستگار اومده... برادره دوستمه .

کنار حورا روی مبل نشست و با امیدواری گفت:

-خب؟ خواستگار اومده که اومده... به هرحال مجردی و این اتفاق بزودی می افتاد. در هر صورت تو فعلا جوابت منفی.

لرزان و مردد جواب داد:

-اینبار نیست.... می‌خوام جواب مثبت بدم.

#پارت‌سیصدوچهارده

با عصبانیت ایستاد و تقریباً فریاد زد:

-چی میگی حورا؟ یه شبه با اولین خواستگار تصمیم گرفتی ازدواج کنی؟ یارو اینقدر دلتو برده؟

او هم مانند امیر یل ایستاد و با گریه فریاد زد:

-دل لامصبمو یه بار حراج کردم و تاوانش شد مهر بی آبرویی! تاوانش شد بچه بی پدرم. تاوانش شد بی کسی خودم !

دل به چیکارم میاد؟ دل میشه خونه برام؟

دل میشه لباس و شیر خشک برای بچم؟

دل میشه پدر برای امیر علی؟

این آقا بچه دار نمیشه.... می‌تونه برای بچم پدری کنه. گور بابای دل من.

خشمگین و غیرتی به سمت حورا یورش برد و فریاد زد.

ـچی کم گذاشتم برات حورا؟ چی کم گذاشتم که افتادی دنبال شوهر؟ کجا کمتر از پدر بودم برای بچت؟ منه نامروت کجا کوتاهی کردم در حق تو و امیرعلی؟

سرش را پایین انداخت و بدون تعارف زمزمه کرد.

_درد اینه که وظیفه ندارین و چیزی کم نذاشتین! غریبه اید آقا امیر یل. هر چقدر خودمو آروم کنم اما غریبه اید! چه نسبتی با من دارین که بگم خرج و مخارجم وظیفتونه؟ همسر مرحوم من، پسرخاله شما بوده و بس! هیچ جای دنیا پسرخاله همسر سابق، قیومیت نداره .

نفسی گرفت و خواست حورا را از اشتباه در بیاورد که نگذاشت و قاطعانه ادامه داد:

-من سر بار شمام، منو امیرعلی مزاحم شماییم. من ده سال دیگه هم اینجا بمونم کسی نمیاد دنبالم. چرا زندگی شمارو سیاه کنم؟ بسه هر چی خوردم و خوابیدم و فشار مشکلات و انداختم روی دوش شما .

با نفس نفس سرش را پایین انداخت و آرام تر زمزمه کرد:

-تا همینجا هم اندازه کل عمرم مدیونتونم آقا امیر یل. اما دیگه بسه... حالا که فرصتی پیش اومده این بار و از روی شونه شما بردارم، چرا از دستش بدم؟

چندین نفس عمیق کشید تا خشم‌اش فروکش کند.

سپس قدمی به حورا نزدیک شد و با لحن نسبتا آرامی زمزمه کرد:

-کدوم بار حورا؟ کدوم مزاحمت؟ چرا از طرف من تصمیم میگیری؟ من کاری کردم که همچین برداشت غلطی کردی؟

حورا با بغض سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-نه اما خدارو خوش نمیاد. شما هر چقدر هم آقا، اما نسبتی با من ندارین که جور مشکلات منو بچم و به دوش بکشین!

به ناگاه فریاد زد:

-تو دنبال نسبت دار شدنمون می‌گردی؟

پسر خاله همسر سابق نسبت نیست اوکی...

شوهرت بشم چی؟

#پارت‌سیصدوپانزده

حیرت زده به صورت اخم‌آلود و سرخ رنگ امیر یل نگاه کرد و آرام و با لکنت لب زد:

-چی...میگی؟ آقا امیر یل؟

دست به سینه روبه روی حورا ایستاد و قاطعانه جواب داد:

-چندماه خونه‌ی من، بی نسبت موندی، من بعد نسبت دار بمون. مهمون بودی الان بشو صاحبخونه. زن خودم بشو حورا.

دردت بابا دار شدن امیرعلی؟ چرا غریبه؟ من خودم جون می دم براش .

به سمت امیر یل یورش برد و زمانی به خودش آمد که جای پنج انگشت‌اش روی گونه مرد آرام روبه رویش قرمز شده بود.

امیریل در کمال خونسردی دستی به گونه‌اش کشید و به حورا نگاه کرد.

حورا که انگار از خواب بیدار شده بود، پشیمان و خجالت‌زده چند قدمی عقب رفت.

سیلی که به امیر یل زد، دل خودش را بیشتر سوزاند.

ناباور توی دلش فریاد زد:

چیکار کردی؟

به امیریل سیلی زدی؟

به مردی که ماه ها سنگ صبور و پناهت شده؟

اینقدر نمک نشناسی؟

نگاه اشکی‌اش را به صورت آرام امیر یل دوخت.

دستش را جلوی دهانش گرفت و هقی زد.

امیر یل در کمال آرامش جلو آمد و رد اشک‌های حورا را با سر انگشت‌هایش زدود و زمزمه کرد:

-بد حرف زدم، سیلی هم نوش جونم. دیگه گریه کردنت چیه؟

سپس چانه حورا را میان دو انگشتش گرفت و وادارش کرد نگاهش کند.

اخمی کرد و گفت:

-همین سرشب تاکید کردم دیگه نمی‌خوام اشکتو ببینم حورا! کلا به حرف‌های من توجه نمیکنی؟

خجالت زده سرش را پایین انداخت و قدمی عقب رفت.

روی نگاه کردن به چشم‌های امیر یل را نداشت.

امیرعلی از روی مبل برداشت و بغل گرفت.

سپس « ببخشید» گویان از کنار امیر یل گذشت.

هنوز اولین پله را بالا نرفته بود که صدای جدی امیر یل را از پشت سر شنید.

-شاید بد گفته باشم اما به پیشنهادم فکر کن حورا.

#پارت‌سیصدوشانزده

تا آخرین لحظه‌ای که حورا از پله‌ها بالا رفت با نگاهش بدرقه‌اش کرد.

صدای بسته شدن در واحدش را که شنید، با کلافگی دستی بین موهایش کشید و به اتاقش رفت.

مستأصل میان اتاق ایستاد و به اطراف چشم دوخت.

باور پیشنهادی که داده بود نه تنها برای حورا، بلکه برای خودش هم عجیب بود.

نسنجیده و بدون فکر پیشنهاد ازدواج داده بود.

اما...

پشیمان نبود!

شاید عاشق حورا نباشد اما ... حضورش را می‌خواست.

همیشگی می‌خواست!

خیلی وقت بود که از مهمان بودن حورا در خانه‌اش ناراضی بود.

امشب که رفتن حورا را در یک قدمی خودش دید، ترسید!

برای اولین‌بار در زندگی‌اش ترس را با گوشت و پوست خود احساس کرد.

در آن لحظه حاضر بود با چنگ و دندان حورا را حفظ کند، پیشنهاد ازدواج کمترین‌اش بود!

حوله‌اش را برداشت و مانند همیشه به حمام پناه برد.

تنش را به گرمای آب سپرد و چشم‌هایش را بست.

از یادآوری آرش و احساسش به حورا خجالت می‌کشید...

قول داده بود حورا برایش ناموس آرش بماند اما نمانده بود!

سرش را بالا آورد و زمزمه کرد:

-ببخش داداش، به کسی اعتماد ندارم که یادگاری هاتو بهش بسپارم. چاره‌ای نداشتم...

حق با حوراست! من جون هم بدم براشون بازم غریبه‌ام. حورا نسبت می‌خواد... منم می‌خوام نسبت دار شم.

نگاهی به آینه بخار زده حمام انداخت.

کف دستش را رویش کشید تا صورتش را واضح ببیند.

رد انگشت‌های ظریف حورا همچنان روی صورتش نمایان بود.

دستی به گونه‌اش کشید و لبخند زد.

همزمان سری تکان داد و گفت:

-اگه نمیزدی به حورا بودنت شک می‌کردم!

اینم هدیه روز دختر 

#پارت‌سیصدوهفده

لباس‌های امیر علی و با گریه تعویض کرد و روی تخت خواباند.

از ترس اینکه هق‌هق هایش بیدارش نکند، از اتاق خارج شد و به طرف هال رفت.

روی مبل نشست و زانوهایش را بغل گرفت و بلند تر از قبل گریه کرد.

دلش بیشتر از اینکه از پیشنهاد امیر یل گرفته باشد از سیلی که به صورتش زده بود خون بود.

عذاب وجدان و احساس ندامت ثانیه‌ای رهایش نمی‌کرد.

نتوانست بیشتر از این وجدانش را خفه کند.

موبایلش را برداشت و با بغض تایپ کرد.

“ معذرت می‌خوام... من آدم نمک نشناسی نیستم آقا امیر یل. حلالم کنید...یه لحظه کنترل خودمو از دست دادم نفهمیدم دارم چه غلطی میکنم.”

نوشت و بی فوت وقت ارسال کرد.

تا شاید طناب داری که وجدانش دور گردنش آویخته بود، کمی آزاد شود.

امیر یل که تازه از حمام آمده بود، با صدای پیامک موبایلش روی تخت لم داد و با تعجب به نام “ حورا” که خیلی وقت بود جایگزین “zan dadssh”شده بود چشم دوخت.

پیامکش را به سرعت باز کرد و...

دلش لرزید برای پاکی دل حورا.

دست خودش نبود اما هر لحظه بیشتر از قبل به درستی پیشنهادش ایمان می‌آورد.

حوله‌اش را کناری انداخت و تایپ کرد.

“ بیا پایین حرف بزنیم.”

طولی نکشید که حورا نوشت.

“امیر علی خوابه...”

به سمت کمدش رفت و همزمان با پوشیدن لباس‌هایش تایپ کرد.

“من میام بالا... باید با هم حرف بزنیم. آروم و منطقی !“

بعد از خواندن پیامک امیر یل به سرعت ایستاد.

استرس عجیبی داشت....

سرگردان دور خودش چرخید و نالید:

-وای حالا چیکار کنم؟ چی باید بگم؟

به اتاقش رفت تا چادرش را سر کند.

همزمان با پوشیدن چادر، صدای تقه‌هایی که به در می‌خورد به گوشش رسید و نوید آمدن امیر یل را داد.

#پارت‌سیصدوهجده

با آرامشی ظاهری در را به روی امیر یل گشود و بدون هیچ حرفی عقب ایستاد.

امیر یل نگاه خیره‌ای به صورتش انداخت و آرام داخل شد و مستقیم سمت مبل‌ها رفت.

برای فرار از جو سنگین بینشان، کوتاه و مختصر پرسید:

-چای می‌خورین؟

امیریل به کنارش اشاره کرد و جواب داد:

-برای شب نشینی نیومدم حورا، بیا بنشین حرف بزنیم.

با استرس سرش را تکان داد و سمت چپ امیر یل نشست.

سپس قبل از آن که او شروع کند، زمزمه کرد:

-شما بی ادبی منو فراموش کنین. منم پیشنهاد شما رو... دیگه حرفی نمی‌مونه.

در جواب حورا سری تکان داد و با جدیت گفت:

-قانعم کن. دلیل بیار برام حورا. وگرنه پرونده این بحث بسته نمیشه.

کلافه به سمت امیر یل چرخید و جواب داد:

-چون از بیخ و بن غلط! فکر کردن بهش غلط! حتی بیان کردنش هم غلط!

با اخم نگاهش کرد و گفت:

-چرا؟ چرا من غلطم و اون مردک صحیح؟ اگه بحث دلت نیس قانعم کن که دیگه حرفشم نزنم .

سرش را پایین انداخت و با غم زمزمه کرد:

-قول دادین نگاهتون روم هرز نره... قول دادین ناموس آرش بمونم. اما ظاهراً یادتون رفته...

انگار سطل آب یخی روی سرش ریختند.

ناباور از روی مبل بلند شد و پایین پاهای حورا نشست.

دستش را به چادر حورا رساند و گفت:

-من نگام هرز رفته روت؟ جایی از گل نازک تر بهت گفتم؟ چیکار کردم که متهمم می‌کنی به هیزی حورا؟

در حالی که سعی داشت جلوی ریزش اشک‌هایش را بگیرد، به امیر یل نگاه کرد و آرام جواب داد:

-پس دلیل پافشاری تون برای این ازدواج مسخره چیه؟

دستی بین موهایش کشید و بی تعارف جواب داد:

-چون نمی‌خوام بری... وابستگی، احساس مالکیت، غیرت، عادت. نمی‌دونم، انتخاب اسمش باتو. اما نمی‌خوام از این خونه بری حورا.

#پارت‌سیصدونوزده

با درد نگاهش کرد و گفت:

-من نیومده بودم که بمونم .

-اما الان من می خوام بمونی. حورا من نمی‌تونم مرد دیگه‌ای رو کنار تو و امیر علی ببینم. نمی‌تونم خواسته آرش و فراموش کنم.

هنوز صداش تو گوشمه که ازم خواست مواظبتون باشم .

بلند شد و قدمی عقب رفت.

پشت به حورا ایستاد و دستی به موهایش کشید.

همزمان با لحنی جدی ادامه داد:

-اگه دل دادی بهش، برو... خودخواهی که کسی توقع کنه بعد آرش عاشق نشی.

دلت گیره نمون حورا ،نمی‌خوام شرمنده دلت باشم. برو و خوشبخت شو. منم از دور هواتو دارم.

اما اگه پای دلت این وسط نیست، نمی ذارم بری .

بلند شد و با قدم‌های آرامی پشت سر امیر یل ایستاد.

-من اگه عاشق بودم براش می‌جنگیدم. همینجور که برای آرش با همه جنگیدم...

مکثی کرد و آرام‌تر ادامه داد:

-اون مرد پدر نمیشه. پس می‌تونه بابای خوبی برای امیر علی بشه .

منو هم... دوست داره، پس زندگی کنار من خوشبختش می‌کنه.

اما شما چی؟ نمی‌خوام زندگیتون رو تباه کنم. نمی‌خوام فرصت عاشق شدن و آرامش رو ازتون بگیرم.

حورا یعنی دردسر... با موندن من دردسر های شما تمومی نداره. چرا در حق جوونیتون ظلم می‌کنین؟ شما لایق بهترین هایی...

لایق یه زندگی آروم و بدون تنش. چرا خودتونو پاسوز منو بچم می‌کنین؟

به سمت حورا چرخید و قاطعانه گفت:

-پس نمی‌ذارم بری!

-چرا به حرفام توجه نمی‌کنین؟

لبخند کوتاهی زد و جواب داد:

-مهم موندنت بود... که میسر شد. الباقی مهم نیست.

#پارت‌سیصدوبیست

نگاهش را از چهره آرام امیر یل برداشت و روی مبل نشست.

همزمان قاطعانه جواب داد:

-من هنوز قبول نکردم!

بافاصله کنار حورا نشست و در کمال خونسردی، جواب داد:

-منم نمی‌خوام تحمیل کنم حورا. به آرش قول دادم مراقبت باشم، بعد اجازه بدم زن کسی بشی که هیچ حسی بهش نداری؟

گفتم اگه عاشقشی آزادی! می‌تونی بری .

اما نیستی! چطور وجدانم و آروم کنم وقتی می‌دونم به قول خودت، برای نجات من میخوای ازدواج کنی؟

نگاهی به نیم رخ حورا انداخت و آرام‌تر ادامه داد:

-به همه مقدسات قسم که تو و امیرعلی مزاحم زندگی من نیستین. حورا به جان خودت، من از زندگی الانم راضیم .

بازم میگم اگه عاشقشی برو. اما اگه نیستی پیش من بمون، ولی همیشگی! این‌بار به عنوان همسر امیر یل.

از مهمون بودنت ناراضی، بشو خانم این خونه.

بشو صاحب خونه که معذب نباشی .

منم افتخار می‌کنم به حضورت.

روی نگاه کردن به صورت امیر یل را نداشت.

هیچ وقت تصورش را هم نمی کرد که روزی برسد که راجع به ازدواجش با امیر یل فکر کند!

اما دنیا هر روز یک خواب جدیدی برای آدم می‌دید.

دلش نمی‌خواست فرصت عاشق شدن را از امیر یل دریغ کند اما...

با خودش که تعارف نداشت.

او یک مادر تنها بود! مادری که حق نداشت خودخواهانه تصمیم بگیرد.

مادری که پشتیبان نداشت...پول نداشت، خانه نداشت. حتی شغل ثابتی هم نداشت.

مادری که رسماً بدون امیر یل پوچ بود!

نیم نگاهی به در نیمه باز اتاق انداخت و نوزادش را در خواب تصور کرد... وظیفه‌اش بود در تصمیمات‌اش، به خوشبختی پسرکش فکر کند.

امیر یل قطعا پدر خوبی برای امیرعلی می‌شد.

این را شک نداشت.

سکوت خانه را مجدداً امیر یل شکست.

-من منتظر جوابم حورا ...

با خجالت و دو دلی زمزمه کرد:

-هر تصمیمی که... شما بگیرین.

_____

#پارت‌سیصدوبیست‌ویک

" ده روز بعد"

در حمام را پشت سرش بست و حوله‌اش را محکم‌تر دور خودش پیچید.

نگاهش را بالا آورد اما با دیدن تصویر رو به رویش لحظه‌ای مات ماند.

با قدم‌های لرزانی سمت تخت خواب رفت.

یک جعبه بزرگ قرمز رنگ و یک دسته گل یاس! که به زیبایی تمام در هم تنیده شده بود، روی آن به چشم می‌خورد.

با تعجب روی تخت نشست و دسته گل را برداشت و عمیق بویید.

با وجود تمام دل‌مشغولی‌هایش لبخند زد.

بوی یاس همیشه آرامش می‌کرد...

و ظاهراً امیر یل این را به خوبی فهمیده بود.

دسته گل را با احتیاط سر جایش گذاشت و جعبه قرمز رنگ را باز کرد.

این‌بار جای لبخند، قطره اشکی روی گونه‌اش چکید.

هنوز هم باورش نمی‌شد تا دو ساعت دیگر در خفا زن شرعی امیر یل می شود.

پیراهن بلند سفید رنگ را از داخل جعبه برداشت و با دقت نگاهش کرد.

جنس ساتن براقش زیبایی فوق‌العاده‌ای به لباس بخشیده بود.

و البته پوشیده بودنش کاملا باب سلیقه‌اش بود.

لباس را روی تخت انداخت تا چند دقیقه دیگر بپوشد.

نگاه دیگری به جعبه انداخت.

یک جفت کفش پاشنه تخت طوسی و یک چادر گل‌دار حریر هم به چشم می‌خورد.

دستش را دراز کرد تا چادر بردارد اما از بین آن، کاغذی افتاد.

با تعجب چادر را سرجایش گذاشت و کاغذ را برداشت.

" ببخش که دیر شد... سعی کردم به سلیقه‌ات نزدیک باشه..امیدوارم خوشت بیاد"

کاغذ را کناری گذاشت و بلند شد.

تا چند ساعت دیگر عروس این خانه بود...

زن امیر یلی که تا چند ماه پیش پسرخاله نامزدش بود و امروز همسرش می‌شد.

#پارت‌سیصدوبیست‌ودو

#هاله‌نژادصاحبی

قدم به قدم به آینه نزدیک شد.

حوله‌اش را از تن خارج کرد و روی زمین انداخت.

دستش را به آینه رساند و صورت بی روح‌اش را لمس کرد.

ده روز گذشته را دقیق تر مرور کرد.

بعد از دادن جواب مثبتی که در لحظه به امیر یل داده بود، رفتارش به کلی تغییر کرد.

بدون اطلاع او، برای امیرعلی پرستار نیمه وقتی استخدام کرد تا حورا زمان بیشتری را برای خودش سپری کند و به گفته امیریل، مادر شادی باشد.

بر خلاف تصور حورا، که گمان می‌کرد امیر یل این ازدواج را پنهان نگه دارد؛ او به تمام فامیل‌شان خبر این ازدواج را داد.

و البته تنها کسی که از این خبر خوشحال شده بود، افرا بود.

نگاهی به ساعت انداخت و متوجه شد یک ساعت دیگر بیشتر زمان ندارد.

لباس را برداشت و به تن کرد.

چرخی دور خودش زد و لبخند زد.

لباس کاملا اندازه و به اصطلاح فیت تنش بود.

روی صندلی آرایشی نشست و با دو دلی به اندک لوازم آرایشی‌اش چشم دوخت.

نفس عمیقی کشید و تصمیم گرفت کمی صورت بی روحش را جلا دهد.

پوستش احتیاجی به کرم پودر نداشت و البته خودش هم از چرپ بودن پوستش بی‌زار بود.

با رژ گونه ملایمی، کمی رنگ پریدگی چهره‌اش را پنهان کرد.

سپس نگاهش را به دو رژ لبی که داشت دوخت.

یکی کالباسی و دیگری تناژ قهوه‌ای تیره داشت.

رژ کالباسی رنگ را برداشت و آرام روی لب‌هایش کشید.

با انگشت کمی رنگش را محو کرد تا فقط هاله‌ای از آن باقی بماند.

سپس برای حسن ختام، کمی ریمل به انتهای مژه‌هایش زد و برخاست.

موهایش را گیس کرد و چادرش را پوشید.

#پارت‌سیصدوبیست‌وسه

همزمان با اتمام کارش، چند تقه به در اتاقش خورد و پس از آن شمیم، پرستار امیرعلی داخل آمد.

-عزیزم آقای دکتر گفتن پایین منتظرتونن. اگه آماده‌اید برید.

با استرس سری تکان داد و دسته گل یاسش را برداشت.

قدمی به سمت در رفت و مجدداً ایستاد.

در آن واحد چندین حس مختلف را تجربه می‌کرد.

که پر رنگ‌ترین آن ها، ترس بود.

می‌ترسید که نتواند همسر لایقی باشد.

دست خودش نبود اما در مقابل امیر یل، زیادی خودش را کم می‌دید.

و این حس آزاردهنده، بزرگترین کابوس بیداری‌اش بود.

شمیم که تعلل او را دید، قدمی جلو گذاشت و گفت:

-نامه سرنوشت ما دست خداست... شاید زندگی مون پستی و بلندی داشته باشه. اما ته همه قصه ها خوشِ...پس دلتونو بسپارید به خدا و اجازه بدید به نحو احسنت کارگردانی کنه.

لبخندی زد و شمیم مهربان را در آغوش کشید، پرستار تقریبا چهل ساله‌ی امیرعلی، همزمان خوبی برایش بود.

-ممنونم، واقعا ممنونم شمیم جان. نیاز داشتم یکی آرومم کنه.

شمیم چند ضربه آرام پشت کمرش زد و گفت:

-برو که ان شاالله خوشبختی در انتظار هر دوتاتونه.

امیرعلی را به شمیم سپرد و از پله ها پایین آمد.

نرسیده به در واحد صدای پیامک موبایلش را شنید.

با تعجب نگاهی به صفحه موبایل و نام " هانیه" انداخت و پیامک را خواند.

" آدرس محضر و رد کن خانوم دکتر!!!"

پارت هدیه به مناسبت ولادت امام رضا😍

#پارت‌سیصدوبیست‌وچهار

نتوانست تعلل کند و آیکون تماس را لمس کرد.

طولی نکشید که صدای شاد هانیه، لبخند را به لبش هدیه داد.

-کیف حالک عروس خانوم؟

با عشق صدایش زد:

-هانیه.

-زهرمار! این چه طرز صدا زدنه چندش. این عشوه‌هارو واسه دکتر جونت بیا .

با صدای بلند خندید همزمان دستگیره در را پایین کشید.

-نگو اینجوری خجالت می‌کشم...

مکثی کرد و با دو دلی ادامه داد:

-هانیه، جدی جدی میخوای بیایی محضر؟ یعنی ازم ناراحت نیستی؟

در جوابش غش غش خندید و گفت:

-برو بابا دیوونه شدی حورا؟ خواستگاری همینه. نمیشه که به همه جواب مثبت داد! بعدشم کدوم اسکولی دکتر جماعت و ول می‌کنه می‌چسبه به یه محضردار جوراب بو گندو؟ والا از من می‌پرسی کار عاقلانه‌ای کردی. شستشوی جوراب‌های هادی، کار تو نیست.

خندید و سرش را تکان داد.

-خداروشکر ظاهراً ناراحتی در تو مُرده !

سپس آرام تر ادامه داد:

-باید سوار ماشین شم. آدرس دقیق و برات پیامک می‌کنم. بیایی حتما.

-خیالت راحت، دو دقیقه‌ای اونجام. فعلا بابای.

تماس را با خوشحالی قطع کرد و راهی پارکینگ شد.

#پارت‌سیصدوبیست‌وپنج

سرش را روی فرمان گذاشت و به آینده رازآلودش فکر کرد.

امروز روز عقدش بود و او...

ذهنش بین تصویر مهسا و آرش چرخ می‌زد.

هنوز هم به درستی تصمیم‌اش ایمان نداشت.

هنوز هم نمی‌دانست راهی که انتخاب کرده، به صلاح‌شان هست یا خیر.

ولی راضی بود ...

احساس می‌کرد حضور دائمی حورا و امیر علی، پررنگ‌ترین چیزی بود که تمنایش را داشت.

سرش را بلند کرد و برای اطمینان بیشتر باز به افرا پیام داد.

" همه چیز آماده‌اس؟ "

طولی نکشید که جواب داد.

" آره داداش، دارم میرم محضر"

در جواب افرا استیکر قلبی فرستاد و گوشی موبایل را داخل جیبش گذاشت.

همزمان حورا دستگیره در را پایین کشید و بعد از گفتن سلام کوتاهی سوار شد.

لبخند کوتاهی زد و بدون اینکه نگاهش کند، پاسخ داد:

-سلام عزیزم.

با وجود دغدغه‌های درونی که داشت، دلش نمی‌خواست هیچ چیزی خاطر حورا را مکدر کند.

دوست داشت روند ازدواج‌شان کاملا طبیعی پیش برود.

هر چند نبود خانواده‌ها... به خودی خود خلأ بزرگی بود .

اما باز به هرحال تمام تلاشش را کرده بود تا حورا احساس کمبود نکند.

طی ده روز گذشته برخلاف اصرارهای او، حورا راضی به خرید مایحتاج ازدواج نشده بود و هر بار با بهانه‌های مختلف، فرار می‌کرد.

او هم دیگر ترجیح داد مزاحمش نشود خودش به تنهایی هر آنچه که احساس می‌کرد نیاز است را سخاوتمندانه تهیه کرد.

#پارت‌سیصدوبیست‌وشش

جلوی محضر پارک کرد و به سمت حورا چرخید.

لبخند کوتاهی زد و خیره در نگاه معصومش زمزمه کرد:

-من آدم دروغ گویی نیستم. نمی‌گم عاشقتم، اما این آرامشی که در کنارت دارمو دوست دارم. من به این ازدواج راضیم حورا...از ته دلم.

مکثی کرد و چادر حورا را با احتیاط جلوتر کشید تا همان دو سه تار موهایش را بپوشاند، سپس آرام‌تر ادامه داد:

-می‌خوام دائم صدای خنده‌های تو و امیرعلی تو خونمون بپیچه. پس قول بده این آخرین بغضت باشه.

با نوک انگشت نم چشمانش را گرفت و به امیر یل نگاه کرد.

لبخند کوتاهی زد و بی تعارف جواب داد:

-می‌ترسم بعدها از این ازدواج پشیمون بشین.

دسته گل را با خنده از روی پای حورا برداشت و آرام به نوک دماغش زد.

هم‌زمان صادقانه زمزمه کرد:

-عاشق نشده نمی‌تونم ازت بگذرم... وای به روزی که عاشقت هم بشم.

فضای دلنشین بینشان را صدای بلند رعد و برق، زیباتر کرد.

امیر یل از شیشه جلو نگاهی به آسمان اَبری انداخت.

-بریم که الان بارون می‌باره.

سپس سریع‌تر از حورا پیاده شد و سمت دیگر ماشین رفت تا به حورا کمک کند.

در ماشین را برایش باز کرد و با جمع کردن ادامه چادرش، کمک کرد پیاده شود.

#پارت‌سیصدوبیست‌وهفت

شانه به شانه امیر یل، یک به یک پله‌هارا با آرامشی ظاهری بالا رفت.

سرسختانه با خودش تکرار می‌کرد.

“حق نداری روز عقدت با آرش رو مرور کنی! حق نداری هیزم خاطرات رو روشن کنی. حق نداری!”

در آخر تمام تلاش‌هایش، بغضی شد که سعی داشت به گریه تبدیل نشود.

با راهنمایی امیر یل، به اتاق مورد نظر رفت.

با دیدن افرا و هانیه که صمیمانه ایستاده و حرف می‌زدند، بغضش لبخندی شد و حس بدش، نور امید!

جلوتر از امیر یل به سمتشان قدم برداشت.

آمدنشان خیلی ارزشمند بود... بی‌شک حضورشان بوی معرفت داشت.

هانیه و افرا با دیدنش، لبخند زدند و صمیمانه بغلش کردند.

هانیه با آرنج، ضربه آرامی به پهلوی افرا زد و با خنده گفت:

-اینقدر بدم میاد از اینایی که آرایش نکرده، پری دریایی می‌شن!

قبل از آن که حورا وقت کند جواب شوخی‌اش را بدهد، افرا اخمی نمایشی کرد و رو به هانیه پاسخ داد:

-آی آی نبینم عروس خاندان کرامت و اذیت کنی ها. من نهایت اخم می‌کنم اما داداشم سر بدخواه های زنشو بیخ تا بیخ می‌بره.

امیر یل که تا الان نزد عاقد بود، همزمان با جمله افرا به جمعشان اضافه شد.

نزدیک حورا ایستاد و دستش را با فاصله دور کمرش نگه داشت و با لبخند گفت:

-کی زن منو اذیت کرده؟

هانیه دست‌هایش را به نشانه تسلیم بالا برد و گفت:

-ما تسلیم آقای دکتر.

صدای عاقد، نگذاشت خنده‌هایشان ادامه داشته باشد.

-عروس و داماد گرامی، بفرمایید لطفاً.

#پارت‌سیصدوبیست‌وهشت

نگاهی به امیر یل انداخت.

انگار که می‌خواست در آخرین لحظه هم فکر کند...

امیر یل که تعلل حورا را دید، سرش را خم کرد و نزدیک گوشش زمزمه کرد.

-باهم خوشبختی می‌سازیم.

لبخندی نمایشی به چهره‌اش نشاند و در جواب امیر یل سرش را تکان داد.

با قدم‌های نامطمئنی سمت جایگاه عروس و داماد رفت و سمت چپ مبل دو نفره نشست.

ثانیه‌ای بعد، امیر یل با کمترین فاصله کنارش نشست و از آینه نگاهش کرد.

استرس خودش نیز، کمتر از استرس حورا نبود.

سرشار بود از حس‌هایی که گفتن‌شان هم برایش درد داشت.

اما... ایمان داشت جستجوی خوشبختی، با کمک حورا آسان تر است.

همزمان با شروع عاقد، سرش را به گوش امیر یل نزدیک کرد و گفت:

-میشه قرآن رو بهم بدین؟

سری تکان داد و قرآن را از وسط سفره برداشت و چندین بار بوسید.

سمت آن را دو دستی به سمت حورا گرفت و آرام زمزمه کرد.

-یه ذره بلند بخون که منم بشنوم.

همزمان با گرفتن قرآن، نگاهی به امیر یل انداخت و گفت:

-میگیرم بینمون که شما هم ببینی.

لبخندی زد و صادقانه جواب داد:

-غیر از سوره‌های کوچیک، سوره‌ی دیگه‌ای رو بلد نیستم. مثل تو قشنگ نمی‌خونم.

لبخندی زد و سرش را پایین انداخت.

قرآن را بوسید و بر پیشانی گذاشت، سپس سوره مریم را جستجو کرد و طوری که به گوش امیر یل نیز برسد تلاوت کرد.

بِسْمِ اللّهِ الرّحْمَـٰنِ الرّحِيمِ

كهيعص ﴿۱﴾

ذِكْرُ رَحْمَتِ رَبِّکَ عَبْدَهُ زَكَرِيّا ﴿۲﴾

إِذْ نَادَىٰ رَبَّهُ نِدَاءً خَفِيًّا ﴿۳﴾

قَالَ رَبِّ إِنِّی وَهَنَ الْعَظْمُ مِنِّی وَاشْتَعَلَ الرَّأْسُ شَيْبًا وَلَمْ أَكُنْ بِدُعَائِکَ رَبِّ شَقِيًّا ﴿۴﴾

#پارت‌سیصدوبیست‌ونه

حورا تلاوت می‌کرد و او محو صوت زیبای صدایش بود.

معنای‌شان را بلد نبود.

حتی نمی‌دانست کدام سوره قرآن است؛ اما لحن خواندن حورا آنقدر آرامبخش و دلنشین بود که احساس می‌کرد حالش خوب‌است!

-سرکار خانم حورا ملکی، آیا به بنده وکالت می‌دهید شما را با مهریه پانصد سکه بهار آزادی، یک جلد کلام الله مجید، و تعداد هزار شاخه گل یاس، به عقد و نکاح دائمی جناب آقای امیریل کرامت در بیاورم؟

به سمت امیر یل چرخید و قاطعانه گفت:

-من این مهریه رو قبول ندارم!

عاقد سرش را بالا آورد و قبل از امیر یل پاسخ داد:

-منظورت چیه دخترم؟ مگه قبلاً قید نکردین؟

امیر یل صدایش را پایین آورد و به شکلی که تنها حورا بشنود زمزمه کرد:

-یادم نبود دربارش حرف بزنیم، یهو الان به عاقد گفتم. مشکلی نیست هر تعداد سکه که دوست داری اعلام کن.

حورا لبخند کوتاهی زد و رو به عاقد گفت:

-چهارده سکه کافیه حاج‌آقا .

-حورا!

لحن توبیخ‌گر امیر یل باعث شد با اقتدار نگاهش کند و بگوید:

-من اهل مادیات نیستم آقا امیر یل. همین چهارده تارو هم برای احترام به شما گفتم. وگرنه ذره‌ای مهریه برام ارزش نداره.

امیر یل دستی به ته ریشش کشید و بحث را ادامه نداد.

مهریه حق حورا بود.

ترجیح می‌داد همان باشد که دلش می‌خواست.

وگرنه برای او چهارده سکه یا پانصد سکه، فرقی نداشت.

عاقد برای بار دوم همان جملات را با تغییر تعداد سکه تکرار کرد و حورا بدون آن‌که حواسش باشد، پاسخ نداد و جای او، افرا گفت:

-عروسمون زیر لفظی می‌خواد.

سپس قبل از جواب دادن حورا به سمت کیفش رفت و با جعبه جواهرات زیبایی برگشت.

#پارت‌سیصدوسی

#نجیب‌بی‌آبرو

امیر یل اصرار کرده بود برای روز عقد به سلیقه خودش، سرویس زیبایی را برای حورا تهیه کند و او با سلیقه تمام، یکی از زیباترین و ظریف‌ترین‌شان را خریداری کرده بود.

جعبه را به دست امیر یل داد و سرجایش بازگشت.

امیر یل جعبه را به سمت حورا گرفت و گفت:

-قابلتو نداره.

با تعجب جعبه را از دست امیر یل گرفت و خجالت زده زمزمه کرد:

-چرا زحمت کشیدین؟ به‌خدا لازم به این‌کارها نبود.

-کاری نکردم، باز کن ببین خوشت میاد؟

جعبه را با آرامشی باز کرد و محو درخشش سرویس پیش رویش شد.

ظریف‌تر و زیباتر از چیزی بود که تصورش را می‌کرد.

-خیلی ممنونم واقعاً قشنگه.

عاقد بحث‌شان را قطع کرد.

-عروس خانم زیر لفظی رو هم به حمدالله گرفتید، آیا بنده وکیلم؟

آب دهانش را قورت داد.

چشم‌هایش را بست...

چهره معصوم امیرعلی در نظرش آمد.

اعتراف سختی بود اما...

به حمایت‌های امیر یل احتیاج داشت.

به پناه بودنش نیاز داشت.

حضور امیر یل مانند آب، از واجبات حیات بود.

عاشقش نبود !

اما با خودش که تعارف نداشت، امیر علی به حمایت پدر احتیاج داشت!

نفسی گرفت و توی دلش نجوا کرد.

"فقط به خاطر پسرم"

اینبار از کسی اجازه نگرفت. حتی در ذهنش!

سرسختانه از یادآوری نام اعضای خانواده‌اش جلوگیری می‌کرد.

نمی‌خواست حالا که کمی زخم دلش خشک شده باز یادشان باعث از سرگیری این خونریزی شود.

حتی مانند دیگر عروس ها مقدمه چینی نکرد!

به قول خودش، این لوس بازی ها دل خوش می‌خواست و قلب عاشق!

که نه او داشت و نه امیر یل...

به همین دلیل کوتاه و مختصر جواب داد:

-بله!

#پارت‌سیصدوسی‌ویک

#هاله‌نژادصاحبی

این‌بار به منطقش بله گفته بود.

فارغ از احساس...

فارغ از حس‌های صورتی رنگ دخترانه‌اش.

این‌بار مادرانه بله داده بود.

بله داده بود به آینده پسرکش...

بله داده بود به تضمین حس پدرانه امیر یل.

دلش خون بود اما ... منطقش خوشحال!

با خودش می‌گفت گور بابای دل و لوس‌بازی‌هایش... گور بابای عشق و حس و حال زیبایش... گور بابای افراد گذشته‌اش!

مادر شده بود.

مادری همین بود دیگر؟

همین که ذره‌ای در تصمیماتش به خودش نمی اندیشید.

همین که خواه ناخواه اولویت تمام زندگی‌اش، فرزند خدا خواسته‌اش شده بود.

آنقدر محو احساسات ضد و نقیض‌اش بود که متوجه نشد صیغه عقد جاری شده و حالا مرد غریبه چند لحظه پیش، محرم‌تر از هر محرمی شانه به شانه‌اش نشسته.

امیر یل جعبه حلقه را باز کرد و گفت:

-حورا جان.

با صدا زدن امیر یل پلکش پرید و از عالم خیال خارج شد.

ابتدا نگاهی به چهره‌های بشاش هانیه و افرا انداخت و بدون حرفی به امیر یل نگاه کرد.

-لطفاً دستت رو بده.

نگاهش را از امیر یل برداشت و به حلقه ظریف و زیبای داخل دستش انداخت.

#پارت‌سیصدوسی‌ودو

امیر یل حرف نگفته دلش را خواند.

کمی به سمت حورا متمایل شد و زمزمه کرد:

-لطفا جلوی افرا دستت کن، دلش به ازدواجمون خوشه. اما... رفتیم خونه دوست نداشتی درش بیار هیچ اجباری نیست.

تلخ لبخند زد.

دلش به حال امیر یل بیشتر از هرکسی می‌سوخت.

می دانست او هم دوستش ندارد.

می‌دانست برای حمایت از او و فرزندش تن به این ازدواج داده...

می‌دانست و راضی به ازدواج بود.

شاید خودخواه شده بود...

کسی چه می‌دانست یک مادر، برای نجات فرزندش حاضر است بدترین خطاها را مرتکب شود.

دست لرزانش را به سمت امیر یل گرفت و منتظر ماند تا جلوی چشمان افرا... همه چیز خوش و خرم باشد.

امیر یل نگاه خیره‌اش را از صورت حورا برداشت و سعی کرد با کمترین برخورد حلقه را داخل انگشتش جای دهد.

همزمان با به دست کردن حلقه، افرا و هانیه سکوت محضر را با صدای دست و سوت‌هایشان درهم شکستند.

و همین هیجان موجب شد تا لب‌های حورا و امیر یل به لبخند باز شود.

-حلقه داداشم چی؟

با ترس سمت امیر یل چرخید.

آنقدر این ازدواج برایش بی اهمیت بود که به حلقه خریدن برای امیر یل، ذره‌ای فکر نکرده بود.

امیر یل که متوجه احساس حورا شده بود، چشم‌هایش را با آرامش باز و بسته کرد و نامحسوس جعبه حلقه را روی دامن حورا گذاشت.

#پارت‌سیصدوسی‌وسه

آب دهانش را قورت داد و جعبه را باز کرد.

این مرد بی شک فرشته بود.

فرشته‌ای که ثانیه به ثانیه شرمنده‌تر اش می‌کرد.

ست حلقه خودش را برداشت و با لبخندی که نمی‌دانست تا چه حد طبیعی جلوه می‌کند زمزمه کرد:

-دستتون.

امیر یل بدون آن‌که نگاه از صورت حورا بردارد دست چپش را به سمتش گرفت و منتظر ماند.

نفسی گرفت و حلقه را بدون ذره‌ای تعلل داخل انگشت امیر یل قرار داد و صاف نشست.

بعد از زدن امضاهای لازم سند ازدواج و تبریکات ناتمام هانیه و افرا، از محضر خارج و راهی صفحه جدیدی از روزگار شدند.

تمام راه هر دو سکوت کرده بودند.

حورا غرق عذاب وجدان بیدار شده‌اش بود و امیر یل سکوت کرد تا حورا معذب نباشد.

در خانه را باز کرد و عقب ایستاد تا ابتدا حورا داخل برود.

زیر لب تشکری کرد و جلوتر از امیر یل داخل خانه رفت.

مستأصل همان جلوی در ایستاد.

به اینجای ماجرا فکر نکرده بود.

نمی دانست حالا باید به طبقه بالا برود یا مانند نو عروس‌ها پیش دامادش باشد.

اما امیر یل تمام این ده روز به تصمیمش فکر کرده بود.

شرایط را سنجیده بود و حالا...

وقت در میان گذاشتن‌اش بود.

کت کرمی رنگش را از تن خارج کرد و رو به روی حورا ایستاد.

نگاهش کرد و گفت:

-موافقی حرف بزنیم؟

حورا سرش را به نشانه تایید تکان داد و همراه امیر یل به سمت مبل ها رفت.

#پارت‌سیصدوسی‌وچهار

کنار هم روی مبل دو نفره نشستند.

حورا سر سختانه نگاهش را به پارکت‌ها دوخته بود و امیر یل تمام نگاهش محو واکنش‌های او بود.

سرفه مصلحتی کرد و بی مقدمه دست‌های سرد حورا را میان انگشت‌هایش گرفت و این عمل موجب شد حورا نگاهش کند.

کمی رو مبل جا به جا شد و متمایل به حورا نشست.

فشار کوتاهی به دست‌هایش وارد کرد و گفت:

-خواستم محرمم بشی که دیواری بینمون نباشه، که بتونم اونجور که لیاقتش رو داری خوشبختت کنم. تو الان محرم منی... همسر من... زندگی من !

نگاهش را به چشم‌های حورا دوخت و آرام‌تر ادامه داد:

-دیگه الان وظیفمه که دنیا رو بریزم به پات. اما... بذار به هم فرصت بدیم!

حورا نگاهش را سوالی به چشم‌های امیر یل دوخت.

-حورا من به حریمت تجاوز نمی‌کنم. زنمی، حلالمی، محرممی. اما بیرون از اتاق خواب !

من ازت توقع تمکین ندارم.

حداقل تا زمانی که برات آقا امیر یلم ندارم.

پس نیاز نیست خودتو معذب کنی.

لب‌هایش تکان می‌خوردند اما...

دریغ از کوچک‌ترین آوا!

مات و مبهوت امیر یل را نگاه می‌کرد.

به سادگی از حق خودش گذشته بود...

-لطفاً دیگه توی پوشش خودتو معذب نکن، لطفاً نیاز هاتو ازم دریغ نکن، لطفاً لطفاً لطفاً قبول کن که خانوم این خونه‌ای.

که اینجا خونه خودته.

تمام وسایل، وسایل خودته.

هر جور که دلت می‌خواد زندگی کن.

-آقا امیر یل...

دو انگشتش را روی لب‌های حورا فشرد و با لبخند ادامه داد:

-می‌خوام شروع زندگی زناشویی‌مون با عشق باشه حورا... می‌خوام تمام وجودت منو به عنوان همسر قبول کنه. تا اون روز به هم فرصت بدیم، باشه؟

#پارت‌سیصدوسی‌وپنج

سرش را به عقب متمایل کرد تا انگشت‌های امیر یل از روی لب‌هایش برداشته شود.

سپس آرام و با خجالت گفت:

-من حق یک ازدواج عاشقانه و نرمال رو ازتون گرفتم.

امیر یل سرش را به طرفین تکان داد.

مجددا دست‌های حورا را گرفت و قاطعانه گفت:

-من از کلیشه‌ها بی‌زارم، از زندگی‌هایی که شبیه هم شروع میشه، از عشق‌هایی که همه شبیه همن و هیچ کششی ندارن. من ازت ممنونم حورا که زندگی‌مون اینجوری نیست.

نگاه خجالت‌زده‌اش را آرام بالا آورد و به چشم‌های امیر یل دوخت تا میزان صداقتش را بسنجد.

مرد پیش رویش زیادی خوب بودن را آموخته بود و باور این حجم از خوبی، برایش سخت بود.

سکوت بین‌شان که کمی طولانی شد، از جا برخاست و گفت:

-اگه کاری ندارین من برم پیش امیرعلی.

امیر یل نیز به تقلید از او ایستاد و هم‌زمان جواب داد:

-نه عزیزم برو، منم جایی کار دارم برگشتم میام پیشتون.

سری تکان داد و با گفتن «با اجازه» راهی پله‌ها شد.

یک ساعتی از رفتن امیر یل می‌گذشت و او همچنان با امیرعلی که در آغوشش خوابیده بود، پشت پنجره ایستاده و فکر می‌کرد.

به این که چه کار کند؟

چه بپوشد؟

چگونه رفتار کند؟

مستأصل مانده بود...

زندگی عجیب‌شان شبیه سایر زندگی‌ها نبود تا تقلب کند و اندکی زنانگی بی‌آموزد.

اصلا حتی نمی‌دانست که باید همسر باشد یا خیر؟

گزگز کردن دستش موجب شد به سمت اتاق برود تا امیر علی راحت‌تر سرجایش بخوابد.

#پارت‌سیصدوسی‌وشش

امیر علی را روی تخت خودش خواباند و خودش نیز کنارش نشست.

چیزی به غروب نمانده بود.

در یک تصمیم آنی بلند شد تا شام درست کند.

خودش را به آشپزخانه رساند و بی هدف به اطراف چشم دوخت.

نمی‌دانست برای اولین شب این زندگی عجیب، چه غذایی مناسب است.

با یادآوری این نکته که امیر یل قورمه سبزی‌هایش را خیلی دوست دارد، دست به کار شد.

یک ساعتی را بی وقفه کار کرد.

خورشت را بار گذاشت.

پلو زعفرانی را با وسواس زیادی درست کرد.

و در آخر کارش را با درست کردن سالاد به پایان رساند.

خیالش که از بابت شام راحت شد تازه پی برد تمام مدت همان لباس‌های محضر را به تن داشته.

با پشت دست عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و به اتاق رفت.

نگاهی به فرزند خواب‌آلودش انداخت و به حمام رفت.

با شتاب یک دوش ده دقیقه‌ای گرفت تا خستگی‌هایش از بین برود.

سپس با همان حوله نیم وجبی‌اش به اتاق برگشت و جلوی کمد لباسی‌اش ایستاد.

امیر یل حالا محرمش بود.

نیازی نبود در حضورش لباس‌های پوشیده‌ای به تن کند و حجاب بگیرد.

اما...

هنوز برایش سخت بود.

به قول امیر یل، هنوز وجودش باور نداشت که از آن اوست.

پس باید به خودش فرصت می داد.

امیر یل نیز همین را خواسته بود.

تونیک و شلوار آبی رنگی را انتخاب کرد و پوشید.

موهایش را روی شانه بافت و شال سفید رنگی روی سرش انداخت.

نفسی گرفت و به تصویر خودش در آینه نگاه کرد.

به نظر خودش کافی بود.

نه مانند همیشه حجاب داشت و نه بدون پوشش حجاب بود.

همچنان که مشغول بررسی لباسش بود، چند ضربه به در واحدش خورد و خبر از آمدن امیر یل داد.

#پارت‌سیصدوسی‌وهفت

دستش را جلوی دهانش گذاشت و هراسان دور اتاق چرخید.

کم مانده بود اشک‌هایش جاری شود.

با آن که لباسش مشکلی نداشت اما به هرحال اولین‌باری بود که خود خواسته جلوی امیر یل قصد نداشت چادر بپوشد.

با دو دلی دستی به شال بلندش کشید و همزمان با نفس‌های عمیقی که می‌کشید تا آرام شود، در را باز کرد.

امیر یل نگاهش را از صفحه موبایلش جدا کرد و به حورا دوخت.

لحظه‌ای مات همسر سه ساعته‌اش ماند.

نبود چادرش را به فال نیک گرفت.

این یعنی حورا هم در راستای تحقق یک زندگی سالم تلاشش را می‌کرد.

لبخند کوتاهی زد و بدون آن که منتظر تعارف حورا باشد، داخل خانه رفت.

نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-امیرعلی خوابه.

در را به آرامی بست و در حالی که با انگشت‌های دستش بازی می‌کرد، جواب داد:

-بله، ولی چیزی نمونده بیدار بشه. خیلی وقته خوابیده.

امیر یل سری تکان داد و روی مبل نشست.

سپس نگاهی به حورا انداخت و با لبخند ملایمی گفت:

-بیا اینجا.

با کف دست به کنار خودش اشاره کرده بود.

حورا آب دهانش را به سختی بلعید و کنار امیر یل، با فاصله نسبتا کمی نشست.

امیریل به پشتی مبل تکیه داد و همزمان با بستن چشم‌هایش، زمزمه کرد:

-سفید بهت میاد.

#پارت‌سیصدوسی‌وهشت

نگاه از چهره آرام امیر یل برداشت و به شال سفید رنگش چشم دوخت.

لب‌هایش شکل لبخند گرفتند.

زن‌ها همیشه زیبا دیده شدن را دوست داشتند.

او هم از این قضیه مستثنی نبود.

دستی به شالش کشید و کوتاه جواب داد:

-مرسی.

صدای گریه امیرعلی، فضای آرامبخش میان‌شان را بر هم شکست.

هر دو به سرعت خودشان را به امیر علی رساندند.

کودک دو ماهه‌اش گرسنه شده بود.

لبخندی زد و در آغوشش کشید.

همزمان با نوازش صورتش زمزمه کرد:

-آروم‌باش مامان قربونت بره .

امیرعلی که با صدای آرام حورا، گریه را فراموش کرده بود، دهانش را باز کرده و صورتش را به سینه حورا می‌فشرد و تمنای شیر داشت.

شیشه شیرش در آشپزخانه بود و حورا مجبور بود خودش شیر بدهد.

به سمت در چرخید تا به امیر یل بگوید از اتاق خارج شود اما، با جای خالی‌اش رو به رو شد.

ظاهراً او زودتر متوجه این موضوع شده بود.

پسرکش را با اشتیاق شیر داد و زمانی که سینه‌اش را رها کرد، او را روی شانه‌اش گذاشت و به هال رفت.

امیر یل که دراز کشیده بود با صدای قدم‌های حورا صاف نشست و گفت:

-تو خسته‌ای، بده من بغلش می‌کنم.

از پیشنهادش با کمال میل استقبال کرد و امیر علی را در آغوشش گذاشت.

سپس به سمت آشپزخانه رفت تا زودتر میز شام را بچیند.

#پارت‌سیصدوسی‌ونه

همزمان که مشغول چیدن سفره بود، صدای قربان صدقه‌های امیر یل را می‌شنید و لبخند می‌زد.

برای هزارمین بار با خودش تکرار کرد.

»امیر یل قطعا پدر فوق العاده‌ای خواهد شد«

کار چیدن میز که تمام شد، با صدای بلند گفت:

-غذا حاضره آقا امیر یل.

امیرعلی تپل و شیرین‌اش را با احتیاط‌تر در آغوش گرفت و زمزمه کرد:

-بریم که از قرمه سبزی‌های مامانت نمیشه گذشت.

همانطور که امیرعلی را در آغوش داشت به آشپزخانه رفت و با تعارف حورا، سمت دیگر میز، درست رو به روی حورا نشست.

-امیرعلی و بدید من شما راحت بخورین.

مقداری خورشت روی پلوهایش ریخت و همزمان جواب داد:

-من راحتم، تو غذاتو بخور.

اصراری نکرد و در سکوت مشغول خوردن شام‌اش شد.

و از آن جایی که یک دست امیر یل بند بود، هرزگاهی بدون اطلاع برایش خورشت و یا سالاد می‌ریخت تا اذیت نشود.

شب اول ازدواج‌شان زیادی دور از انتظار حورا بود.

تمام این ده روز کابوس همخوابی با کسی را داشت که در ظاهر همسر اما در باطن پسرخاله نامزد مرحومش بود.

اما پیشنهاد امیر یل و رفتار عادی الان‌اش، خیال خطخطی و ناآرومش را آرام کرده بود.

آن شب در کمال آرامش و سکوت، بدون اینکه هیچ کدام پای‌شان را فراتر از حد معمول بگذارند، به اتمام رسید.

امیر یل بعد از صرف شام و خواباندن امیرعلی، خستگی را بهانه کرد و به طبقه پایین رفت.

حورا هم آنقدر خسته و بی حوصله بود که خواب را به هر فکر و خیالی ترجیح داد.

#پارت‌سیصدوچهل

از بیمارستان خارج شد.

شب سختی را سپری کرده بود و الان سردرد لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد.

مرگ کودک پنج ساله‌ی شیرین زبانی که ماه‌ها بود که دیالیز می‌شد، کام تمام کارکنان بیمارستان را تلخ کرده بود.

همزمان با باز کردن در ماشین، نگاهی به ساعتش انداخت.

چیزی به نیمه شب نمانده بود و از آنجایی که شب شلوغی داشتند، دو ساعت را اضافه کاری مانده بود.

همزمان با نشستنش پشت فرمان، زنگ موبایلش سکوت ماشین را شکست.

لحظه‌ای با تعجب به نام مادرش خیره شد.

بیست روزی می‌شد که حتی جواب تماس‌هایش را نمی داد و حالا زنگ زدنش واقعا دور از انتظار بود.

دقیقا از زمانی که تصمیم ازدواجش با حورا را مطرح کرده بود مادرش بدون آن که بحث کند، کوتاه و مختصر گفته بود:

-زندگی خودته، من قطعا نمی‌تونم منصرفت کنم اما دیگه پسر من نیستی.

دستی به صورتش کشید و تماس را وصل کرد و روی بلندگو گذاشت.

-الو، سلام.

صدای خش‌دار مادرش را با تاخیر شنید.

-افرا نیست امیر یل! از سرشب که رفت بیرون تا الان برنگشته.

پایش را محکم وسط خیابان، روی ترمز کوبید و فریاد زد:

-یعنی چی مادر؟ زنگ زدین بهش شاید خونه دوستاشه.

هق هق بلند و جوابی که مادرش داد، بند دلش را پاره کرد.

-دعواش کردم. از خونه زد بیرون... گفت... گفت دیگه بر نمی گرده!

#پارت‌سیصدوچهل‌ویک

ندانست چگونه تماس را به پایان رساند.

و حتی ذره‌ای یادش نمی‌آمد که چگونه مسافت بیمارستان تا خانه را طی کرده!

زمانی به خودش آمد که همزمان با باز کردن در هال، حورا هراسان و ترسیده از پله‌ها پایین آمد.

آنقدر گیج و نگران بود که بی توجه به حضور حورا دوان دوان خودش را به اتاقش رساند تا لباس‌هایش را عوض کند.

حورا تمام این سه ساعت که امیر یل دیر کرده بود از شدت نگرانی پلک بر هم نگذاشته بود، حالا با دیدن رنگ و روی پریده و حال خرابش، نگران‌تر از قبل شده بود.

بی اعتنایی امیر یل را که دید، نتوانست صبر کند و پشت سرش به اتاق رفت.

با نگرانی بدون اطلاع به اتاق رفت و امیر یل را مشغول باز کردن دکمه‌های پیراهنش دید .

دل‌نگران و ترسیده قدمی جلو رفت و پرسید:

-حالتون خوبه؟ اتفاقی افتاده؟

آنقدر گیج و نگران بود که حتی دکمه‌های پیراهنش را نمی‌توانست ببندد.

حورا با دیدن این صحنه، تعلل نکرد و رو به روی امیر یل ایستاد.

آرام دست‌هایش را کنار زد و بدون آن که به صورت امیر یل نگاه کند، یک به یک دکمه‌هایش را بست و قدم کوتاهی عقب رفت.

-من نگرانم، حرف بزنین توروخدا. واسه کسی اتفاقی افتاده؟

امیر یل چشم‌هایش را بست و کوتاه زمزمه کرد:

-افرا...

حورا با شنیدن نام افرا، احساس کرد جان از بدنش جدا شد.

بدترین فکرها به ذهن درگیرش حجوم آورده بودند و او حتی توانایی پرسش دیگری نداشت.

دستش را روی دهانش گذاشت و با دست دیگرش یقه پیراهن امیر یل را بین انگشت‌هایش فشرد.

#پارت‌سیصدوچهل‌ودو

با دیدن نگاه سوالی حورا، دستی به صورتش کشید و ادامه داد:

-از خونه فرار کرده... فقط همین و می‌دونم.

سپس از کنار حورا عبور کرد تا خودش را به خانه پدری‌اش برساند که حورا هراسان و شتاب‌زده صدایش زد.

-امیر یل!

حال هر دو نفرشان به قدری بد بود که نه حورا متوجه نگفتن « آقا» شده بود، و نه امیر یل.

ایستاد و سوالی نگاهش کرد.

حورا شتابان جلو آمد و قاطعانه گفت:

-منم میام!

نفسی گرفت و سعی کرد حورا را متقاعد کند.

-کجا میایی؟ امیرعلی خوابه خودتم خسته‌ای. برو بخواب من هر خبری شد میگم بهت.

سرش را به چپ و راست تکان داد و همانطور که از کنار امیر یل گذر می‌کرد جواب داد:

-دو دقیقه‌ای آماده‌ام، صبر کنین.

کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

-حورا؟

با صدای امیر یل، عصبانی به سمتش چرخید و گفت:

-بله؟ رک حرف بزنین لطفاً! اگه دلتون نمی‌خواد کسی منو با شما ببینه بگید من تکلیفمو بدونم. اما اگر اینجوری نیست منم میام چون من میمیرم و زنده میشم تنها و بی خبر اینجا باشم.

دستی به چشم‌های خسته و دردناکش کشید و گفت:

-تو ماشین منتظرتم.

حورا پله‌هارا دوان دوان بالا رفت و به سرعت لباس‌هایش را با اولین مانتو و شلواری که به چشمش خورد عوض کرد.

کش چادر مشکی‌اش را روی سرش گذاشت و بعد از برداشتن وسایل مورد نیاز امیرعلی، او را با احتیاط بغل گرفت و پایین رفت.

#پارت‌سیصدوچهل‌وسه

امیر یل در حالی که تلفنی مشغول گفتگو با احسان بود، در را برای حورا باز کرد و به سرعت راه افتاد.

-باشه داداش فعلا دارم میرم خونه مادرم اینا ببینم اصل قضیه چیه، خبرت می‌کنم.

مکالمه را که قطع کرد، زیر چشمی نگاهی به امیر علی انداخت.

عمیق و معصومانه خواب بود.

فکرش درگیر افرا بود اما نتوانست جلوی وسوسه بوسیدن کف پاهای امیر علی را بگیرد.

با احتیاط سرش را خم کرد و آرام کف پاهایش را بوسید و به حالت اولیه برگشت.

حورا لبخند کوتاهی زد و با احتیاط پرسید.

-افرا... یعنی، شما خبر دارید چرا از خونه رفته؟

امیر یل سرش را تکان داد و کوتاه جواب داد:

-فقط می‌دونم با مامان بحث کرده... سر چی؟ نمی‌دونم.

حورا با استرس لبش را گاز گرفت و با نگرانی گفت:

-فکر کنم من بدونم!

گیج و مبهوت به سمت حورا چرخید و با دیدن چهره نگرانش، ماشین را گوشه‌ی خیابان پارک کرد و پرسید:

-تو چی می‌دونی حورا؟

با استرس نگاهش را به امیر یل دوخت و زمزمه کرد:

-من آدم راز نگه‌داری‌ام آقا امیر یل، اما... فکر کنم اگه الان رازدار بمونم به ضرر شماست.

امیر یل در حالی که ضربان قلبش از نگرانی به شدت بالا رفته بود، بی حوصله و ترسیده جواب داد:

-حرف بزن حورا، چی می‌دونی که من نمی‌دونم.

#پارت‌سیصدوچهل‌وچهار

حورا سرش را پایین انداخت و در حالی که مشغول جدل با عذاب وجدانش بود، زمزمه کرد:

-عاشق شده... خودش تعریف کرد .

می‌گفت پسره، راننده آژانس سر کوچه‌شونه خیلی هم دوستش داره. البته ظاهراً مامانتون باخبره... چون افرا می‌گفت این روزا دائما سر پسره با مامانتون بحث می‌کنن.

امیر یل با گیجی نگاهی به حورا انداخت و در حالی که اخم کرده بود، زیر لب گفت:

-افرا؟ چی میگی حورا؟ افرا مگه چند سالشه که عاشق شده؟

به سمت امیر یل چرخید و گفت:

-نمی‌دونم. نوزده، بیست، بیست‌ویک! چه فرقی داره آقا امیر یل؟ مگه میشه آدم در قلبشو ببنده بگه عشق تا سی سالگی ممنوع؟

مستأصل و عصبی دستی به صورتش کشید و گفت:

-وای افرا... وای اگه خطا رفته باشی.

حورا تلخ خندید و گفت:

-متوجه‌اید که شبیه احمد دارین رفتار می‌کنین؟

ناباور سمت حورا چرخید و گفت:

-افرا بچه‌اس حورا، زود گول می‌خوره، احساسیه. می‌ترسم پسره...

حرفش را قطع کرد و آرام‌تر ادامه داد:

-فرق من با احمد اینه که حتی اگه خواهرمم خطا کرده باشه کنارشم. فقط نگران احساسات پاکشم. می‌ترسم گول خورده باشه و به خودش ضربه زده باشه. همین.

حورا قطره اشک کوچکی که زیر پلکش بود را با پشت دست پاک کرد و با لبخند ملایمی پاسخ داد:

-مقایسه مزخرفی بود، ببخشید.

شما کجا و مثلا برادره من کجا؟

حق با شماست.

#پارت‌سیصدوچهل‌وپنج

نگاه ناراحتی به حورا انداخت و همزمان با به حرکت در آوردن ماشین، زمزمه کرد:

-من پیشتم حورا، همه‌چیزو باهم درست می‌کنیم. فقط صبر داشته باش.

در جواب امیر یل، سرش را با امیدواری تکان داد و صادقانه جواب داد:

-خیالم از بابت شما راحته... بهتون اعتماد دارم.

میام دل‌نگرانی‌هایش برای افرا، جمله حورا لبخند را به لبش هدیه داد و شمعی در تاریکی دلش روشن کرد.

جلوی خانه پارک کرد و سمت حورا چرخید.

-میشه یک خواهشی ازت بکنم؟

حورا آرام سرش را بالا آورد و جواب داد:

-بله، حتماً.

امیر یل نگاهی به چراغ‌های روشن خانه انداخت و گفت:

-نمی‌خوام مامان چیزی از قرار بینمون بدونه.

بذار فکر کنه عاشق همیم. اینجوری زودتر کنار میاد.

خجالت‌زده سرش را پایین انداخت و گفت:

-چشم خیالتون راحت.

تشکری کرد و امیر علی را از آغوش حورا گرفت و راهی ساختمان شد.

زنگ آیفون را زد و منتظر ماند.

طولی نکشید و درب حیاط با صدای تیکی باز شد.

دستش را با فاصله کمی پشت کمر حورا گذاشت و فرصت داد تا او اول داخل برود.

هنوز درب حیاط را پشت سرش نبسته بود که مادرش در حالی که بلند بلند گریه می‌کرد بیرون آمد و گفت:

-نیست بچم... نزدیک دو نصف شبه امیر یل! دخترم کجا رفته؟

#پارت‌سیصدوچهل‌وشش

امیر علی را به حورا سپرد و سمت مادرش رفت.

-با گریه کردن چیزی درست نمیشه مامان. لطفاً آروم باش و دقیق تعریف کن بفهمم چی شده؟

مادرش نگاهی تاسف بار به سرتاپای حورا انداخت و گفت:

-لشکر کشی کردی امیر یل؟ اینو آوردی که منو دق بدی؟ نبود خواهرت بس نیست؟

حورا خجالت‌زده و ناراحت سرش را پایین انداخت.

امیر یل نگاهی به حورا انداخت و جواب داد:

-اگه اذیتت می‌کنیم میریم مامان. شما هم لطفاً زنگ بزن پلیس بیاد، خودش پیگیری می‌کنه.

-من گفتم تو اذیتم می‌کنی؟

امیر یل ناراحت و کلافه جواب داد:

-منو زنم نداریم. احترام به حورا احترام به منه. اگه حضور زنم اذیتت می کنه پس نباید حضور منم بخواین.

مادرش گریه را از سر گرفت و در حالی که به سمت خانه می‌رفت، نالید:

-خواهرش از سرشب غیب شده، بعد این زنم زنم می‌کنه.

امیر یل سری به نشانه تاسف تکان داد و سمت حورا رفت.

با دیدن امیر یل قدمی جلو آمد و با پشیمانی زمزمه کرد:

-ببخشید حق با شما بود... نباید می‌اومدم. مامانتون‌و ناراحت کردم. لطفاً زنگ بزنین آژانس من برمی‌گردم خونه.

با دو انگشت گونه حورا را آرام نوازش کرد و گفت:

-بریم داخل حورا، صادقانه بگم... واقعا نیاز دارم که امشب کنارم باشی. پس به خاطر من امشب و صبوری کن.

#پارت‌سیصدوچهل‌وهفت

حورا پلک‌هایش را باز و بسته کرد و کوتاه جواب داد:

-چشم.

هر دو با حس بهتری، شانه به شانه داخل ساختمان رفتند.

مادرش روی مبل نشسته بود و با نگرانی شماره می‌گرفت.

امیر یل به سمت مادرش رفت و پرسید:

-زنگ نزن جواب نمی‌ده، منم دو سه بار زنگ زدم. تعریف کن مامان. چی بینتون گذشته؟

مادرش با عصبانیت موبایل گران قیمتش را به زمین کوبید و با بغض گفت:

-دختره خیره‌سر میگه عاشق شدم. هر چی می‌گم پسره لقمه دهن ما نیست قبول نمی‌کنه.

امشب پاشو کرد تو یه کفش که می‌خواد آخر هفته بیاد خواستگاری منم جواب مثبت میدم.

هر چی نصیحت کردم، خواهش کردم، دعواش کردم به خرجش نرفت.

آخرشم کیفشو برداشت و گفت: تا رضایت ندید بر نمی‌گردم.

مکثی کرد و با گریه ادامه داد:

-جفتتون کمر همت بستین منو بی آبرو کنین.

آخ که چه آرزو ها داشتم براتون.

تو که خودتو سوختی... تباه کردی...

حالا نوبت افرا شده.

دختره خنگ عاشق راننده آژانس شده.

آخه یکی نیست بگه من پس فردا چطوری جلوی فامیل سر بلند کنم؟

امیر یل پوف کلافه‌ای کشید و آرام غرید:

-بس کن مامان، بسه! نذار احترام‌ها از بین بره.

مادرش نگاه متاسفی به حورا انداخت و سرش را پایین انداخت.

حورا با احتیاط زمزمه کرد:

-من زنگ بزنم بهش؟ شاید جواب منو داد.

صدای پوزخند مادرش خط کشید روی اعصاب نداشته‌اش.

بی توجه به او، کنار حورا نشست و گفت:

-آره عزیزم، زنگ بزن.

حورا امیر علی را به دست امیر یل سپرد و با ذکر صلوات و قرائت آیه الکرسی، شماره افرا را گرفت و منتظر ماند.

#پارت‌سیصدوچهل‌وهشت

هر بوق آزادی که تماس می‌خورد نفس امیر یل تنگ‌تر از قبل می‌شد.

استرس و نگرانی امانش را بریده بود و در این لحظه...

تنها امیدش جواب دادن افرا بود.

فقط دلش می‌خواست سلامت باشد .

این که کجا و یا در کنار چه کسی‌است اولویت‌اش نبود.

چیزی به قطع شدن تماس و ناامیدی‌شان نمانده بود که افرا جواب داد و گفت:

-سلام زن‌داداش.

حورا بی توجه به «زن داداش» خواندنش، با بعضی که اینبار از خوشحالی بود، زمزمه کرد:

-کجایی افرا؟ مردیم از نگرانی.

سپس قبل از آن که مادر امیر یل چیزی بگوید، با التماس دستش را بالا برد تا شرایط سخت‌تر از این نشود.

افرا پوزخندی زد و گفت:

-پس خبرا رسیده بهت...

دستی به پیشانی‌اش کشید و ملتمسانه جواب داد:

-برگرد خونه عزیزدلم، برگرد باهم حرف بزنیم. به خدا این راهش نیست دورت بگردم .

افرا مکثی کرد وبا بغض جواب داد:

-دوستش دارم حورا، به خدا اونم منو دوست داره... بابا یکی نیست به مامان بگه مگه کار عاره؟ بده داره نون زحمت کشی خودشو می‌خوره؟ مگه راننده آژانس بودن جرم؟

حورا نامحسوس نگاهی به امیر یل انداخت و با احتیاط جواب داد:

-نه عزیزم، اما کار تو هم درست نیست. برگرد خونه منو ... امیر یل، قول میدیم کمکت کنیم.

امیر یل که تا به آن لحظه در سکوت به صحبت‌هایشان گوش سپرده بود، با گفتن این جمله حورا نگاهش کرد و برای تایید گفته‌هایش، سرش را تکان داد.

#پارت‌سیصدوچهل‌ونه

افرا در حالی که مشخص بود در خیابان است، دماغش را بالا کشید و زمزمه کرد:

-بیام چند روزی پیشتون زن داداش؟ توروخدا.

حورا با لبخند ملایمی پاسخ داد:

-آره عزیزم خونه خودته این چه حرفیه، کجایی بیایم دنبالت؟

-خودم تا یک ساعت دیگه میام.

-منتظرتم افرا... بیایی حتما.

افرا چشمی گفت و مکالمه را قطع کرد.

امیر یل خداروشکری گفت و سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشم‌هایش را بست.

مادر امیر یل نگاهی به حورا انداخت و کوتاه زمزمه کرد:

-ممنون.

با مهربانی لبخندی زد و جواب داد:

-وظیفه بود.

ثمین بانو نگاهش را به پسرش دوخت و گفت:

-باهاش حرف بزن مادر، ظاهراً حرف شما بیشتر خریدار داره، متقاعدش کن که این پسره لقمه دهنش نیست. حرف بزن باهاش بلکه از ذهنش بره.

امیر یل چشم‌هایش را باز کرد و جواب داد:

-از کجا میدونین لقمه دهنش نیست مادر من؟ اصلا این چه ضرب‌المثلیه؟ شاید واقعا پسر خوبی باشه! شاید واقعا همو دوست داشته باشن !

از جا برخاست و ادامه داد:

-به هرحال من ترجیح می‌دم اول با پسره حرف بزنم تا با افرا.

قبل از آن که مادرش فرصت صحبت کردن داشته باشد، به حورا نگاه کرد و گفت:

-بریم عزیزم، افرا نیاد پشت در بمونه.

حورا بلافاصله از جا برخاست و بعد از خداحافظی کوتاهی، جلوتر از امیر یل از خانه بیرون آمد تا اگر بحث خصوصی داشتند، بودن او موجب معذب شدنشان نشود.

#پارت‌سیصدوپنجاه

امیر یل شتابان و بی حوصله در خانه را باز کرد و اجازه داد اول حورا وارد شود.

هنوز خبری از افرا نبود و او می‌ترسید وعده آمدن‌اش دروغین باشد.

حورا با اجازه‌ای گفت و خواست از پله‌ها بالا برود که امیر یل به سرعت صدایش زد:

-چند لحظه وایسا حورا، کارت دارم .

متعجب به عقب چرخید و آرام زمزمه کرد:

-بله؟ چیزی شده؟

امیر یل کلافه و عصبی دستی پشت گردنش کشید و بدون اینکه به صورت حورا نگاه کند جواب داد:

-افرا از قرار بین منو تو خبر نداره .

حورا در جوابش با گیجی زمزمه کرد:

-خب آره، یعنی باید بهش بگیم؟ باشه بگین من مشکلی ندارم.

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-نه حورا به هیچ عنوان! من دلم نمی‌خواد کسی از راز زندگی‌مون باخبر بشه حتی خواهرم. این یه رازه بین منو تو .

دو پله‌ای که بالا رفته بود را آرام پایین آمد و رو به روی امیر یل ایستاد و گفت:

-خب الان من باید چیکار کنم؟ متوجه نشدم چی ازم می‌خواین. بگید من همون کارو انجام بدم.

نگاهش را به حورا انداخت و با احتیاط جواب داد:

-وسایل مورد نیازتو بیار پایین .

این چند روز که افرا پیشمونه باید پیش هم باشیم. نمی‌خوام از چیزی باخبر بشه.

#پارت‌سیصدوپنجاه‌ویک

با چشم‌هایی گرد شده نگاهش را به امیر یل دوخت و لب زد:

-بیام اتاق شما؟

شانه‌های حورا را بین دست‌هایش گرفت و قاطعانه گفت:

-حورا از من بد قولی دیدی؟

سرش را به نشانه نفی تکان داد.

تایید حورا را که دید، با حس بهتری ادامه داد:

-پس به قولی که دادم اعتماد کن. ببین من خودم پیشنهاد دادم که به هم فرصت بدیم. خودم خواستم تا زمانی که نگاهمون به هم عین سابقِ، زندگی مشترک‌مون شروع نشه... هیچ اجباری نبوده برام که این قرار و بذارم، خواسته خودم بوده. پس الانم سر حرفم هستم.

حورا در سکوت سرش را پایین انداخت.

حرفش را قبول داشت .

اصلا خود امیر یل را قبول داشت!

امکان نداشت حرفی بزند، قولی بدهد، قراری بگذارد و خلاف آن را عمل کند.

اما... با حس خجالت و معذب بودنش چه می‌کرد؟

امیر یل که سکوت حورا را دید، دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و وادارش کرد که نگاهش کند.

تیله‌های درشت و مشکی‌رنگ حورا را که دید، آرام‌تر ادامه داد:

-تو همسر منی، همسر منم می‌مونی. این یعنی عضو خانواده منی .

نمی‌خوام کسی از قرارمون خبر دار بشه که فردا نگاه افرا بهت تغییر نکنه.

افرا خواهر منه، تورو خیلی دوست داره و من نمی‌خوام این دوست داشتنه کمرنگ بشه.

به هرحال خواهره و حساس.

لطفاً بهم اعتماد کن و این چند روز فکر کن قراری بینمون نبوده. فقط جلوی افرا.

#پارت‌سیصدوپنجاه‌ودو

حال امیر یل را درک می‌کرد.

می‌فهمید که نمی‌خواست فردا حرف و حدیثی پشت سر زندگی‌شان باشد.

امیر یل دوست داشت که خانواده‌اش تصور کنند با عشق ازدواج کرده‌اند.

و او از این بازی کردن، احساس گناه می‌کرد اما...

به امیر یل هم حق می‌داد.

آهی کشید و امیر علی را به سمت امیر یل گرفت و گفت:

-میرم وسایل واجب و بیارم.

لبخند مردانه و کوتاهی زد و در حالی که امیرعلی را در آغوش می‌کشید جواب داد:

-ممنونم.

حورا انحنایی شبیه به لبخند به لب‌هایش داد و به طبقه بالا رفت.

چند دست لباس، وسایل حمام و اندکی لوازم آرایش برای خودش، و وسایل مورد نیاز امیرعلی، تمام چیزی بود که داخل ساک ریخت و پایین آمد.

ساک را به سختی همراه خودش حمل کرد و به سمت هال آمد.

امیرعلی جنین‌وار روی مبل خوابیده بود و خبری از امیر یل نبود.

اطرافش را با دقت نگاه کرد و وقتی امیر یل را ندید، صدایش زد:

-آقا امیر یل؟

صدایش را از توی اتاق شنید:

-اومدی حورا؟ بیا داخل اتاقم.

همراه با ساک، آرام آرام به سمت اتاق رفت اما همان لحظه امیر یل از آن خارج شد و گفت:

-زنگ زدم افرا، گفت تو راهه. من اتاق و جمع کردم. تا تو وسایلت رو بچینی. منم میرم گهواره امیر علی رو بیارم.

#پارت‌سیصدوپنجاه‌وسه

حورا سرش را تکان داد و به اتاق آمد.

نگاهش را با ناامیدی به رو به رویش انداخت.

تخت دو نفره!

اولین چیزی بود که تنش را لرزاند و نگاهش را خیره کرد.

نگاهش را از آن برداشت و به اطراف انداخت.

اولین باری نبود که پا به اتاق امیر یل می‌گذاشت اما... انگار اولین باری بود که آن را می‌دید.

نگاهش را به کف اتاق انداخت.

پارکت بود و خبری از فرش و موکت نبود تا شب روی آن بخوابد.

کاناپه‌ای هم که داخل اتاق بود کوچک‌تر از آنی بود که بشود روی آن خوابید و بیشتر جنبه تزئینی داشت.

پوف کلافه‌ای کشید و ساک‌اش را روی تخت باز کرد و مشغول چیدن وسایلش شد.

همزمان با آمدن امیریل و گذاشتن گهواره داخل اتاق، زنگ خانه به صدا درآمد و خبر آمدن افرا را داد.

امیر یل تعلل نکرد و دوان دوان خودش را به حیاط رساند.

با نفس نفس در حیاط را باز کرد و نگاهش را با نگرانی به جای جای بدن افرا انداخت.

خیالش که راحت شد، یک قدم فاصله را طی کرد و او را محکم و برادرانه در آغوش کشید و بویید.

نفس راحتی کشید و نزدیک گوشش زمزمه کرد:

-خداروشکر سالمی.

افرا گونه‌ی امیر یل را با خجالت بوسید و جواب داد:

-ببخشید که نگران شدی داداش.

بوسه‌ای روی پیشانی افرا نشاند و با جدیت گفت:

-اصلا کار درستی نکردی افرا .

سرش را پایین انداخت و لب زد:

-می‌دونم... اما اون لحظه اگه می موندم خودم سکته می‌کردم. رفتم که بادی به سرم بخوره شاید آروم شم.

#پارت‌سیصدوپنجاه‌وچهار

#هاله‌نژادصاحبی

دستش را دور شانه افرا حلقه کرد و همراه هم، به سمت ساختمان قدم برداشتند.

نگاهی به صورت مغموم افرا انداخت و گفت:

-بعدا حرف می‌زنیم. الان دیر وقته برو بخواب .

سپس مکثی کرد و ایستاد.

شانه‌های خواهرش را گرفت و ادامه داد:

-لازم نیست برای چیزی غصه بخوری. من کنارتم و کمکت میکنم تصمیم درستی بگیری. باشه؟

افرا سرش را پایین انداخت و خودش را در آغوش امیر یل انداخت.

حورا که تا آن لحظه، از پشت پنجره نظاره گر آن‌ها بود، لبخندی زد و به بیرون رفت.

افرا با دیدن حورا، از آغوش امیر یل خارج شد و به سمتش آمد.

-سلام زن‌داداش.

خواهرانه افرا را در آغوش گرفت و زمزمه کرد:

-سلام قربونت برم، خوش اومدی.

امیر یل دست روی شانه هر دو نفرشان گذاشت و گفت:

-دیده بوسی بسه بریم داخل امیرعلی تنهاست.

سپس دست هر دو را گرفت و راهی ساختمان شد.

همین که پا به هال گذاشتند، افرا با خجالت زمزمه کرد:

-میشه من بخوابم فردا حرف بزنیم؟ امروز بس گریه کردم چشمام باز نمیشه.

حورا زودتر از امیر یل پاسخ داد:

-آره عزیزم حتما، چیزی احتیاج داشتی بهم بگو.

افرا تشکری کرد و بعد از گفتن «شب بخیر» راهی اتاق همیشگی‌اش شد.

#پارت‌سیصدوپنجاه‌وپنج

بعد از رفتن افرا، امیر یل دستی به صورتش کشید و جلوتر از حورا به اتاق رفت.

آمدن افرا، بار سنگینی را از روی شانه‌هایش برداشته بود.

روی تخت دراز کشید و به مادرش پیامک داد تا آمدن افرا را اطلاع بدهد.

سپس دست‌هایش را زیر سرش حلقه کرد و به سقف خیره شد.

حورا هنوز به اتاق نیامده بود.

می‌دانست برایش سخت است ...

به همین دلیل اذیتش نکرد و اجازه داد هر زمان که دلش خواست پا به اتاق بگذارد.

نفسش را به بیرون فوت کرد و نوک انگشت‌های سبابه‌اش را دو طرف سر دردناکش گذاشت.

به حدی درد داشت که نمی‌توانست بخوابد.

روی تخت نشست و به ناچار حورا را صدا زد.

-حورا؟ اونجایی؟

با صدای امیر یل، هراسان و با استرس از روی مبل برخاست و به در بسته اتاق خیره شد.

امیر یل که پاسخی از جانب حورا دریافت نکرد، بلند تر از قبل گفت:

-حورا جان؟

حورا آب دهانش را با استرس قورت داد و جواب داد:

-بله اینجام؟

امیر یل سرش را محکم فشرد و گفت:

-می‌تونی برام قرص سردرد بیاری؟ تو کابینت دومی هست.

حورا با نگرانی به سمت اتاق آمد و با دیدن حال امیر یل و صورت بیش از حد قرمزش، ترسیده پرسید:

-چی شده؟

#پارت‌سیصدوپنجاه‌وشش

امیر یل به سختی جواب داد:

-چیزی نیست نگران نباش، سردردم.

حورا با نگرانی سری تکان داد و با گفتن «الان برمی‌گردم» به سمت آشپزخانه رفت و در تکاپوی پیدا کردن قرص شد.

تقریبا تمام آشپزخانه را زیر و رو کرد اما اثری از مسکن نیافت.

ناامید به اتاق آمد و گفت:

-هیچ مسکنی نیست آقا امیر یل. خودمم ندارم. برم براتون از داروخونه بگیرم؟

امیر یل سری تکان داد و جواب داد:

-نه عزیزم مرسی. بخواب دیر وقته.

حورا با دو دلی روی تخت نشست و در حالی که خجالت می‌کشید زمزمه کرد:

-بیایین اینجا.

امیر یل با تعجب به حورا که زانوی خودش را نشان می‌داد نگاه کرد و گفت:

-کجا؟

سرش را پایین انداخت و مجددا زانویش را نشان داد و گفت:

-سرتون و بذارید رو پام. من ماساژ میدم و دعا می‌خونم. خوب می‌شید ان شاالله.

اگه بهتر نشدید باهم می‌ریم داروخونه.

امیر یل در حالی که هنوز متعجب بود، به حورا نزدیک شد و به آرامی سرش را روی زانوی او گذاشت.

چشم‌هایش را بلافاصله بست تا نگاهش حورا را معذب‌تر نکند.

حورا نفس حبس شده‌اش را کمی آزاد کرد و با ذکر «بسم‌الله» انگشت‌هایش را روی پیشانی امیر یل گذاشت.

با نشستن انگشت‌های حورا روی پیشانی‌اش، نسیمی از آرامش به دلش سرازیر شد.

حضور این دختر به تنهایی، علاج تمام دردهایش بود.

#پارت‌سیصدوپنجاه‌وهفت

سعی کرد به محرم بودن امیر یل فکر کند.

به این که او همسرش هست و نزدیک ترین آدم در شرایط سخت به او....

تصور کرد که قراردادی بینشان نیست...

فرصتی نیست...

گذشته‌ای نیست.

اوست و امیریلی که نامش شوهر است.

انگشت هایش را به آرامی روی پیشانی امیر یل به رقص در آورد و نوازش کرد.

ابتدا آیه الکرسی خواند و به صورت امیر یل فوت کرد.

امیر یل، ناخواسته نفس عمیقی کشید تا عطر نفس‌های حورا را حس کند.

لبخندی زد.

حورا حتی نفس‌هایش هم بوی خوش یاس می‌داد.

بعد از خواندن آیه الکرسی، هفت بار سوره حمد خواند و بعد از آن، ذکر «یا کاشف الضُرَّ» را تلاوت کرد.

تقریبا یک ساعتی را بی وقفه دعا خواند و پیشانی امیر یل را نوازش کرد .

با به گزگز افتادن پاهایش، دست از نوازش برداشت و به آرامی پرسید:

-بهتر شدید؟

وقتی که پاسخی از جانب امیر یل دریافت نکرد کمی سرش را به جلو خم کرد تا صورتش را بهتر ببیند.

امیر یل آرام و عمیق خواب بود.

لبخندی زد و دلش نیامد بیدارش کند.

ترسید خدای نکرده مجددا سردرد شود.

به آرامی بالشتی پشت سرش گذاشت و با کمترین تکان، همانجا دراز کشید.

آنقدر خسته بود که ثانیه‌ای نگذشت که خواب در آغوشش کشید.

_____

#پارت‌سیصدوپنجاه‌وهشت

#هاله‌نژادصاحبی

با احساس درد خفیفی در پشت گردنش، کش و قوسی به بدنش داد و چشم‌هایش را به آرامی باز کرد.

نگاهش را به تاریکی سقف اتاقش دوخت.

خواست چرخی بزند و دمر بخوابد اما ناهمواری سطح زیر سرش، حضور حورا را به یادش آورد.

آرام سرش را از روی زانوی حورا بلند کرد و سرجایش نشست.

نگاهش را به حورا انداخت.

چرا بیدارش نکرده بود؟

با تصور اینکه تمام این ساعات او در خواب عمیق بوده و حورا در عذاب، قلبش به درد آمد.

با ناراحتی مچ پاهایش را گرفت و دراز کرد.

سپس با احتیاط خودش را بالا کشید و به تاج تخت تکیه داد.

با نگاه به ساعت پی برد که دو ساعتی از زمان خوابیدن‌اش روی پای حورا می‌گذرد.

یک دستش را زیر سرش گذاشت و به سمت حورا چرخید.

لبش به لبخندی مزین شد و دلش سرشار از حس آرامش.

برای اولین بار طی همین مدت کم دلش می‌خواست قراردادی وجود نداشت.

دوست داشت بدون ترس و حس عذاب وجدان، تک تک انگشت‌های اعجاز برانگیزش را بوسه بزند و آن طور که لایق حورای همراهش بود، از او تشکر کند.

در آخر نتوانست جلوی این حس قوی را بگیرد.

خودش را به حورا نزدیک کرد و بین دو اَبرویش را آرام بوسید و عقب رفت.

به خودش اعتراف کرد که صورت حورا، زیباترین نقاشی‌ست که نور ماه روی آن تابیده‌است.

#پارت‌سیصدوپنجاه‌ونه

همچنان خیره به صورتش مانده بود که حورا تکانی خورد و به سمتش غلتی زد.

از ترس بیدار شدن حورا، چشم‌هایش را بست تا اگر بیدار شد، گمان کند امیر یل خواب است.

ثانیه‌ای نگذشته بود که با متوقف شدن صورت حورا، درست در میلی‌متری گردنش نفسش حبس شد.

چشم‌هایش را روی هم فشرد و نفسش را به آرامی به بیرون فرستاد.

حورا قطعا کمر به قتل قول و قرارشان بسته بود.

چشم‌هایش را آهسته باز کرد و نگاهش را به فرشته‌ی زیبای کنارش دوخت.

بی توجه به کشمکش‌های درونی‌اش، دستش را آرام بالا آورد و با پشت انگشت سبابه، گونه‌ی نرم‌اش را نوازش کرد و لب زد:

-من به آخر قصه‌مون خوش‌بینم.

با پخش شدن صدای بلند اذان از مسجد محله، چشم‌هایش را روی هم فشرد و خودش را به خوابیدن زد.

اگر توپ و تانک هم حورا را بیدار نکند، قطعا صدای اذان موجب بیداری‌اش می‌شود.

که البته چند ثانیه بعد، فرضیه‌اش به واقعیت پیوست.

چرا که تکان خوردن تخت، خبر از بیدار شدن حورا داد.

با تعجب از فاصله کمی که بینشان بود، گیج و خجالت‌زده سر جایش نشست.

امیر یل کی بیدار شده که او نفهمیده بود؟

دستی به چشم‌های خواب‌آلود و خمارش کشید و آرام از تخت پایین آمد.

ترجیح داد ابتدا نمازش را سر موعد بخواند و سپس خودش را مواخذه کند.

#پارت‌سیصدوشصت

وضو گرفت و چادر گل دار سفیدی که امیر یل شیفته‌اش بود را به سر کرد.

همین که خواست قامت ببندد، زمزمه آرام امیر یل را شنید:

-نذر کردم نماز بخونم.

با تعجب چشم‌هایش را باریک کرد تا در تاریکی اتاق، واضح‌تر امیر یل را ببیند.

-شما بیدارید؟

روی تخت نشست و بی توجه به سوال حورا، ادامه داد:

-چند ماهه که نذر کردم سر وقت نماز بخونم، اما یادم نبود تا امشب.

حورا با لبخند ملایمی روی سجاده‌اش زانو زد و جواب داد:

-قبول باشه، پس الان منتظر چی هستید؟ وضو بگیرین.

برای اولین‌بار احساس کرد از گفتن واقعیت خجالت می‌کشد.

نگاهش را به گهواره امیر علی دوخت و زمزمه کرد:

-بلد نیستم.

حورا با مهربانی لبخندی زد و با شیطنت جواب داد:

-پس من چیکاره‌ام اینجا؟

امیر یل نگاهش را به حورا دوخت و با حواس پرتی گفت:

-زن من!

گرد شدن آنی چشم‌های حورا و سر پایین افتاده‌اش، موجب جمع شدن حواس پرت‌اش شد.

نگاهش را به سقف دوخت و کوتاه خندید.

سپس دستی به ته ریشش کشید و ادامه داد:

-از کجا باید شروع کنیم؟

#پارت‌سیصدوشصت‌ویک

چادرش را از سرش برداشت و زمزمه کرد:

-با من بیایین.

امیر یل مانند پسری حرف گوش کن پشت سر حورا، راهی سرویس بهداشتی اتاقش شد.

حورا جلوی او ایستاد و با لبخند گفت:

-اول باید نیت کنیم. یعنی قصد وضو گرفتن رو برای انجام فرمان خدا و تقرب به خدا داشته باشیم.

سپس با دست راست مقداری آب بالا آورد و رو به امیر یل، از جایی که مو روییده‌است تا چانه و گردی صورتش را شست و گفت:

-ببینین دقیقا عین من. با دست راست از بالا ترین نقطه پیشانی تا چانه و گردی صورت رو دوبار می‌شوریم.

سپس به سمت امیر یل که درست پشت ایستاده بود نگاه کرد و ادامه داد:

-متوجه شدین تا اینجا؟

لبخندی زد و با دو انگشت بینی حورا را گرفت و جواب داد:

-خنگ نیستم که دختر .

لبخند زنان سرش را عقب برد و با دو دلی، آستین تونیک‌اش را بالا کشید و ادامه داد:

-اول دست راست و می‌شوریم، دقیقا اینجوری.

سپس به صورت عملی نشانش داد و همزمان گفت:

-البته شما آقایون بهتره که آب رو از پشت آرنج بریزید.

به طرف امیر یل چرخید و ادامه داد:

-دست چپ و هم دقیقا همینجور. بعدشم مسح سر می‌کشیم. یعنی با همون انگشت های دست خیس از بالای سر تا کمی پایین‌تر و می‌کشیم.

جمله‌اش که تمام شد جلوی امیر یل خم شد و در حالی که مسح پا می‌کشید توضیح داد:

-در آخر هم نوبت پاهاست. اینجوری از سر انگشت‌ها تا مفصل پا می‌کشیم و تمام.

#پارت‌سیصدوشصت‌ودو

#هاله‌نژادصاحبی

مو به مو طبق گفته‌های حورا عمل کرد و وضو گرفت.

دلیلش را نمی‌دانست اما حال خوبی داشت.

به قدری که دلش می‌خواست بارها و بارها در کنار حورا وضو بگیرد.

حورا جلوتر از امیر یل بیرون آمد و همزمان گفت:

-با من بیایین.

پشت سر حورا آمد و متوجه شد که از کیف‌اش مهرنماز کوچکی را یک قدم جلوتر از جانماز خودش گذاشت.

-حمد و سوره رو که بلدین؟

سرش را پایین و بالا کرد و کوتاه جواب داد:

-اوهوم.

-خب خوبه پس.

سپس سر جای خودش رفت و ادامه داد:

-من نمازمو با صدای بلند می‌خونم، شما دقیق نگاه کنین. نماز من که تموم شد نوبت شماست.

بدون حرف روی تخت نشست و خیره به فرشته‌ی بدون بال رو به رویش شد.

حورا قامت بست و با صدای بلند شروع کرد.

هر دو دستش را اهرم بدنش کرد و نگاهش را با دقت به حورا دوخت.

محرم این روزهایش، حتی عبادتش با خدا هم طناز بود.

کلمات آرامش‌بخش عربی را که با لحن ملایمش تلاوت می‌کرد، تپش قلب امیر یل را به طرز عجیبی بالا می‌برد.

مانند پسر بچه تازه به بلوغ رسیده‌ای بود که برای اولین‌بار، از دختری خوشش آمده!

با این تفاوت که این دختر، محرمش بود... همسرش... همراهش.

اما...

زیادی دور...

حورا مانند ماهی کوچکی بود که فقط اجازه داشت از پشت آکواریوم نگاهش کند.

مال خودش بود !

اما بسیار دست نیافتنی...

#پارت‌سیصدوشصت‌وسه

هنوز هم معتقد بود که عاشقش نیست.

اما بی شک دوستش داشت.

نوع دوست داشتنش را نمی‌دانست.

حتی مطمئن بود که جنس این دوست داشتن هیچ شباهتی به دوست داشتن مهسا ندارد.

اما ... دوستش داشت.

تمام کارها و حرکات حورا برایش جذاب بود.

همسرش ناز و عشوه برایش نیامده بود اما حتی با حرف زدنش او را مجذوب خودش می‌کرد.

حورا تنها کسی بود که می‌توانست ادعا کند بدون هیچ حرکتی روی امیر یل نفوذ دارد.

این روزها بد کیش و مات محرمش بود.

برایش عجیب بود.

او که ادعا داشت روی خودش کنترل دارد، امشب دلش دیوانه‌وار در آغوش کشیدن او را می‌خواست.

دستی به صورتش کشید و قبل از آن که کار به جاهای که نمی‌خواهد برسد، نگاهش را از حورا برداشت.

دوست داشت اتاق را ترک کند.

اما نگاه ستاره‌باران حورا زنجیر پاهایش شده بود.

سلام نمازش را خواند و رو به امیر یل پرسید:

-خب چطور بود؟ متوجه شدین؟

ناراحت می‌شد اگر صادقانه اعتراف می‌کرد تمام حواسش معطوف او بوده و تقریباً هیچی متوجه نشده‌است؟

دستی به ته ریشش کشید و گفت:

-آره عزیزم. اما حس میکنم امشب شروع نکنم بهتره. می‌ترسم اشکال داشته باشم. فردا باهم می‌خونیم.

حورا چادرش را از سرش در آورد و با لبخند زیبایی جواب داد:

-هر جور خودتون راحت ترین.

#پارت‌سیصدوشصت‌وچهار

امیر یل نگاهی به حورا که مردد سر جایش نشسته بود انداخت و گفت:

-نمی‌خوابی؟

سرش را بالا آورد و در سکوت به امیر یل نگاه کرد.

چگونه به مرد محرمش می‌گفت که خجالت می‌کشد؟

اصلا خجالت چه معنایی داشت آن هم وقتی که تا دقایقی پیش سر امیر یل روی پاهایش بود و انگشتان او مشغول نوازش پیشانی‌اش؟

گفتن واژه خجالت حتی برای خودش هم خنده‌دار بود اما...

مگر کنترل احساسات دست خود آدم بود؟

اگر احساسات زبان آدمی می‌فهمیدند، که نامشان احساس نبود، می شدند منطق!

امیر یل که مردمک‌های لرزان حورا را دید، از روی تخت برخاست و گفت:

-من ساعت هفت باید بیمارستان باشم، میرم این دو ساعت رو بیرون تو راحت بخواب.

معذب و شتاب‌زده از جا برخاست و گفت:

-نه نه، بخوابید لطفاً... منم میام.

از ترس سردرد نشدن امیر یل، جانمازش را جمع کرد و آرام به سمت تخت آمد.

امیر یل از خدا خواسته اصراری نکرد و آرام سمت راست تخت دراز کشید.

یک دستش را زیر سرش گذاشت و نگاهش را به سقف دوخت.

حورا به آرامی گوشه‌ی دیگر تخت نشست و در حالی که برای آرامش‌اش زیر لب صلوات می‌فرستاد، سرش را روی بالشت گذاشت و فوراً چشم‌هایش را بست.

همزمان با دراز کشیدن حورا، نگاهش را به او دوخت.

چند لحظه‌ای خیره‌اش ماند و بعد... آرام صدایش زد:

-حورا؟

#پارت‌سیصدوشصت‌وپنج

با شنیدن نامش، پلک‌هایش را باز کرد و در حالی که صدایش می‌لرزید، جواب داد:

-بله؟

خودش هم نمی‌دانست از کجا باید شروع کند اما اگر سکوت می‌کرد خفه می‌شد.

بدون این که نگاه از نیم‌رخ حورا بردارد زمزمه کرد:

-هنوز به آرش فکر می‌کنی؟

شوکه شده از سوال عجیب امیر یل، آرام نگاهش را به چشم‌های مصمم‌اش دوخت.

نگاهش آنقدر منتظر بود که نتوانست جوابی ندهد.

به ناچار سرش را پایین انداخت و گفت:

-آرش یه قسمتی از زندگی منه. اما همه زندگیم نیست .

کمی به سمت حورا متمایل شد و زمزمه کرد:

-یعنی چی؟

نگاهش را مستقیم به امیر یل دوخت و قاطعانه گفت:

-من آدم خیانتکاری نیستم. وقتی که به شما بله دادم با خودم عهد کردم که دیگه حق ندارم خاطرات آرش رو واسه خودم یادآوری کنم.

حق ندارم دلتنگی کنم.

حق ندارم مقایسه کنم.

نمی‌خوام دروغ بگم که فراموشش کردم، نه!

اما مطمئن باشید با نبودنش کنار اومدم.

همین صداقت حورا کافی بود تا دلش آرام شود.

خودخواهانه حورا را برای خودش می‌خواست.

به طوری که حاضر نبود حتی با آرشی که همه جانش بود تقسیم‌اش کند.

دوست داشت تمام و کمال برای خودش باشد.

تمام شش دانگ!

و حالا این اطمینان حورا، آبی شد روی غیرت شعله‌ور درونش.

_____

#پارت‌سیصدوشصت‌وشش

#هاله‌نژادصاحبی

میز را با سلیقه تمام چید.

دوست داشت حالا که خواسته یا ناخواسته نامش عروس است، در چشم خواهرشوهرش کدبانو جلوه کند.

او هم با امیر یل هم عقیده شده بود.

نمی‌خواست فرداها کسی برای زندگی‌شان افسوس بخورد .

با خودش عهد بست حالا که ادامه زندگی‌اش با امیر یل گره خورده‌بود برای خوشبختی بزرگ مرد زندگی‌اش، با تمام وجود تلاش کند.

صدای گریه امیرعلی، او را از آغوش افکارش بیرون کشید.

خواست به سمت اتاق خواب برود که همان لحظه افرا، در حالی که امیر علی را بغل کرده بود از آن خارج شد.

لبخندی زد و گفت:

-صبحت بخیر عزیزم، کی بیدار شدی؟

افرا بوسه‌ی محکمی پشت دست امیر علی کاشت و جواب داد:

-صبح تو هم بخیر، خیلی وقته که بیدارم. دیدم دستت بنده رفتم سراغ این کپل جان.

صندلی را برای افرا عقب کشید و همزمان گفت:

-ببخشید تو فکر بودم متوجه نشدم، بشین چای بریزم برات.

افرا چشمی گفت پشت میز نشست.

سپس نگاهی به حورا انداخت و با ناراحتی گفت:

-میگم، چیزه... یعنی دیشب خیلی بد شد؟

حورا با یادآوری استرس و نگرانی طاقت‌فرسای دیشب‌شان، آهی کشید و در حالی که توی استکان ها چای می‌ریخت جواب داد:

-تصمیم درستی نبود افرا جان .

کلافه و عصبی در جوابش گفت:

-آخه دوستش دارم زن داداش !

استکان چای را جلوی افرا گذاشت و همزمان امیر علی را از آغوشش گرفت و گفت:

-فعلا صبحانه بخوریم. بعداً مفصل حرف می‌زنیم باشه؟

افرا در حالی که ظاهرش نارضایتی را فریاد می‌زد، به احترام حورا سرش را تکان داد و بی حرف مشغول خوردن صبحانه‌اش شد.

#پارت‌سیصدوشصت‌وهفت

بعد از صرف صبحانه، حورا اجازه کاری به افرا نداد و در پاسخ به اصرارهایش، کوتاه و مختصر گفته بود:

-بعداً!

سینه‌اش را دهن فرزندش گذاشت و در حالی که روی مبل می‌نشست، رو به افرای مغموم با لبخند ملایمی گفت:

-خب؟ اگه دوست داشتی حرف بزن.

افرا در حالی که زانوهایش را بغل گرفته بود، شروع به صحبت کرد.

-از محسن نمی‌گم چون خودت خبر داری. قبلاً گفته بودم که چقدر آقاست، چقدر دوستم داره، چقدر... دوسش دارم!

زن‌داداش من بدون محسن پوچم!

بین حرف افرا پرید و قاطعانه گفت:

-بدون خانواده‌ت هم پوچی!

افرا که سوالی نگاهش کرد.

نفسی گرفت و آرام‌تر ادامه داد:

-دختری بدون حمایت خانواده میشه من! منی که هر جا به بن‌بست بخورم راه برگشتی ندارم.

افرا جان، حورا شدن سخته !

من هر چقدر هم خوشبخت باشم باز خلأ نبود حمایت خانوادمو دارم.

خانواده بد باشه، بی پول باشه، سخت‌گیر باشه، ولی باشه !

حمایت خانواده که نباشه عین قاصدکی توی طوفان! همین‌قدر بی وزن...

می‌دونم عاشقی، می‌دونم که سخته ازش دل‌بکنی. اما سعی کن اعتدال و رعایت کنی.

آقا محسن رو دوست داری، باشه!

بهش بگو خودشو به خانوادهت ثابت کنه!

اما این که دعوا کنی، یا نمی‌دونم از خونه فرار کنی و این حرفا راهش نیست. به جان خودت که برام عزیزی خودِ خودِ چاهه!...

مکثی کرد و به چشم‌های نمناک افرا خیره شد.

لبخند تلخی زد و ادامه داد:

-زندگی همش خوبی و خوشی نیست جان دلم. بالا و پایین داره.

به این فکر کن که بدون حمایت خانواده باهاش ازدواج کردی.

خدای نکرده بحثتون شد، به کجا پناه می‌بری؟

خود همون آقا محسن خیالش راحته که هر بلایی سرت بیاره کسی نیست گوششو بپیچونه!

اما اگه حمایت خانواده پشتت باشه، می‌دونه از گل نازک‌تر به دخترمون بگه حسابش با برادریه که عین شیر پشت خواهرشه!

اینجوری قشنگ‌تر نیست؟

#پارت‌سیصدوشصت‌وهشت

به نشانه تایید گفته‌های حورا، لبخند بغض آلودی زد و سرش را تکان داد.

امیرعلی خواب‌آلودش را به اتاق برد و بلافاصله برگشت.

کنار افرا روی مبل نشست و دستش را روی شانه‌اش گذاشت.

-منو تو فاصله سنی کمی داریم. خوب همو درک می‌کنیم. می‌خوام بدونی که حستو میفهمم افرا، اینارو گفتم که فقط تصمیم درستی بگیری. همین.

افرا در حالی که آشکارا اشک می‌ریخت به سمت حورا چرخید و بغلش کرد.

سپس گونه‌های نرم‌اش را بوسید و گفت:

-خیلی دوستت دارم حورا. به خدا که حد نداره.

او هم مانند افرا، بوسه‌ای روی گونه‌اش کاشت و زمزمه کرد:

-منم دوستت دارم عزیزم.

برای تغییر روحیه افرا، تمام سعیش را کرده بود.

از درست کردن کیک و بهم ریختن آشپزخانه گرفته تا گرفتن چند عکس با ژست‌های خنده‌دار از افرا در حیاط!

نزدیک ظهر که شد، باهم فیلم طنزی که این روزها زیادی سر و صدا کرده بود را تماشا کردند و آنقدر خندیدند که نای نفس کشیدن نداشتند.

ناهار را به درخواست افرا، از بیرون سفارش دادند و به قول حورا ناپرهیزی کردند تا آشپزی وقت‌شان را نگیرد.

در کل حالا که چیزی به غروب نمانده بود، از وقایع امروزش احساس رضایت داشت.

احساس رضایتی که سرسختانه روی لبخند صورتش نشسته بود.

صدای زنگ موبایلش را که شنید به اتاق خواب رفت.

با دیدن نام امیر یل، اَبرویی بالا انداخت و با کنجکاوی جواب داد:

-الو؟

#پارت‌سیصدوشصت‌ونه

#نجیب‌بی‌آبرو

امیر یل در حالی که صدایش، خستگی تنش را فریاد می‌زد، جواب داد:

-سلام عزیزم خوبی؟

هنوز هم گوش‌هایش به «عزیزم» گفتن‌های امیر یل عادت نداشت.

با خجالت روی تخت نشست و گفت:

-مرسی شما خوبین؟

-منم خوبم. حورا جان زنگ زدم بگم ظاهراً شب مهمون داریم.

با تعجب ایستاد و پرسید:

-مهمون؟ کی؟

-احسان اینا .

ناخواسته نفسش را با خیالی آسوده به بیرون فوت کرد و جواب داد:

-خداروشکر

صدای خنده بلند امیر یل موجب شد محکم لبش را گاز بگیرد.

خنده‌ی زیبایش که قطع شد، به شوخی زمزمه کرد:

-چندبار مهمون داشتیم آخه خانوم جان که اینقدر خسته‌ای؟

»خانوم جان« گفتنش جدید بود.

و خب...

شیرین!

نمی‌دانست برای شوخی‌اش خجالت بکشد یا برای خانوم جانی که نثارش کرده بود.

در آخر آنقدر سکوتش ادامه‌دار شد که امیریل صدایش زد:

-حورا؟

-بله؟ هستم.

امیر یل در حالی که ندیده هم پی به خجالتش برده بود، اذیتش نکرد و گفت:

-ببخشید که قراره تو زحمت بیوفتی.

فورا جواب داد:

-نه اصلا، چه حرفیه.

-چیزی احتیاج نداری بخرم؟

با یک حساب سرانگشتی و تصور خوراکی‌های درون یخچال، جواب داد:

-فقط میوه یادتون نره.

-چشم.

لبخندی زد و گفت:

-بی بلا. اگه کاری ندارید من برم.

امیریل مکثی کرد و گفت:

-نه عزیزم فقط اینکه تو به حنا از ازدواجمون چیزی گفتی؟

ابروهایش را به نشانه فکر کردن بهم نزدیک کرد و در آخر گفت:

-نه چطور؟

#پارت‌سیصدوهفتاد

مکثی کرد و جواب داد:

-منم فراموش کردم به احسان بگم. پس ظاهراً خبر ندارن.

روی تخت نشست و با ترس زمزمه کرد:

-حالا چیکار کنیم؟ یعنی به افرا بگم لو نده؟

امیر یل مهربان پاسخ داد:

-من از معرفی کردن تو هیچ ابایی ندارم حورا جان، افتخار می‌کنم که همسرمی. نیاز نیست خودتو معذب کنی، اتفاقا احسان و حنا خیلی هم خوشحال میشن.

لبخندی زد و چیزی نگفت.

امیر یل زیادی زبان ناگفته‌هایش را بلد بود.

اصلا گاهی حرف زدن را مهم نمی‌دانست، همین که امیر یل متوجه درونش می‌شد بس بود.

-خب دیگه اگه کاری نداری من برم؟

لبخندی زد و از ته دل جواب داد:

-نه فقط، مواظب خودتون باشین...

چه کسی گفته بود « دوستت دارم» زیباترین کلام است؟

آن هم وقتی که حورا اینقدر زیبا طالب سلامتی‌اش بود؟

ناخواسته عمیق نفس کشید و قبل از قطع کردن زمزمه کرد:

-خوشحالم که دارمت...

مکالمه‌شان که قطع شد، هر دو غرق در احساس خوبی بودند که نصیب‌شان شده بود.

در حالی که لبخند عمیقی به لب داشت، روی تخت دراز کشید.

با خودش که تعارف نداشت...

از راهی که انتخاب کرده بود، رضایت داشت.

حضور امیر یل در زندگی‌اش زیادی خوب بود و او...

این حضور دائمی را خیلی دوست داشت.

#پارت‌سیصدوهفتادویک

به کمک افرا کارهایش زودتر از آنچه تصور می‌کرد به اتمام رسید.

سارافون بلندش را پوشید و مشغول بافت موهایش شد.

-نمی‌خوای صورتت رو اصلاح کنی؟

با پرسش کنجکاوانه افرا، نگاهش را به او دوخت و جواب داد:

-بدم نمیاد .

با خوشحالی امیر علی را روی تخت گذاشت و به سمت حورا آمد.

-اصلاح که بلد نیستم، اما می‌تونم یه حالتی به ابروهات بدم.

خندید و در جوابش به شوخی گفت:

-نزنی چشممو داغون کنی!

فشاری به شانه‌هایش داد و وادارش کرد نزدیک امیرعلی دراز بکشد، سپس با خنده جواب داد:

-حیا کن عروس، بخواب تا من کارمو بکنم. موگیر داری؟

-آره فکر کنم، توی کیف ارایشیم.

چشم‌هایش را بست و همزمان با شروع کار افرا، زمزمه کرد:

-ضایع نباشه افرا جان. فقط مرتب بشن.

افرا چشمی گفت و مشغول شد.

تقریباً بیست دقیقه‌ای گذشت که افرا دست از کار کشید و گفت:

-ببین چطوره؟

دستی به چشم‌هایش کشید و به سمت آینه رفت.

طبق خواسته خودش فقط کمی مرتب‌شان کرده بود.

به سمتش چرخید و گفت:

-عالیه مرسی عزیزم.

-من برم اتاقم، لطفاً اگه میشه بیدارم نکنین امشب .

اصراری نکرد. می‌دانست فضای جمع‌شان، از حوصله او خارج است.

بعد از رفتن افرا، باز به سمت آینه چرخید.

تغییر جزئی چهره‌اش را دوست داشت.

و البته

اندکی دلش، احساس رضایت امیر یل را هم خواستار بود.

دوست داشت این تغییر کوچک، او را هم خوشحال کند.

و این خواسته، اصلا دست خودش نبود.

#پارت‌سیصدوهفتادودو

همزمان با پوشاندن لباس‌های امیرعلی، صدای برخورد لاستیک‌های ماشین امیر یل با سنگ فرش‌های حیاط را شنید.

با حس و حال بهتری امیر علی را بغل کرد و گفت:

-بریم عمو اومده .

همزمان با بیرون آمدنش از اتاق، امیریل هم وارد خانه شد.

قدمی به سمتش رفت و بلند سلام داد.

امیر یل با صدای حورا، نگاهش را از کفش‌هایش برداشت و به او دوخت.

-سلام، خسته نباشی.

عجیب و البته خودخواهانه دلش می‌خواست امیر یل متوجه اصلاح ابروهایش می‌شد اما...

ظاهر آرام و بی توجه‌اش خلاف این را نشان می‌داد.

دست خودش نبود.

شاید ندیدن توجه و محبت از کسی، حساسش کرده بود...

اما این‌روزها دلش، کمی توجه محرمش را می‌خواست.

نفسی گرفت و پشت نقاب لبخند، جواب داد:

-کاری نکردم.

ابه حدی بغض داشت که اگر می‌ماند قطعا نمی توانست جلوی ریزش اشک‌هایش را بگیرد.

به همین دلیل قبل از آن که رسوایی بار بیاورد، به سمت آشپزخانه چرخید.

هنوز چند قدمی دور نشده بود که امیر یل آرام صدایش زد:

-حورا.

به عقب نگاه کرد و لب زد:

-بله؟

کیف و میوه ها را همان جلوی در گذاشت و به سمت حورا رفت.

رو به رویش ایستاد.

با نوک انگشت‌هایش چند تار موی کوچکی که روی صورتش بود را با آرامش به زیر روسری‌اش فرستاد و زمزمه کرد:

-من کزین فاصله، غارت شده‌ی چشم تو ام

چون به دیدار تو افتد سرو کارم چه کنم...

#پارت‌سیصدوهفتادوسه

گفت و حسن‌ختام دلبری‌اش، بوسه‌ای شد که کوتاه و با احساس، روی چادر حورا نشست.

سپس قبل از آن که حورا چیزی بگوید، امیرعلی را از آغوشش گرفت و به اتاق رفت.

رفت بدون آن که بداند چه بر سر ضربان قلب حورای احساسی آورده.

خودش را به سختی به آشپزخانه رساند

و پشت میز نشست.

برایش شعر خوانده بود...

آن‌هم امیر یلی که هنوز هم از جذبه و اقتدارش ترس داشت.

و این یعنی نه تنها متوجه تغییرش شده بود، بلکه این تغییر را دوست داشت.

جلوی لبخندی که رفته رفته داشت روی لبش شکل می‌گرفت را به سختی گرفت.

نگاهش را به در نیمه باز اتاق خواب رساند.

کف هر دو دستش را روی صورتش گذاشت و نالید:

-حالا چطوری تا آخرشب نگاهش کنم؟

صدای زنگ در، جلوی خودخوری‌هایش را گرفت.

هراسان از آشپزخانه خارج شد و بدون هیچ پرسشی دکمه آیفون را زد.

امیر یل که تمام این مدت را مشغول تعویض لباس و بازی با امیرعلی بود، یا صدای زنگ در از اتاق خارج شد و نزدیک حورا ایستاد.

-افرا کجاست؟

بدون این که به امیر یل نگاه کند، زمزمه کرد:

-گفت خوابش میاد. تو اتاقشه.

حضور احسان و حنا، گفتگوشان را نیمه تمام گذاشت.

قدمی جلو گذاشت و بی توجه به نگاه سوالی‌شان، با احسان احوال پرسی کرد و حنا را صمیمانه در آغوش کشید.

#پارت‌سیصدوهفتادوچهار

گونه‌ی حنا را بوسید و به رسم مهمان‌نوازی گفت:

-خوش اومدید عزیزم، بفرمایید.

سپس دست هدیه را گرفت و کمی جلوتر از آن‌ها به سمت مبل ها رفت.

حنا در حالی که هنوز ذهنش درگیر فاصله نزدیک حورا به امیر یل و حضور صاحب‌خانه مانندش بود، جلوتر از آقایان روی مبل، کنار هدیه نشست.

حورا که به آشپزخانه رفت، امیر علی را به آغوش احسان سپرد و گفت:

-چند لحظه بغلش کن الان میام.

سپس برای کمک به حورا، راهی آشپزخانه شد.

پشت به او، مشغول ریختن چای در فنجان‌ها بود.

آرام به سمتش رفت و شانه به شانه‌اش ایستاد.

-خودم می‌برم تو برو بشین.

نیم نگاهی به امیر یل انداخت و در حالی که دست‌هایش می‌لرزید جواب داد:

-نه زحمت نکشید، شما بفرمایید خودم میارم.

سینی را از دست حورا گرفت و همانطور که راهی هال می‌شد، زمزمه کرد:

-کاش تعارف و می‌گذاشتی کنار.

چادرش را جلوتر کشید و پشت سر امیر یل به هال رفت.

با لبخند کنار حنا نشست و گفت:

-خیلی دلم تنگ شده بود برات.

حنا به شوخی چشم غره‌ای رفت و گفت:

-آره کاملاً مشخصه. آخرین بار پنج روزگی امیرعلی دیدمت. تو چرا نیومدی؟

نیم نگاهی به امیر یل انداخت و آرام زمزمه کرد:

-خیلی این روزها درگیر بودم. حالا... میگم بهت.

حنا که از نگاه حورا به امیر یل، پی برده بود یک چیزی سر جایش نیست، گله‌گذاری را تمام کرد و بحث را به بچه‌داری کشاند.

از آن سو امیر یل که می‌دانست شم پلیسی احسان پی به تغییراتش برده‌است، بی مقدمه گفت:

-بریم تا کوچه قدم بزنیم؟

احسان بدون اینکه مخالفت کند، امیر علی را به دست حورا سپرد و در جواب نگاه سوالی‌شان با خنده گفت:

-میریم قدم بزنیم خانوما. نهایت بیست دقیقه دیگه در رکابیم.

#پارت‌سیصدوهفتادوپنج

میان کل‌کل های خنده‌دار حنا و احسان، امیر یل سرش را به گوش حورا نزدیک کرد و گفت:

-حنا خانوم خوبیه، می‌تونی بهش اعتماد کنی.

گفت و زودتر از احسان به حیاط رفت.

نامحسوس به حورا گفته بود که می‌تواند ناگفته‌هایش را با حنا به اشتراک بگذارد.

حورا زن بود.

زن‌ها اگر کسی نباشد که حرف‌هایشان را بشنوند رفته رفته دق می‌کنند.

طبیعت زن این‌چنین است.

تمام زن‌ها نیازمند کسی هستند که فقط گوش بدهد!

کسی که بعد از شنیدن حرف‌هایشان زخم نزند، قضاوت نکند، نصیحت نکند...

کسی باشد که فقط بشنود آن چیزهایی را، که نمی توانند با کسی بازگو کنند.

حورا نیاز به هم‌صحبت داشت و حنا برای هم‌صحبتی انتخاب مناسبی بود.

-خب داداش بریم.

همراه با احسان از حیاط خارج شدند.

چند قدمی که از خانه دور شدند، بی مقدمه گفت:

-ازدواج کردیم.

ایستادن ناگهانی احسان، وادارش کرد بایستد.

دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو برد و به سمت احسان متعجب چرخید.

-نزدیک یک ماهه که عقد کردیم.

احسان قدمی جلو گذاشت و با لبخند جواب داد:

-مبارک باشه داداش، بی معرفت چرا منو خبر نکردی؟

تلخ لبخند زد و نگاهش را به سیاهی آسمان دوخت.

-تقریبا مجبور شدیم که ازدواج کنیم .

-یعنی چی؟ اجبار چرا؟ درست تعریف کن ببینم.

آرام رو به جلو قدم زد و گفت:

-نخواستم بدون عشق ازدواج کنه. داشت به خاطر راحتی من اینکارو می‌کرد.

به سمت احسان متعجب چرخید و ادامه داد:

-نمی خواستم از دستش بدم. بهش پیشنهاد ازدواج دادم.... اونم بلاخره راضی شد.

#پارت‌سیصدوهفتادوشش

احسان با اخم قدمی نزدیک‌اش شد و گفت:

-مجبورش کردی امیر یل؟

سرش را به طرفین تکان داد و زمزمه کرد:

-منو زورگو شناختی؟

-خیلی هم اجازه تصمیم‌گیری بهش ندادی!

نگاهش را مستقیم به احسان دوخت و گفت:

-گفتم اگه عاشق پسره‌اس می‌تونه بره، اگرم نیست... نمیذارم بره!

احسان توبیخ‌گرانه غرید:

-این یعنی اجبار!

-این یعنی خواستن!

امیر یل صدایش را پایین آورد و کلافه زمزمه کرد:

-خوشبختش می‌کنم! مطمئنم.

حنا که از رفتارهای عصبی حورا پی برده بود که برای گفتن حرفی، دو دل است. لبخندی زد و گفت:

-بگو حورا، مطمئن باش بین خودمون میمونه.

حورا با نگرانی نگاهی به در بسته اتاق افرا انداخت و آرام زمزمه کرد:

-من و ...آقا امیر یل ازدواج کردیم !

حنا لبخند عمیقی زد و با شوق جواب داد:

-وای خدایا، مبارکه عزیزدلم. خیلی خوشحال...

بین حرف حنا پرید و آرام زمزمه کرد:

-اما فقط محرمیم!

حنا که کاملا گیج شده بود، پرسید:

-خب ازدواج همینه دیگه! نه؟

سرش را با خجالت پایین انداخت و لب زد:

-هیچ رابطه زناشویی بینمون نیست.

#پارت‌سیصدوهفتادوهفت

حنا لبخندی زد و جواب داد:

-طبیعیه عزیزدلم، یکم خجالتتون بریزه همه چی درست میشه مطمئن باش.

سری به نشانه نفی تکان داد و زمزمه کرد:

-نابود کردم زندگی‌شو...

-عه حورا چه حرفیه دختر. امیر یل از خداش هم باشه تو رو داره.

تلخ و با بغض لبخند زد و جواب داد:

-نیست حنا. وقتی هنوز برام آقا امیر یل یعنی خوشبخت نیست! وقتی از تمام حقوق همسریش به خاطر من گذشته یعنی خوشبخت نیست. خوشبختیش در کنار من دروغه !

حنا گیج از حرف‌هایی که تقریباً چیزی از آن‌ها متوجه نشده بود، آرام زمزمه کرد:

-حورا...من واقعا نمی‌فهمم. یعنی چی؟

با خجالت سرش را پایین‌تر انداخت و نالید:

-هنوز برام آقا امیر یل... می‌دونم محرممه، می‌دونم حلال ترینم براش. اما یه حسی نمی‌ذاره راحت باشم. یه چیزی مثل عذاب وجدان! می‌دونم مسخره‌اس اما... من هنوز جلوش حجاب دارم!

حنا حیرت‌زده زمزمه کرد:

-امیر یل؟

-بازم شرمنده‌م کرد... بهم فرصت داده تا با ازدواجمون کنار بیام.

حنا چند دقیقه‌ای را سکوت کرد تا آنچه را که شنیده بود هضم کند.

حورا که سکوت حنا را دید، نگاهش را با ناراحتی بالا آورد و ملتمسانه پرسید:

-من واقعا نمی‌فهمم چی درسته چی غلط! تو کمکم کن لطفاً.

حنا دستی به صورتش کشید و کوتاه جواب داد:

-نجات بده زندگی‌تو...

#پارت‌سیصدوهفتادوهشت

ناامیدانه نگاهش را به پارکت‌ها دوخت.

لبخندی تلخ روی لب‌هایش نشاند:

-حس می‌کنم این ازدواج از ریشه مشکل داره. امیدی به نجاتش ندارم.

حنا از روی مبل برخاست و همانطور که هیراد را در آغوشش بالا و پایین می‌کرد، به سمت حورا آمد.

-چرا باید مشکل داشته باشه حورا؟ همون قدر که مطمئنم امیر یل برای تو بهترین همراهه، ایمان دارم که تو هم بهترین شریک زندگی برای اونی .

روی مبل سه نفر، کنار حورا نشست و ادامه داد:

-من امیر یل و تحسین می‌کنم که این فرصت و داده تا همدیگه رو جور دیگه‌ای کشف کنین. اما تو رو برعکس !

تعجب می‌کنم ازت دختر .

اون فرصت داده تا عشق‌و پیدا کنین بعد تو داری چیکار می‌کنی؟

جلوی محرم‌ترین آدم زندگیت حجاب داری؟

اون برای رابطه جنسی بهتر فرصت داده نه زنانگی‌هات.

اینجوری فقط داری کاری می‌کنی که جای نزدیکی از هم دور بشید.

امیر یل شاید حرف نزنه، گلایه نکنه.

اما من مطمئنم دلش محبت همسرشو می‌خواد.

این طبیعت مردهاست.

بی احساس ترین مرد کره زمین هم نمی‌تونه ادعا کنه به ظرافت و لطافت زن احتیاج نداره.

چه برسه که اون زن همسرش باشه!

مکثی کرد و دست حورا را میان دستش گرفت و با لبخند گفت:

-می‌دونم که آمادگی رابطه جنسی رو نداری. زنم، درکت می‌کنم .

اما حورا جان خودتو از آرامش زندگی مستقل محروم نکن.

زندگی زناشویی فقط هم‌خوابی نیست.

همراهی هم داره.

هم تو داغداری هم امیر یل!

هم تو خسته‌ای هم امیر یل!

هم تو به آرامش همسرت محتاجی هم امیر یل!

چرا داری دستی دستی لذت زندگی رو از خودت دریغ می‌کنی؟

اون فرصت داده تا باهاش کنار بیایی اما تو برعکس داری ازش فاصله می‌گیری!

#پارت‌سیصدوهفتادونه

نکته غمگین‌اش را به حنا دوخت و صادقانه زمزمه کرد:

-خودمو در حدش نمی‌دونم حنا. حس می‌کنم اگه باهاش عین قبل باشم بهش فرصت می‌دم که اگه عشق زندگی‌شو پیدا کرد راحت بذاره و بره.

-چرا اون عشق تو نباشی حورا؟ تویی که حلالشی! محرمشی! از همه مهم‌تر انتخابشی!

چرا تلاش نمی‌کنی که همسرت واقعا عاشقت بشه؟ چرا بهش اجازه میدی که خدای نکرده از داشتنت پشیمون بشه؟

نگاهش را به فرزندش دوخت و در پاسخ به حنا، گفت:

-چطوری عاشقش کنم وقتی خودم عاشقش نیستم؟

حنا لبخندی زد و با کنایه گفت:

-کسی که از خودش بیشتر، به فکر طرف مقابلشه. بعید عاشق نباشه!

به سرعت سمت حنا چرخید و گفت:

-فقط برام مهمه. اونم چون تنها کسی که مطمئنم دارمش.

حنا صدایش را پایین‌تر آورد و با مهربانی زمزمه کرد:

-پس اطمینانتو نگه‌دار! زنجیر شو پای احساسش... قفلش کن به دلت حورا.

زن اینقدر قدرت داره که هر مردی رو مجذوب خودش کنه.

پس بسم‌الله!

قدرتت‌رو نشون محرمت بده!

با دو دلی نگاهش را به سمت حنا دوخت و لب زد:

-خودخواهی نیست؟

-آداب همسرداریه! همون جهادی که بهت واجبه و تو این روزا نادیده‌ش گرفتی.

#پارت‌سیصدوهشتاد

دو دل جلوی آینه ایستاد.

بعد از رفتن حنا و احسان، حال غریبی داشت.

حنا با زرنگی تمام دست روی اعتقاداتش گذاشته بود.

فارغ از تمام گفته هایش، جمله آخری که گفته بود رواتش را بهم ریخته بود.

»حورا تو داری حلال خدا رو حروم می‌کنی! امیر یل حلال توعه ...

محرم توعه ...

همسر توعه!

بعد تو جلوی کسی که عرف و شرع میگه نزدیک‌ترین آدم بهتِ، حجاب داری؟

خدا گفته حلال! تو میگی حروم؟

من در جایگاهی نیستم که بگم، ادعای فهم دینم ندارم .

اما از نظر من تو گناهکاری !

چون خلاف دستور خدا داری عمل می‌کنی«...

واژه «گناهکار» بارها و بارها در سرش زنگ خورد.

دست‌هایش را با آخرین توان روی گوش‌هایش را گذاشت تا نشوند آن کلمه‌ای، که نفرت‌انگیز ترین واژه عمرش بود.

عقب عقب رفت و روی تخت نشست.

صدای خنده‌های امیر یل و واژه‌های نامفهوم پسرک چهارماهه‌اش، از هال به گوشش می‌رسید.

اگر حال خوبی داشت قطعا صدای خنده‌های‌شان به وجدش می‌آورد.

اما حال...

دلش سکوت می‌خواست.

سکوت آوای ماندگار صحبت‌های حنا...

سکوت خنده‌های امیر یل و امیرعلی...

سکوت ساعت...

سکوت برخورد باد به شاخه‌های درخت...

دلش می‌خواست همه آنقدر ساکت باشند تا صدای دلش را بشنود.

تا بر سر دلش فریاد بزند که واقعا گناهکاری؟

که شاید خدا دلش بسوزد و بگوید «نه«!

#پارت‌سیصدوهشتادویک

امیر یل که متوجه خواب‌آلودگی امیرعلی شد، او را روی شانه گذاشت و تنها لالایی که بلد بود را زمزمه کرد.

لالالا گل پونه

بابات رفته در خونه

لالالالا گلم باشی

همیشه در برم باشی

لالالالا گل خشخاش

بابات رفته خدا همراش

لالالالا گل دشتی

همه رفتن تو برگشتی

از گوشه چشم نگاهی به پلک‌های بسته امیر علی انداخت و آرام لبخند زد.

دستش را نوازش‌وار پشت کمرش کشید و با قدم‌های آهسته‌ای راهی اتاق شد.

از ترس بیدار شدن امیرعلی، در زدن را فاکتور گرفت و در را باز کرد.

حورا با دیدن امیر یل، هراسان از روی تخت پا شد و خیره نگاهش کرد.

نیم نگاهی به حورای پریشان انداخت و همزمان با اشاره به امیرعلی، لب زد:

-خوابه.

حورا سری تکان داد و گهواره‌اش را به حالت تخت در آورد.

آهسته به سمت امیر یل رفت و گفت:

-بدینش به من بذارمش رو تخت.

امیر یل ثانیه‌ای خیره نگاهش کرد، سپس همانطور که از کنارش رد می‌شد، زمزمه کرد:

-خودم میذارم.

با احتیاط امیرعلی را سر جایش گذاشت و به سمت حورا چرخید.

جدی و بی مقدمه گفت:

-گریه کردی.

نگاهش را به صورت جدی امیر یل دوخت.

انکار فایده‌ای نداشت.

امیر یل او را زیادی بلد بود.

سرش را پایین انداخت و کوتاه جواب داد:

-آره.

#پارت‌سیصدوهشتادودو

با قدم‌های آرامی به سمت حورا رفت.

با فاصله کمی روبه‌رویش ایستاد و مستقیم نگاهش کرد.

حورا که زیر حجوم نگاه خیره امیر یل دستپاچه شده بود، سرش را بالا آورد و لب زد:

-میشه نپرسید چرا؟

قاطعانه سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-تمام تو به من ربط داره حورا. چشمای زنم اشکی بوده... بعد نپرسم چرا؟

این که سرسختانه او را « زنم» صدا می‌زد دلش را می‌سوزاند.

امیر یل اورا همسرش می‌دانست و او...

حتی در خیالش هم «آقا امیر یل» صدایش می‌زد.

همزمان با ریزش اولین قطره اشکش، با بغض زمزمه کرد:

-من گناهکارم...

طاقت گریه‌هایش را نداشت.

پنجه انداخت دور انگشت‌های حورا و او را همراه خودش بیرون برد.

حورا بدون ذره‌ای مخالفت، در حالی که دستش در حصار انگشت‌های مردانه امیر یل بود پشت سرش راه می‌رفت.

جلوی در مکث کرد و کت خودش را از آویز برداشت و دور شانه‌های حورا انداخت.

سپس بدون کلامی، مجددا دستش را گرفت و همراه خودش به حیاط برد.

به اندازه کافی که از ساختمان دور شدند.

امیر یل رو به رویش ایستاد و گفت:

-گفته بودم که دیگه نمی‌خوام اشکتو ببینم.

#پارت‌سیصدوهشتادوسه

حورا با تلخی خندید و لب زد:

-حتی خوش قول هم نیستم.

امیر یل پلک‌هایش را باز و بسته کرد.

سپس قدمی نزدیک‌تر شد و با دو دستش صورت حورا را قاب گرفت.

-چی‌شده عزیز امیر یل؟

نگاه بارانی‌اش را به چشم‌های امیر یل دوخت و پرسید:

-ما... کار درستی کردیم؟

-کدوم کار؟

نگاهش را پایین انداخت و زمزمه کرد:

-همین ازدواج، قول و قرارمون، زندگی در ظاهر مشترک اما غیر مشترکی که داریم؟

سری تکان داد و همزمان با عجز نگاهی به امیر یل انداخت و ادامه داد:

-شما راضی؟

نگاهی کوتاه به آسمان انداخت و جوابی نداد.

حورا با گریه دست‌هایش را به سینه امیر کوبید و گفت:

-نیستی! نیستی! نیستی! گفتم نسوزون خودتو... گفتم حیفی... گفتم من دردسرم... گوش ندادی. حالا برو! برو آقا امیر یل! نجات بده خودتو...

قبل از آن که حورا جمله‌اش تمام بشود، با تمام قدرت اورا در آغوش کشید.

دست‌هایش را محکم دور تنش پیچید و بارها و بارها روی سرش را بوسه زد.

آنقدر از روی شال، سرش را بوسید و کمرش را نوازش کرد که حورا آرام شد.

نفسی گرفت و صادقانه زمزمه کرد.

-من حاضرم برای اینکه تا ابد سرت روی سینم باشه بمیرم. بعد تو میگی برو؟

#پارت‌سیصدوهشتادوچهار

بوسه‌ای دیگری روی سر حورا نشاند و ادامه داد:

-من طالب عشقم. زندگی با عشق... مسافرت با عشق...رابطه زناشویی با عشق .

سر حورا را از روی سینه‌اش برداشت.

دست‌هایش را دو طرف صورت گلگون او گذاشت و خیره در نگاهش ادامه داد:

-ببین چقدر زندگی در کنار تورو دوست دارم که می‌خوام باهم بهترین نوعشو تجربه کنیم.

با نوک انگشت‌هایش رد اشک‌های حورا را پاک کرد و گفت:

-شاید بی معرفتی و خودخواهی باشه اما... اگه آرش زنده بود و تورو مثل الان می‌شناختم، زودتر ندیدنت می‌شد بزرگترین حسرت زندگیم!

حورا در میان بغض، لبخندی زد و با خجالت سرش را پایین انداخت.

لبخند حورا دلش را آرام و خیالش را کمی آسوده کرد

فاصله اندک بینشان را با قدم کوتاهی پر و دست‌های ظریفش را میان انگشت‌هایش اسیر کرد.

-خودخواهی اگه بخوام عاشقم بشی؟

نگاهش را به چشمان امیر یل دوخت و سرش را به طرفین تکان داد.

اینبار پیشروی کرد و آرام، بوسه‌ای بین دو اَبروی حورا نشاند و زمزمه کرد.

-من دوست داشتن معمولی هم نمی‌خوام حورا...صبر می‌کنم که عاشقم بشی.

آرام و خجالت زده پرسید:

-اگه ... اگه طول کشید؟

در جواب حورا لبخندی زد و با اطمینان جواب داد:

-بیشتر از یه عمر؟

-نه.

-پس صبر می‌کنم.

#پارت‌سیصدوهشتادوپنج

با حال بهتری که امیر یل سخاوتمندانه به او بخشیده بود، به اتاق برگشت.

از نبود امیر یل استفاده کرد تا لباس‌هایش را تعویض کند.

در میان تاریکی اتاق، نگاهی به اندک لباس‌هایی که آورده بود انداخت.

دوست داشت او هم برای زندگی‌اش قدمی بردارد.

و شاید اولین قدم، حجابش بود.

با دو دلی بلوز شلوار صورتی رنگ دخترانه‌اش را برداشت و از ترس پشیمان شدنش، بلافاصله پوشید.

دستی به شال روی سرش کشید.

چشم‌هایش را بست و او را هم از سرش برداشت.

همیشه اولین‌ها سخت بود.

اما...

انسان زود عادت می‌کرد.

موهایش را باز کرد و پشت سرش دم اسبی بست.

از آن سو امیر یل در آشپزخانه مشغول گرفتن آب پرتقال برای حورا بود.

امشب زیادی خسته شده بود و می‌خواست کمی حالش را خوب کند.

لیوان آب پرتقال تازه‌ای که گرفته بود را برداشت و به اتاق برد.

جلوی در ایستاد و بعد از زدن دو تقه‌ی کوچک در را باز کرد.

حورا با شنیدن صدای در، به سرعت روی تخت دراز و پتو را روی سرش کشید.

امیر یل آهسته به سمت تخت آمد و زمزمه کرد:

-خوابیدی حورا؟

از همان زیر پتو، کوتاه جواب داد:

-نه.

سمت دیگر تخت نشست و گفت:

-پاشو برات آبمیوه گرفتم .

خجالت زده کمی پتو را از روی سرش کنار کشید و بدون آن که به امیر یل نگاه کند، نشست.

#پارت‌سیصدوهشتادوشش

بدون آن که متوجه حس خجالت حورا باشد، خیره نگاهش می‌کرد.

به شکلی که حتی دلش نمی‌خواست پلک بزند، تا مبادا تصویر زیبای رو به رویش رویا باشد.

حورا همیشه اینقدر زیبا و نفس‌گیر بود ؟

یا امشب زیادی دلبر شده بود؟

بی حواسی امیر یل آنقدر طولانی شد که خودش برای گرفتن لیوان پیش قدم شد و گفت:

-مرسی، خودتون آبمیوه نمی‌خورید؟

نگاهش را از حورا برداشت و دستش را پایین انداخت.

در جوابش کوتاه و مختصر زمزمه کرد.

-نوش جان.

امشب از خودش می‌ترسید.

از امیر یلی که دیوانه‌وار دلش بوسیدن همسرش را می‌خواست.

می‌ترسید برخلاف قول‌هایی که داده بود، عمل کند...

اصلا این شب ها خواسته‌هایش، زیادی افسار گریخته شده بودند.

نفسش را به بیرون فوت کرد و از روی تخت برخاست.

حورا لیوان خالی را روی پاتختی گذاشت و رو به امیر یل گفت:

-چیزی احتیاج دارید من بیارم؟

تا نوک زبانش آمد که بی تعارف بگوید: « خودت‌رو«!

اما به موقع جلوی زبان بی‌حیایش را گرفت و گفت:

-میرم دوش بگیرم. یکم خسته‌م.

سپس در همان تاریکی حوله‌اش را پیدا کرد و خودش را به حمام رساند.

بدون این که لباس‌هایش را از تن خارج کند زیر دوش آب ایستاد و سرش را بالا گرفت تا قطرهای آب مستقیم به صورتش برخورد کند.

#پارت‌سیصدوهشتادوهفت

دوش گرفتن ده دقیقه‌ای را یک ساعتی به طول کشاند تا هم تب خواستنش خاموش شود و هم حورا بخوابد.

لباس‌هایش را در همان حمام پوشید و بیرون رفت.

مستقیم نگاهش را به تخت دوخت.

نور لامپ حمام، کمی اتاق را روشن کرده بود و این موجب می‌شد که صورت حورا را بهتر ببیند.

عمیق و آرام به پهلو خواب بود.

با احتیاط سمت دیگر تخت دراز کشید و به سقف خیره ماند.

قبلاً اتفاقی حورا را بدون حجاب دیده بود اما...

این بار فارغ از محرم بودنش، سرشار از حس آرامش بود.

آرامشی که انگار تنها از او دریافت می‌کرد.

برداشتن حجاب حورا شاید به ظاهر ساده اما در باطن برایش نوید روزهای خوب بود.

این یعنی او هم تداوم این زندگی را دوست داشت.

به سمت حورا چرخید و مستقیم نگاهش کرد.

موهای مواج و قهوه‌ای رنگش، سخاوتمندانه صورت گرد و زیبایش را قاب گرفته بودند.

کمی خودش را به او نزدیک‌تر کرد.

با احتیاط انتهای موهای حورا را به صورتش نزدیک کرد و عمیق بو کشید.

چشم‌هایش خود به خود بسته و لبش به لبخندی مزین شد.

حتی موهایش هم بوی خوش یاس می‌داد!

انتهای موهایش را به لبش رساند و بوسید...

و این عمل را آنقدر تکرار کرد که همانجا خوابش برد.

فارغ از اینکه حورا...

تمام مدت خودش را به خواب زده بود!

#پارت‌سیصدوهشتادوهشت

ماشینش را کمی دورتر پارک کرد و پیاده شد.

طبق آدرسی که با هزار قول و قرار از افرا گرفته بود، با قدم‌های مقتدر اما آرامی راهی آژانس شد.

جلوی در مکث کرد و به تابلوی بالای در خیره ماند.

"تاکسی رعد"

دستی به صورتش کشید و تک پله‌ی جلوی در را بالا رفت.

هنوز پرده‌ی پلاستیکی جلوی در را کنار نزده بود که کسی از پشت صدایش زد.

-ماشین می‌خوای داداش یا با کسی کار داری؟

آرام پله را پایین آمد و نگاهش را به پسر خوش قامت و جوانی که خیره نگاهش می‌کرد دوخت.

-با آقای محسن نصیری کار دارم.

مرد جوان همانطور که خیره نگاهش می‌کرد، جواب داد:

-در خدمتم.

امیر یل اَبروی بالا انداخت و پرسید:

-خودتی؟

-بله!

قدمی جلوتر رفت و در دست دادن پیش قدم شد.

-من امیر یلم، برادر افرا.

محسن سرش را پایین انداخت و کوتاه جواب داد:

-بله می‌دونم، شناختمتون.

دست‌هایش را در جیب شلوارش برد و گفت:

-باید حرف بزنیم، وقت داری امروز؟

محسن دستی به پشت گردنش کشید و جواب داد:

-آره آره. من یه خبر بدم، میام الان.

سپس بدون فوت وقت راهی آژانس شد.

همزمان با رفتن محسن، موبایلش زنگ خورد.

با دیدن نام افرا، آرام خندید و جواب داد:

-جانم افرا.

صدای ملایم و خجالت‌زده افرا رو با کمی تاخیر شنید.

-داداش... قول دادی. اذیتش نکنی جان افرا. باشه؟

قبل از آن که جواب افرا را بدهد، صدای محسن از پشت سر به گوشش رسید.

-من در خدمتم آقا امیر یل.

سری تکان داد و در جواب افرا، کوتاه و جدی گفت:

-زنگ می‌زنم بهت.

#پارت‌سیصدوهشتادونه

به درخواست امیر یل، سوار ماشین محسن شدند.

استارت که زد. به نیم رخ جدی امیر یل نگاه کرد و پرسید.

-کجا برم؟

بدون آن که به چهره محسن نگاه کند، زمزمه کرد.

-فرقی نمی‌کنه. هرجا که حس می‌کنی میشه راحت حرف زد.

در جواب امیر یل سرش را بالا و پایین کرد و راه افتاد.

تقریباً چند کوچه آن ور تر، جلوی درب حیاط ساده‌ی ایستاد.

ماشین را خاموش کرد و شیشه‌ها را پایین کشید.

امیر یل سوالی نگاهش کرد.

اما قبل از آن که چیزی بپرسد، خود محسن شروع کرد.

-اینجا محله‌ای که توش زندگی می‌کنم.

دستش را به سمت همان درب حیاط گرفت و ادامه داد:

-مادر و خواهر من تو این خونه‌ان.

سپس شلوغی کوچه را نشان داد و گفت:

-تک تک این رهگذر ها هم منو می‌شناسن.

نفسی گرفت و به سمت امیر یل اخمو چرخید و با عجز ادامه داد:

-آوردمت اینجا که اگه لازم شد در تک تک این خونه هارو بزنم تا خودت بپرسی ازشون، که محسن دو ساله خاطرخواه کیه که اینقدر آسه می‌ره آسه میاد.

سرش را پایین انداخت و ادامه داد:

-به نفس‌های آخر مادرم قسم که دوستش دارم. زیاده خواهم... به قرآن می‌دونم .

می‌دونم قیمت سگ تو بغلش از من و کل دار و ندارم بیشتره. اما این دل بی صاحاب نمی‌فهمه.

نگاهش را به فرمان دوخت و با جدیت گفت:

-تهدید کن. اصلا بزن تو محل آش و لاشم کن. آبرو و حیثیت نذار برام. ناز شصتت .

ولی من اونی نیستم که بره.

من تا رگم خون داره دوستش دارم و پای دوست داشتنم هستم.

اما تو قاموس من رفتن و بی‌وفایی نیست. افرا... خانوم، آزاده.

سگ کی باشم جلوشو بگیرم؟

اما خودم نمیرم آقا امیر یل!

#پارت‌سیصدونود

مرد بود و جنس دوست‌داشتن همنوعانش را به خوبی می‌شناخت.

تا قبل از آمدنش، حس خوبی به پسری که خودش را عاشق خواهرش نشان داده بود نداشت. اما...

محسن خود افرا را دوست داشت.

حداقل که در ظاهر اینطور نشان می‌داد.

بدون آن که نگاهش کند، پرسید:

-از خودت بگو.

محسن نگاهش را به رو به رو دوخت و بی کم و کاست تعریف کرد.

-بیست و هفت سالمه .

روزها آژانس کار می‌کنم، شب ها تو یه رستوران نگهبانی میدم .

ده سالگی بابام مرد و شدم مرد خونه.

دانشگاه رفتم اما نصفه راه ولش کردم .

خرج و دخلمو زیاد کرده بود.

زدم تو کار آزاد.

مادرم مریضه... و خواهرم دانشجو.

خرجشون با منه.

خداروشکر ندار نیستیم.

اینقدر جنم دارم که کار کنم و نذارم حسرت به دل عزیزام بمونه.

مکثی کرد و آرام به سمت امیر یل چرخید.

چشم‌هایش را باز و بسته کرد و ادامه داد:

-به جان مادرم ذره‌ای چشم به مال و اموال‌تون ندارم. هر تضمینی بخواین میدم.

هر چی که شما بگین آقا امیر یل.

آرام و با جدیت نگاهش را به محسن دوخت.

-معرفت و انسانیت آدم ها به پولشون نیست، به ذاتشونه.

این که تو، کدوم محله زندگی می‌کنی و افرا کدوم محله، اصلا مهم نیست.

مهم معرفتته.

سپس دستی به شانه محسن زد و ادامه داد:

-رفت و آمد کن، حتی پیشنهاد میدم یه مسافرت بریم باهم.

هر چی بیشتر از هم شناخت داشته باشیم بهتره. تا بعد خدا چی بخواد.

_____

#پارت‌سیصدونودویک

افرا با استرس دست‌هایش را به کوبید و گفت:

-بگو دیگه داداش؛ مردم تر از استرس.

بوسه‌ای روی لپ امیرعلی زد و در کمال آرامش و خونسردی جواب داد:

-مردونه بود افرا .

-عه آخه یعنی چی مردونه بود !

سپس کلافه نگاهی به حورا که در سکوت نظاره‌گر گفتگویشان بود انداخت و گفت:

-تو یه چیزی بگو زن‌داداش !

حورا لبخندی زد و گفت:

-چی بگم آخه، داداشت صلاح کارو بهتر می‌دونه. وقتی حرف نمی‌زنه، یعنی بهتره که ندونی قربونت برم.

افرا پوف کلافه‌ای کشید و با حرص زمزمه کرد:

-زن و شوهر لنگه همین بخدا .

سپس به امیر یل خندان نگاهی کرد و گفت:

-می‌خوام برم خونه. می‌رسونی منو؟

امیر یل ناخودآگاه نگاه نگرانی به حورا انداخت.

رفتن افرا با رفتن حورا به واحد خودش مصادف می‌شد و او...

اصلا دلش این را نمی‌خواست!

عادت کرده بود که شب ها عطر موهای حورا را استشمام کند و آرام بخوابد.

عادت کرده بود که اولین تصویری که صبح ها می‌دید، چهره زیباییش باشد.

اگر افرا می‌رفت، قطعا حورا هم نمی‌ماند.

نگاهش را به امیر علی دوخت و گفت:

-بمون چند روزی.

ایستاد و هم‌زمان که به اتاقش می‌رفت، قاطعانه جواب داد:

-نه داداش زیادم موندم. یازده روز شد.

دلم واسه مامان و پشمالو تنگ شده.

اگه حال نداری با آژانس میرم.

بی حوصله و کلافه از جا برخاست و امیر علی را به حورا سپرد.

ظاهراً چاره‌ای جز رساندن افرا نداشت و این یعنی...

وای از جای خالی حورا روی تخت‌اش!

#پارت‌سیصدونودودو

بعد از رساندن افرا، برخلاف اصرارهایش، خستگی خودش و تنهایی حورا را بهانه کرده و به خانه برگشته بود.

بین راه کمی تنقلات خریده بود تا در نبود حورا، بتواند سرش را به طریقی گرم کند.

با حال کلافه‌ای ماشین را که پارک کرد .

چند ثانیه‌ای سرش را روی فرمان گذاشت و چشم‌هایش را روی هم فشرد.

کمی که به خودش مسلط شد، سرش را بالا آورد و مستقیم نگاهش را به پنجره‌های واحد بالا انداخت.

چراغ های خاموش خانه، دل بی قرارش را کمی آرام کرد.

خوشحال شد که حداقل هنوز نرفته است.

تنقلات را برداشت و از ماشین پیاده شد.

دنبال بهانه‌ای می‌گشت تا بتواند حداقل امشب را سد راهش شود.

کودکانه دلش می‌خواست خودش را به سردرد بزند تا شاید نرود و دوباره برایش دعا بخواند.

بی‌قراری‌اش حتی برای خودش هم غیر قابل باور بود.

اما به هرحال...

دلیلش هر چه که بود، عطر موهای حورا را می‌خواست.

دستگیره در را پایین کشید و داخل رفت.

نگاهش را با دقت به اطراف دوخت

خبری از حورا و امیرعلی، حداقل در هال و آشپزخانه نبود.

تنقلات را در آشپزخانه گذاشت و مستقیم راهی اتاق خواب شد.

#پارت‌سیصدونودوسه

از ساعتی که امیر یل رفت تا همین چند ثانیه پیش که صدای ماشینش را شنید، بارها قصد بازگشت به واحد بالا را کرده و هربار...

منصرف می‌شد.

در آخر تصمیم گرفته بود بماند.

این زندگی تا ابد که قراردادی نمی ماند!

نیاز بود که حفظش کند.

امیر یل بارها و بارها ثابت کرده بود که این زندگی شرطی را دوست دارد.

پس چرا خرابش کند؟

هرچند که خودش هم دلش بند بوسه‌های به ظاهر پنهانی، که هرشب امیر یل روی موهایش می‌نشاند شده بود.

امیر یل پشت در بسته اتاق خواب ایستاد.

امیدوار بود که اشتباه نکرده و حورا هنوز در خانه‌اش باشد.

نفسی گرفت و دستگیره را پایین کشید.

با دیدن حورا که در کمال آرامش مشغول بافتن گیسوانش بود، عمیق و از ته دل لبخند زد.

بدون هیچ حرفی جلو رفت.

پشت صندلی که حورا نشسته بود ایستاد و از آینه، به گونه‌های قرمز و لبخند نامحسوسش خیره ماند.

اگر امشب کمی زیاده روی می‌کرد، بد بود؟

سرش را خم کرد و بدون آن که نگاهش را از چهره حورا در آینه بردارد، روی موهایش را بوسید.

سپس بدون کلامی، دست حورا را از موهایش جدا کرد. و آرام مشغول بافتن گیسوهای کمندش شد.

#پارت‌سیصدونودوچهار

همزمان با برخورد انگشت‌های امیر یل به موهایش، نگاهش را از آینه به صورت جدی اما مهربانش دوخت.

در ابتدا خواست با احترام مانعش بشود اما... لبخند مردانه امیر یل، اجازه هر حرکتی را ازش سلب کرد.

بی‌حرکت نشست و مانعش نشد.

نمی‌توانست منکر حس شیرینی که در وجودش شکل گرفته بود بشود.

ترجیح داد آرام بنشیند تا هم خودش مملو از آرامش شود و هم امیر یل را ناراحت نکند.

با دقت و البته در کمال خونسردی، موهای حورا را می‌بافت و در دلش حض می‌برد از عطر خوش موهای همسرش!

آخرین گره را که به موهایش زد، نگاهش را از آینه به چشم‌های حورا دوخت و گفت:

-با چی ببندمشون؟

در حالی که خجالت زده و معذب بود، نگاهش را از آینه برداشت و جواب داد:

-اجازه بدید خودم می‌بندم.

نگاهش را از حورای سر به زیر برداشت و به میز دوخت.

با دیدن کش موی قرمز رنگی که رویش بود، بدون آن که موهای حورا را رها کند، کمی خودش را به میز نزدیک کرد و کش موی‌اش را برداشت.

همانطور که مشغول بستن انتهای موهایش بود، سرش را به گوش حورا نزدیک کرد و آرام لب زد:

-این کارها مردونه‌اس. وظیفه منه!

سوالی نگاهش را به امیر یل دوخت و بی حواس پرسید:

-کدوم کارها؟

صندلی را دور زد و رو به روی حورا، دست به سینه ایستاد.

-بافتن مو... سشوار کشیدن مو...شونه کردن مو... بذار راحتت کنم، هرچیزی که مربوط به موهات باشه به من مربوطه!

#پارت‌سیصدونودوپنج

آرام و نمکین خندید و مانند امیر یل دست به سینه ایستاد و گفت:

-بعد کی تعیین کرده این کارها مردونه‌اس؟

ژست حورا، لبخندش را عمیق‌تر کرد.

دست چپش را جلوی صورت او گرفت.

حلقه‌اش را نشان داد و آرام زمزمه کرد:

-همسر جنابعالی!

از این بازی خوشش آمده بود.

از اینکه آرام و بی تنش جلوی هم ایستاده باشند و کل‌کل کنند...

از اینکه از پوسته‌هایی که دور خودشان پیچیده بودند کمی جدا شوند...

از اینکه کمی، خودشان باشند!

در جواب امیر یل لبخندی زد و شانه‌هایش را کمی بالا برد.

سپس از کنارش گذشت و به سمت پنجره اتاق رفت. همزمان جواب داد:

-اگه همسرم گفته، که قبوله!

دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو برد و پشت سر حورا، با فاصله کمی ایستاد.

مانند او نگاهش را به آسمان اَبری دوخت.

-سه روز دیگه سال تحویل.

با صدای امیر یل، نگاهش را از آسمان برداشت و به عقب چرخید.

نزدیکی بیش از حد بین‌شان، وادارش کرد قدمی عقب برود.

-آره... بلاخره قراره این سال پر ماجرا تموم شه.

خیره نگاهش کرد و در یک تصمیم آنی، پرسید:

-بریم سفر؟

لبخندی زد و بی مخالفت جواب داد:

-مثلا کجا؟

نگاهش را به آسمان پشت سر حورا انداخت و زمزمه کرد.

-فرقی نمی‌کنه. هر جا که تو دوست داری.

آرام و خجالت‌زده پرسید:

-تنها؟

کوتاه خندید و به چشم‌های حورا نگاه کرد.

-هنوز برات ثابت نشده من تا هر وقت که تو بخوای کبریت بی‌خطرم؟

#پارت‌سیصدونودوشش

نگاهش را به چشم‌های غمگین اما به ظاهر خندان امیر یل انداخت و صادقانه جواب داد:

-من اگه از تنها بودن کنار شما می‌ترسیدم چند ماه بدون هیچ محرمیتی پیشتون نبودم.

-باور کنم بی‌دلیل پرسیدی؟

خندید و جواب داد:

-بی دلیل هم نبود آقا امیر یل. ولی صرفا جهت کنجکاوی بود که با کسی می‌ریم یا نه.

دست‌هایش را داخل جیب شلوارش فرو برد و خیره در نگاه حورا، زمزمه کرد:

-اگه ازت یه خواهشی کنم، قبول می‌کنی؟

لبخند کوتاهی زد و از ته دل جواب داد:

-نشنیده قبوله.

کوتاه و آرام خندید.

مردانه ضعف می‌کرد برای اعتمادی که بین‌شان بود.

از کنار حورا گذشت و روی تخت نشست.

همزمان با باز کردن دگمه اول پیراهنش، گفت:

-آقا رو از کنار اسمم بردار. اینجوری صدام می‌زنی یادم می‌ره شوهرتم.

سپس قبل از اینکه حورا جواب بدهد، انگشت سبابه‌اش را به سمتش گرفت و تأکید کرد:

-خودت گفتی نشنیده قبوله!

با خجالت موهای نسبتا کوتاه جلوی سرش را پشت گوشش زد و جواب داد:

-چشم.

" سه روز بعد"

-نکنه حورا اجازه نمیده بیایی؟

نگاهی به حورا که در سکوت مشغول تعویض لباس‌های امیرعلی بود انداخت.

کوتاه و کلافه جواب داد:

-مامان جان من قبلاً دلیلمو گفتم. اگه اجازه بدید قطع کنم.

ثمین‌بانو که انگار مرغش یک پا داشت، قاطعانه جواب داد:

-برای سال تحویل منتظرتم امیر یل. اگه نیومدی فراموش کن مادری داری.

سپس فرصتی به امیر یل نداد و تماس را به پایان رساند.

با عصبانیت موبایلش را روی میز انداخت و دستی پشت گردنش کشید.

#پارت‌سیصدونودوهفت

ترسیده و نگران امیر علی را در آغوش گرفت و به سمت امیر یل رفت.

-اتفاقی افتاده؟

از روی مبل برخاست و امیرعلی را از آغوش حورا گرفت.

بوسه‌ای روی گونه‌ی نرم و تپل‌اش زد و جواب داد:

-ببخشید ترسوندمت .

صورت سرخ و گره عمیق پیشانی‌اش، نگران‌تر از پیش‌اش کرد.

قدمی نزدیک‌تر شد و کوتاه زمزمه کرد:

-من نگرانم...

نگاهش را به مردمک لرزان چشم‌های حورا دوخت.

نمی‌خواست با گفتن حقیقت ناراحت‌اش کند.

اما نگرانی‌اش را هم دوست نداشت.

ناچار سرش را به طرفین تکان داد و کوتاه گفت:

-مامان اصرار داره سال تحویل اونجا باشیم.

لبخندی زد و گفت:

-لازم نیست منو هم جمع ببندی. من که می‌دونم امکان نداره منم دعوت کنن.

با شرمندگی نگاهش کرد و خواست چیزی بگوید که حورا پیش‌قدم شد.

-برو لطفاً. مادره... ممکن دلش بشکنه. من ناراحت نمی‌شم.

قاطعانه روی مبل نشست و جواب داد:

-اگر قرار بر رفتن باشه، سه تایی می‌ریم.

-اما...

نگاه جدی به حورا انداخت و نگذاشت حرفش را ادامه دهد.

قاطع و مصمم، خیره در چشم‌های حورا تأکید کرد.

-اگر قرار بر رفتن باشه، سه تایی می‌ریم. باشه عزیزم؟

#پارت‌سیصدونودوهشت

حورا مستأصل نگاهش کرد و چیزی نگفت.

تجربه ثابت کرده بود امیر یل از تصمیماتش پا پس نمی‌کشید.

پس هر اعتراضی صرفاً بی‌فایده بود.

در آخر همان می‌شد که امیر یل می‌خواست.

از آن سو میان دوراهی سختی قرار گرفته بود.

ثمین بانو انتظار پسرش را می‌کشید...

البته تنهایی!

و امیر یل هم بی‌شک بدون او نمی‌رفت.

نمی‌دانست بیخیال رفتن امیر یل شود، یا پا روی عزت‌نفس‌اش بگذارد و در صورتی که صاحب‌خانه منتظرش نیست، همراهش شود.

امیر یل که حال حورا را درک می‌کرد، نگاهش را مستقیم به چشم‌های خمارش دوخت و گفت:

-باید قبولت کنه حورا. تو زن منی... خود منی! وقتی اسمت رفته تو شناسنامه‌م یعنی نیمه منی. مامان، افرا، دوست، آشنا، فامیل فرقی نداره! همه باید به حضور زن من عادت کنن.

و گرنه امیر یل تنها مرد، والسلام.

زیر لب دور از جونی زمزمه کرد و ادامه داد:

-ولی تو نمی‌تونی همه رو متقاعد کنی که دوستم داشته باشن...

بین حرف حورا پرید و با جدیت گفت:

-نمی‌خوام کسی دوستت داشته باشه، اصلا غلط کرده کسی بخواد دوستت داشته باشه !

در حالی که از احساس مالکیت امیر یل نسبت به خودش خنده‌اش گرفته بود، آهسته و نمکین خندید و کوتاه زمزمه کرد:

-امیر یل...

#پارت‌سیصدونودونه

همه همینقدر زیبا صدایش می‌زدند یا صدا زدن حورا منحصربه‌فرد بود؟

آرام و مهربان جواب داد:

-جانِ امیر یل؟ حورا تو مهمون یکی دو سال من نیستی که رفتار خانوادم باهات، برام مهم نباشه.

تو عروس اون خانواده‌ای، زن امیر یل !

من اگه الان میخ‌مو نکوبم تا ابد این رابطه درست نمیشه .

لبخند آرامی روی لب‌هایش نشاند و بعد از چند ثانیه سکوت، گفت:

-میرم آماده شم.

مانتو و شلوار طوسی رنگ خوش دوختی، که دیشب امیر یل برایش به ارمغان آورده بود را پوشید.

از بین شال و روسری‌هایش، شال نقره‌ای که گل‌های درشت صورتی داشت را روی سرش گذاشت.

جلوی آینه ایستاد.

رژ ملایمی به لب هایش زد و خواست چادرش را بپوشد که امیر یل در حالی که امیرعلی را بغل کرده بود داخل آمد.

نگاهی به سر تا پای حورا انداخت.

زیادی زیبا شده بود.

امیرعلی را روی تخت گذاشت و بی حرف، چادر مشکی حورا را از روی آویز برداشت به سمتش آمد.

پشت سرش ایستاده و چادر را به آرامی روی سرش گذاشت.

ثانیه‌ای مکث کرد و بعد...

روی سر حورا را عمیق و طولانی بوسید.

بوسه‌ی شیرین‌اش که تمام شد.

نگاهش را از آینه به حورا دوخت و گفت:

-برای اولین‌بار ازش خوشم اومد ...

با تعجب زمزمه کرد:

-از کی؟#پارت‌چهارصد

دو طرف چادر حورا را زیر گلویش محکم کرد و صادقانه جواب داد:

-از چادرت... امروز فهمیدم چقدر خوبه که چادر می‌پوشی.

دستش را از روی چادر به سر حورا کشید و ادامه داد:

-این که فقط من می‌دونم موهات قهوه‌ای موج‌داره...

دستش را از روی سر، به روی برجستگی گوش سمت راست حورا گذاشت.

-فقط منم که می‌دونم روی‌گوش‌ت سه تا خال کوچولو داری.

مکثی کرد و آرام دست‌هایش را دو طرف کمر حورا گذاشت.

-همین که سایز اندامت‌و فقط من بلدم...

نگاهش را از آینه به چشم‌های چراغانی‌اش دوخت و لب زد:

-باعث میشه چادرتو دوست داشته باشم.

لبخند محجوبی زد مانند ماهی از میان دست‌های قدرتمند امیر یل سُر خورد و به سمتش چرخید.

خیره نگاهش کرد و چیزی نگفت.

دوست داشت تمام ناگفته‌هایش را مانند همیشه امیریل از چشم‌هایش بخواند.

مثلا این که به تنهایی، جبران تمام نداشته‌هایش شده...

این که این روزها در کنارش خودش را خوشبخت می‌داند.

این که این روزها... عجیب حضورش را دوست دارد!

خودش اگر جرئت‌اش را داشت، بی‌شک تمامشان را فریاد می‌زد اما...

آرام دست‌های حورا را گرفت و پیشانی‌اش را روی پیشانی او گذاشت.

چشم‌هایش را بست و گفت:

-کیستی که من این گونه

به اعتماد

نام خود را با تو می گویم

کلید خانه ام را در دستت می گذارم

نان شادی هایم را با تو قسمت می کنم

کیستی که من، اینگونه به جد

در دیار رؤیاهای خویش

با تو درنگ می‌کنم؟

کیستی که من جز او

نمی بینم و نمی یابم

دریای پشت کدام پنجره ای؟

که اینگونه شایدهایم را گرفته ای

زندگی را دوباره جاری نموده ای

پر شور، زیبا و روان

دنیای با تو بودن در اوج همیشه هایم

جان می گیرد

و هر لحظه تعبیری می گردد از

فردایی بی پایان

در تبلور طلوع ماهتاب

باعبور ازتاریکی های سپری شده...

کیستی ای مهربان ترین؟

"شاملو"

گفت و بدون کلام اضافه‌ای از اتاق خارج شد.

فارغ از حورایی که همانطور چشم بسته، غرق در تک تک کلماتی بود که امیر یل نثار خودش نه! بلکه روی قلبش حک کرده بود...

#پارت‌چهارصدویک

#هاله‌نژادصاحبی

جلوی خانه که پارک کرد، آرام نگاهش را به حورا دوخت.

دستش را دراز کرد و روی دست حورا گذاشت.

حورا که عمیقاً در فکر بود، با حس گرمای دست امیر یل روی دستش، بدون هیچ حرفی نگاهش را به او دوخت.

فشاری به دست‌های ظریف‌اش آورد و گفت:

-تو خیلی قوی هستی حورا و من اینو واقعا ستایش می‌کنم. قطعا خودت هم می‌دونی ممکن مامان اونجور که شایسته‌ت هست ازت استقبال نکنه ...

بین حرف امیر یل پرید و با لبخند گفت:

-نیاز نیست خودتو اذیت کنی... من با قبول اینکه برخورد خوبی باهام نمیشه، همراهت اومدم. این یعنی خودمو آماده کردم.

در جواب حورا، نگاهش را به جلو انداخت .

مکثی کرد و بدون آن که نگاهش کند زمزمه کرد:

-فقط نمی‌خوام تو ناراحت بشی. نمی‌خوام خاطره بدی از سال تحویل توی ذهنت بمونه.

ناخواسته تلخ خندید و گفت:

-نگران نباش. من به خاطره‌های بد عادت کردم. امسال یا سال بعد نداره.

به سمتش چرخید.

پشت لبخند زیبایش، هزاران بغض خوابیده بود و او... به خوبی احساس‌شان می‌کرد.

کمی به سمتش متمایل شد و این‌بار، هر دو دستش را میان دست‌هایش گرفت.

-به من نگاه کن... حورا.

بغضش را به سختی قورت داد و با همان لبخند مزخرفش نگاهش را به امیر یل دوخت.

جدی و آرام به چشم‌های حورا نگاه کرد و با قاطعیت تمام، زمزمه کرد:

-به جان خودت که تاج سرمی... همه رو پاک می‌کنم.

#پارت‌چهارصدودو

نمی‌خواست تلخی کند.

دوست نداشت بار تمام درد و غم‌هایش را امیر یل به‌دوش بکشد.

دلش نمی‌خواست سال نو را با یادآوری سال تلخ گذشته آغاز کند.

اما نتوانست جلوی زبانش را بگیرد.

پوزخندی زد و زمزمه کرد.

-تلخی اسپرسو با یه دونه شکلات قابل تحمل میشه، اما از بین نمیره.

سپس مکثی کرد و خیره در نگاه خیره امیر یل، ادامه داد:

-کمرنگ شاید، اما از بین نمیرن...

امیر یل فشاری به انگشت‌های حورا وارد کرد و گفت:

-تلخی اسپرسو وقتی با یه‌دونه شکلات کمرنگ میشه، قطعا با دوتا شکلات از بین می‌ره.

با خنده بی‌رمقی به سمت امیر یل چرخید و گفت:

-کمتر از یک ساعت دیگه سال تحویل میشه و ما داریم درباره تلخی اسپرسو حرف می‌زنیم .

نگاه عمیقی به حورا انداخت و گفت:

-همین‌و می‌خوام! خنده واقعیت‌و... حتی اگه کمرنگ و بی‌رمق باشه .

سپس زودتر از حورا پیاده شد.

در عقب ماشین را باز کرد و امیرعلی را از روی صندلی ماشین برداشت.

حورا با چند ثانیه تاخیر، دیرتر از امیر یل همراه با جعبه شیرینی که توی راه خریده بودند، پیاده شد و آرام کنار امیر یل ایستاد.

همزمان با زدن زنگ، در با صدای تیکی باز شد.

افرا جلوی در با اشتیاق ایستاده بود.

با دیدن آن ها دستی بالا کرد و مانند کودکی ده ساله، با خوشحالی بالا و پایین پرید.

#پارت‌چهارصدوسه

حورا با دیدن افرا خندید و به قدم‌هایش کمی سرعت داد تا زودتر به او برسد.

فاصله سنی کمی داشتند و این موجب شده بود به خوبی باهم کنار بیایند.

چند قدم فاصله را افرا با پای برهنه پر کرد و صمیمانه در آغوشش کشید.

جعبه شیرینی را از دست حورا گرفت و بعد از بوسیدن امیرعلی و امیریل، آن‌ها را به خانه هدایت کرد.

امیر یل دست پشت کمر حورا گذاشت و اجازه داد او اول داخل برود.

حورا تشکری کرد و قدمی جلو گذاشت.

اما با دیدن ثمین بانو و اخم عمیقی که به صورت داشت، همان جلوی در ایستاد.

امیر یل به منظور پیدا کردن دلیل توقف ناگهانی حورا، نگاهش را بالا آورد.

حدس اینکه دلیل این توقف، مادرش باشد اصلا سخت نبود.

-سلام مامان.

حورا با صدای امیر یل نگاهش را از صورت عصبی و ناراحت ثمین بانو برداشت و زیر لب زمزمه کرد:

-سلام.

بدون آن که جواب هیچ کدام را بدهد، کوتاه و بی‌رغبت سرش را بالا و پایین کرد و روی مبل نشست.

امیر یل با دستی که آزاد بود، دست حورا را در دست گرفت و روی مبل دو نفره، شانه به شانه‌اش نشاند.

دوست نداشت حورا، حتی ثانیه‌ای احساس تنهایی کند.

افرا که اوضاع را نابسامان می‌دید روی مبل نشست و با خوشحالی گفت:

-خیلی خوب کردین اومدین. سال تحویل تنهایی اصلا مزه نمی‌ده.

ثمین بانو خیره در چشم‌های پسرش، بی مقدمه گفت:

-سال تحویل فقط اعضای خانواده دور همن. مگه نه؟

#پارت‌چهارصدوچهار

هر سه به خوبی متوجه کنایه ثمین‌بانو شدند.

افرا با ناراحتی به حورای پریشان نگاه کرد.

همسر برادرش خوب‌تر از آنی بود که بی‌احترامی کند.

امیر یل در کمال آرامش نگاه خیره‌ای به مادرش انداخت و جواب داد:

-البته، شما غریبه تو جمع می‌بینی؟

ثمین بانو که انگار قصد کوتاه آمدن نداشت، بی توجه به امیر یل نگاه اخم‌آلودی به حورا کرد و به تندی گفت:

-تو مگه خانواده نداری؟ چرا پیششون نیستی؟

قبل از آن که حورا فرصت پیدا کردن خودش را داشته باشد، امیر یل عصبانی جواب داد:

-داره، اما زن منه. زنم اونجایی می‌ره که شوهرش هست. غیر از اینه؟

مادرش پوزخندی زد و دست به سینه نشست.

-اگه اینطوریه که باید همراه خواهرزاده رشید من دفن می‌شد!

تیر خلاص را زده بود و وای از رگ غیرت امیر یل!

صورت سرخ و نبض پیشانی‌اش زنگ خطر را برای حورا روشن کرد.

با وجود آن که دلش به درد آمده بود اما نمی‌خواست حرمت‌های بین‌شان دریده شود.

همین که امیر یل دهانش را باز کرد، برای اولین‌بار پیش‌قدم شد و دست امیر یل را محکم گرفت.

با گره شدن انگشت‌های حورا دور مشت گره‌خورده‌اش نگاهش را از مادرش برداشت به حورا دوخت.

نگاه خشمگین امیر یل را که دید، تمام التماسش را در نگاهش ریخت و کوتاه لب زد:

-جان من!

#پارت‌چهارصدوپنج

»جان من» گفتنش، آبی شد روی آتش خشم‌اش!

حورا دست گذاشته بود روی با ارزش‌ترین دارایی‌اش...

چه چیزی عزیزتر از جان عزیزش؟

دست سرد حورا را گرفت و پلک‌هایش را به آرامی باز و بسته کرد.

و این یعنی چشم !

یعنی هر چه تو بخواهی...

حورا که از بابت امیر یل خیالش راحت شد، خواست به نشانه تشکر لبخندی بزند که افرا اجازه نداد.

-مامان میشه بس کنی؟ چرا اینقدر زخم زبون میزنی؟ اصلا تو مشکلت با حورا چیه؟

ثمین بانو که به اندازه کافی عصبی بود، بی محابا فریاد زد:

-مشکلم لقمه گنده‌ای که برداشته!

با دست اشاره‌ای به امیر یل که آماده حمله بود، کرد و ادامه داد:

-نگاه به برادرت بنداز! شاخ شمشاد، تحصیل کرده، خوش‌تیپ، همه‌چیز تموم !

بهترین‌ها آرزوشونه یه لحظه نگاهشو داشته باشن، بعد حقشه بیوه جمع کنه؟

بابا چرا شماها کور شدین؟

این زن اگه درست‌کار و باحیا بود که خانوادش بیرونش نمی‌کردن...

یه لَله گرفته دستشو میگه پسر آرش!

کو مدرکت؟

بی توجه به نگاه عصبی امیر یل و اشک‌های بی‌صدای حورا، بی‌رحمانه تاخته بود و نمی‌دانست چه کرده با دل رنج‌دیده حورا...

حجم دردش به قدری بود که نتوانست آرام بماند.

هقی زد و ایستاد.

نگاه دردناکی به مادر امیر یل انداخت و هرچه خواست حرفی بزند اما...

نتوانست.

اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد و در ثانیه‌ای امیر علی را از دستان امیریل گرفت و با قدم‌های سریعی بیرون رفت.

#پارت‌چهارصدوشش

افرا بلافاصله پشت سر حورا دوید تا حداقل کمی آرامش کند.

و البته که این حرکتش به مزاق ثمین بانو خوش نیامد.

چرا که بلافاصله با تشر صدایش زد اما او بی اعتنا بیرون رفت.

امیر یل که تا آن لحظه سکوت کرده بود، خونسرد و آرام از روی مبل برخاست.

نگاه دلگیرش را به مادرش دوخت.

هزاران واژه در سرش چرخ می‌زد... هزاران حرف ناگفته داشت...

اما جان عزیزش را قسم خورده بود. جان حورایش!

گله و گله گذاری چه ارزشی داشتند وقتی کفه دیگر ترازو حورا بود؟

چشم‌هایش را با درد باز و بسته کرد.

سرش کوتاه به طرفین تکان داد و خیره در نگاه مادرش زمزمه کرد.

-حیف جونش رو قسم داده... حیف مامان.

قدمی به سمت در رفت و بعد ایستاد.

بدون اینکه به عقب نگاه کند، ادامه داد:

-جونم برات در می‌ره مامان، اما حورا خط قرمزمه .

گفت و بدون آن که منتظر بماند از خانه خارج شد.

با نگاهی اجمالی متوجه حورا و افرا نزدیک در حیاط شد.

به قدم‌هایش سرعت داد و خودش را به آن‌ها رساند.

مستقیم نگاهش را به حورا دوخت.

اشک‌های بی‌صدایش، خارج از حد تحملش بود.

امیر علی را از آغوشش جدا کرد به افرا سپرد.

سپس بدون هیچ معطلی، دست‌هایش را پیچک‌وار دور تن ظریف‌اش کشید.

#پارت‌چهارصدوهفت

نفس عمیقی کشید و سخاوتمندانه عطر تن امیر یل را بلعید.

از زمانی که از خانه خارج شده بود، تا ثانیه‌ای قبل، با خودش عهد کرده بود که برود ...

جوری برود که تنها همه، بلکه امیریل هم او را پیدا نکند.

جوری گم بشود که انگار حورا ملکی هیچ‌گاه حضور واقعی نداشته.

اما حالا آرام بود و پای رفتنش سست...

حالا که سرش روی سینه امیر یل بود و تنش در حصار دست‌هایش.

حالا که ضربان تند قلبش را درست در زیر گوشش احساس می‌کرد.

انگار همین را می‌خواست.

همین آغوش حلال و آرام‌بخشی که حقش بود و کسی روا نداشت.

ما بین دم و بازدم‌های طولانی‌اش، آرام چشم‌هایش را روی هم گذاشت و برای اولین‌بار، او هم دست‌هایش را دور کمر امیر یل حلقه کرد.

گره‌خوردن دست‌های حورا دو تنش، خیالش را آسوده کرد که از دستش نداده است.

که حرف‌های مادرش، دلگیر شاید، اما

دل‌سردش نکرده است.

و همین برایش یک دنیا ارزش داشت.

سر حورا را از روی سینه‌اش برداشت و بدون آن که رهایش کند، خیره در نگاه اشکی‌اش زمزمه کرد:

-تلخی اسپرسو دیگه قطعا با سه تا شکلات از بین می‌ره. مگه نه؟

میان گریه خندید و جواب داد:

-از ترس دیابت هم که شده سعی میکنم تلخی‌شو فراموش کنم.

هر دو فارغ از دردی که در سینه داشتند...

بی توجه به نگاه خندان افرا...

بی خبر از نگاه خیره ثمین بانو از پشت پنجره، قهقهه زدند تا به قول خودشان آغاز شکلات خوردن‌شان را جشن بگیرند.

#پارت‌چهارصدوهشت

#هاله‌نژادصاحبی

"سی روز بعد"

وسواس‌گونه دستی به لباسش کشید.

در مقابل لباس‌های قبلش، زیادی باز و مجلسی بود اما...

قصد نداشت عوضش کند.

امشب فرق می‌کرد...

کفش‌های پاشنه بلندش را پوشید و با قدم‌های آرامی سمت آینه رفت.

همه‌چیز طبق برنامه‌اش بود.

لباس حریر سفید رنگش، با سخاوتمندی تمام، اندامش را به نمایش گذاشته بود.

دستی به یقه نسبتاً بازش کشید.

ترک های صورتی رنگی که در اثر شیردهی روی سینه‌هایش خط انداخته بودند، کاملا نمایان بود و او...

قصد نداشت پنهان‌شان کند.

دستی به موهای بازش کشید و روی صندلی نشست.

نگاهی به لوازم آرایشی‌هایی که حنا برایش تهیه کرده بود انداخت.

کارایی اکثرشان را نمی‌دانست!

از میان‌شان رژ قرمز رنگی برداشت و با استرس به لب‌هایش کشید.

با دو دلی به تصویرش در آینه چشم دوخت.

داشت زیاده‌روی می‌کرد...

اما به هرحال نسخه‌ای بود که حنا، در ابتدا با نصیحت و در آخر با تهدید برایش پیچیده بود.

رژ را توی کیف انداخت و ریمل را به دست گرفت.

کمی بالا و پایینش کرد و بعد...

به آرامی روی مژه‌های مشکی‌اش کشید.

بیخیال استفاده از باقی لوازم آرایشی‌ها شد و به رژ و ریمل بسنده کرد.

نگاهش را به ساعت دوخت.

کمتر از نیم ساعت دیگر به آمدن امیر یل مانده بود و او از همین حالا استرس واکنشش را داشت.

#پارت‌چهارصدونه

سرویس طلایی که امیر یل سر سفره عقد هدیه داده بود را پوشید و بعد از زدن چند پاف ادکلن به گردن و نبض دست‌هایش، بیرون رفت.

نگاهی به هال انداخت.

بادکنک‌های سفید و مشکی رنگی که به کمک حنا دور تا دور خانه چیده بودند، حس خوبی بهش القا می‌کرد.

فندک را برداشت و تک تک شمع‌هایی که از جلوی در ورودی تا پایین مبل دو نفره گذاشته بودند را روشن کرد.

سپس کیک را از یخچال بیرون آورد و شمع‌های آن را هم روشن کرد.

با شنیدن صدای لاستیک‌های ماشین امیریل، دوان دوان خودش را به هال رساند و چراغ ها را خاموش کرد تا تنها روشنایی خانه، نور های شمع باشند.

سپس به آشپزخانه برگشت و بعد از برداشتن کیک، انتهای راهرویی که از شمع درست کرده بود ایستاد و منتظر ماند.

ماشین را خاموش کرد.

با تعجب نگاهی به چراغ‌های خاموش خانه انداخت.

امکان نداشت حورا بیدار باشد و در تاریکی بماند!

هنوز هشت شب هم نبود...

پس بی‌شک خواب هم نبودند.

پیاده شد و با نگرانی فاصله پارکینگ تا در ساختمان را با دو طی کرد.

دستگیره را پایین کشید و در را شتابان باز کرد.

همین که نگاهش را بالا آورد میخکوب ماند.

بدون آن که پلک بزند، یا حتی نیم نگاهی به تزیینات خانه بیاندازد، مستقیم به فرشته سفید پوش رو به رویش نگاه می‌کرد.

حورا بود یا رویا می‌دید؟

نگاه مات امیر یل را که دید، آب دهانش را با استرس بلعید و آرام جلو رفت.

در دلش دستور می داد که آرام باش!

امشب حق خجالت کشیدن و جا زدن نداری!

در یک قدمی امیر یل که ایستاد، به سختی لبخند زد.

کیک را کمی بالاتر گرفت و زمزمه کرد:

-تولدت مبارک!

#پارت‌چهارصدوده

نگاهش را از چشمان ستاره باران حورا برداشت و بی محابا به سر تا پایش انداخت.

زیباتر...

دلرباتر...

و نفس گیر تر از هر زمانی جلویش ایستاده بود و او...

مگر می‌توانست امشب روی قولش بماند؟

حتی اگر خواجه و بی‌میل هم بود، باز هم گذشتن از حورا، صبر ایوب می‌خواست.

که بی شک او نداشت!

قدمی جلوتر رفت.

دست و دلش مردانه می‌لرزید برای عروسک جذاب پیش‌رویش...

آب دهانش را به سختی قورت داد و یکی از دست‌هایش را دور کمر باریک حورا حلقه کرد.

نگاه مستقیم‌اش را که دید، سرش را خم کرد و پیشانی‌اش را آماج بوسه‌هایش قرار داد.

یک بوسه... دو بوسه...ده بوسه!

حتی آمارشان را نداشت. اما آنقدر بوسه زد که کمی تب داغ درونش فروکش کند.

سر حورا را به سینه فشرد و برای اولین‌بار با نهایت احساس زمزمه کرد.

-دورت بگردم...

نجوای آرام حورا، نسیم خنکی به دلش سرازیر کرد.

-خدانکنه.

کمرش را رها کرد و به کیک زیبایی که در دست راستش بود خیره شد.

-نمیخوای فوت کنی؟

با شنیدن صدای حورا، از ته دل لبخند زد و با شمارش معکوس او شمع‌های کیک را فوت کرد.

#پارت‌چهارصدویازده

نگاهش را آرام به حورا انداخت و گفت:

-مرسی عزیزم، خیلی زحمت کشیدی.

-تو بیشتر از این ها زحمت منو کشیدی...

دست چپش را بالا آورد و روی حلقه‌اش را بوسید.

-می‌ارزید... به حضور ابدیت توی این خونه، می‌ارزید حورا.

کیک را از دستش گرفت. و دست دیگرش را دور شانه‌های او حلقه کرد.

هم قدم با او از میان شمع‌هایی که چیده شده بود گذر کرد.

کیک را روی میز گذاشت و دست حورا را میان پنجه‌هایش فشرد.

روی مبل نشست و او را کنار خودش نشاند.

نه می‌خواست و نه می‌توانست نگاه از او بردارد.

دستش را به آرامی بالا آورد و موهای ریخته شده در صورت حورا را پشت گوشش زد.

نتوانست بیشتر از این خودداری کند.

بی‌مقدمه، همانطور که در سکوت نشسته بودند، در آغوشش کشید.

دست‌های حورا که دور کمرش حلقه شد نفسش را بند آورد.

برای دومین بار بود که او هم بغلش می‌کرد.

این فوق‌العاده نبود؟

همانطور که در آغوشش بود، لب‌هایش را به گوش حورا چسباند و زمزمه کرد.

-کی اینقدر نور به زندگیم آوردی که قبل تو رو فقط تاریکی می‌بینم؟

لب هایش را روی هم فشرد تا از لرزش چانه‌اش جلوگیری کند.

امیر یل خوب بلد بود با جمله‌هایش کیش و مات‌اش کند.

#پارت‌چهارصدودوازده

اما حالا وقت اعتراف او بود...

همان اعترافی که هفته‌ها دلش می‌خواست بگوید و می‌ترسید.

همان اعترافی که مهر شروع زندگی زناشویی‌شان می‌شد.

نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط شود.

کمی که نفس‌هایش منظم شد، آرام جواب داد:

-از کی شدی تمام من که کمبود چیزی‌و احساس نمی‌کنم؟

انگار که به گوش‌هایش شک داشته باشد.

حورا را رها کرد و مبهوت نگاهش کرد.

نگاه ناباور امیر یل را که دید .

با خجالت و بغض لبخندی زد و ادامه داد:

-اگه بگم دوستت دارم...

نگذاشت جمله‌اش تمام شود، با تمام وجود بغلش کرد و گفت:

-من میگم عاشقتم!

از این بازی احساسی خوشش آمده بود.

از اعترافی که هر دو منتظرش بودند.

از فرو ریختن دیواری که بین‌شان بود.

همزمان با ریزش اولین قطره اشک‌اش، نزدیک گوش امیر یل زمزمه کرد:

-اگه بگم نمیخوام از دستت بدم؟

روی گوش حورا را آرام بوسید و قاطعانه جواب داد:

-نمی‌ذارم که از پیشم بری!

میان اشک و لبخندش، خودخواهانه جواب داد:

-بخوای هم نمی‌رم امیر یل.

#پارت‌چهارصدوسیزده

کوتاه و مردانه خندید.

چه کسی گفته بود ذوق زدگی، امری زنانه‌است؟ او امشب، بی‌اندازه ذوق زده بود.

به قدری که دلش می‌خواست کودکانه بالا و پایین بپرد و فریاد بزند:

“مرسی که دوستم داری!”

کمی فاصله گرفت، دست‌هایی که تا آن زمان دور کمر حورا بود را دو طرف صورت گلگون و زیبایش گذاشت.

دقایقی را در سکوت، خیره نگاهش کرد.

به شکلی که انگار، به تازگی کشفش کرده بود.

دیگر نیازی به خودداری نبود، بود؟

آرام صورتش را جلو برد.

بدون آن که ثانیه‌ای نگاه از صورت حورا بردارد.

آرام و احساسی بوسه‌ای میان دو اَبرویش زد.

سپس پایین‌تر آمد و پشت هر دو پلکش را عمیق بوسید.

نفس عمیقی کشید و باز هم پایین آمد.

لب‌هایش را مماس با لب‌های سرخ و جذاب حورا نگه داشت.

چشم‌هایش را به چشم‌های بسته حورا دوخت.

هنوز هم منتظر اجازه بود.

هنوز هم خواسته حورا برایش ارجعیت داشت.

سخت اما...

اگر او می‌خواست باز هم صبر می‌کرد.

تعلل امیر یل را که احساس کرد، پی به خواسته‌اش برد.

اگر بی اجازه از او آغاز می‌کرد، به امیر یل بودنش مشکوک می‌شد.

صدای آرام‌اش را شنید.

-اجازه هست ببوسمت؟

اگر او ابتدا می‌بوسید، تابوشکنی محسوب می‌شد؟

بدون آن که چشم‌هایش را باز کند، فاصله اندک صورت‌هایشان را به صفر رساند و لب‌هایش را روی لب‌های تشنه امیر یل گذاشت.

#پارت‌چهارصدوچهارده

از تماس لب‌های حورا با لبانش، لرز شیرینی به دلش نشست.

احساس شوق عمیقی، در رگ‌هایش جاری و وجودش آرام شد.

محکم و پرشتاب، یک دستش را پشت سر حورا گذاشت و دست دیگرش را دور کمرش گره زد.

آنقدر محکم که حتی هوا هم نتواند بین‌شان فاصله بیاندازد.

حتی یادش نمی‌آمد چگونه تا ساعتی پیش، این همه فاصله را تاب آورده بود.

اما به هرحال نمی‌خواست برگردد به عقب!

دوست داشت به جبران تمام فاصله‌های قبل، اورا در آغوشش بفشارد!

مانند تشنه‌ای که ماه ها از آب گوارا به دور بوده، لب‌های حورا را بوسه می‌زد و مابین هر کام گرفتنش، با عشق نگاهی به چشم‌های بسته اش می‌انداخت.

بوسید و بوسیده شد...

و این عمل آنقدر تکرار شد که هر دو

نفس کم آوردند.

آرام لب‌هایش را از روی لب‌های متورم حورا برداشت اما صورتش را عقب نبرد.

نمی‌توانست فاصله را تحمل کند...

حتی اندک!

نگاهشان را مستقیم به چشمان هم دوختند.

هر دو سرشار از عشق بودند و این به راحتی از نگاهشان هویدا بود.

لبخند مردانه‌ای زد و مماس با لب‌های حورا، گفت:

-تو حتی لب‌هاتم بوی یاس میده حورا...

آرام و خجالت‌زده خندید و جواب داد:

-این خوبه یا بد؟

-عطر یاس...یا بوسه‌هات؟

#پارت‌چهارصدوپانزده

با شیطنت چشم‌هایش را در حدقه چرخاند و گفت:

-خب ظاهراً شروع شد!

سوالی نگاهش کرد و پرسید:

-چی؟

-تو اذیت کنی، من خجالت بکشم.

لبخند کوتاهی زد و بعد از ثانیه‌ای مکث، جواب داد:

-من اذیتت نمی‌کنم حورا... حتی به شوخی!

سپس عمیق لبخند زد و ادامه داد:

-نکنه یادت رفته تو هر شرایطی تاج سرمی؟

لبخندی زد و بیش از قبل دل برد از امیر یل تشنه.

کمی فاصله گرفت و گفت:

-نمیخوای کیک و ببری؟

بدون آن که دستش را از پشت کمر حورا بردارد، نگاهی به کیک شکلاتی انداخت و چاقو را برداشت.

-یه آرزو کن!

نگاهی به حورا انداخت و بعد رو به آسمان گفت:

-خدایا، لبخند رو از حورا نگیر.

در حالی که دلش غنج رفته بود. اما در ظاهر لب به اعتراض گشود.

-برای خودت دعا کن امیر یل!

خم شد و پیشانی حورا را بوسید.

سپس با عشق جواب داد:

-برای خودم بود دیگه. تو بخندی من آرومم حورا.

روی خوش زندگی همین بود دیگر، نبود؟

همین که امیر یل عاشقانه نگاهش کند...

همین که تمام سختی‌هایش را فراموش کند...

اصلا همین که امیر یل باشد!

ایمان داشت این نقطه از زندگی، همان روی خوشی بود که بلاخره رونمایی کرده بود.

_____

#پارت‌چهارصدوشانزده

#هاله‌نژادصاحبی

از غفلت امیر یل و رفتنش به توالت استفاده کرد و به اتاق آمد.

استرس لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد.

می‌دانست امشب آغاز زندگی مشترک‌شان خواهد بود...

می‌دانست بی‌شک امشب امیر یل رهایش نمی‌کرد اما...

ترک‌های روی سینه و شکم‌اش، اندام مادرانه‌ای از او ساخته بود و می ترسید به مزاق امیر یل خوش نیایند.

خودش به تک تک ترک‌های صورتی و قهوه‌ای رنگ بدنش افتخار می‌کرد اما از واکنش امیر یل می‌ترسید.

به آنی اعتماد به نفسش را از دست داده بود و تصور می‌کرد زیادی در مقابل امیر یل کم است.

نگاه ناراحتی به گهواره خالی امیر علی انداخت.

طی همین چند ساعتی که حنا او را با خود برده بود، دلش یک‌ذره شده بود اما به قول حنا، وقتش بود زندگی مشترک‌شان را محکم کند.

هنوز مشغول فکر کردن بود که امیر یل آرام به اتاق آمد.

لبخندی به حورا زد و خواست به سمت گهواره برود که خالی بودنش راهش را سد کرد.

سوالی به سمت حورا چرخید و گفت:

-امیرعلی کو؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

-پیش حنا. فکر کردم اگه امشب و ... نباشه...

مکثی کرد و ساکت ماند.

خجالت می‌کشید جمله‌اش را ادامه دهد.

ترجیح داد سکوت کند تا باز امیر یل پی به ناگفته هایش ببرد.

#پارت‌چهارصدوشانزده

#نجیب‌بی‌آبرو

قدمی به سمت تخت رفت و پایین پاهای حورا نشست.

دست‌های حورا را بین انگشت‌هایش گرفت و گفت:

-از همون لحظه‌ای که آرش به خوابم اومد و گفت «پسرمو مادرش رو به تو سپردم» دلم لرزید حورا.

یه حسی داشتم، یه حسی مثل پدر شدن.

انگار بچه آرش، ریشه جون خودمه.

تمام طول بارداریت، پا به پات انتظار کشیدم.

وقتی دنیا اومد و بغلش کردم انگار دنیا تو دستام بود.

نگاهش را بالا آورد و به حورا دوخت.

لبخند کوتاهی زد و ادامه داد:

-اینارو گفتم که بدونی نفس من ب نفس امیر علی بنده .

اگه اندازه تو عاشقش نباشم، کمترم نیستم.

پس خیالت راحت که تحت هیچ شرایطی حضور امیرعلی رو مزاحم زندگی‌مون نمی‌دونم .

دقیقا همون جور که هیچ پدری از حضور بچه‌ش ناراحت نیست.

قطره اشکی که از خوشحالی روی گونه‌اش سرازیر شده بود را با پشت دست پاک کرد و سرش را روی شانه امیر یل گذاشت.

دست‌هایش را میان موهای حورا به رقص در آورد و زمزمه کرد.

-جان دلم...

کمی بعد از آغوش امیر یل جدا شد و به سمت آینه رفت.

نامحسوس نگاهی به امیر یل که همانجا نشسته بود و خیره نگاهش می‌کرد انداخت و آب دهانش را قورت داد.

بی‌شتاب گوشواره‌هایش را از گوشش در آورد.

دستش را پشت گردنش برد و خواست گردنبندش را نیز باز کند که امیر یل از جا برخاست.

از آینه نگاهش کرد.

آرام پشت سرش ایستاد و بی حرف موهایش را روی شانه سمت راستش ریخت.

نگاهش را از آینه به چشم‌های حورا دوخت و همزمان با باز کردن قفل گردنبند، بوسه‌ای روی گردنش کاشت#.پارت‌چهارصدوهفده

گردنبند را از دور گردن حورا باز کرد و روی کمد گذاشت.

هر دو بدون آن که موقعیت‌شان را تغییر بدهند، همانند قبل ایستاده بودند.

امیر یل نفسی گرفت و فاصله کمی که بین‌شان بود را طی کرد.

یک دستش را دور کمر حورا حلقه کرد و او را از پشت سر به سینه‌اش چسباند.

نگاهش را از آینه به چشم‌های حورا دوخت و لب زد:

-یاسِ سفید من...

لبخندی زد و در دلش جان داد برای لقبی که بهش داده بود.

نگاهش را از آینه برداشت و به الماس درون آغوشش دوخت.

دست دیگرش را نوازش‌وار از روی شانه چپ حورا آرام آرام پایین آورد.

به نوک انگشت‌هایش که رسید، مکث کرد.

دست حورا را گرفت و او را به سمت خودش چرخاند.

بدون هیچ مقاومتی رو به امیر یل ایستاد و نگاهش کرد.

آهسته بوسه‌ای پشت دستان حورا نشاند و گفت:

-می‌دونی تا زمانی که تو بگی من سر قولم هستم؟

لبخندی زد و در جواب امیر یل سرش را به نشانه تایید تکان داد.

-اگه میدونی برای جلوتر رفتن این رابطه هنوز هم دودلی، من صبر می‌کنم حورا.

به خودش جرئت داد و دست‌هایش را دور گردن امیر یل انداخت.

-تاریخ انقضای قولت تا زمانی بود که من عاشقت بشم، مگه نه؟

موهای حورا را پشت گوشش زد و کوتاه جواب داد:

-آره.

بوسه‌ای روی سینه امیر یل زد و گفت:

-پس دیگه قولی بینمون نیست که تو بخوای سر قولت بمونی.

نگاهش را بالا آورد و با لبخند ملایمی ادامه داد:

-چون من...عاشقتم.

#پارت‌چهارصدوهجده

با تمام احساس‌اش، خم شد و لب‌هایش را روی لب‌های حورا گذاشت.

یک‌بار اعتراف کم بود، نبود؟

دوست داشت حورا بارها و بارها به دوست‌داشتن‌اش اعتراف کند.

اصلا اگر می‌خواست که هر ساعت بگوید، توقع زیادی بود؟

لب زیرین حورا را میان دندان‌هایش کشید و همان‌طور که گاز ریزی می‌گرفت، دست‌هایش را پشت کمر حورا به حرکت درآورد.

دستش که به زیپ لباسش خورد، مکثی کرد و بعد...

آرام او را به پایین کشید.

به دست‌هایش اجازه پیشروی داد و آن هارا روی کمر عریان حورا گذاشت.

از برخورد دست‌های داغش با کمر سرد حورا، حس‌هایی درونش شعله‌ور تر شدند.

لب‌هایش را از لب‌های حورا جدا کرد.

آرام بند های لباسش را پایین کشید و به ثانیه‌ای نگذشت که پیراهن سُر خورد و پایین پاهایش افتاد.

با وجود آن که بارها این صحنه‌ها را با خودش تصور و مرور کرده بود تا خجالت نکشد اما باز هم نتوانست...

چشم‌هایش را محکم روی هم فشرد.

یک دستش را روی سینه هایش، و دیگری را روی ترک‌های شکم‌اش گذاشت.

امیر یل که خیره‌اش بود، متوجه دلیل کار حورا شد.

دست انداخت زیر پاهایش او را بغل گرفت.

حورا ترسیده دست انداخت دور گردن امیر یل و سرش را روی شانه‌اش گذاشت.

بوسه‌ای روی موهای حورا نشاند و کمی بعد، آرام او را روی تخت گذاشت و رویش خیمه زد.

#پارت‌چهارصدونوزده

نگاه مستقیم‌اش را به چشم‌های بسته حورا دوخت.

روی دو پلکش را بوسید....

روی نوک دماغش...

لب بالا و سپس زیرین‌اش را...

بوسه هایش را امتداد داد.

دو طرف گردنش را بوسه زد و آرام پایین آمد.

لبخندی به چشم‌های بسته حورا و دلیل مسخره ناراحتی‌اش زد و این‌بار عمیق روی ترک‌های سینه‌اش را بوسید.

-امیر یل!

صدای معترض‌گر حورا هم نتوانست مانعش شود.

باز هم پایین‌تر آمد.

سرش را خم کرد باز دقیق همان نواحی از شکمش که ترک داشت را عمیق بوسید.

حورا که تا آن زمان سرسختانه چشم‌هایش را بسته بود، چشم‌هایش را باز کرد و مجدداً صدا زد:

-امیر یل!

خودش را بالا کشید و بعد از بوسیدن لب‌های حورا، زمزمه کرد:

-جانِ امیر یل؟

ساکت ماند و به چشم‌های امیر یل خیره ماند.

سکوت حورا را که دید، وزن بدنش را روی یک دستش انداخت و با دست دیگرش، ترک های سینه حورا را نوازش کرد.

-به خدایی که تورو بهم داده قسم، تو اینجوری برام جذاب‌تری حورا ...

ترک های زمان بارداری مایه افتخار هر مادری عزیزدلم. گواه از خود گذشتگی‌هاش.

باید بابت تک‌تک‌شون از خدا متشکر باشی که در ازای چهارتا خط خطی جزئی، بهت امیرعلی رو داده.

امیر یل خوب بلد بود چگونه آرامش ببخشد...

خوب بلد بود چگونه آب خنکی شود برای آتش درون حورا...

حورا را به درستی آموخته بود...

لبخند رضایت حورا که دید، خودداری‌اش به اتمام رسید.

خیمه زد روی تنش و جای جای وجودش را مهر مالکیت زد.

#پارت‌چهارصدوبیست

#هاله‌نژادصاحبی

خمیازه‌ای کشید و یا احساس سنگینی روی سینه‌اش، به سختی پلک‌هایش را باز کرد.

ابتدا نگاهی به ساعت که نزدیک ظهر را نشان می‌داد انداخت و بعد...

نگاهی به سینه‌اش انداخت.

با دیدن حورا که آرام روی سینه‌اش خواب بود عمیق لبخند زد.

دیشب شب فوق‌العاده‌ای بود... به تعبیری می‌توان گفت بهترین شب زندگی‌اش بود...

شب دامادی‌اش!

شب یکی شدنش با حورایی که تمام حرکاتش بکر بودنش را گواهی می‌داد.

شبی که محال بود از خاطرش پاک شود.

دستش را بالا آورد و موهای حورا را نوازش کرد و زمزمه وار گفت:

-حورا جان... یاسِ امیر یل... پاشو دورت بگردم. پاشو بریم دنبال امیر علی.

حورا کش و قوسی به کمرش داد و آرام سرش را بالا آورد.

نگاهی به امیر یل انداخت و آهسته گفت:

-سلام.

-سلام به روی خواب‌آلود قشنگت. ظهر بخیر خانوم.

خم شد و بعد از بوسیدن لب‌های حورا، به شوخی گفت:

-فعالیت و من داشتم، تو خسته و خواب‌آلودی؟

با خجالت سرش را به بازوی امیر یل فشرد و بعد ویشگون گرفتن بازویش زمزمه کرد:

-خیلی بدی آقای کرامت.

بلند خندید و روی تن حورا خیمه زد.

-کشتم خودمو تا از آقا امیر یل رسیدم به امیر یل. بعد حالا برگشتی به تنظیمات کارخانه خانوم کرامت؟

نگاه خندانش را به چشم‌های امیر یل دوخت و با دلبری جواب داد:

-بله جناب، فکر کردی از اوناشم که با چهارتا بوسه موضع خودمو فراموش می‌کنم؟

#پارت‌چهارصدوبیست‌ویک

#نجیب‌بی‌آبرو

اخمی تصنعی روی چهره نشاند و در یک حرکت ناگهانی، صورت حورا را بوسه باران کرد.

صدای قهقهه‌های حورا همان چیزی بود که آرزویش را داشت...

که آنقدر بخندد تا تمام دنیا صدای شادی‌اش را بشنوند.

عهد بسته بود...

نه الان! بلکه همان لحظه‌ای که نام حورا در شناسنامه‌اش ثبت شد.

با خدای خودش پیمان بسته بود که ازدواج‌شان پایان تمام گریه‌هایش باشد.

عهد بسته بود که تا جایی که توان دارد، لبخند را عضو جدا نشدنی صورتش کند.

بوسه هایش که تمام شد، با نفس نفس از روی تن حورا برخاست و گفت:

-پاشو دورت بگردم، پاشو که نماز صبح‌مون هم قضا شد. پاشو بریم حموم که قضاشو بخونیم.

حورا بی حواس نسبت به جمع بستن جملات امیر یل، پتو را دور تن عریانش گرفت و با ناراحتی گفت:

-خاک به سرم. آره بریم...

مکثی کرد و به سمت امیر یل چرخید.

انگار تازه پی به معنای جملات امیر یل برده بود.

-گفتی نمازمون؟

امیر یل هم با آرامش جواب داد:

-من زیر قولم نمی‌زنم، خصوصاً قولی که به خدا دادم.

سپس به سمت حمام رفت و ادامه داد:

-خواستی با من بیا عزیزم... نخواستی هم دو دقیقه صبر کنی برگشتم.

#پارت‌چهارصدوبیست‌ودو

چادرش را پوشید و دست در دست امیر یل از خانه خارج شدند.

تا خانه احسان و حنا، چند کوچه بیشتر نبود و به درخواست او، قرار شد تا آن‌جا را پیاده‌روی کنند.

دلش برای دیدن کودکش پر می‌زد...

امیرعلی جانش بود ...

هنوز هم بابت آن روزهای که از حضورش ناراضی بود نزد خدا استغفار می‌کرد.

روزگار شاید هر آنچه که داشت را از او گرفته بود، اما در عوض امیرعلی و امیر یل جبران تمام نداشته‌هایش شده بودند.

-به چی فکر می‌کنی که ساکتی؟

با صدای امیر یل لبخند عمیقی زد و جواب داد:

-به این که خدا چقدر کاراش حساب کتاب داره... چقدر عادل و ما بنده‌ها ناشکریم.

بی توجه به عابرین، روی چادر حورا را بوسید و گفت:

-تمام عمر نوکرشم که تورو بهم داده.

و یک زن از زندگی مگر چیزی جز عشق می‌خواست؟

میان نجواهای عاشقانه‌شان به خانه احسان رسیدند.

امیر یل بدون آن‌که دست حورا را لحظه‌ای رها کند، زنگ زد و منتظر ماند.

طولی نکشید که در باز شد.

حورا که دیگر طاقت نداشت، جلوتر از امیر یل داخل رفت.

با دیدن امیرعلی که در آغوش احسان بود، لبخند عمیقی زد و از همانجا گفت:

-امیر علی مامان. قربونت برم من.

#پارت‌چهارصدوبیست‌وسه

دست حورا را رها کرد تا او زودتر به امیر علی برسد.

حورا دوان دوان طول حیاط را طی کرد و خودش را به آن‌ها رساند.

سلام کوتاهی به احسان گفت و امیرعلی که ذوق‌زده دست‌هایش را بالا و پایین می‌کرد را در آغوش گرفت.

تن نحیف و کوچکش را به آغوش فشرد و عطر تنش را عمیق بو کشید.

چگونه از دیشب تا الان را دوام آورده بود؟

چگونه نفس می‌کشید؟

-مامان فدات بشه پسرکم .

احسان از کنار حورا گذشت و به امیریل که کمی دورتر ایستاده بود ملحق شد.

-چطوری آقای دکتر؟

لبخند مردانه‌ای زد.

دستش را به سمت احسان گرفت و همزمان جواب داد:

-خوب جناب سروان. تو چطوری؟

-الحمدالله.

حنا که طی همین مدت بیرون آمده بود، در حالی که حورا را به داخل هدایت می‌کرد، صدایش را بلند کرد تا به گوش آن دو نفر برسد.

-آقایون محترم دم در بده، بفرمایید داخل.

احسان کوتاه و مردانه خندید.

سپس دستش را دور شانه امیر یل انداخت و او را همراه خود راهی ساختمان کرد.

#پارت‌چهارصدوبیست‌وچهار

#هاله‌نژادصاحبی

در حالی که مشغول سرلاک دادن به امیر علی بود، به سمت حنا چرخید و آرام گفت:

-ببخشید بابت دیشب. هم خودم زحمتت دادم هم امیرعلی.

حنا لبخندی زد و همزمان با ریختن چای داخل استکان ها، جواب داد:

-اصلا حرفشم نزن عزیزم، چهارتا بادکنک چسبوندن زحمتی نداره، تازه نصفش‌شونو هم هدیه و هیراد زدن ترکوندن! امیر علی هم بچم ماشاالله بهش اینقدر عاقل و آقاست.

مکثی کرد و با خنده به حنا نگاه کرد و بعد ادامه داد:

-به خدا ضعف می‌کردم براش حنا. نمی‌دونی دیشب با هیراد چقدر جور شده بودن! هی زیر لب یه چیزایی بلغور می‌کردن باهم. وای منو احسان ذوق می‌کردیم بیا و ببین.

خندید و به امیرعلی نگاه کرد.

-آره مامانی؟ خاله راست میگه؟ چی می‌گفتی قربونت برم من.

حنا لبخندی به او زد و گفت:

-من برم چای مردهارو بدم، میام پیشت.

-برو عزیزم راحت باش.

خم شد و بوسه‌ی محکمی پشت هر دو دست امیرعلی زد و با لحن بچگانه‌ای گفت:

-قربون بره مامانش... تپلی مامانی بخور قند من.

در همین فاصله، حنا در حالی که هیراد را در آغوش داشت به آشپزخانه برگشت و سمت دیگر میز نشست.

دست دراز کرد و با خنده لپ هیراد را کشید و گفت:

-خاله فداش.

سپس نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:

-راستی هدیه کو؟

-خوابه بچم، پیش پای شما را خوابید.

سپس صدایش را پایین آورد و با چشمک ریزی رو به حورا ادامه داد:

-دیشب همونجور که می‌خواستیم پیش رفت؟

با یادآوری دیشب لبخند خجالت‌زده‌ای زد و سرش را پایین انداخت.

حنا که از عکس‌العمل او پی برده بود، دستش را روی میز گرفت و با خوشحالی زمزمه کرد:

-مبارکت باشه عزیزدلم.

_____

#پارت‌چهارصدوبیست‌وپنج

#هاله‌نژادصاحبی

در مقابل اصرارهای حنا و احسان مبنی بر ماندن‌شان برای شام مقاومت کردند و راهی خانه‌شان شدند.

این‌بار سه نفره...

دقیقا همانطور که حورا دلش می‌خواست.

امیر علی در آغوش امیر یل خواب بود و حورا محو تماشای او...

نگاه خیره حورا را که روی خودش دید، نگاهی بهش انداخت و گفت:

-قدم‌هامو گم می‌کنم حورا...

بی حواس جواب داد:

-چرا؟

لبخندی زد و کمی آرام‌تر راه رفت تا راحت‌تر در گوشش زمزمه کند.

-چون وسط کوچه‌ایم و با نگاه تو ذهنم میره سمت اتاقمون!

با خجالت سرش را پایین انداخت و زیرلب گفت:

-بی‌ادب. دیگه نگات نمی کنم!

همانجا میان کوچه ایستاد.

حورا که ایستادن او را دید، سوالی به عقب چرخید و پرسید:

-چی شد؟ چرا نمیایی؟

نگاه جدی‌اش را به حورا دوخت و آهسته جواب داد:

-نگاه تو که نباشه، زندگی‌و می‌خوام چیکار؟

با عشق لبخند زد و به سمت امیر یل رفت.

نگاهی به خلوتی کوچه انداخت و سرش را به گوش امیر یل چسباند.

-من چشمام جز تو چیزی نمی‌بینه...

گفت و زودتر از امیر یل، راهی کوچه خودشان شد.

اما همین که نگاهش به در حیاط‌شان افتاد، با دیدن زن چادرپوشی که جلوی آن ایستاده بود از حرکت ایستاد.

#پارت‌چهارصدوبیست‌وشش

امیر یل که از عاشقانه‌های حورا، جان دیگری گرفته بود، به جبران او بوسه‌ای روی سر امیر علی زد و حرکت کرد.

با دیدن حورا که سر کوچه ایستاده بود، با نگرانی جلو رفت و گفت:

-چیزی شده؟

حورا با نگاهش اشکی به سمت امیر یل چرخید و گفت:

-یکی جلوی دره...

امیر یل نگاه دقیقی به کوچه انداخت و گفت:

-خب؟

با استرس بازوی امیر یل را فشرد و به سختی لب زد:

-خیلی... خیلی شبیه به... پونه‌اس!

نگاه مهربانش را نثار همسرش کرد و به آرامی زمزمه کرد:

-خب باشه عزیزدلم، چی میشه مگه؟

با نگرانی نگاهش را باز به زنی که شباهت زیادی به پونه داشت انداخت و نالید:

-نمی‌خوام برگردم به گذشته!

-قرار نیست برگردی یاسِ امیر یل!

نگاه ملتمسانه‌اش را به امیر یل دوخت و گفت:

-حالم بد میشه امیر یل... می‌دونم حالم بد میشه... از یادآوری حرف‌هاشون، از کاری که باهام کردن.

آهسته هقی زد و با لحن عاجزی ادامه داد:

-تازه یادم رفته... زخم دلم تازه بسته شده. اومده چیو یادآوری کنه برام؟

خم شد و بوسه‌ای روی سر حورا نشاند.

-اجازه نمی‌دم دورت بگردم. نمی‌ذارم کسی حالتو بد کنه. الان زن امیر یلی! من نابود می‌کنم کسیو که بخواد دل تورو زخم کنه.

سپس با آرامش ادامه داد:

-من کنارتم حورا، حواسم بهت هست... باشه؟

با بغض سرش را تکان داد و رو به جلو قدم زد.

با هرقدمی که رو به جلو بر می‌داشت دعا می‌کرد که اشتباه فکر کرده باشد و آن زن هرکسی باشد جز پونه!

اما... خودش بود...

#پارت‌چهارصدوبیست‌وهفت

با نگاهی غمگین و نگران رو به روی پونه ایستاد.

آنقدر از دیدنش دچار حس‌های مختلف شده بود که نمی‌دانست از دیدنش واقعا خوشحال‌است یا ناراحت!

پونه در حالی که آشکارا اشک می‌ریخت، قدمی جلو آمد و گفت:

-حورا...

او هم مانند پونه، قدمی و به جلو برداشت و با بغض گفت:

-سلام...

-دلم برات تنگ شده بود.

آنچه که حورا نمی‌خواست بشنود را گفته بود...

دلتنگی؟

بیش از یک سال گذشته بود و تازه پی برده بود دلتنگش شده؟

لحنش رنگ و بوی گلایه و تلخی به خودش گرفت.

پوزخندی زد و گفت:

-یکم دیر نیست برای ابراز دلتنگی؟

امیر یل که متوجه تنش بین‌شان شد، در حیاط را باز کرد و رو به هر دو نفر گفت:

-کوچه جای مناسبی برای حرف زدن نیست.

حورا آب دماغش را بالا کشید و به رسم صاحبخانه، دستی پشت کمر پونه گذاشت و او را به داخل هدایت کرد.

هر سه در سکوت، درحالی که ذهن‌های‌شان درگیر بود، راهی ساختمان شدند.

امیر یل خودش را به حورا رساند و آرام گفت:

-بمونم پیشت؟ یا تنهاتون بذارم.

ناخواسته بازوی امیر یل را گرفت و با التماس جواب داد:

-من تنهایی‌هامو کشیدم امیر یل .

پلک‌هایش را با اطمینان باز و بسته کرد و گفت:

-امیرعلی و بخوابونم سر جاش، میام.

#پارت‌چهارصدوبیست‌وهشت

امیر یل با اجازه‌ای گفت و زودتر از آن‌ها داخل رفت.

بعد از رفتن او، پونه را به سمت مبل‌ها هدایت کرد و خودش نیز روی مبل رو به رویش نشست.

در سکوت نگاهش را به پونه دوخت تا دلیل آمدنش را بفهمد.

با وجود آن که دل‌تنگ‌اش بود، اما حضورش را دوست نداشت.

اصلا به کل گذشته‌اش را دوست نداشت!

نمی خواست حتی ثانیه‌ای به آن‌هایی که رهایش کردند فکر کند.

پونه که نگاه منتظر حورا را دید، سرش را پایین انداخت و گفت:

-بد تاوان پس دادیم حورا... بد.

در همان لحظه، امیر یل از اتاق خارج شد و شانه به شانه حورا نشست.

پونه زیر چشمی نگاهی به آن کرد و ادامه داد:

-هیچ وقت باور نداشتم که آدم بهشت و جهنمو اول همین دنیا می‌بینه .

می‌گفتم اگه این دنیا قراره جواب کارهامونو ببینیم، پس بهشت و جهنم اون دنیا به چه درد می‌خوره؟

سرش را بالا آورد و خیره در نگاه حورا ادامه داد:

-اما الان می‌فهمم. بعضی کارهای خوب اینقدر به دل خدا می‌چسبه که هم این دنیا و هم اون دنیارو برای آدم گلستون می کنه .

مکثی کرد و با گریه کرد:

-بعضی گناه‌ها هم هست که خدا بابت‌اش هم این دنیارو جهنم می‌کنه هم آخرت رو...

ما جهنم خدارو دیدیم این دنیا حورا...

با نگرانی برخاست و سمت پونه رفت.

-چی‌شده پونه؟ درست حرف بزن مردم از نگرانی.

#پارت‌چهارصدوبیست‌ونه

#هاله‌نژادصاحبی

ایستاد و با هق هق خودش را در آغوش حورا پرتاب کرد.

از شدت نگرانی نفسش بالا نمی‌آمد.

بی‌شک اگر زنجیر دست‌های پونه نبود، توان ایستادن نداشت.

دست‌هایش را دور پونه حلقه کرد و به سختی نالید:

-چی‌شده؟

امیر یل که متوجه ضعف حورا شد، به آشپزخانه رفت تا برای هر دو نفرشان آب بیاورد.

در همین حین، پونه سرش را از روی شانه حورا برداشت و با بغض زمزمه کرد.

-نیومدم خوشبختی که تازه پیداش کردی و خراب کنم حورا، اومدم برای حلالیت... اومدم حلال کنی تا شاید احمد شفا ببینه.

گفته بود احمد؟

احمد مگر مشکلی داشت که شفا می‌خواست؟

نگاه گیجی به پونه انداخت و کوتاه و سوالی پرسید:

-احمد؟

سری تکان داد و عقب‌گرد کرد.

روی نگاه کردن به حورا را نداشت، اما نیاز بود تا بگوید...

بگوید و طلب بخشش کند.

برای زندگی‌اش، برای آرامشش، برای احمد...

روی مبل نشست و سرش را پایین انداخت.

نفس عمیقی کشید و با بغض شروع به تعریف کرد.

-همه‌چیز از آخرین روزی که دیدمت شروع شد، دقیقا همون روزی که احمد زن‌عمو رو برده بود دکتر...

#پارت‌چهارصدوسی

قطره اشکی که با سمجی قصد چکیدن داشت را با پشت دست پاک کرد و ادامه داد:

-وقتی برگشتن حال احمد خوب نبود.

ظاهراً اونجا به سردردهای شدید زن‌عمو مشکوک شده بودن.

خلاصه چند روزی رو دائم در حال آزمایش و بررسی بودن تا بلاخره فهمیدن...

مکثی کرد و نگاهش را به چشم‌های اشکی حورا دوخت.

آب دهانش را قورت داد و به سختی ادامه داد:

-تومور بدخیم مغزی ...

امیر یل یک لیوان آب را جلوی پونه گذاشت و بعد به سمت حورا برگشت.

بدن لرزانش نشان می‌داد که به سختی ایستاده است.

دست انداخت دور شانه‌هایش و اویی که انگار مسخ شده بود را روی مبل کنار خودش نشاند.

پونه سکوت کرد و سرش را پایین انداخت.

سخت‌ترین قسمت ماجرا اینجا بود...

چگونه می‌گفت؟

-احمد به تشخیص یه دکتر افاقه نکرد. شاید ده تا دکتر مختلف رفت. متاسفانه تشخیص همه همین بود.

چند جرعه آب خورد تا راه گلویش باز شود.

دست هایش را با استرس زیر چادر گره زد و بار ادامه داد:

-همشون گفتن خیلی... وقت... نداره. گفتن خیلی امیدوار باشیم، شاید... چهارماه!

به ناگهان حورا از روی مبل برخاست و ترسیده گفت:

-مامان؟

سرش را پایین انداخت و با گریه زمزمه کرد:

-خواستیم ببریمش مسافرت... احمد می‌گفت از تهران دور باشیم خوب میشه... زن‌عمو هم مخالفت نکرد. شبانه جمع کردیم و راه افتادیم...

چادرش را کاملا روی صورتش انداخت و با صدای بلند گریه کرد، یادآوری آن صحنه‌ها برایش زجر آور بود اما... باید می‌گفت!

#پارت‌چهارصدوسی‌ویک

بی طاقت و ترسیده خودش را به پونه رساند.

زانوهایش قدرت تحمل وزنش را نداشتند.

جلوی پاهایش دو زانو به زمین افتاد و با التماس گفت:

-مامان؟ مامان چی شده پونه؟

امیر یل هم حال خوشی نداشت.

می‌ترسید از آوار شدن حورایی که تازه بازسازی کرده بود.

خودش را به او رساند و دست‌هایش را دور کمرش حلقه کرد.

سر حورا را به سینه فشرد و در گوشش زمزمه کرد:

-آروم باش عزیزدلم، آروم باش بفهمیم چی‌شده.

پونه بدون آن که سرش را از زیر چادر بیرون بیاورد با گریه ادامه داد:

-خوابش میومد.

منو و زن‌عمو خیلی اصرار کردیم که یه‌جا نگه داره یکم بخوابه، اما... انگار شیطون رفته بود تو جلدش... قبول نکرد.

سرعتش زیاد بود...

نفهمیدم چی شد.

اما... یهو ماشین منحرف شد .

فقط یه لحظه دیدم که داریم از دره پایین می‌ریم و بعد...

امیر یل ترسیده نگاهش را پونه دوخت.

وای به حال یاسِ تازه جوانه‌زده‌اش..

وای به حال حورایش...

حورا در حالی که حتی قدرت پلک‌زدن نداشت، سرش را از روی سینه امیر یل برداشت.

نگاهش را به پونه دوخت و بدون آن که آوایی از دهانش خارج شود، لب زد:

-پونه؟

-احمد تو اون تصادف، پاهاشو از دست داد حورا.

احمد؟ در این لحظه برادر بی‌مهرش ذره‌ای برایش اهمیت نداشت!

چرا از مادرش نمی‌گفت؟

بی طاقت و عصبی خودش را جلو کشید و به ناگهان فریاد زد:

-مامان؟ لعنتی از مامانم بگو! مامان؟ مامان چی‌شد؟

امیر یل که متوجه ماجرا شده بود، با حالی خراب حورا را بین دست هایش اسیر کرد و به سختی در آغوش کشید.

و همین لحظه بود که پونه تیر خلاص را زد...

-تنهامون گذاشت حورا... تسلیت می‌گم بهت.

#پارت‌چهارصدوسی‌ودو

#هاله‌نژادصاحبی

امیر یل با درد چشم هایش را بهم فشرد و بوسه‌ای روی سر حورا زد.

حتی زبانش برای دلداری نمی‌چرخید.

حورا بدون آن که گریه کند، یا چیزی بگوید به سینه امیر یل تکیه داده بود.

مادرش را هم دیگر نداشت؟ حتی از دور.

به همین سادگی...

نگاهش را به پونه‌ی گریان دوخت.

ناخواسته با صدای بلند خندید.

بلند و از ته دل.

آنقدر خندید که از هر دو چشم‌اش قطره‌های اشک سرازیر شد.

خودش را از آغوش امیر یل جدا کرد و تلوتلو خوران ایستاد.

در حالی که همچنان قهقهه می‌زد، خیره در نگاه ناراحت پونه قدمی عقب رفت و گفت:

-مامان من مرده، تو چرا گریه می‌کنی زن داداش؟

امیر یل خودش را به حورا رساند.

حال یاس‌اش خوب نبود...

شانه‌هایش را گرفت و خیره در نگاه پر درد اما خندانش گفت:

-برای اولین و آخرین بار ازت خواهش می‌کنم گریه کنی حورا. اشک برای چشم‌های قشنگت حرومه اما نه الان دورت بگردم .

خنده‌اش رفته رفته جایش را به بغض داد.

مانند کودکی لب‌برچید و نالید:

-مامانمم مرد امیر یل...

لحن مظلوم و پر درد حورا، دلش را به درد آورد.

آرام در آغوش کشید و نزدیک گوشش زمزمه کرد.

-جیغ بزن، گریه کن، اما بغض نکن دورت بگردم. نریز تو خودت...

#پارت‌چهارصدوسی‌وسه

مشت‌های بی‌جانش را روی سینه امیر یل کوبید و با گریه نالید:

-مامانم مریض بوده به من نگفتن... مامانم تصادف کرده به من نگفتن...امیر یل مامانم مرده، دفنش کردن، مراسم گرفتن، به من نگفتن!

به ناگهان خودش را از آغوش امیر یل جدا کرد و به سمت پونه آمد.

شانه‌هایش را گرفت و با گریه فریاد زد:

-الان اومدی چیکار؟ اومدی تسلیت بگی؟ نمی‌خوام زن‌داداش...نمی‌خوام دخترعمو.

تو و اون شوهر نامردت منو از دیدن جنازه مادرمم محروم کردین. الان تسلیتت فقط نمک رو زخمم.

پونه دست‌های حورا را گرفت و با گریه نالید:

-شمارتو احمد نامرد از گوشی‌ها پاک کرده بود حورا.

آدرسی هم که نداشتم ازت .

به جان بابام با هزار التماس از پدر و مادر آرش آدرس اینجارو گرفتم. حلال کن حورا... حلال کن جان عزیزت.

از اعماق وجودش فریاد زد:

-نمی‌کنم... حلال نمی‌کنم ...

امیر یل که صدای گریه امیرعلی را از اتاق شنید، نگاه نگرانی به حورا انداخت و با شتاب به اتاق رفت.

امیرعلی را در آغوش گرفت و به هال برگشت.

حورا همچنان میان هال زانو زده بود و گریه می‌کرد.

از آن سو پونه سعی داشت آرام‌اش کند اما نمی‌دانست هر حرکتش، نفت می‌شد روی آتش دل حورا.

برخلاف خواسته‌اش به سمت پونه رفت و گفت:

-شما بفرمایید خواهش می‌کنم، حالش خوب نیست.

پونه با گریه به سمت امیر یل چرخید و گفت:

-فقط اومده بودم حلالیت...

-الان وقت خوبی نیست خانم ملکی.

پونه با گریه نگاهی به حورا انداخت و همانطور که از خانه خارج می‌شد، رو به امیر یل گفت:

-احمد خیلی ناگفته ها داره... که حورا باید ازشون باخبر بشه. حالش بهتر شد خبرم کنین.

#پارت‌چهارصدوسی‌وچهار

#هاله‌نژادصاحبی

کوتاه و بی‌رغبت سری تکان داد و به سمت حورا چرخید.

نگاه نگرانش را از حورا برداشت و به اطراف دوخت.

با دیدن رورو‌ئک امیرعلی، به سمتش رفت و بچه را داخلش گذاشت.

جغجغه و دندانی‌اش را به دستش داد و بعد از بوسیدن پیشانی‌اش به سمت حورا آمد.

رو به رویش دو زانو نشست.

دست‌هایی که روی صورتش گذاشته بود را برداشت و سرش را به سینه فشرد.

حورا با احساس آغوش امن امیر یل، دست‌هایش را دور کمرش حلقه کرد و با گریه گفت:

-دلم می‌سوزه که نذاشتن کنارش باشم...

دلم می‌سوزه که بابت گناه نکرده هنوز هم دارم تاوان می‌دم .

امیر یل من تقاص چیو دارم پس می‌دم؟

چرا تموم نمیشه؟

دست‌هایش را دور حورا فشرد و گفت:

-یادمه بچه بودم، معلم دینی‌مون همیشه می‌گفت خدا از شاگرد زرنگ‌هاش خیلی امتحان می‌گیره.

می‌گفت اینقدر امتحان می‌گیره... اینقدر اون بنده رو می‌سنجه که خیالش از ایمانش راحت باشه.

سر حورا را از روی سینه‌اش برداشت.

دست‌هایش را دو طرف صورت خیس از اشکش گذاشت و ادامه داد:

-قوی بمون حورا، من مطمئنم تو همون شاگرد زرنگ خدایی.

همونی که خدا دوست داره هربار امتحانش کنه و بعد به خودش بگه ببین این بنده هنوزم ایمان و اعتمادش به من سرجاشه.

چشم‌هایش را با درد باز و بسته کرد.

بغضش را به سختی قورت داد و نالید:

-شاید بتونم قوی بمونم امیر یل... شاید بازم سرپا بشم اما...نمی‌بخشم احمد و... نمی‌بخشمش!

#پارت‌چهارصدوسی‌وپنج

با کرختی بین چشم‌هایش را باز کرد.

به لطف آرامبخشی که امیریل به خوردش داده بود، هنوز هم تمنای خواب داشت.

چند دقیقه‌ای را بی‌هدف به سقف خیره ماند.

تاریکی اتاق نشان می‌داد که ساعت‌های زیادی را در خواب بوده.

و از این بابت راضی بود.

به پهلو چرخید.

خبری از امیرعلی و امیر یل نبود.

دست‌اش را زیر سرش گذاشت و بی‌هدف به اطراف نگاه کرد.

دیگر مادرش را هم نداشت.

آخرین ریسمانی که او را به گذشته وصل می‌کرد.

آن ریسمان هم از بین رفته بود.

آهی کشید و آرام روی تخت نشست.

سرش را روی زانوهایش گذاشت. دیگر اشکی هم برای ریختن نداشت.

راست می‌گفتند دردی که نکشد، قوی تر می‌کند.

حالا قوی شده بود...

ضربه‌های ممتدی که نصیبش شده بود روح‌اش را مقاوم کرده بودند.

دیگر حتی حوصله گلایه از بخت بدش را نداشت.

به معنای تمام، در خنثی‌ترین حالت ممکن بسر می برد...

تلخ بود اما، بد نبود!

حداقل روح زخم‌خورده‌اش این حالت را دوست داشت.

دستگیره در آرام پایین آمد.

نگاهش را از دیوار برداشت به در دوخت.

امیریل در حالی که پسرک خواب‌آلودش را در آغوش داشت به اتاق آمد.

#پارت‌چهارصدوسی‌وشش

با دیدن حورا، آرام لبخندی زد و امیرعلی را که تازه به خواب رفته بود، روی تخت مخصوصش گذاشت.

سپس به سمت حورا آمد و رو به رویش نشست.

بی‌حرف نگاهش کرد.

نگاه یخ‌زده حورا، دلش را می‌سوزاند.

دست دراز کرد و روی دست امیر یل گذاشت.

سپس آهسته لب زد:

-بریم بیرون؟

امیر یل با باز و بسته کردن پلک‌هایش تایید کرد.

انگشت‌هایش را میان انگشت‌های امیر یل گره زد.

در سکوت به هال رفتند تا صدای‌شان امیرعلی را نیازارد.

روی مبل دو نفره نشست و حورا را کنار خودش نشاند.

به خوبی متوجه شده بود که دلش حرف زدن می‌خواهد.

به همین دلیل سکوت کرد تا او شروع کند.

فشاری به دست امیر یل آورد.

نفسی گرفت و آهسته سرش را روی شانه‌اش گذاشت.

تلخ اما عمیق لبخند زد و گفت:

-وقتی که تو کنارمی، بهتر می‌تونم با نبودن بقیه کنار بیام.

کوتاه و مردانه لبخند زد.

دستش را دور شانه حورا حلقه کرد و روی موهایش را بوسید.

صورتش را بالا آورد و خیره در نگاه مهربان اما جدی امیر یل، ادامه داد:

-دلم به بودنت قرصه امیر یل.

#پارت‌چهارصدوسی‌وهفت

#هاله‌نژادصاحبی

خم شد و بی‌حرف، این‌بار عمیق لب‌های حورا را بوسه زد.

انگار می‌خواست جواب تمام ترس‌هایش را با بوسه بدهد.

امیر یل که عقب رفت، ملتمسانه زمزمه کرد:

-منو ببر. دو روز، سه روز، ده روز. نمی‌دونم!

اما منو از این شهر ببر امیر یل...

یه جایی که خودمون سه تا باشیم و آسمون.

می‌خوام فقط به تو امیر علی نگاه کنم و حض کنم از داشتنتون.

می خوام باز قوی بشم...یه تجدید قوا که بتونم ادامه بدم.

می‌خوام به دلم حالی کنم که بعد خدا فقط تو و بچمو دارم .

می‌خوام بفهمه حق نداره برای گذشته‌اش عزاداری کنه.

این شهر خفه‌اس...بوی مرگ میده امیر یل.

شده واسه یک ساعت! اما منو از این شهر ببر...

مگر می‌شد یاسِ سفیدش چیزی بخواهد و بگوید نه؟

سر حورا را به سینه فشرد و کوتاه زمزمه کرد:

-چشم دورت بگردم.

"سه روز بعد"

فردای همان شب از بیمارستان یک هفته مرخصی گرفت تا به خواسته حورا تن دهد.

این سه روز حورا سعی داشت خودش را آرام نشان دهد.

سعی داشت جوری تظاهر کند که انگار اتفاقی نیوفتاده‌است، اما... اصلا موفق نبود.

حداقل در مقابل امیر یلی که او را از حفظ بود.

نگاه غمگین‌اش حال بد درونی‌اش را فریاد می‌زد و همین کافی بود تا امیر یل پا به پای‌اش بسوزد.

#پارت‌چهارصدوسی‌وهشت

نمی‌دانست تصمیم درستی گرفته‌است یا خیر اما می‌خواست تمام گذشته‌اش را فراموش کند.

تصمیم گرفته بود حورای دیگری شود...

به خاطر همسرش...

به خاطر فرزندش.

می‌خواست جوری از گذشته فاصله بگیرد که انگار نه انگار سال گذشته چه چیزها را تجربه کرده‌است.

نگاه غمگین اما مصمم‌اش را به جعبه خاطراتش دوخت.

زندگی جریان داشت...

با تمام خوب و بدهایی که نصیبمان می‌کرد.

و بزرگترین اشتباه هر آدمی، مرور گذشته بود.

حورا نمی‌خواست به این اشتباه ادامه دهد.

می‌خواست در این مسافرت، پوست بیاندازد.

قصد داشت تمام حورای سابق را همانجا دفن کند و همراه با حورای تازه متولد شده برگردد.

این‌بار قوی‌تر...

عاشق‌تر...

و بی‌شک سرحال و شاداب‌تر!

زندگی در گذشته نه تنها خودش، بلکه امیر یل و امیر علی را نیز آزار می‌داد و او به هیچ عنوان این را نمی‌خواست.

امیر یل که تا آن لحظه، جلوی چارچوب در ایستاده بود، قدمی جلو آمد و رو به روی حورا ایستاد.

نگاهی به جعبه و بعد به چشم‌هایش انداخت و گفت:

-بریم؟

لبخندی زد و با اطمینان جواب داد:

-بریم!

#پارت‌چهارصدوسی‌ونه

#هاله‌نژادصاحبی

دریا بی شک اگر آدم بود، از جنس آن‌هایی بود که بی قضاوت...

بی نصیحت...

بی سرزنش گوش می‌دانند و گوش می‌دانند و گوش می دادند.

با حال بهتری جلوتر از امیر یل و امیرعلی از ماشین پیاده شد.

خورشید تازه طلوع کرده بود و هنوز تا شلوغ شدن ساحل، زمان زیادی فرصت داشت.

به سمت امیر یل که امیر علی را پتو پیچ شده در آغوش داشت چرخید.

عمیق نگاهش کرد و گفت:

-فقط یک ساعت !

لبخندی زد و به سمت حورا رفت.

پیشانی‌اش را بوسید و جواب داد:

-تو بگو یه عمر !

سپس عقب گرد کرد و به سمت ماشین رفت.

هنوز سوار نشده بود که حورا صدایش زد.

-امیر یل!

به سمتش چرخید و گفت:

-جانم؟

با بغض لبخند زد و گفت:

-دوستت دارم.

سپس بدون آن که منتظر جواب امیر یل بماند، جعبه را محکم در دستش فشرد و با قدم‌های آرامی به سمت دریا رفت.

#پارت‌چهارصدوچهل

در دورترین نقطه از دید امیر یل، روی صخره کوچکی نشست.

ساعت موبایلش را روی «یک ساعت » تنظیم کرد تا طبق قولی که داده بود، سر همان یک ساعت برگردد.

دست‌هایش را دور زانوهایش حلقه کرد و به وسعت دریا خیره شد.

ذهنش رفت به هشت_نه سال گذشته...

همان روزی که برای گذاشتن وسایلی که نیاز نداشت، به زیرزمین رفته بود.

از ترس سرک کشیدن‌های احمد به وسایلش، خواسته بود آن‌ها را پشت کمد چوبی پنهان کند که این جعبه از بالای کمد، درست جلوی پاهایش افتاده بود.

و زیبایی جعبه ترغیبش کرده بود که آن را پنهانی برای خودش بردارد.

آرام آرام نگاهش را از از موج‌ها برداشت و به جعبه چوبی کنارش دوخت.

بعد از سال‌ها به خوش جرئت داده بود تا باز هم در این جعبه را باز کند.

این‌بار قوی‌تر و جدی‌تر از گذشته.

جعبه را برداشت و روی پاهایش گذاشت.

دستی رویش کشید و زمزمه کرد:

-برای آخرین بار.

بعد از نفس عمیقی در جعبه را باز کرد.

چیدمان عکس‌ها و دفترچه خاطرات، دقیقا همانطوری بود که خودش چیده بود...

با دست‌های لرزان دفترچه خاطرات کوچک را برداشت.

دفترچه خاطراتی که یک شبه بزرگش کرده بود...

دفترچه خاطرات مادری، که تا شانزده سالگی از حضورش خبر نداشت!

و البته کسی هم تا به این سن، حرفی از او نزده بود...

دستی رویش کشید و باز زمزمه کرد:

-برای آخرین بار...

#پارت‌چهارصدوچهل‌ویک

نگاهش را به نامی که بزرگ در بالای صفحه نوشته شده بود دوخت.

»گل نسا«

نام مادری که جز چند خط دست‌نوشته و چند عکس سیاه و سفید، ازش چیزی ندیده بود.

نگاهش را به تنها متن بلند دفترچه خاطرات دوخت.

نه سال پیش که آن را سرسری خوانده بود، جز آن که مادر واقعی‌اش شخص دیگری‌ست، به چیز دیگری دقت نکرده بود.

و از آن زمان به بعد هم با خودش عهد کرده بود حتی در ذهنش گمان نکند که مادر دیگری دارد.

و کاملا موفق هم شده بود.

فارغ از اتفاقات سال پیش، انیس بانو برایش آنقدر مادر بود که حضور مادر پنهان دیگری را فراموش کند.

اما حالا...

دلش می‌خواست بار دیگر نوشته ها را بخواند.

این‌بار دقیق‌تر...

نگاهش را به نوشته‌ها دوخت و زیرلب شروع به خواندن کرد.

-برای یکدانه فرزندی که نمی‌دانم دختر است یا پسر؟

عزیز مادر، نمی‌دانم حالا که این دفتر به دستت رسیده‌است، چند ساله هستی؟

اما ایمان دارم در کنار پدرت زندگی خوبی خواهی داشت.

الان که این نامه را برایت می‌نویسم، بیست و شش روز مانده تا دیدارمان.

جان مادر نفسم تنگ است. تمام دکترها می‌گویند امیدوار باش اما...

خودم می‌دانم که حسرت دیدنت را با خود به گور می‌برم. قلب بیمارم تا به اینجا هم به معجزه حضور توست که می‌تپد، وگرنه نای تپیدن ندارد.

معجزه کوچکم. نمی‌دانم حاج فتاح در آینده از من به تو خواهد گفت یا نه؟ اما ایمان دارم که در نبود من، با وجود انیس و حاج فتاح و پسرشان، کمبودی احساس نخواهی کرد، و همین برای آرامش من بس است.

نمی‌دانم بلاخره نامت حورا خواهد شد یا حمید، ولی بدان هر آنچه که هستی، تمام عشق من خواهی بود.

و در آخر از تو خواهشی دارم، اگر زمانی قصه‌ام را باد به گوش‌ات رساند، قضاوتم نکن...

دوستدار همیشگی تو، مادرت گل نسا.

#پارت‌چهارصدوچهل‌ودو

قطره اشکی که از چشمش چکید را با نوک انگشت‌هایش پاک کرد و دفترچه را ورق زد.

در صفحات دیگر جز چند شعر عاشقانه، چیز دیگری نوشته نشده بود.

حس عجیبی داشت.

هم از او فراری بود و هم دلش می‌خواست به سمتش بدود!

دفتر را به آرامی بست به سینه سپرد.

عمیقاً دلش می‌خواست از نقطه تاریک زندگی‌اش، چیزی بداند اما...

آرامش زندگی سه نفره‌شان مهم تر بود.

در آخر به سختی از آن دل کند و آرام به دریا انداخت.

قرار بود گذشته را فراموش کند، تمام و کمال!

نگاه بغض آلودش را به دفتری که ثانیه به ثانیه از او دور می‌شد انداخت و بعد به سراغ عکس‌ها رفت.

در تمام عکس‌ها پدرش در کنار زنی گیسو کمند ایستاده بود.

زنی که نگاهش حتی از درون عکس هم غمگین بود و این غم را به بیننده نیز منتقل می‌کرد

.

زنی که شباهت زیادی به خودش داشت...

و شاید همین شباهت شدید، موجب شده بود که بی‌چون و چرا بپذیرد مادر دیگری هم داشته است.

عکس‌ها را چرخاند و پشت‌شان را نگاه کرد.

خبری از تاریخ و یا متن مهم دیگری نبود...

خواست عکس‌هارا هم به دریا بیاندازد که صدای آلارم گوشی‌اش، پایان زمان یک‌ساعته‌اش را اعلام کرد.

نگاهش را به عکس‌ها دوخت.

وقتش تمام شده بود... این یعنی نیازی به انداختن عکس‌ها نبوده...

عکس‌هارا داخل کیفش گذاشت و ایستاد.

#پارت‌چهارصدوچهل‌وسه

#هاله‌نژادصاحبی

ماسه‌های چسبیده به چادرش را سرسری تکاند و به سمت ماشین رفت.

از همین فاصله هم نگاه منتظر امیر یل کاملا پیدا بود.

برای آن‌که خیالش را راحت کند، لبخندی به لب نشاند و دستی برایش تکان داد.

قول داده بود که حالش خوب شود.

هر چند سخت، اما برای خوب شدنش تلاش می‌کرد.

و شاید برگشت لبخندش، آغازی برایش باشد.

در را باز کرد و سوار شد.

امیر یل بدون آن که اشاره‌ای به ساعت قبل بکند، لبخندی زد و آرام گفت:

-خواست تو بغلم بخوابه، هر کار کردم که عقب راحت بخوابه گردنمو ول نکرد.

لبخندی به پسرکش که این روزها باهوش‌تر و بازیگوش‌تر از همیشه شده بود، زد و آرام جواب داد:

-قربونش برم. بده بغل خودم بتونی رانندگی کنی.

امیر یل در حالی که به سختی جلوی بغضش را گرفته بود، بوسه‌ای روی موهای امیرعلی نشاند و گفت:

-احساس کردم اونم... منو بابای خودش می‌دونه.

نگاهش را به امیر یل دوخت.

بدون اغراق زحماتش کم از یک پدر حقیقی نبود.

لبخند بغض آلودی زد و زمزمه کرد:

-نسبت خونی برای پدر بودن کافی نیست .

پدر یعنی همراه، تکیه‌گاه، یعنی تو برو جلو من عین کوه پشتتم .

نگاهش را به امیر یل دوخت و ادامه داد:

-کمتر از پدر نبودی برای بچم.

مردانه دلش گرفته بود که چرا تا الان، در حالی که امیرعلی او را پدر خود می‌پنداشته، عمو صدایش می‌زده‌است.

نگاه جدی به حورا انداخت و گفت:

-می‌خوام باباش باشم حورا... نه عمو !

نمی‌خوام حتی ثانیه‌ای کمبود پدر و احساس کنه .

هر وقت مردی شد واسه خودش بهش بگیم که بابای خونیش من نیستم.

لبخندی در جواب امیر یل زد و آرام گفت:

-بچمم به درد من دچاره...

#پارت‌چهارصدوچهل‌وچهار

نگاه جدی و البته مبهوت امیر یل وادارش کرد جمله‌اش را تصحیح کند.

سرش را پایین انداخت و گفت:

-من دختر بابام چرا... اما دختر مامانم نیستم!

حالا چه عهد بسته بود از ابتدا شروع کند، نباید رازی میان‌شان می‌ماند.

حتی اگر آن راز تاثیری در زندگی‌شان نداشت.

امیر یل که کاملا شوکه شده بود، نگاهی جدی به حورا انداخت و پرسید:

-چطور؟

عکس ها را از کیفش خارج کرد و رو به روی امیر یل گرفت.

-شونزده سالم بود که اتفاقی از توی انباری خونمون، یه صندوقچه پیدا کردم.

توش یه دفترچه و این عکس‌ها بود.

عکس‌ها را داخل کیفش گذاشت و به دریا نگاه کرد.

-توی دفترچه زنی به اسم گل‌نسا ادعا کرده که مادرمه. ظاهراً اون زمان من توی شکمش بودم.

توی دفتر نوشته بود که... خیلی زنده نمی‌مونه و منو به بابا و مامانم سپرده .

سکوت که کرد، امیر یل با نگرانی جواب داد:

-خب؟

به سمتش چرخید و با لبخند ادامه‌داد:

-همین... دیگه چیزی ازش نمی‌دونم!

-چرا نپرسیدی از مامانت؟

بوسه‌ای به کف پاهای امیر علی زد و گفت:

-شاید چون تا قبل از اتفاقات اخیر اینقدر برام پدر و مادر بودن که روم نشد سراغ مادر واقعی‌مو بگیرم.

سپس نگاهش را بالا آورد و با دردی نهفته زمزمه کرد:

-الآنم دیگه کسی نیست که ازش بپرسم.

لبخند عمیقی زد و قبل از آن که امیر یل چیزی بگوید، ادامه داد:

-ضربه بدی امیر یل. هر چقدر هم پیش پدر و مادری که بزرگت کردن خوشبخت باشی، باز توی دلت یه حفره هست...

یه گوشه دلت همیشه برای اون واقعیه که ندیدیش می‌تپه.

با ناراحتی به سمتش خم شد و در حالی که مواظب بود امیر علی بیدار نشود، بوسه‌ای روی گونه حورا نشاند.

-دنیا رو وجب به وجب میگردم برات یاسِ سفیدم. تو اراده کن... من پیداش می‌کنم.

#پارت‌چهارصدوچهل‌وپنج

#هاله‌نژادصاحبی

نگاه عاشقانه‌ای به امیر یل انداخت و صادقانه جواب داد:

-نمی‌خوام پیدا بشه امیر یل.

نمی‌خوام دیگه به گذشته برگردم.

چند روزه دارم با خودم کلنجار می‌رم که تا کی؟ چقدر دیگه باید درگیر گذشته باشم؟

این‌که مامان من واقعی من کجاست؟

زنده‌اس یا فوت کرده؟

اصلا حقیقت داره یا نه؟

چه تاثیری جز اعصاب خوردی و درگیری ذهن برامون داره؟

من بریدم امیر یل! لبریزم...

داغ چند نفر توی مدت کم، تهمت، انگ هرزگی و بدنامی، طرد شدن از خانواده، احساس عذاب وجدان بابت گناه‌های ناکرده.

بچه دار شدن توی بدترین شرایط روحی.

اینا دردهای کمی نیست...

به خدا که هر دونه‌اش آدمو از پا در میاره.

اما من تحمل کردم و دم نزدم...

ولی دیگه بسمه !

می‌خوام از این به بعد بدون دغدغه زندگی کنم .

نگاهش را از امیر یل برداشت و به امیرعلی دوخت.

لبخندی به چهره نمکین پسرش زد و ادامه داد:

-می‌خوام یک سال اخیر و از ذهنم پاک کنم.

تمام و کمال !

به خاطر تو... به خاطر پسرمون!

به خاطر زندگی قشنگی که می‌خوام برات بسازم.

نگاه خیره و عاشقانه‌اش را نثار حورایش کرد.

جان می‌داد برای همسرش...

برای یاس سفیدی که بی‌شک موهبت الهی بود.

یک دستش را با احتیاط از دور امیرعلی برداشت و دور شانه‌های حورا حلقه کرد.

سرش را به سینه‌اش فشرد و گفت:

-ساختی حورا... ساختی دورت بگردم .

از همون لحظه‌ای که پا گذاشتی تو خونه‌م زندگی‌مو قشنگ کردی.

_____

#پارت‌چهارصدوچهل‌وشش

#هاله‌نژادصاحبی

" یک ماه بعد"

در را پشت سر پونه بست و به سمت حورا که همچنان میان حال ایستاده بود چرخید.

از یک ساعت پیش که پونه مجدداً به آنجا آمده بود تا وقت رفتنش بی‌وقفه اشک ریخته بود.

به سمت حورا رفت و رو به رویش ایستاد.

نگاه ناراحت‌اش هویدای همه‌چیز بود...

حورا قصد دور ریختن گذشته را داشت اما، رهایش نمی‌کردند.

احمد حال خوبی نداشت...

و به گفته پونه تنها خواسته‌اش، دیدار با حورا بود.

هر دو دست سرد حورا را میان دست‌هایش گرفت و با جدیت گفت:

-هیچ احد و الناسی حق نداره برای کاری که دوست نداری محبورت کنه، یعنی من این اجازه رو نمی‌دم .

نگاه مغموم او را که دید لبخندی زد و ادامه داد:

-الان هم مختاری دورت بگردم .

میری باهاتم، نمیری هم کنارت. این تصمیمی که فقط خودت باید بگیری.

سرش را پایین انداخت و آرام جواب داد:

-پونه میگه احمد حلالیت می‌خواد .

پوزخندی زد و سرش را بالا آورد.

خیره در نگاه جدی امیر یل ادامه داد:

-نمی‌خوام به دروغ بگم حلالش کردم.

هنوز درد جسم و روحمو کامل یادم نرفته...

احمد مسبب تمام مشکلاتمه امیر یل.تمامِ تمامشون.

حلالش نکردم اما دلمم نمیاد اذیتش کنم...

دلم باهاش صاف نیست اما راضی به غمش هم نیستم.

#پارت‌چهارصدوچهل‌وهفت

امیر یل حالش را به خوبی درک می‌کرد.

خودش شاهد تمام قد مکافات‌های حورا بود...

شاهد تمام مشکلاتی که با آن‌ها دست و پنجه نرم کرده و مایه عذابش شده بودند.

می‌دانست دلش هنوز زخم‌است اما...

از آن سو خواهرانه دلش برای نابرادرش می‌سوخت.

دست حورا را گرفت و همراه با خود روی مبل نشاند.

حورا نیاز داشت کسی از این برزخ نجاتش دهد، و چه کسی نزدیک تر از او؟

موهای ریخته شده در صورت زیبایش را پشت گوشش زد و آرام گفت:

-گفتی توی گذشته نمونیم. خودت خواستی که یادمون بره چی بهت گذشته و چه چیز ها شنیدی.

گفتی جوری گذشته رو بندازیم دور که هیچ خاطره‌ای ازش یادمون نیاد.

نگاهش را به چشم‌های ناراحت حورا دوخت و ادامه داد:

-آخرین ریسه‌ی این گذشته هنوز مونده یاسِ من...

تصمیم گیرنده خودتی، فقط خودت.

اما به نظرم با رفتنت، خودت آرامش بیشتری داری. اینطور نیست؟

حورا سرش را به سینه امیر یل فشرد و زمزمه کرد:

-میرم... اونم فقط به خاطر این‌که پاداش اون روزها، داشتن الان توعه...

دلم هنوز ازش دلگیره، هنوز زخم‌هاشو یادشه.

اما تو مرهم تک تک اون زخم‌هایی.

همین بسمه.

خوشبختی مگر چیزی غیر از این بود؟

چیزی غیر از عشق و علاقه‌ای که میان‌شان بود و هر روز به آن افزوده می‌شد؟

او را تنگ در آغوش مردانه‌اش گرفت و گفت:

-قربون دلت برم من... پاشو عزیزدل امیر یل. پاشو تا شب نشده برگردیم.

#پارت‌چهارصدوچهل‌وهشت

#هاله‌نژادصاحبی

از زمانی که آماده شده بود تا همین الان که جلوی در خانه پدری‌شان ایستاده بود، در دلش رخت می‌شستند.

حال غریبی داشت.

هم دلتنگ آن‌هایی که رفته بودند، بود و هم دلش می‌خواست دیگر اسمی از آن ها نبرد.

دلش تمنای گریه کردن داشت.

دوست داشت اندازه تمام یک سال گذشته زار بزند اما...

قولش را به خوبی یاد داشت!

قرار بود قوی باشد.

امیر یل بوسه‌ای روی گونه امیرعلی زد و رو به حورا گفت:

-در بزنم عزیزم؟

به سمت امیریل چرخید.

ملتمسانه نگاهش کرد و گفت:

-میشه قبلش بغلم کنی؟ به آرامش احتیاج دارم.

لبخندی زد و با یک دست امیرعلی و با دست دیگرش تمام جانش را به سینه فشرد.

بوسه‌های ممتدی روی سر حورا زد و گفت:

-تموم میشه دورت بگردم. از این در که بیاییم بیرون دیگه واقعا همه چی تموم میشه...

با امیدوارمی لبخندی زد و نامحسوس روی سینه امیر یل را بوسید.

سرش را عقب برد و صادقانه گفت:

-دوست دارم تمام همسایه ها دختر حاج فتاح و کنار تو ببینن...

با لبخند، با خوشحالی.

می‌خوام ببینن تاوان تهمت‌هاشون خوشبختی و آرامش الان منه.

بی‌توجه به چند نفری که در کوچه بودند، خم شد و پیشانی حورا را بوسید.

-اونقدر خوشبختت می‌کنم که آوازه‌ش به گوش تمام عالم برسه، نه فقط آدمای این کوچه!

#پارت‌چهارصدوچهل‌ونه

#هاله‌نژادصاحبی

با آرامش بیشتری که از آغوش امیر یل نصیب‌اش شده بود، به خودش جرئت بیشتری داد و زنگ در را فشرد.

از آنجایی که خبر آمدنشان را به پونه داده بودند، طولی نکشید که در باز شد.

پونه در حالی که با شتاب مشغول پوشیدن چادرش بود، به سمت‌شان آمد و از همانجا گفت:

-خوش اومدی عزیزدلم، خوش اومدی حورا جان.

لبخند تلخی و جلوتر از امیر یل داخل رفت.

نگاهی به حیاط‌شان انداخت.

دیگر نه خبری از آب و جاروی مادرش بود و نه طراوت باغچه‌شان.

انگار همه‌چیز این خانواده بعد از رفتن او، به زوال رفته بود.

بغضش را پس زد و با قدم‌های سریع‌تری سمت پونه رفت.

پونه از شدت خوش خوشحالی فرصت نداد و محکم در آغوشش کشید.

دست‌هایش را دور شانه‌های حورا حلقه کرد و با بغض گفت:

-قد یه دنیا خوشحالم کردی حورا، به خداوندی خدا نور بخشیدی به دل سیاه این خونه. لطف کردی دختر عمو.

او هم مانند پونه، دست‌هایش را دور شانه‌هایش حلقه کرد و جواب داد:

-برای رسیدن به آرامش نیاز بود که بیام.

از آغوش حورا جدا شد و آرام زمزمه کرد:

-حال خوبی نداره حورا... افسرده و عصبی شده. احمدی که اشک یه عالم و در می‌آورد حالا دائم گریه می‌کنه.

با تأسف نگاهی به ساختمان انداخت و در جوابش پرسید:

-بیداره؟

-آره از وقتی گفتم داری میایی آروم و قرار نداره.

سری تکان داد و به سمت امیر یل که کمی دورتر از آن‌ها ایستاده بود چرخید.

#پارت‌چهارصدوپنجاه

با دست اشاره کرد که جلوتر بیاید.

امیر یل آرام و با اقتدار به سمتش آمد و کنارش ایستاد.

سرش را به گوش امیر یل نزدیک کرد و گفت:

-کنارم باش امیر یل. نباشی قدرت ندارم.

دست حورا را میان انگشت‌هایش گرفت و آرام فشرد.

همیشه که نیاز نبود از کلمات استفاده کرد!

گاهی یک فشردن دست.

یک بوسه کوتاه.

یک بغل کردن ساده.

خودش هزاران صفحه عاشقانه می‌شد.

چشم‌هایش را بست.

سپس دست در دست امیر یل، پشت سر پونه به خانه رفت.

دکور خانه‌شان همان بود.

دقیقا همانطوری که خودش آخرین‌بار به کمک مادرش چیده بود.

همه‌چیز همانطور بود اما... بدون ذره‌ای صفا و آرامش.

پونه در اتاق را باز کرد و گفت:

-اینجاست.

نگاهش را به پونه دوخت.

بلاخره زمان دیدار رسیده بود...

با آرامشی ظاهری، همراه با امیر یل و پسرش به اتاق نزدیک شد.

جلوی در که رسید، ایستاد.

امیر علی را از آغوش امیر یل جدا کرد و به خودش فشرد.

سپس با دست دیگرش باز دست امیر یل را گرفت و به اتاق رفت.

در نگاه اول ویلچر اتاق به چشمش خورد و بعد، جسم نحیفی که روی تخت دراز کشیده بود.

#پارت‌چهارصدوپنجاه‌ویک

ناباور نگاهش را به آن جسم لاغر دوخت.

ریش و سیبیل و البته موهایش یک دست سفید شده بود و لاغری چهره‌اش آن را زیادی مسن نشان می‌داد.

او واقعا احمد بود؟

چرا ذره‌ای شباهت به آن برادر خوشتیپ و سر حالش نداشت؟

بازوهای ورزیده و جسم سرحالش کو؟

برادری که او را به جرم بارداری حلالش، کتک زده و از خانه بیرون انداخته بود، واقعا همین بود؟

احمد که تعلل حورا را دید، لبخند تلخی زد و با لحن نالانی زمزمه کرد.

-بلاخره اومدی... تعجب نکن، خودشم! احمد.

گیج و مبهوت قدمی جلو رفت و کوتاه زمزمه کرد:

-احمد...

-چوب خداست حورا... تاوان ناله‌های بی‌گناهت. ببین چی به روزم اومد؟

رو به رویش ایستاد و گفت:

-دلم شکست اما نفرین نکردم احمد. جان امیر علی‌م نفرینت نکردم.

احمد نگاهی به کودک شیطون و زیبای در آغوشش انداخت و با گریه گفت:

-آه بچه بی‌گناهت منو گرفت حورا...

ناخواسته زبانش تلخ شد.

-دیر فهمیدی احمد... دیر فهمیدی داداش !

احمد در حالی که شانه‌هایش از شدت گریه می‌لرزید جواب داد:

-همون اولم می‌فهمیدم حورا... می‌فهمیدم از برگ گل پاک‌تری. می‌دونستم دست حروم به بدنت نخورده.

#پارت‌چهارصدوپنجاه‌ودو

با عصبانیت ایستاد و در حالی که بغض رهایش نمی‌کرد فریاد زد:

-می‌دونستی؟ حاشا به غیرتت برادرم .

دستت درد نکنه که می‌دونستی و انگ هرزگی بهم زدی.

ممنونم که می‌دونستی و بچمو حرومزاده خطاب کردی !

ناز شصتت که منو از خونه و خونوادم دور کردی .

تا الان دلم کمی آروم بود که شاید منو خوب نشناختی و فکر کردی واقعا گناهکارم.

اما الان می‌فهمم دونسته منو انگشت نما و آواره کردی!

چرا احمد؟ چه هیزم تری بهت فروخته بودم؟

کی خواهر بدی بودم برات؟

کی رو حرف حق و ناحقت حرف زدم که اینجوری تیشه به ریشه‌م زدی؟

چرا؟ دلیل بیار تا آروم شم!

چیزی بگو تا خودمو گول بزنم که حق با تو بوده!

امیر یل که تن لرزان حورا را دید به سمتش رفت و در آغوشش کشید.

پونه نیز جلو آمد و امیر علی از از دستان بی‌رمقش جدا کرد و از اتاق بیرون رفت.

سرش را به سینه امیر یل فشرد و با گریه فریاد زد:

-آخه ببین چی می‌گه! امیر یل می‌دونسته و آتیشم زده! می‌دونسته و نقره داغ کرده خواهرشو؟

دست‌هایش را دور کمر حورا حلقه کرد و نزدیک گوشش زمزمه کرد:

-آروم باش عزیزدلم. آروم باش زندگیم .

نلرز جان امیر یل...

احمد میان گریه‌هایش، با صدای بلند گفت:

-چشمم دنبال مال و ثروت حاج بابا بود!

سرش را از روی سینه امیر یل برداشت و نالید:

-سر چند تومن آبرو و حیثیت خواهرتو فروختی احمد؟ سر چند تومن خواهرتو آواره کردی؟

پتو را روی خودش کشید و با خجالت و گریه جواب داد:

-نمی‌تونستم ببینم که بچه‌ی هوو مادرمم اندازه من ارث ببره.

#پارت‌چهارصدوپنجاه‌وسه

می‌دانست...

چند سال هم بود که می‌دانست.

اما باز هم دلش لرزید.

باز هم زانوهایش سست شد.

امیر یل حورا را به خودش فشرد و از اتاق خارج کرد.

فضای اتاق زیادی مسموم بود.

پونه با دیدن‌شان جلو آمد و گفت:

-کجا آقای دکتر؟ حورا داری میری؟

امیر یل سری تکان داد و گفت:

-نه، الان میاییم.

پونه دیگر اعتراضی نکرد.

هر چند رنگ پریدگی چهره حورا و قدم‌های بی‌رمقی که برمی‌داشت، اجازه هیچ اصراری نمی‌گذاشت.

سرش را بالا و پایین کرد و همانطور که امیر علی را در آغوش گرفته بود، به اتاق احمد رفت تا از حال او باخبر شود.

بدون آن که مقاومتی نشان بدهد، در حالی که سرش روی سینه امیر یل بود به حیاط رفت.

امیر یل او را در سکوت کامل به دورترین نقطه حیاط برد و بدون آن که رهایش کند، گوشه دیوار نشست.

حورا بی‌رمق‌تر از آنی بود که به کثیف شدن لباس‌هایشان توجه کند.

به آرامی کنار امیر یل، روی زمین نشست و مجدداً سرش را روی سینه‌اش گذاشت.

حتی خودش هم نمی‌دانست دقیقاً از کدام اتفاق امروز تا به این حد ناراحت است.

اما حال پریشانی داشت...

امیر یل دستش را گذاشت زیر چانه حورا و وادارش کرد تا نگاهش کند.

نگاه دریایی‌اش را که دید، با احساس زمزمه کرد:

-می‌خوای بریم؟

آرام و گیج لب زد:

-کجا؟

امیر یل پیشانی‌اش را روی پیشانی حورا گذاشت و گفت:

-هر جا که آروم بشی. از این خونه، از این شهر، از این کشور.

#پارت‌چهارصدوپنجاه‌وچهار

لبخند کوتاهی روی لب‌هایش نشست.

دست‌هایش را بالا آورد و آرام دو طرف صورت امیر یل گذاشت.

نگاه خیره و نگرانش را که دید، زمزمه کرد:

-فقط بغلم کن. هیچ جای دنیا اندازه شونه‌هات آرومم نمی‌کنه امیر یل.

سر حورا را گرفت و روی شانه‌اش گذاشت.

دست‌هایش را دور کمرش حلقه کرد و گفت:

-من حاضرم تا ابد اینجا بمونی. تو آروم بشی و من حض ببرم از بوی یاس تنت.

دست‌هایش را دور شانه‌های پهن امیر یل محکم کرد و پلک‌هایش را روی هم فشرد.

دلش می‌خواست بخوابد.

عمیق و بی دردسر...

راحت و بی‌دغدغه.

آنقدر راحت که وقتی بیدار شد، چیزی از گذشته جز امیر یل و امیر علی به یاد نداشته باشد.

امیر یل لب‌هایش را به نیم‌رخ حورا نزدیک کرد و بعد از بوسه کوتاهی روی شقیقه‌اش زمزمه کرد:

-برای امروز بسه دورت بگردم. خیلی اذیت شدی، بریم خونه... اگه بخوای یه روز دیگه میاییم.

نگاهش را به امیر یل دوخت و گفت:

-حالا که اومدم بذار از مادرمم بدونم. ظاهراً احمد ازش خبرایی داره.

خم شد و لب‌های ترک خورده گل یاس‌اش را بوسید و بعد زمزمه کرد.

-هر جور که دوست داری عزیزم.

#پارت‌چهارصدوپنجاه‌وپنج

لبخند کوتاهی زد و آرام از جا برخاست.

نگاهی به اطراف انداخت و بعد

به سمت امیر یل چرخید و گفت:

-دستمو ول نکن. اینجوری قوی‌ترم.

ایستاد و به سمت حورا آمد.

دستش را میان انگشت‌هایش گرفت و بوسید.

سپس نگاهی عاشقانه به چشم‌های حورا انداخت و گفت:

-جون بخواه خانومم.

خانومم گفتن‌اش زیادی زیبا نبود؟

فشاری به دست امیر یل وارد کرد و در سکوت کامل، به ساختمان رفتند.

صدای خنده‌های امیر علی، روح تازه‌ای به خانه سرد پدری‌اش بخشیده بود.

لبخندی زد و به سمت اتاق احمد رفت.

پونه کنار تخت احمد نشسته بود ک امیر علی خندان را نشانش می‌داد.

با ورود حورا و امیریل، پونه از جا برخاست و باز بدون کلام دیگری از اتاق خارج شد.

مادر نبود، اما می‌دانست برای کودکان فضای متشنج مانند سم است.

به همین دلیل فرزند حورا را در اتاق نگه نمی‌داشت.

امیر یل بدون آن‌که ثانیه‌ای دست حورا را رها کند، شانه به شانه‌اش وارد اتاق شد.

روی دو صندلی چوبی که نزدیک تخت بودند، نشستند.

حورا فشاری به انگشتان امیر یل وارد کرد و کوتاه گفت:

-چی از مادر واقعیم می‌دونی؟

#پارت‌چهارصدوپنجاه‌وشش

احمد نگاه خیره‌اش را از دستان گره خورده آن‌ها برداشت و بی‌رمق جواب داد:

-تقریباً همه‌چیز!

سعی کرد همچنان به خودش مسلط باشد.

چشم‌هایش را باز و بسته کرد و گفت:

-چرا تو می‌دونی و من نمی‌دونم؟

-تو هم می‌دونی حورا! خودم اون صندوقچه رو تو اتاقت پیدا کردم.

به سمت احمد چرخید و بی حوصله گفت:

-من همه چیزو می‌خوام بدونم، نه فقط اسمش!

احمد نگاهش را به پنجره پشت سر حورا انداخت و بعد از چند ثانیه مکث، گفت:

-دیدم یه صندوقچه کوچیک دستته و آروم و پنهونی داری میبری اتاقت. کنجکاو شده بودم که ببینم چی بوده که اینجوری یواشکی حملش کردی.

شب تا صبح تو فکرش بودم.

اون زمان فکر می‌کردم شاید از... پسری کادو گرفتی و حسابی قاطی بودم.

فرداش که رفتی مدرسه رفتم تو اتاقت و پیداش کردم.

انتظار هر چیزی داشتم جز این که خواهر ناتنی‌م باشی.

هنوز محو صندوقچه و نوشته داخلش بودم که مامان اومد و بهم گفت:

-پس بلاخره فهمیدی!

ترسیده بودم، فکر می‌کردم رازی که نباید و کشف کردم.

شروع کردم به عذرخواهی کردن که بی‌تفاوت گفت:

-مهم نیست پسرم، تو باید می‌فهمیدی.

کنجکاو شده بودم، و البته غیرتی.

تو از من کوچیک‌تر بودی، این یعنی بابام به مامانم خیانت کرده بود.

عصبی و کلافه بودم.

به سمتش رفتم و گفتم:

-این زنه کیه مامان؟ حورا بچه کیه؟

مامان حسابی بغض کرده بود. از کنارم رد شد و گفت:

-بچه بابات! اما بچه من نه!

خواستم دنبالش از اتاق بیرون برم که گفت:

-اون صندوقچه رو همونجا بذار و بیا! دقیق جوری که حورا گذاشته بود.

دست و پاهام می‌لرزید اما کاری که گفته بود و انجام دادم.

#پارت‌چهارصدوپنجاه‌وهفت

#نجیب‌بی‌آبرو

احمد ما بین حرف‌هایش مکثی کرد و به حورا چشم دوخت.

سرفه خشکی کرد و با شرمندگی گفت:

-شاید مسبب کینه من از تو... حرف‌های مامان بود.

نگاهش را از احمد برداشت و خشک و جدی زمزمه کرد:

-از مادر واقعیم بگو.

بی‌شک دیگر گنجایش گله‌گذاری نداشت.

الان فقط می‌خواست رازهای پنهان مادرش را بداند، همین.

احمد نگاه غمگین‌اش را از نیم رخ حورا برداشت و باز به گذشته برگشت .

-صندوقچه رو که عین قبل سر جاش گذاشتم، با حالی خراب به هال رفتم.

مامان رو به روی تلویزیون نشسته بود، دقیقا انگار نه انگار که اتفاقی افتاده!

رفتم کنارش و با قلدری گفتم:

-بابا بهت خیانت کرده؟

خودت که یادته، حاج فتاح عمر مامان بود.

هنوز جمله از دهنم در نیومده بود، خوابوند زیر گوشم و گفت:

-حق نداری باباتو قضاوت کنی.

رد سیلی روی صورتم گزگز می‌کرد اما درد دلم بیشتر بود.

نمی‌تونستم قبول کنم که بابام بعد مامانم زن گرفته و بچه‌دار شده .

عصبی فریاد زدم:

-اگه خیانت نکرده پس حورا رو از کجا آورده؟

نگاهش غمگین شد و همین غم شعله خشم و تو دلم روشن کرد.

#پارت‌چهارصدوپنجاه‌وهشت

#هاله‌نژادصاحبی

با دست اشاره کرد کنارش بنشینم.

اطاعت کردم .

کنجکاوتر و عصبی‌تر از اونی بودم که کل‌کل کنم.

نگاهش را به گل‌های قالی دوخت و گفت:

-شونزده هفده سال پیش، بابات از طرف بسیج، برای رسیدگی به چندتا روستا دور افتاده راهی جنوب شد.

قرار بود شش ماه بمونه و برگرده.

اما اوضاع اون روستا خراب‌تر از چیزی بود که تصور می‌کرد .

شش ماه شد یک‌سال و ما غیر از تماس‌های گاه و بیگاه و کوتاه، خبری از هم نداشتیم.

خلاصه بعد یک‌سال برگشت.

حال خوبی نداشت. دائم ازم فراری بود. نتونستم صبر کنم و ازش پرسیدم.

با گریه شروع به صحبت کرد.

ظاهرا یه دختر چهارده ساله‌رو می‌خواستن عقد یه پیرمرد هشتاد ساله بکنن. بابات هم دلش نیومده که در حق دختره ظلم کنن. نتونسته ساکت بمونه و شروع کرده به اعتراض کردن .

اهالی اون روستا هم به بابات و اون دختره انگ روابط نامشروع می‌زنن.

خلاصه این بگو مگوها به قدری زیاد میشه که بابات برای حفظ آبروی اون دختره عقدش می‌کنه تا حرف‌ها بخوابه.

نتونستم طاقت بیارم و با حرص بین حرف مامان پریدم و گفتم:

-برای حفظ آبرو هم حامله‌ش کرد؟

جدی و خشمگین در جوابم گفت:

-من بخشیدم بابات‌و! اون زنه هم سر زا مرد. تو هم کاسه داغ‌تر از آش نشو احمد. گذشته بابات به تو مربوط نیست.

از کنارش بلند شدم و فریاد زدم:

-بهت خیانت کرده و تو حاصل این خیانت و داری تو خونه‌ت نگه‌میداری؟؟

به سمتم اومد و با اخم گفت:

-حورا خواهرته! حق نداری اونو باخبر کنی احمد. حق نداری گذشته‌شو کنکاش کنی. من پا گذاشتم و رد شدم. تو هم رد شو...وگرنه توجه باباتو از دست میدی.

با تلخ‌خندی سکوت کرد و به سمت حورا چرخید .

چشم‌هایش سرشار از اشک بود اما سرسختانه جلوی ریزش‌شان را گرفته بود.

-تموم شد؟

احمد سرش را به نشانه تایید بالا و پایین کرد.

#پارت‌چهارصدوپنجاه‌ونه

آب دهانش را بلعید و رو به امیر یل زمزمه کرد:

-دیگه بریم .

همزمان با بلند شدن‌شان، احمد ملتمسانه صدایش کرد.

-حورا.

بدون کلامی به سمتش چرخید و منتظر نگاهش کرد.

احمد لب‌های ترک‌خورده‌اش را تر کرد و با خجالت گفت:

-در این خونه تا ابد به روت بازه.

نتوانست تلخی نکند...

صبور بود، اما گاهی بعضی حرف‌ها تبر می‌زدند به جان آدم.

دست امیر یل را محکم‌تر گرفت و با طعنه جواب داد:

-اون زمان که به خونه احتیاج داشتم درش به روم بسته بود، الان دیگه خونه دارم احمد.

بمونه برای خودت.

قطره اشکی از گوشه چشم احمد چکید.

او هم درد می‌کشید.

جسمش دیگر حس نداشت، اما امان از روح‌اش...

نگاه دیگری به حورا انداخت و گفت:

-توقع زیادیه اگه بخوام ببخشیم؟

با درد خندید و پاسخ داد.

-خیلی هم زیاده. خیلی احمد... زخم‌هایی که تو به من زدی خوب شده، اما جاش تا ابد می‌مونه .

دست امیر یل را مجددا فشاری داد.

انگار که با هر لمس قوی، جان دیگری می‌گرفت.

نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت و بعد به سمت در رفت.

هنوز از اتاق خارج نشده بودند که در یک تصمیم آنی ایستاد.

چشم‌هایش را بست و بعد از چند ثانیه بدون آن‌که به عقب نگاه کند، ادامه داد:

-اگه نبخشمت به آرامش همسر و بچم ظلم کردم. اگه ازت کینه داشته باشم تو تمام شرایط خوب و بد زندگیم یادت میوفتم.

سخته... اما سعی می‌کنم ببخشمت احمد.

نه به خاطر تو! به خاطر آرامش زندگیم.

#پارت‌چهارصدوشصت

بعد از خروج از منزل پدری‌اش، انگار جان دیگری گرفته بود.

همیشه یک گوشه قلبش احساس سنگینی می‌کرد، یک دردی که نه نامش را می‌دانست و نه درمانش را.

اما حالا خوب بود.

همینقدر خلاصه اما شیرین.

دقیقا مانند کسی که از سخت‌ترین معضل زندگی‌اش به سلامت گذر کرده‌است.

تمام کوله‌بار گذشته‌اش را در همان حیاط قدیمی گذاشته بود و حالا...

دست در دست امیر یل، در حالی که فرزندش در آغوشش بود، از میان مردمانی که یک‌روز به ناحق قضاوتش کرده بودند عبور می‌کرد و این‌بار نگاه‌هایشان نه تنها اذیتش نمی‌کرد بلکه به رگ‌هایش جان دیگری می‌بخشید .

کوچه‌ای که روزی شاهد اشک‌هایش بود، حالا به لبخندش نگاه می‌کرد.

بعد از سوار شدن‌شان، قبل از آن‌که راه بیوفتند، امیر یل به حورا نگاه کرد و با احساس زمزمه کرد .

-من میمیرم برای خط لبخندت .

لبخند عمیق‌تری روی لب‌هایش نشست و صادقانه زمزمه کرد:

-بیشتر از قبل به صداقت گفته های خدا پی بردم .

خدا زیر وعده‌هاش نمی‌زنه امیر یل.

فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا ﴿۵﴾

پس [بدان که] با دشواری آسانی است "۵"

إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا ﴿۶﴾

آری با دشواری آسانی است.

قربونش برم دوبار هم تاکید کرده ک دلمون قرص باشه .

الان می‌فهمم سختی‌های که کشیدم به داشتن تو و امیرعلی می‌ارزید .

امیر یل نیز در جوابش با لبخند سری تکان داد وهمزمان با به راه افتادنش با انرژی گفت:

-خب خانوم خونه شام مهمون من؟

#پارت‌چهارصدوشصت‌ویک

#هاله‌نژادصاحبی

جلوی رستوران سنتی مدنظرش پارک کرد.

امیرعلی را از آغوش حورا گرفت و پیاده شد.

ماشین را دور زد و با دست دیگرش، دست حورا را میان انگشت‌هایش گرفت.

جلوی در کمی مکث کرد و پرسید:

-داخل بشینیم یا روی تخت‌های حیاط؟

حورا نگاه دقیق‌تری به محوطه انداخت و جواب داد:

-حس می‌کنم حیاط باصفا تره. اینطور نیست؟

سرش را خم کرد و با عشق نزدیک گوش حورا زمزمه کرد:

-عشق هرجا رو کند آنجا خوش است...

دلبرانه خندید و ادامه شعر را برایش خواند:

-گر به دریا افکند دریا خوش است

گر بسوزاند در آتش ، دلکش است

ای خوشا آن دل ، که در این آتش است.

امیر یل خندید و قدم برداشت.

همزمان که راهی تخت مدنظر می شدند صادقانه گفت:

-برام جالبه که شعر حفظی.

لبخند زد و در جوابش گفت:

-به آدم‌های مذهبی نمی‌خوره عاشق شعر و ادبیات باشن؟

جوابی نداد .

به تخت مورد نظرش که رسیدند، پرسید؟

-اینجا مورد پسنده خاتون؟

با خنده سرش را تکان داد و همزمان با در آوردن کفش‌هایش جواب داد:

-بله امیر یل خان.

#پارت‌چهارصدوشصت‌ودو

روی تخت که نشستند.

امیر علی را بین‌شان نشاند و جغجغه پر سر و صدایش را به دستش داد تا سرگرم شود.

سپس نگاهی به حورا انداخت و صادقانه گفت:

-از حرفم توهینی برداشت نکن، اما هیچ وقت فکر نمیکردم کسی در آن واحد هم شعر بلد باشه و هم آیه های قرآن‌رو.

حورا با لبخند نگاهش را پاسخ داد و گفت:

-چرا؟ اشکالش چیه؟

امیر یل به رو به رو نگاه کرد و بعد از مکث کوتاهی جواب داد:

-نمی‌دونم. همیشه تصور می‌کردم آدم‌های مقید به دین، تمام تفریح و زندگیشونو وقف توشه آخرت می‌کنن. و رسما هیچ لذتی از این دنیا نمی‌برن.

حورا کوتاه و باآرامش خندید و گفت:

-این که مناجات با خدا بزرگترین لذت توش شکی نیست اما در کنارش خدا نعمت‌های دیگه‌ای هم برای آرامش و آسایش بنده‌اش آفریده. مثلا همین شعر خوندن و یا مثلا نقاشی یا عکاسی حتی ورزش کردن و الی آخر ...

خدا اونقدر مهربونه که اگه می‌خواست بنده‌اش تمام عمرش رو وقف اون کنه هیچ وقت طبیعت رو نمی‌آفرید که آدمی با نگاه بهش هم لذت ببره.

نگاهش را با عشق به حورایش دوخت.

صدایش را پایین آورد و زمزمه کرد:

-می‌دونی الان دلم چی می‌خواد؟

-چی؟

صورتش را نزدیک‌تر برد و گفت:

-اینکه تنها بودیم...

با شیطنت لبخند زد و پرسید:

-خب؟

مردانه خندید و پاسخ داد:

-اونوقت لبایی که اینقدر قشنگ حرف میزنن و ثانیه‌ای ول نمی‌کردم!

#پارت‌چهارصدوشصت‌وسه

#هاله‌نژادصاحبی

"سه هفته بعد"

-داداش توروخدا. من که جز تو کسی‌و ندارم .

روی مبل نشست و امیرعلی را به سینه فشرد.و بعد با ناراحتی جواب داد:

-افرا جان، صبر کن عزیزم. صبر کن خواهرم. من هنوز تکلیف زندگی خودمو با مامان مشخص نکردم.

افرا از آن سوی خط، گریه‌اش اوج گرفت و خط کشید به اعصاب‌اش .

-داری عصبیم می‌کنی افرا!

میان گریه‌هایش، با درد زمزمه کرد:

-آخه مامانش داره می‌میره... تنها آرزوش اینه که محسن ازدواج کنه. داداش می‌خواد عروسی پسرشو ببینه...با من!

طاقت گریه‌های خواهرش را نداشت .

از آن سو هم نمی‌خواست به مادرش رو بیاندازد.

آن‌هم وقتی که می‌دانست به این سادگی قبول نمی‌کند.

به ناچار جواب داد:

-قول نمیدم افرا، اما تلاشمو می‌کنم برات.

صدای جیغ خوشحالی‌اش لبخند را به لبش آورد.

این دختر هنوز کودکانه رفتار می‌کرد و عاشق شده بود!

با خنده سری تکان داد و گفت:

-احتمالا شب بیام، به مامان چیزی نگو.

-قربونت برم داداش، چشم چشم هر چی تو بگی .

-خب دیگه با من کاری نداری؟

افرا در حالی که انگار خیالش راحت شده بود، با خنده جواب داد:

-نه عشقم شب منتظرتم، بای.

تماس را بدون آن‌که منتظر پاسخ امیر یل باشد به پایان رساند.

موبایلش را روی میز انداخت و امیرعلی را رو به رویش گرفت و گفت:

-آخه اینم عمه‌س که تو داری بابا؟

#پارت‌چهارصدوشصت‌وچهار

در حالی که هنوز حوله تن‌پوش دور تن خیسش بود بیرون رفت.

امیر یل و امیرعلی بی توجه به او مشغول خندیدن بودند.

کنارشان رفت و گفت:

-به منم بگین!

امیر یل در حالی که هنوز آثار خنده روی صورتش بود به سمت حورا چرخید.

اما همین که او را با حوله دید اخمی کرد و گفت:

-سرما می‌خوری دورت بگردم.

کنارش روی مبل نشست و جواب داد:

-خونه گرمه عزیزم. منم حوله تنمه. حالا منو نپیچون بگو ببینم به چی می‌خندیدین شما دوتا؟

امیر یل چشمکی به امیر علی زد و با خباثت گفت:

-مردونه بود خانوم جان. از اون حرف‌های پدر پسری. مگه نه بابا؟

امیر علی هم با وجود آن‌که درکی از سخنان امیر یل نداشت. اما دست‌هایش را بهم کوبید و با ذوق‌زدن‌هایش مهر تایید زد.

خندید و لپ پسرش را کشید و گفت:

-عه عه حالا از همین الان رفتی تو تیم بابات؟

ای بی‌معرفت.

امیرعلی دست‌هایش را بالا و پایین کرد و خودش را به سمت حورا متمایل کرد تا در آغوشش بگیرد.

او هم با عشق بغلش کرد و مشغول بوسیدن لپ‌های برجسته‌اش شد.

امیر یل با لبخند نگاهش کرد و گفت:

-کجای دنیا این خوشبختی‌و تجربه می‌کردم؟

#پارت‌چهارصدوشصت‌وپنج

سرش را با عشق به شانه امیر یل تکیه داد و گفت:

-کجای دنیا من این آرامش و تجربه می‌کردم؟

بوسه‌ای روی موهای خیس حورا نشاند و زمزمه کرد:

-می‌دونی که تاج سرمی؟

بدون آن‌که سرش را تکان دهد، نگاهی به امیر یل انداخت و لب زد:

-خیلی دوستت دارم.

خم شد تا بوسه‌ای نثار لب‌های حورا بکند که صدای ذوق زدن امیرعلی به خنده‌شان انداخت .

او را مجددا از آغوش حورا گرفت و روی پای خودش نشاند .

-چیه بابایی؟ تو الان باید غیرتی بشی مامانتو بوس میکنم، برعکس ذوق می‌کنی؟

حورا خندید و همزمان که بلند می‌شد جواب داد:

-بچم میدونه مامانش با چی انرژی می‌گیره!

خواست به سمت اتاق برود که امیر یل گفت:

-برو لباس بپوش دورت بگردم سرما می‌خوری، زود هم بیا کارت دارم.

سوالی به عقب نگاه کرد و پرسید:

-چیزی شده؟

با لبخند نگاهش کرد و گفت:

-نه عزیزم. تو لباس بپوش بیا. الان من هیچ حورا تمرکز لازم و ندارم!

زیر لب 《 منحرفی 》 نثار امیر یل کرد و با خنده راهی اتاقشان شد.

#پارت‌چهارصدوشصت‌وشش

بعد از پوشیدن لباس و سشوار کشیدن موهایش، بیرون رفت .

امیر یل در حالی که مشغول سرلاک دادن به امیرعلی بود، نگاهش را به حورا انداخت و با اشاره به تاپ و دامن زرد رنگ کوتاهش گفت:

-خب اینجوری که بدتر تمرکز ندارم بی‌انصاف!

با خنده اخمی کرد و به شوخی جواب داد:

-هیز شدیا آقای دکتر.

به بغلش اشاره کرد تا حورا بنشیند و همزمان با نشستن او جواب داد:

-بده اینقدر حواسم به جزئیاتت هست خانوم؟

قاشق را دهان امیر علی گذاشت و همزمان بی مقدمه ادامه داد:

-افرا زنگ زد.

لبخندی زد و گفت:

-عه خوب بود؟

نگاهش کرد و با ناراحتی جواب داد:

-نه زیاد.

با نگرانی صاف نشست و پرسید:

-وای چرا؟ نکنه مریض شده؟

سری به نشانه نفی تکان داد و گفت:

-خیلی پسره‌رو دوست داره حورا. الحق نگذریم پسره هم آدم بدی نیست. هم باهاش حرف زدم هم دورادور سپردم حواسشون بهش باشه . وضع مالی جالبی ندارن اما آدمای خوبین.

-خب؟

نگاهی به حورا انداخت و جواب داد:

-میگه مامانو راضی کنم تا ازدواج کنن زودتر.

#پارت‌چهارصدوشصت‌وهفت

حورا لبخندی زد و با آرامش جواب داد:

-پس کمکش کن !

دستی به شقیقه‌هایش کشید و با عجز گفت:

-دیگه تا الان مامان و شناختی حورا. اول به فکر حرف مردم و پرستیژ خانوادگیش بعد خوشبختی‌شون.

این پسره تو محله خوبی بزرگ نشده، درست و حسابی درس نخونده. کار دائمی نداره. بنده خدا مال و اموال هم نداره. حالا من

از صبح تا شب هم از اخلاق و رفتار خوبش مامان حرف بزنم محاله قبول کنه.

دست‌هایش را دو طرف صورت امیر یل گذاشت و آرام گفت:

-اگه قسمت این دو جوون باهم باشه کسی نمیتونه مانع بشه. اما تو به خاطر دل افرا تلاشتو بکن. بقیه‌شو بسپار به خدا.

نگاهش را به تیله‌های تیره صورت یاس‌اش انداخت و گفت:

-باهم بریم؟

-تنهایی بهتره عزیزم. شاید مامانت منو ببینه بدتر عصبی بشه و لج کنه. اینجوری مادر پسری راحت‌تر می‌تونین باهم حرف بزنین.

سرش را خم کرد و بوسه‌ی روی نوک دماغ حورا زد.

ظرف غذای باب اسفنجی شکل امیرعلی را به دست حورا داد و گفت:

-سعی می‌کنم زود برگردم.

لبخندی زد و گفت:

-سعی کن با خبرای خوب برگردی.

بوسه‌ای روی سر امیرعلی زد و از جا برخاست.

امیدوار بود برای دل عاشق افرا هم که شده خدا معجزه کند و مادرش رضایت بدهد.

_____

#پارت‌چهارصدوشصت‌وهشت

#هاله‌نژادصاحبی

مادرش نگاه گله‌مندی نثارش کرد و گفت:

-چه عجب! بلاخره خانوم اجازه داد دیدن مادرت بیایی.

نفس عمیقی کشید و سکوت کرد.

تمام راه را با خودش عهد کرده بود که آرام باشد و آرام بماند .

می‌دانست زبان تیز مادرش لحظه‌ای رهایش نمی‌کند اما در مقابل بی‌احترامی به حورا، آرام ماندن زیادی سخت بود.

در حالی که سیب سرخی را پوست می‌کند با آرامشی ظاهری جواب داد:

-حورا هیچ وقت مانع اومدن من به اینجا نشده.

ثمین‌بانو با ناراحتی خندید و گفت:

-خودت نیومدی یل خونه‌م؟ چرا؟ مادر بدی بودم برات آقای دکتر کرامت؟

سیب را روی بشقاب رها کرد و به سمت مادرش چرخید .

-نه مادرمن. نه دور سرت بگردم. اما مادرشوهر خوبی نیستی! حورا زن منه. دوستش دارم. انتخاب منه. اما تو حتی برای دل منم کوتاه نمیایی. نیومدم چون احترام زنم تو این خونه حفظ نشده.

نیومدم تا براتون جا بیوفته امیر یل بدون زنش نخواهد بود.

-زنت بد نام. تکلیف بچه‌ش مشخص نیست. خانواده نداره. آبرو نداره. یه بیوه که مهر هرزگی خورده بهش. خجالت نمی‌کشی فردا بگی همین گل سرسبد زنم شده؟

با حرص دندان‌هایش را روی هم فشرد و غرید:

-گردن تک‌تک کسایی که نگاه چپ به زنم بکنن‌و می‌شکونم.

مادرش با درد خندید و جواب داد:

-زندگی قلدری و غیرتی بازی نیست آقا امیر یل! الان گردن همه رو می‌شکونی. پنج سال دیگه چی؟ چقدر میتونی گوش هاتو بگیری تا نشنوی پشت سرش چی میگن؟

با عصبانیت برخاست و گفت:

-گردن ده نفرو که بشکونم دیگه کی جرعت می‌کنه پشت سر ناموسم چرت بگه؟ هر چند ذره‌ای حرف مردم برام ارزش نداره. مهم آرامش و خوشبختی که کنارش دارم.

مادرش پوزخندی زد و با بی‌رحمی ادامه داد:

-این ناموس یه عمر بدنام! این ناموس اسمش شده هرزه‌ی حاج فتاح!. این ناموس شده تف سر بالای خانوادش. امیر یل الان تب خواستنت بالاست. چند صباح بگذره میفهمی چه غلطی کردی!

#پارت‌چهارصدوشصت‌ونه

با خشم دست‌هایش را به صورتش کشید.

دلش می‌خواست باز هم از خانه بیرون بزند و برود همان کلبه عاشقانه خودش.

همان‌جایی که مأمن آرامشش بود و صدای خنده‌های‌شان قطع نمی شد.

اما ظاهرا با رفتن چیزی حل نمی‌شد که هیچ، چه بسا باعث منفی شدن بیشتر دید مادرش، نسبت به حورا می‌شد.

چند نفس عمیق کشید تا کمی به اعصابش مسلط شود.

کمی که آرام شد به سمت مادرش رفت.

جلوی پاهایش زانو زد و هر دو دستش را گرفت:

-چه غلطی کردم مگه مادر من؟ شما تحصیل کرده‌ای از شما بعیده که دیدتون نسبت به خانم‌های به اصطلاح بیوه اینقدر منفی باشه.

ثمین‌بانو نگاهش را به چشم‌های امیر یل دوخت و جواب داد:

-کاش بفهمی بحث من بیوه بودنش نیست!

-پس چیه؟ زن من چه ایرادی داره که خودم نمی‌فهمم؟

دست‌هایش را از گره انگشتان امیر یل جدا کرد و دو طرف صورت‌اش گذاشت و آرام جواب داد:

-باز کن چشماتو نور چشمم .

اون نامزد آرش بوده! عشق پسرخاله‌ای که برات کم از برادر نبوده. چطور می‌تونی چشماتو روی آرش ببندی؟

بعدشم کار ندارم بچه‌ش واقعا از آرش هست یا نه، اما حتما یه قضیه‌ای داشته که پدر و مادرش ولش کردن! دختر نجیب و پاک و که از خونه طرد نمی‌کنن، می‌کنن؟

#پارت‌چهارصدوهفتاد

با درد خندید و گفت:

-یعنی چون یه مدتی نامزد آرش بوده حق زندگی نداره؟ حالا که نامزدش مرده اونم بمیره؟ مامان چرا دلایلی میاری که خنده‌م بگیره؟

مادرش خواست حرفی بزند که اجازه نداد و با قاطعیت ادامه داد:

-باور ندارین بچش از آرش؟ باشه هیچ مشکلی نیست. بچه‌ش از منه! امیرعلی پسر منه...اینو به همه هم میگم. اصلا وای به حال احد والناسی که فردا به بچه من انگ بچسبونه.

طرد شدن از خونوادشم پاپوش برادر نامردش بود که چوبشو حسابی خورد.

ایستاد و با دردی که در سینه‌اش بود ادامه داد:

-قضاوت بی‌جا نکن مادر من وقتی ذره‌ای از دردهای زنم باخبر نیستی.

حورایی که توی ذهنت ساختی خیلی از حورای من دوره... خیلی خیلی!

نمی‌دونم واقعا طالب خوشبختی من هستی یا حفظ پرستیژ خاندان کرامت!

اما اگه گزینه اول برات مهمه باید بگم من هر ثانیه از ثانیه قبل خوشبخت ترم.

هر لحظه از لحظه قبل عاشق‌ترم.

هر دقیقه از دقیقه قبل بیشتر به درستی تصمیمم بابت این ازدواج ایمان میارم.

نگاهش را به چشمان غمگین مادرش دوخت و با لبخند ادامه داد:

-حورا تیکه‌ای از قلبم نیست. خود خود قلبمه. مامان با شکستن حورا، قلب منم می‌شکنی.

یه بارم که شده کلاس و پرستیژ و کوفت و زهرمار این خاندان و ول کن‌و به دل بچه‌هات نگاه کن.

یه بارم که شده بگو گور بابای چرندیات خاله و عمو و دایی و عمه! بگو آسایش و آرامش بچه‌هام مهمه.

مامان من اومدم اینجا تا بگم بهت خواستگار افرا پول و سرمایه نداره اما معرفتش زیادی اعتبار داره. اومدم بگم که به جیبش نگاه کن به غیرتش نگاه کن.

افرا دوسش داره، اونم جون میده واسه دخترت.

دقیقا عین منو حورا!

مادری کن برامون دورت بگردم. رضایت بده و شاهد خوشبختی‌مون باش.

#پارت‌چهارصدوهفتادویک

#هاله‌نژادصاحبی

ثمین‌بانو که دیگر آشکارا اشک می‌ریخت، میان ناله‌هایش زمزمه کرد:

-من مادرم امیر یل. بده میگم لقمه اندازه دهنتون بردارین؟ بده می‌خوام همسرتون در شان خودتون باشه؟ چرا فکر می‌کنی چیزی غیر صلاح‌تون می‌خوام؟

مجددا جلوی مادرش دو زانو نشست و بعد بوسیدن دستانش گفت:

-مامان این شان و با چی می‌سنجی شما؟ با قیافه؟ با پول؟ با چی؟

صدایش را پایین آورد و آرام‌تر ادامه داد:

-همه زندگی اینا نیست. به خدا همش باشه عشق نباشه ارزشی نداره. من خوشبختم مامان، به روح بابا به تار موت قسم که از زندگیم راضیم .

کوتاه و مردانه خندید و با احساس زمزمه کرد:

-حورا اونقدر زندگیمو شیرین کرده که حتی قبل اونو یادم نمیاد. به قدری خوب و خانومه که روزی هزار بار بابت حضورش شکر می‌کنم .

دیگه چی می‌خوام از زندگی؟

ثمین‌بانو در حالی که هنوز ته‌دلش حس خوبی نسبت به حورا نداشت، اما به سختی لبخند زد و برای آرامش پسرش زمزمه کرد:

-منم خوشبختیتو می‌خوام. امیدوارم زندگیت به همین شیرینی باشه که تعریف می‌کنی.

کمی از جایش بلند شد و مادرش را در آغوش گرفت .

بوسه‌ای روی سرش نشاند و گفت:

-خیلی بیشتر از تصور شما شیرینه دورت بگردم.

همانطور که امیر یل را در آغوش داشت.

با بی‌رغبتی جواب داد:

-درباره اون پسره هم... به چند شرط رضایت می‌دم!

#پارت‌چهارصدوهفتادودو

امیر یل از او فاصله گرفت و سوالی نگاهش کرد.

ثمین‌بانو از جا برخاست و به سمت پنجره بزرگ هال رفت.

پرده را کنار کشید و بعد از چند دقیقه مکث گفت:

-در صورتی رضایت می‌دم که افرا فقط با لباس تنش بره خونه پسره!

با تعجب به سمت مادرش رفت و پرسید:

-متوجه نشدم!

به سمت امیر یل چرخید و مصمم‌تر از قبل گفت:

-فقط با لباس تنش! بدون ارث، بدون جهیزیه، بدون حساب بانکی. بدون تمام چیزهایی که تو این خونه در اختیارش بوده.

امیر یل اخمی کرد و خواست چیزی بگوید که ثمین‌بانو دستش را به نشانه سکوت بالا برد و ادامه داد:

-من اگه یک ذره خیالم از خوشبختی تو راحت شده باشه برای افرا همون یک ذره هم راحت نیست. گفتی پسره عاشق افراست و افرا هم عاشقشه. باشه... این میشه سند رضایت من!

پسره اگه واقعا عاشق باشه اینا براش ارزش نداره .

افرا هم اگه احساسش بچگونه نباشه با نبود اینا می‌سازه!

در هر صورت تنها راه رضایت من به این ازدواج اینه امیر یل .

وگرنه دیگه حتی حرفشم نمیخوام تو این خونه بشنوم.

سپس پیش چشمان سرخ و ناراحت امیر یل راهی اتاقش شد و در را به هم کوبید.

مستاصل دستی به صورتش کشید و خواست بیرون برود که صدای باز شدن در اتاق افرا را شنید.

همانجا ایستاد و منتظر به پله‌ها نگاه کرد.

بهتر بود کمی خیالش را راحت کند وگرنه لحظه‌ای آرام‌اش نمی‌گذاشت.

افرا از بالای پله‌ها نگاهی به هال و تنها بودن برادرش انداخت و دوان دوان به سمتش آمد.

#پارت‌چهارصدوهفتادوسه

با نفس نفس جلوی امیر یل ایستاد و در حالی که سعی می‌کرد صدایش بلند نباشد، گفت:

-سلام چی‌شد داداش؟

امیر یل دستی پشت گردنش کشید و نگاهی به در بسته اتاق مادرش انداخت.

سری به نشانه تاسف تکان داد و گفت:

-شرط گذاشت .

افرا با اشتیاق دست‌هایش را جلوی صورتش گرفت و زمزمه کرد:

-قبوله قبوله .هرچی که گفته.

نگاه جدی‌اش را نثار افرا کرد و گفت:

-سخته افرا !

راضی بود! سخت‌تر از نبودن محسن که نبود، بود؟

لبخندی زد و بی‌بی‌خجالت جواب داد:

-هیچی برام سخت‌تر از نداشتن محسن نیست.

نگاه دقیقی به افرا انداخت.

چشم‌های ستاره‌بارانش نوید عشق بزرگش بود.

دستی روی گونه‌ی نازکش کشید و گفت:

-به شرطی به ازدواجتون موافقت میکنه که... هیچی نخوای!

افرا خندید و یا خوشحالی گفت:

-اینکه آسونه بابا. چی می‌خوام آخه! خودمم حوصله تشریفات عقد و عروسی و ندارم.

سری تکان داد و گفت:

-نه افرا، یعنی هیچ نخوای. نه ارث و میراث، نه جهیزیه، نه مراسم، نه پول‌های داخل حساب شخصیت. نه حتی وسیله‌ای از این خونه. هیچی دقیقا یعنی هیچی!

مبهوت زمزمه کرد:

-یعنی چی؟

با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

-سعی کردم پشیمونش کنم اما اجازه نداد.

#پارت‌چهارصدوهفتادوچهار

بغض کرده نگاهی به پشت سرش انداخت و نالید:

-یعنی چی آخه؟ چطور دلش میاد؟ همه این‌ها حق منن !

با ناراحتی دست‌های افرا را گرفت و گفت:

-سعی می‌کنم بازم باهاش حرف بزنم.

به سمت امیر یل چرخید و با گریه گفت:

-قبول نمی‌کنه! خودتم می‌دونی.

پیشانی افرا را بوسید و با ناراحتی زمزمه کرد:

-به هر حال باید انتخاب کنی افرا .

خودش را در آغوش امیر یل انداخت و با گریه گفت:

-من به سرمایه‌م احتیاج دارم داداش. محسن احتیاج داره.

با شک و دو دلی اخمی کرد و پرسید:

-محسن؟

افرا که متوجه برداشت اشتباه امیر یل شده بود، بلافاصله از بغلش بیرون آمد و گفت:

-به جون خودت اون روحشم خبر نداره. اما من می‌خواستم با سرمایه‌م یه خونه نقلی بخرم واسه خودمون. می‌دونی که اون شرایط مالی خوبی نداره داداش. گفتم حداقل اول زندگی با وجود خونه کمکش کنم.

نگاهی جدی به افرا انداخت و گفت:

-اینکه کمکش کنی بد نیست افرا، اما این‌که ازش توقع رفاهی که اینجا داری و داشته باشی بده. تو محسن و با تمام شرایطی که داره پذیرفتی. نه بیشتر نه کمتر! انتخاب خودته. پس بهتره باهاش کنار بیایی.

اگرم نمی‌تونی که هیچ اشکالی نداره، تمومش کن. کسی هم حق نداره تو رو مواخذه کنه.

#پارت‌چهارصدوهفتادوپنج

بلافاصله با ترس جواب داد:

-نه داداش به‌خدا اشتباه فهمیدی. من هیچ مشکلی با شرایط مالی محسن ندارم. شاید اوایل یکم سختم باشه اما می‌دونم که عادت می‌کنم.

محسن از تصمیم خرید خونه روحشم باخبر نیست. خودم دوست داشتم سوپرایزش کنم.

الانم فراموشش می‌کنم.

لبخندی در جواب افرا زد و مجددا در آغوشش کشید.

خواهر کوچکش کی آنقدر بزرگ و خانم شده بود؟

بوسه‌ای روی موهایش زد و گفت:

-به هر حال بازم بهتره فکراتو بکنی عزیزم. زندگی با محسن قطعا برات آسون نیست.

سعی کن با خودت صادق باشی و خوب به همه‌چی فکر کنی.

روی دو پاهایش بلند شد و گونه‌ی امیر یل را بوسید:

-چشم خیالت راحت داداش .

جواب بوسه‌اش را با بوسه‌ای داد و گفت:

-حورا تنهاست. تا برسم ده شب. با من کاری نداری؟

لبخندی زد و با عشق گفت:

-نه داداش مرسی که اومدی. فقط لپ‌های امیرعلی و از طرف من حسابی گاز بگیر.

نام امیرعلی هم کافی بود تا لبخند روی لب هایش پدیدار شود.

خداحافظی گفت و راهی خانه‌شان شد.

#پارت‌چهارصدوهفتادوشش

#هاله‌نژادصاحبی

دو فنجان چای ریخت و همراه با بشقاب خرما روی سینی گذاشت.

نامحسوس از آشپزخانه سرکی به هال کشید تا امیر یل را ببیند.

از زمانی که از خانه مادرش برگشته بود، حال مناسبی نداشت .

و تشخیص این حال بد، حتی از پشت لبخندش هم، برای حورا سخت نبود.

سینی را به دست گرفت و بیرون رفت.

با دیدنش لبخندی زد و ایستاد.

سینی را از دستش گرفت و گفت:

-مرسی عزیزم .

سپس آن را روی میز عسلی کنارش گذاشت و دست حورا را کشید تا در آغوشش بیوفتد.

با کمال میل روی پاهای امیر یل نشست و دست‌هایش را حلقه به گردنش کرد.

نگاهش را مستقیم به چشم‌های سرخ‌اش دوخت و لب زد:

-خسته‌ای؟

امیر یل کوتاه لبخند زد و جواب داد:

-بیشتر کلافه‌م .

سرش را روی سینه امیر یل گذاشت و زمزمه کرد:

-چیکار کنم خوب بشی؟

بوسه‌ای روی موهای حورا نشاند و صادقانه گفت:

-هیچی... فقط همینجا باش.

#پارت‌چهارصدوهفتادوهفت

دست‌هایش را دور تن امیر یل گره زد و با خنده گفت:

-اینجوری که تو منو آروم می‌کنی، نه من تورو!

دستش را میان موهای حورا فرو برد و عطر یاس‌شان را با عشق استشمام کرد.

بوسه‌ای روی موهایش نشاند و زمزمه‌کرد:

-دردت به جونم، درمون دردم.

سرش را از روی شانه امیر یل برداشت و آرام گفت:

-خدانکنه!

سرش را جلو برد و کوتاه اما عمیق، لب‌های حورا را بوسه زد.

سپس موهایش را پشت گوش‌اش زد و به شوخی گفت:

-خانوم شما با ژلوفن نسبتی دارید؟

حورا هم با طنازی خندید و جواب داد:

-بله همسرشون هستم.

مردانه خندید و مجددا در آغوشش کشید.

حضور حورا، خود خود آرامش بود...

آغوشش معجزه‌ای داشت که بیشتر از هزاران قرص آرامبخش، اثر می‌بخشید.

تمام زندگی‌های مشترک تا به این حد شیرین بودند یا او بهشت نصیبش شده بود؟

شانس...

قسمت...

نعمت...

معجزه!

هرچه که بود.

فرقی در اصل ماجرا نمی‌کرد، هر چه که بود بابت‌اش هزاران مرتبه خدا را سپاس می‌گفت.

-چای سرد شد، عوض کنم؟

#پارت‌چهارصدوهفتادوهشت

با صدای حورا، قفل دست‌هایش را باز کرد تا از آغوشش جدا شود.

سپس استکان چای را برداشت و به دست حورا داد.

استکان دیگر را نیز برای خودش برداشت و جرعه‌ای از آن را نوشید.

چشم‌هایش را با لذت بست و گفت:

-کنار تو زهر هم خوشمزه‌س، چه برسه به چای با عطر یاس!

دلبرانه خندید و سرش را تکان داد.

امیر یل خوب بازی با کلمات را بلد بود.

کاملا می‌دانست چطور و چگونه قلب عاشقش را عاشق‌تر کند.

از روی پاهای امیر یل بلند شد.

استکان‌های خالی را داخل سینی گذاشت و خواست به آشپزخانه ببرد که امیر یل صدایش زد:

-حورا.

به سمتش چرخید و جواب داد:

-جان حورا؟

نگاهش را به چشم‌های منتظرش دوخت و گفت:

-فعلا بشین، بعد باهم جمع می‌کنیم.

این یعنی حضورش را نیاز داشت...

بدون هیچگونه اعتراضی سینی را روی میز گذاشت و این‌بار بغل امیر یل روی مبل نشست.

متوجه شده بود که دلش می‌خواهد حرف بزند.

نمی‌دانست در خانه مادرش چه صحبت‌هایی رد و بدل شده‌است اما بی‌شک به کام امیر یل تلخ بوده‌اند.

سکوت کرد و اجازه‌داد که آغاز کننده گفتگوشان امیر یل باشد.

#پارت‌چهارصدوهفتادونه

دستش را دور گردن حورا انداخت.

بوسه‌ای روی موهایش زد و همانجا بی‌مقدمه زمزمه کرد:

-با ازدواج افرا مشکلی نداره.

نگاهش را به صورت امیر یل دوخت.

رضایت مادرش قطعا دلیل ناراحتی‌اش نبود.

بی‌شک اما و اگر هایی بوده که او را بهم ریخته.

حرفی نزد و اجازه داد خودش توضیحاتش را تکمیل کند.

امیر یل نگاهش را از حورا برداشت و به میز دوخت.

پوزخندی عصبی زد و ادامه داد:

-در صورتی رضایت میده که افرا چیزی نخواد.

به سمت حورا چرخید و با دیدن نگاه گیج‌اش توضیح داد:

-به ازدواجشون رضایت می‌ده به شرطی که افرا از تمام حق و حقوقش بگذره.

یعنی نه ارث بخواد، نه جهیزیه، نه هیچ مراسمی!

حتی اجازه دست زدن به حساب‌های بانکی‌ش هم نداشته باشه .

عصبی لبخند زد و با حرص گفت:

-به قول مامان فقط خودشو لباس تنش! همین.

حورا که از شرایط پیش آمده ناراحت شده بود، دست امیر یل را گرفت و گفت:

-افرا نظرش چیه؟

به سمت حورا چرخید و جواب داد:

-محسن و دوست داره، اما بازم ازش خواستم بیشتر فکر کنه. هرچند جوابش کاملا مشخصه

دستی به پیشانی‌اش کشید و ادامه داد:

-می‌ترسم حورا!

#پارت‌چهارصدوهشتاد

نگران نگاهش کرد و گفت:

-از چی؟

-از ازدواجشون. افرا نازپرورده‌اس. یه عمر هرچی اراده کرده دم دستش بوده، تو ناز و نعمت بزرگ شده، حتی بلد نیست یه نیمرو بپزه. ته‌تغاری و عزیز خونواده بوده.

دنیاشون فرق داره حورا... خیلی هم فرق‌داره.

نگاهش را بالا آورد و ادامه داد:

-اینارو نمی‌گم که خیال کنی مادیات برام ارزشی داره، نه به جون خودت!

فقط از کم طاقتی افرا میترسم.

میترسم عشقش به پسره اونقدری زیاد نباشه که بتونه باهاش بسازه.

میترسم بین راه کم بیاره و نتونه برگرده.

حورا با آرامش لبخندی زد و هر دو دست امیر یل را محکم گرفت.

-قبول کن افرا بزرگ شده عزیزدلم .

و البته عاشقه...

امیر یل نیروی عشق رو دست کم نگیر.

عشق تفاوت‌هارو کمرنگ می‌کنه.

با تعریف‌های تو و افرا از اون آقا، مطمئنم که حواسش به افرا و عادت‌هاش هست.

تو هم همه‌چیز و بسپار به خدا. ان شاالله که بهترین اتفاق براش رقم میخوره.

سپس سرش را به بازوی امیر یل تکیه داد و گفت:

-راستشو بخوای من با تصمیم مادرت موافقم! البته اگه موقتی باشه.

سپس بدون آن‌که امیر یل چیزی بگوید، توضیح داد:

-شاید ثمین خانوم میخواد میزان راستگویی و عشقشون رو بسنجه. به هر حال نمیشه قضاوت کرد.

اما اگه تصمیمشون موقتی باشه به نظرم بد نیست.

اینجوری هم عشق و راستگویی آقا محسن ثابت میشه هم میزان عشق افرا.

اصلا به نظرم تصمیم عاقلانه‌ای گرفتن.

به هر حال به قول خودت دنیاشون خیلی باهم فاصله داره. این براشون حکم امتحان داره که هر دو همو بسنجند.

#پارت‌چهارصدوهشتادویک

خودش هم به این سوی ماجرا فکر کرده بود اما انگار نیاز داشت از زبان کس دیگری نیز بشنود.

و چه کسی بهتر از یاسِ سپیدش؟

لبخندی زد و عمیق در آغوشش گرفت.

گاهی کلمات برای ادای احساسات کم می‌آورند.

مثلا گاهی نمی‌شود با یک دوستت دارم ساده حد عشق را نشان داد.

یا مثلا با گفتن: "چقدر خوبه که هستی" از بودن کسی تشکر کرد.

اصلا گاهی اوقات باید همه‌چیز را به آغوش‌ها سپرد!

قطعا خودشان تمام ناگفته ها را می‌گویند.

دقیقا مانند آغوشی که امیر یل، حورا را در آن جای داده بود.

آغوشی که سرشار از عشق، لبریز از تشکر و مملو از آرامش بود.

"چهارماه بعد "

با گریه امیرعلی را در آغوش گرفت و پیشانی داغ‌اش را بوسید.

پنج روز از زدن واکسن یک سالگی‌اش می‌گذشت اما تبش قطع نشده بود.

کودک نوپای‌اش آنقدر ضعیف و بی‌حال شده بود که دائم در رخت‌خواب بود.

صدای بوق ماشین امیر یل، از جا پراندش.

چادرش را جلوتر کشید و بیرون رفت.

طول حیاط را دوان دوان طی کرد و همین که خواست در حیاط را باز کند امیر یل پیش قدم شد.

با دیدنش گریه‌اش شدیدتر شد و نالید:

-امیر یل...

#پارت‌چهارصدوهشتادودو

نگاهی به حورا انداخت و بعد از چند ثانیه که انگار شوکه شده بود، امیرعلی را از آغوش حورا گرفت.

حرارت بدنش بیش‌از آنی بود که تصور می‌کرد و این نشانه خوبی نبود.

با نگرانی به سمت ماشینش دوید و همزمان به حورا گفت:

-بدو حورا. زود باش.

با گریه پشت سر امیر یل دوید و سوار شد.

همزمان با نشستن‌اش، امیرعلی را در آغوشش گذاشت و گفت:

-لباس‌هاشو کمتر کن.

بدون معطلی در حالی که تمام بدنش می‌لرزید، دکمه‌های پیراهن امیرعلی را باز کرد.

با شتاب استارت زد و به راه افتاد.

-چرا زودتر به من نگفتی که بیام حورا؟ چرا خیالمو راحت کردی که مشکلی نیست؟

بدون آن‌که نگاهش را از پسرش بردارد با گریه جواب داد:

-فکر می‌کردم واسه واکسن آخه. گفتم کیلومتر ها دوری، نگرانت نکنم.

نگاهی به امیرعلی انداخت و سری تکان داد.

نمی‌خواست حورا را بیشتر از این نگران کند اما تب امیرعلی برای یک واکسن معمولی که آن هم پنج روز از تزریق‌اش گذشته، زیادی بالا بود.

در طول راه هرزگاهی به سمت حورا می‌چرخید تا از حال امیرعلی باخبر شود.

و هربار با دیدن بی‌حالی و سرخی صورت پسرش، دلش پدرانه آتش می گرفت.

جلوی بیمارستان پارک کرد و امیرعلی را از دست حورا گرفت و محکم به سینه فشرد.

سپس بدون توجه به او شروع به دویدن کرد.

پزشک بود و خونسردی لازمه کارش، اما در آن لحظه احساس می‌کرد هر آنچه آموخته را به یاد نمی‌آورد.

#پارت‌چهارصدوهشتادوسه

در حالی که نفس‌نفس می‌زد امیرعلی را به بخش اورژانس بود.

بدون آن‌که کلامی بگوید رو به همکارش کرد و گفت:

-سمیعی بیا.

دکتر سمیعی که تا به حال امیریل همیشه خونسرد را تا به این حد کلافه و ترسیده ندیده بود، دوان دوان جلو آمد و گفت:

-چی‌شده؟

امیرعلی را روی تخت خواباند و کوتاه جواب داد:

-پنج روز پیش واکسن یک سالگی زده اما تبش پایین نیومده اصلا.

دکتر سمیعی سری تکان داد و بدون حرف دیگری مشغول معاینه شد.

حورا که همچنان بی‌وقفه اشک می‌ریخت داخل آمد و کنار امیر یل ایستاد.

نگاهی به حورا انداخت و دستش را گرفت.

می‌دانست هر چقدر که پریشان باشد به اندازه حورا نیست.

نگاه اشک‌آلودی به امیر یل انداخت و زمزمه کرد:

-چیشده بچم؟

فشاری به دستش وارد کرد و گفت:

-نگران نباش دورت بگردم. چیزی نیست.

و ای کاش واقعا چیزی نبود...

#پارت‌چهارصدوهشتادوچهار

دکتر سمیعی نگاهی به آن‌ها انداخت و در حالی که هنوز از سلامت کودک اطمینان‌خاطر نداشت اما برای آرام شدن‌شان گفت:

-تحت مراقبته، نگران نباشید .

سپس نگاهی جدی به امیر یل انداخت و تاکیدوار گفت:

-آقای دکتر خانومتو ببر بیرون هوایی بخورن. ما اینجا هستیم.

در حالی که هیچ‌کدام دل‌شان نمی‌آمد ثانیه‌ای از امیرعلی جدا شوند اما به اجبار از بخش اورژانس بیرون آمدند .

امیر یل بدون آن‌که لحظه‌ای دست حورا را را کند او را به سمت حیاط بیمارستان برد.

-خطرناکه امیر یل؟ آخه مگه نگفتی تب بعد واکسن طبیعیه؟

به سمت چمن‌های بیمارستان رفتند و در دورترین نقطه نشستند.

دست‌انداخت دور گردن حورا و سعی کرد آرام توضیح دهد.

-آره عزیزم اما تحت هر شرایطی حتی واکسن زدن تب شدید و بدون وقفه خطرناکه. تبی که بعد از واکسن سراغ بچه بیاد با استامینوفن و پاشویه قطع میشه.

حورا گریه را از سر گرفت و نالید:

-بچم پنج شبانه روزه که داره تو تب می‌سوزه. تقصیر منه که فکر می‌کردم طبیعیه.

سر حورا را از سینه جدا کرد و خیره در صورتش گفت:

-جای نگرانی نیست حورا جان. فقط گفتم که بدونی مال واکسن نبوده تبش، شاید سرماخورده یا گوش و گلوش عفونت کرده. به هر حال تو هیچ تقصیری نداری .

سپس با تاسف سری تکان داد و گفت:

-شرمندتم تنهات گذاشتم. بدون کمک واکسن بچه‌رو زدی و ازش نگهداری کردی .

حورا دستی به پیراهن مشکی امیر یل کشید و گفت:

-این چه حرفیه. همین الانم ثمین خانوم ناراحت میشن. فردا مراسم هفت عموته و تو اینجایی.

#پارت‌چهارصدوهشتادوپنج

با یادآوری فوت ناگهانی عموی جوانش آهی کشید و گفت:

-زن و بچم واجب‌ترن.

با وجود دردی که در سینه داشت، لبخندی زد و نگاهی به بیمارستان انداخت.

تحت هر شرایطی هم که بود، به پشتیبانی امیر یل احتیاج داشت.

اصلا انگار نیاز داشت که بداند هنوز هم هست...

که هنوز هم تحت هر شرایطی آرامش و آسایش زندگی‌شان اولویتش خواهد بود.

همچنان در سکوت نشسته بودند که پرستار جوانی به سمت‌شان آمد .

احوال پرسی کوتاهی به هر دو نفرشان کرد و رو به امیر یل گفت:

-آقای دکتر سمیعی کارتون داشتند.

امیر یل سری تکان داد و همراه با حورا راهی شدند.

در حالی که خودش به حورا اطمینان داده بود اما می‌دانست مشکلی هست.

و فقط امیدوار بود مشکل بزرگی نباشد.

پشت در اتاق که رسیدند، نگاهی به حورا انداخت و گفت:

-لطفا همینجا بمون، من میام.

با وجود آن‌که دلش می‌خواست زودتر از حال پسرش باخبر شود، اما به احترام خواسته امیر یل سری تکان داد و همانجا ایستاد.

لبخندی اطمینان‌بخشی به حورا زد و بعد از تقه کوتاهی داخل شد.

#پارت‌چهارصدوهشتادوشش

دکتر سمیعی به احترامش ایستاد و در حالی که به صندلی اشاره می‌کرد گفت:

-بفرمایید.

تشکری کرد و آرام نشست.

نگاه جدی اما نگرانش را به همکارش دوخت.

آنقدر ذهنش درگیر اتفاقات اخیر بود که حتی حوصله حرف زدن نداشت.

احساس می‌کرد پای امیرعلی که به میان باشد، حتی یک معاینه ساده هم بلد نیست.

دکتر سمیعی دست‌هایش را روی میز حلقه کرد و بدون مقدمه چینی گفت:

-همینجور که خودتون هم در جریانید تب طولانی مدت و بالا نمی‌تونه عادی باشه.

از اونورم علائم سرماخوردگی نداره که بگیم شاید تب از اونه .

به هر حال احتمال عفونت هست .

امیر یل سرش را تکان داد و منتظر ادامه تشخیص‌اش ماند.

خودش هم می‌دانست پنج روز تب مداوم و بالا، قطعا بی‌دلیل نخواهد بود.

دکتر سمیعی دستی به ریش و سبیل پروفسوری‌اش کشید و ادامه داد:

-به نظرم بهتره امشب و تحت نظر باشه، که فردا ازمایشات لازمو ازش بگیریم. ان‌شاالله که چیز جدی نیست.

امیر یل دستی به پیشانی‌اش کشید، بعد از چند ثانیه مکث، جدی نگاهش کرد و گفت:

-تشخیص خودتون چیه؟

دکتر سمیعی عینک ته استکانی‌اش را روی میز گذاشت و بدون تعارف گفت:

-فارغ از تب بالا و طولانی مدت‌ش، وجود علائم دیگه‌ای هم که در کنارش داره یکم اوضاع رو جدی کرده .

به هر حال اگه اجازه بدید تشخیص قطعی و فردا خدمتتون بگم.

الان برای تشخیص قطعی خیلی زوده.

#پارت‌چهارصدوهشتادوهفت

سری تکان داد و ایستاد.

دستش را به سمت همکارش دراز کرد و دست داد.

-خیلی ممنونم .

دکتر سمیعی در جوابش لبخندی زد و چیزی نگفت.

عقب گرد کرد و خواست به سمت در برود که با یادآوری نکته‌ای سمت دکتر سمیعی

چرخید:

-گلو یا گوش‌هاش عفونت نداشت؟

دکتر سمیعی در حالی که دست‌هایش را داخل روپوش سفید رنگش گذاشته بود جواب داد:

-نه. به همین دلیل خواستم بستری شه که چندتا ازمایش ازش گرفته بشه. ان شاالله که دلیل جدی نداره.

بعد از گرفتن دو فنجان قهوه اسپرسو از بوفه بیمارستان، به اتاق خصوصی که در اختیارشان گذاشته بودند رفت.

با آرنج در اتاق را باز کرد و داخل رفت.

نگاهش را با ناراحتی ابتدا به جسم کوچک امیرعلی، و بعد به حورایی که با چشم‌هایی بسته سرش را به سر امیرعلی تکیه داده بود، دوخت.

فنجان های قهوه را روی میز گذاشت و سمت دیگر تخت ایستاد.

با احتیاط خم شد و پشت دستان گرم و کوچکش را بوسید.

حورا با استشمام عطر امیر یل، آرام چشمانش را باز کرد.

با دیدن امیر یل صاف ایستاد و گفت:

-متوجه اومدنت نشدم.

امیر یل به سمت فنجان‌ها رفت و هر دو را برداشت.

کنار حورا ایستاد و یکی از آن‌ها را به سمتش گرفت:

-بخور عزیزم.

#پارت‌چهارصدوهشتادوهشت

فنجان را آرام از دست امیر یل گرفت و آهسته لب زد:

-نفسم بالا نمیاد...

می‌دانست.

دیدن امیرعلی در این حال، نفس او را هم گرفته بود.

با یک دست فنجان را گرفت و با دست دیگرش سر حورا را به سینه‌اش فشرد.

بوسه‌ای روی چادر مشکی‌اش زد و گفت:

-تو که ضعیف نبودی یاسِ سفیدم.

سرش را بالا آورد و نگاهش را به امیر یل دوخت.

تلخ لبخند زد و با درد جواب داد:

-حتی اگه قوی‌ترین زن دنیا هم باشی، بزرگترین نقطه ضعفت میشه بچه‌ت.

دست گذاشت زیر چانه حورا و صورتش را مماس با صورت خودش نگه داشت.

نگاهی به لب‌هایش انداخت و با آرامش بوسه زد.

خودش پریشان بود و حورا نگران.

بوسه‌ی بعد از پنج روز دوری‌شان در فضای خوبی نبود، اما به موقع بود.

لب‌هایش را از روی لب‌های حورا برداشت و پیشانی‌اش را روی پیشانی‌اش گذاشت.

کوتاه و مردانه لبخند زد و گفت:

-دوای دردمی حورا...

لبخند حورا را بوسید و ادامه داد:

-دلم تنگ عطر یاس‌ت بود خانوم.

در مقابل احساسات امیریل همیشه زبانش بند می‌آمد و کلمات را گم می‌کرد.

اما نگاهش...

نگاه عاشقانه‌اش شیرین‌تر از هر کلمه دیگری به قلب امیر یل می‌نشست.

و چه چیز زیباتر از این؟

_____

#پارت‌چهارصدوهشتادونه

هر دو در سکوت کامل، خیره به امیر علی روی تک مبل سه نفره داخل اتاق نشسته بودند.

نگاهش را از امیرعلی برداشت و به نیم‌رخ جدی امیر یل دوخت.

آب‌دهانش را قورت داد و با احتیاط پرسید:

-اذیتت نکردن؟

نگاهش را آرام به حورا دوخت.

منظورش را به خوبی متوجه شده بود.

بعد از ازدواج‌شان، مراسم ختم عمویش اولین دورهمی فامیلش بود.

لبخندی زد و آرام جواب داد:

-نه برای من مهمه، نه واسه تو مهم باشه.

تلخ لبخند زد و گفت:

-پس اذیتت کردن.

دست انداخت دور گردن حورا و گفت:

-وقتی برام مهم نیست یعنی اذیت هم نشدم.

سرش را روی شانه امیر یل گذاشت و آهسته زمزمه کرد:

-خاله‌ت اینا... اوناهم بودن؟

بوسه‌ی آرامی روی شقیقه‌اش زد و گفت:

-آره عزیزم.

با غم نگاهش را به امیر یل دوخت و نالید:

-حتما خیلی ازم بد گفت جلوی فامیل پدریت، نه امیر یل؟

دستش را نوازش‌وار به صورت حورا کشید و خیره به لب‌هایش جواب داد:

-کسی جرئت نداره جلوی امیر یل از عشقش بد بگه.

#پارت‌چهارصدونود

کودکانه لب برچید و گفت:

-پشتت چی؟ وقتی نبودی حتما حسابی ازم بد گفتن. نه؟

دست‌هایش را دو طرف صورت حورا گذاشت و صادقانه تاکید کرد.

-تو یاسِ منی حورا، وقتی میگم اهمیتی نداره باورم کن. این که کی خوبتو گفته و کی بدتو، چه تاثیری تو زندگی‌مون داره؟

سرش را جلوترد برد و مماس با لب‌هایش ادامه داد:

-مهم اینه خوشبختیم ...

خودش هم نمی‌دانست چرا تا به این حد حساس شده‌است.

این روزها بیشتر از هر زمانی عاشق و شیدای امیر یل بود و شاید همین موجب حسادتش شده بود.

به طوری که تمام توجه‌اش را برای خودش می‌خواست.

آنقدر دوستش داشت که می‌ترسید نکند حرف‌های منفی آدم‌های اطرافش، امیر یل از او جدا کند.

بیشتر از هر زمان دیگری ترس نبودنش را داشت.

و این اصلا دست خودش نبود.

دکتر سمیعی جواب‌های آزمایش را بالا پایین کرد و هر بار چهره‌اش، بیشتر از قبل تو هم فرو می‌رفت.

سری به نشانه تاسف تکان داد و به سمت اتاق رفت.

همزمان با ورود دکتر سمیعی به اتاق، امیر یل و حورا از جا برخاستند.

امیر یل شتابان جلوتر رفت و رو به روی دکتر سمیعی ایستاد.

-سلام. آزمایش‌های امیرعلی؟

دکتر سمیعی سری تکان داد و بدون هیچ حرفی برگه‌هارا به دست امیر یل داد.

ترجیح داد اجازه دهد خودش این مطلب را به همسرش بگوید.

#پارت‌چهارصدونودویک

نگاهی به چهره ناباور امیر یل انداخت و آرام گفت:

-هر زمان آماده بودین من توی اتاقم منتظرتونم.

حورا که سکوت امیر یل را دید، با نگرانی جلو آمد و رو به دکتر پرسید:

-سلام، چی...چیزی شده؟میشه به منم بگین؟

دکتر سمیعی نگاه کوتاهی به حورا انداخت و گفت:

-اجازه بدید دکتر کرامت خودشون توضیح میدن. روز خوش.

سپس قبل از آن‌که آماج پرسش‌های او شود اتاق را ترک کرد.

حورا با نگرانی رو به روی امیر یل ایستاد و پرسید:

-چی شده امیر یل؟ این آزمایش کوفتی چیه؟

کمی صبر کرد و وقتی پاسخی از او نیافت، با گریه شانه‌هایش را تکانی داد و تقریبا فریاد زد:

-چرا ماتت برده؟ حرف بزن جان حورا!

امیر یل که تا آن زمان انگار در خلا بسر می‌برد، با گیجی نگاهش را ابتدا به حورای گریان و بعد به امیرعلی انداخت.

چه بلایی سرشان آمده بود؟

آب تلخ دهانش را به سختی بلعید و خواست از کنار حورا عبور کند که سد راهش شد.

-اول حرف بزن امیر یل. تو رو قرآن بگو چیشده بچم؟

چه می‌گفت؟

چه می‌گفت به حورایی که قطعا نام این بیماری را نشنیده بود؟

چه می‌گفت وقتی خودش هنوز باور نداشت؟

آرام کنارش زد و همزمان با قاطعیت گفت:

-صبر کن حورا تا برگردم. فقط صبر کن.

#پارت‌چهارصدونودودو

بدون توجه به صدا زدن‌های حورا، خودش را به آسانسور رساند.

دکمه طبقه همکف را زد و منتظر ایستاد.

قدرت فکر کردن نداشت...

برای اولین‌بار در زندگی‌اش، نمی‌توانست مرز بین خواب و بیداری را پیدا کند.

تصور می‌کرد در کابوسی عمیق غرق شده و توانایی بیدار شدن را ندارد.

آسانسور که به طبقه همکف رسید، بدون توقف و هیچ‌گونه اطلاعی به اتاق دکتر سمیعی رفت.

دکتر سمیعی که گویا کاملا آمادگی آمدن امیر یل را داشت به احترامش ایستاد و گفت:

-بفرمایید آقای دکتر.

بدون آن‌که بنشیند به سمت میزش رفت و با لحن عاجزانه‌ای گفت:

-اشتباه شده دیگه؟

دکتر سمیعی که به خوبی حالش را درک می‌کرد لیوان آبی که روی میزش بود را به سمت امیر یل گرفت و گفت:

-اول آب بخورین و بعد سعی کنین آروم باشین. بعد حرف می‌زنیم.

حالش دست خودش نبود...

امروز زمین تا آسمان از امیر یل همیشه آرام فاصله داشت...

لیوان را از دست دکتر سمیعی گرفت و به دیوار کوبید و فریاد زد:

-اشتباه شده؟

دکتر سمیعی با آرامش میز را دور زد و دست به سینه جلوی امیر یل ایستاد.

-من درکتون میکنم آقای کرامت اما این رفتار از شما بعیده. شما یکی از پزشکان این بیمارستانید. تشخیص من اشتباهه؟ باشه! با توجه به این آزمایش تشخیص شما چیه؟

#پارت‌چهارصدونودوسه

پزشک؟

او الان به هر چیزی شباهت داشت الی دکتر امیر یل کرامت!

پسرش در یک قدمی مرگ بود و او می‌خواست که آرام باشد!

تلو تلو خوران عقب رفت و روی صندلی نشست.

نمی‌توانست از واقعیت فرار کند.

خصوصا که صورت آرش پیش چشمانش نقش بسته بود.

سرش را بین دست‌هایش گرفت و آرام گفت:

-ارثیه!

دکتر سمیعی ابروهایش را بالا فرستاد و کنار امیر یل نشست.

-از سمت مادر؟

سری به نشانه نفی تکان داد و با درد زمزمه کرد:

-پدرش... وقتی نوجوون بود.

-در اثر این بیماری فوت کردن؟

سرش را به نشانه منفی تکان داد.

دکتر سمیعی در حالی که مشغول بستن دکمه‌های سر آستینش بود از جا برخاست.

همزمان که به سمت میز خودش می‌رفت، گفت:

-در حال حاضر آرامش شما و همسرتون بیشتر از هر چیزی نیازه آقای دکتر و ضمنا...

نگاهی به امیر یل انداخت و با جدیت ادامه داد:

-هر دقیقه که بگذره به ضررمونه !

سرش را تکان داد و آرام پرسید:

-روند درمان از کی باید شروع بشه.

دکتر سمیعی در حالی که مشغول نوشتن چیزی بود، جواب داد:

-در تخصص من نیست. آدرس جدید دکتر مهرجو رو براتون نوشتم. ایشون تبحر لازم‌رو دارن .

سرش را بالا آورد و خیره در نگاه امیر یل ادامه داد:

-پیشنهاد میکنم همین امروز به دیدن ایشون برید. همینجور که میدونین چون عامل وراثت دخیلِ روند درمان سخت تره! پس بهتره وقت و از دست ندیم.

#پارت‌چهارصدونودوچهار

بعد از پذیرفتن خودش، سخت ترین کار گفتن این ماجرا به حورا بود.

می‌ترسید از زانو زدنش...

می‌ترسید نتواند...

حورا درد تهمت، مرگ پدر و مادر، طرد شدنش، همه و همه را به خاطر امیرعلی دوام آورده بود.

آرام از روی صندلی برخاست و بدون آن که نگاهی به دکتر سمیعی بیاندازد از اتاقش خارج شد.

پشت در اتاق مکث کرد و نگاهش را به آسانسور دوخت.

دنبال بهانه‌ای بود تا شاید کمی زمان بخرد و گفتن را به روز دیگری موکول کند اما...

امیرعلی ثانیه‌ها هم برایش مهم بود.

مستاصل دستی به صورتش کشید.

مردانه دلش می‌خواست وسط راهرو بیمارستان زانو بزند و گریه کند.

چشم‌هایش را چند ثانیه بست و سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد.

سخت بود اما... نباید خودش را می‌باخت.

حورا برای محکم ایستادن به او احتیاج داشت.

و امیرعلی...

پسری که شاید نسبتا خونی با او نداشت، اما ضربان‌های قلبش بسته به نبض او بود.

سخت بود اما باید می‌جنگید.

نفسش را به حالت فوت به بیرون فرستاد.

نگاهی دقیق‌تر به برگه‌های آزمایش انداخت.

وضعیت خوبی نداشتن...

اما به بزرگی خدایی که با حورا شناخته بود ایمان داشت.

محال بود تمام درها را به روی بنده‌اش ببندد.

با توکل به خدا کمی دلش را آرام کرد و بعد آهسته سمت آسانسور رفت.

#پارت‌چهارصدونودوپنج

با نگرانی امیرعلی را در آغوش گرفته بود و ثانیه‌ای روی تخت نمی‌گذاشت.

شاید اگر می‌دانست در آن آزمایشات کوفتی چه چیزی بوده که امیر یل را تا به این حد بی‌تاب کرده، کمی آرام‌تر بود.

اما حالا...

ذهنش ناخودآگاه بدترین حالت‌هارا تصور می‌کرد.

نگاهی به صورت پسرش انداخت و با بغض گفت:

-نفسمی امیرعلی. نفسمی مامان.

صدای باز شدن در اتاق، موجب شد نگاهش را از چهره امیرعلی بردارد.

با دیدن امیریل، با گریه و نگرانی جلو رفت و گفت:

-نصف جونم کردی امیر یل. منو ول کردی نیم ساعته کجا رفتی؟ نمیگی میمیرم از نگرانی؟

امیر یل سعی کرد کمی به لب‌هایش انحنا ببخشد تا طرح لبخند بگیرد.

حق با حورا بود، ناخواسته در شرایط بدی تنهایش گذاشته بود.

به سمتشان رفت و آهسته امیر علی بی‌حال را از دستانش گرفت.

با بغض بوسه‌ای روی سرش زد و او را روی تخت گذاشت.

صدای بغض‌آلود حورا دلش را چنگ زد:

-بچم چیشده امیر یل؟

به سمت حورا چرخید و دستش را گرفت.

نمی‌دانست از کجا شروع کند...

نمی‌دانست چگونه باید او را آماده پذیرش کند.

اما به خوبی می‌دانست که زمان نداشتند.

#پارت‌چهارصدونودوشش

روی مبل نشست و حورا را کنار خودش نشاند.

دستی به پیشانی عرق‌کرده‌اش کشید و آهسته زبان گشود.

-آرش تقریبا ده دوازده ساله بود که مریض شد. چیز زیادی یادم نیست منم بچه بودم اما، همهمه‌ای تو فامیل افتاد که مریضیش سخته و...

حورا با ترس بین حرفش پرید و لب زد:

-می‌خوای چی بگی امیر یل؟

به سمت حورا چرخید و سعی کرد با امیدواری ادامه دهد:

-مریضیش سخت بود اما درمان داشت. اونم چند سال پیش! آرش خوب شد حورا، خودت که شاهدی اثری از مریضیش نبود.

با گریه نالید:

-چی داری میگی امیر یل؟

دستی به ته‌ریشش کشید و گفت:

-بیماری آرش و داره. نقض سیستم ایمنی بدن.

اما هزارتا راه درمان داره حورا، لاعلاج نیست دورت بگردم .

با گریه از روی مبل بلند شد و خواست به سمت امیرعلی برود که مچ دستش اسیر دستان امیریل شد.

نگاهی جدی به حورا انداخت و گفت:

-حق نداریم گریه‌زاری راه بندازیم حورا. الان امیرعلی به قدرت منو تو احتیاج داره .

با گریه عقب آمد و روی مبل نشست.

صورتش را میان کف دست‌هایش پنهان کرد و شدیدتر از قبل گریه را از سر گرفت.

کنارش نشست و در آغوشش گرفت.

بوسه‌ای روی چادرش زد و گفت:

-ما باید قوی باشیم که پا به پاش ادامه بدیم حوراجان .

نگاه امیرعلی به من و توعه، گریه زاری منو تو اون بچه رو هم متشنج میکنه.

#پارت‌چهارصدونودوهفت

بدون آن‌که سرش را از روی سینه امیر یل بردارد با بغض و نگرانی زمزمه کرد:

-چطوریه امیر یل؟ خوب میشه؟

سر حورا را از روی سینه‌اش برداشت و صورتش را با دست‌هایش قاب گرفت.

نگاهش را مستقیم به چشم‌های خیس حورا دوخت و گفت:

-قطعا خوب میشه حورا. قطعا !

فقط باید قوی‌تر از همیشه کنارش باشیم.

امیرعلی دوتا پدر و مادر محکم میخواد تا از شر این بیماری خلاص بشه. جا زدن منو تو به بچمون صدمه می‌زنه.

صدایش را پایین آورد و امیدوارانه‌تر ادامه داد:

-خوب که شد سه تایی باهم میریم کربلا. قول می‌دم .

بوسه‌ای روی پیشانی حورا زد و رد اشک‌هایش را با نوک انگشت پاک کرد.

-فقط کنارم باش حورا. قوی‌تر از هر زمان دیگه‌ای. این راه شاید پستی بلندی داشته باشه اما آخرش کربلاست!

مردانه لبخندی زد و با حال بهتری ادامه داد:

-یه بار امیرعلی‌مو از امام علی خواستم، دست رد به سینه‌م نزد .

اینبار از امام‌حسین می خوام...مطمئنم پسرش هم معرفت باباشو داره .

حورا با گریه پلک‌هایش را بست و زیر لب نجوا کرد:

-یا امام حسین...

#پارت‌چهارصدونودوهشت

#هاله‌نژادصاحبی

با توجه به آزمایشات امیرعلی و گفته‌های دکتر سمیعی، ترجیح داد خودش به تنهایی به دیدن دکتر مهرجو برود.

نیاز نبود حورا از تمام جزئیات بداند!

همین که توانسته بود به بهبود امیرعلی امیدوارش کند کافی بود.

دکتر مهرجو ربع ساعتی می‌شد که عمیقا مشغول بررسی آزمایشات مختلف امیرعلی بود و کلامی صحبت نمی‌کرد.

در حالی که از شدت نگرانی قلبش شدیدا در سینه می‌کوبید، اما سکوت اختیار کرد تا مزاحم تشخیص دکتر نشود.

جواب‌های آزمایش را روی میزش گذاشت و به سمت امیر یل چرخید.

دستی به ته ریش جوگندمی‌اش کشید و قبل از آن که امیر یل چیزی بپرسد، شروع به صحبت کرد.

-متاسفانه بیماری خیلی پیشرفته شده، و خب وراثت و دیر ظاهر شدن علائم دلیل پیشرفت چشمگیرش بوده.

امیر یل در حالی که گلویش بی‌شباهت به کویر نبود، کوتاه زمزمه کرد:

-درمان؟

دکتر مهرجو با تاسف سری تکان داد و گفت:

-عفونت به حدی پیشرفته شده که جون بچه در خطره جناب دکتر. تا همین الان هم از خوش‌شانسی اون بچه‌اس که دووم اورده.

نگاهش را بالا آورد وخیره در صورت نگران امیر یل قاطعانه ادامه داد:

-وقت برای درمان‌های ابتدایی تر نداریم. تنها راه درمان پیوند مغز و استخوان.

#پارت‌چهارصدونودونه

#هاله‌نژادصاحبی

با ترس نگاهی به دکتر مهرجو انداخت و آرام زمزمه کرد:

-یعنی... یعنی هیچ راه دیگه‌ای...

بین حرف امیر یل پرید و همزمان که از پشت میزش بلند می‌شد، جواب داد:

-آقای دکتر کرامت احساس می‌کنم نیاز نیست بعضی مسائل رو براتون بازگو کنم. شما خودتون پزشکید.

با بی‌حوصلگی گفت:

-من الان فقط بابای اون بچه‌م !

دکتر مهرجو از احساس شدیدی که امیر یل به فرزند خوانده‌اش داشت، لبخندی زد و با آرامش جواب داد:

-منم پدرم امیر یل جان. احساسات شمارو هم به خوبی درک میکنم.

اما الان لازمه شما فارغ از احساسات پدرانه، برای اون بچه پزشک باشید .

رو به روی امیر یل روی صندلی نشست و ادامه داد:

-در شرایط بچه شما بهترین راه درمان پیوند مغز و استخوان .

امیدوارم درک کنین که جای ریسک نداریم. پس بهتره هرچه زودتر شما، مادرش، اگه خواهر یا برادر داره اون‌ها و همچنین پدربزرگ‌ها و مادربزرگ ها آزمایشات لازم و انجام بدین که زودتر روند درمان و آغاز کنیم.

امیر یل دستی به صورتش کشید و مستاصل جواب داد:

-تک فرزنده... پدربزرگ و مادربزرگ مادریش هم فوت کردند.

دکتر سری تکان داد و گفت:

-مشکلی نیست. شما و همسرتون و همچنین جد پدری آزمایش بدین زودتر. ان شاالله از بین شما فرد مورد نظر پیدا میشه.

_____

#پارت‌پانصد

#هاله‌نژادصاحبی

ذهنش درگیر گفته‌های دکتر بود.

برای سلامت امیرعلی نیاز بود که خاله و شوهر خاله‌اش هم حضور داشته باشند.

امیر علی خواهر و برادر نداشت و بعد از حورا نزدیک ترین آدم‌ها آن‌ها بودند.

و نکته تلخ این ماجرا، قطعا همین بود.

پشت در اتاق مکث کرد و به سختی لبخندی روی لب‌هایش نشاند.

نفس عمیقی کشید و دل نگرانی‌هایش را پشت نقاب لبخند پنهان کرد.

حورا نگاهش به او بود.

برای محکم ماندن او هم که شده بود باید دوام می‌آورد.

در را باز کرد و داخل شد.

حورا جا نمازی وسط اتاق پهن کرده و مشغول نماز خواندن بود.

لبخند نمایشی‌اش رنگ طبیعی بودن گرفت.

همسرش برعکس او تحت هیچ شرایطی نماز اول وقتش را ترک نمی‌کرد.

نگاهش را از حورا برداشت و به سمت امیرعلی رفت.

به لطف سرم‌های مکرر و داروهای آرامبخش، اکثرا در خواب بود.

خم شد و آرام پشت دستش را بوسه زد.

جانش در می‌رفت برای فرزندی که خون او در رگ‌هایش نبود اما تمام حس‌های پدرانه جلوی عشقش به او کم می‌اوردند.

#پارت‌پانصدویک

دستی به موهای بور پسرکش کشید و به سمت حورا رفت.

بی‌توجه به سرامیک‌های کف اتاق، رو به رویش نشست.

نگاه عاشقانه‌اش را نثار قرص ماه صورتش کرد.

از کی تا به این حد عاشقش شده بود که قبل او برایش تاریک بود؟

از کی حورا شده بود دلیل زندگی‌اش که زندگی با او برایش معنی پیدا کرده بود؟

حورا عشقش نبود، معنای عشق بود.

معنای زندگی‌اش...

با حضور حورا عشق و آرامش و زندگی برایش معنا شده بود.

وگرنه قبل او...

اصلا قبل او چگونه بود؟

سلام نمازش را گفت و با لبخند به امیر یل که خیره نگاهش می‌کرد چشم دوخت.

-چرا اینجوری نگام می‌کنی؟

جلوتر رفت و عاشقانه پشت دست حورا را بوسه زد.

آهسته صدایش زد.

-حورا.

-جان حورا؟

کوتاه و مردانه لبخند زد و زمزمه کرد:

-می‌دونی که تاج سرمی؟

سرش را به شانه پهن امیر یل تکیه داد و گفت:

-می‌دونی که امیدمی؟

بوسه عمیقی روی چادر حورا نشاند و محکم در آغوشش کشید.

عبور از سختی‌ها آسان می‌شد اگر عشق، عشق می‌بود.

#پارت‌پانصدودو

#هاله‌نژادصاحبی

از کنار حورا برخاست و گفت:

-میرم وضو بگیرم.

قبل از آن‌که قدمی بردارد، صدایش زد:

-امیر یل؟

به سمتش چرخید و با لبخند جواب داد:

-جانم؟

در حالی که با استرس دانه‌های تسبیح سرخ رنگش را بی‌هدف بالا و پایین می‌کرد، پرسید:

-دکتر... چی‌گفت؟

نفس عمیقی کشید و سعی کرد بدون آن‌که تغییری در لحنش ایجاد شود، جواب بدهد.

-نگران نباش درمان و بزودی شروع می‌کنن. برم وضو بگیرم بیام. کامل توضیح میدم.

حورا که لبخند امید بخش امیر یل، کمی دلش را آرام کرده بود، سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد و پرسیدن هر سوالی را به بعد از نماز خواندن‌اش موکول کرد.

از اتاق خارج شد و به سمت سرویس‌های بهداشتی بیمارستان رفت.

نیاز داشت نماز بخواند...

آرامشی که آن کلمات عربی، به قلبش سرازیر می‌کردند آرامش می‌کرد.

این مدت که نمازش را می‌خواند، پی به دلیل نماز خواندن برده بود.

خدا آرامش را در آن کلمات عربی و جادویی برای بنده‌هایش گنجانده بود.

چیزی که این روزها عمیقا به آن احتیاج داشت.

با آرامش وضو گرفت و به اتاق برگشت.

حورا کنار امیرعلی نشسته بود و قرآن می‌خواند.

لبخندی به آن دو زد و سر جای حورا، روی جانماز ایستاد.

#پارت‌پانصدوسه

#هاله‌نژادصاحبی

سوره یاسین را که به اتمام رساند، قرآن را بوسید و مانند این چند روز، بالای سر امیرعلی گذاشت.

به سمت امیر یل چرخید و این‌بار او، روی زمین کنارش نشست.

همزمان با نشستن حورا، سلام نمازش را خواند و دستی به صورتش کشید.

نگاهی به او انداخت و با خنده ملایمی گفت:

-صبر نمیکنی نمازمو بخونم نه؟

بغض کرده سرش را پایین انداخت و جواب داد:

-نگرانم امیر یل. دلم آشوبه... بچم مریضه و من حتی نمی‌دونم مریضیش چطوریه. دلم پر پر میزنه برای خوب شدنش اما حتی نمی‌دونم درمانش چیه؟

تا خوب نشه قرار ندارم.

می‌فهمید.

خودش هم حال بهتری نداشت.

و شاید بسی پریشان تر از حورا بود.

حورا از جزئیات بیماری نمی‌دانست و او کاملا می‌فهمید.

حورا روند درمان برایش مجهول بود و او با جزئیات می‌دانست.

حورا از اهمیت حضور پدر و مادر آرش خبری نداشت و او... نگران این اهمیت بود.

در سکوت جانماز را جمع کرد و روی کمد کوچک اتاق گذاشت.

به سمت حورا چرخید و دستش را گرفت.

همراه با او روی مبل نشست و سعی کرد آرام توضیح دهد.

-ببین حورا، امیر علی برای کاملا خوب شدن به یه عمل جراحی احتیاج داره.

نگاه ترسیده‌اش را که دید، سعی کرده به دروغ هم که شده آرامش کند.

#پارت‌پانصدوچهار

فشاری به انگشت‌هایش وارد کرد و با آرامش گفت:

-خطرناک نیست دورت بگردم. روند درمانشه.

تو به من اعتماد کن...

حورا نگاه اشکی‌اش را حواله امیرعلی کرد و آهسته گفت:

-خیلی کوچیکه برای جراحی...

سری تکان داد و این‌بار با اطمینان به علم پزشکی جواب داد:

-بچه‌های کوچیک تر از امیرعلی هم اتاق عمل رفتن و مشکلی براشون پیش نیومده. دکتر مهرجو یکی از بهترین دکترای کشوره حورا .

وقتی تشخیص داده امیرعلی با جراحی خوب میشه پس خوب میشه.

حورا آب دماغش را بالا کشید و گفت:

-کی عمل میشه؟

امیر یل لب‌هایش را روی هم فشرد و بعد از چند ثانیه مکث، با احتیاط جواب داد:

-یه سری آزمایش‌ها داره... هم اون، هم منو تو و...

مکث امیر یل موجب شد با کنجکاوی بپرسد:

-و کی؟

امیر یل نگاهش را مستقیم به چشم‌های حورا دوخت.

-خالم و همسرش. پدر و مادر آرش.

با ترس ایستاد و گفت:

-اونا چرا؟ اصلا این چه عملی که به ماها احتیاج داره؟ توروخدا راستشو بگو امیر یل جون به لبم نکن.

#پارت‌پانصدوپنج

ایستاد و شانه‌های حورا را میان انگشت‌هایش گرفت.

-شاید اسمش بد باشه اما به اون سختی هم نیست حورا جان.

بی‌طاقت بین حرف امیر یل پرید و گفت:

-حرف بزن تورو قرآن .

دستی به ته ریشش کشید و آرام گفت:

-چون عامل وراثتی توی بیماری امیرعلی دخیل بوده بهترین و قطعی‌ترین راه درمان، عمل پیوند مغز و استخوان. برای عمل هم

نیاز داریم تمام فاکتورهای آدمای نزدیک امیر علی و رو بسنجیم تا نزدیک ترین...

احساس کرد هر دو گوشش سوت کشیدند.

دیگر چیزی نمی‌شنید.

نگاهش خیره به لب‌های امیر یل بود اما درکی از صحبت هایش نداشت.

تلو تلو خوران عقب رفت و با ناباوری لب زد:

-پی...وند مغز و...استخوان؟ چی میگی امیر یل؟

به سمت حورا رفت و خواست در آغوشش بگیرد که اجازه نداد.

با گریه و ناباوری سرش را تکان داد و گفت:

-پیوند مغز و ...؟ وای امیر یل... وای بچم.

به سختی تن لرزان حورا را در آغوشش گرفت و گفت:

-حورا هزاران بچه در سراسر دنیا دقیقا عین امیرعلی، با شرایط امیرعلی این عمل و انجام میدن و کاملا خوب میشن.

مشت بی‌جانش را به سینه امیر یل کوبید و با هق هق گفت:

-اگه بچه من جز اونا باشه که خوب نمیشن چی؟

#پارت‌پانصدوشش

صورت حورا را با دست‌هایش قاب گرفت و خیره در چشم‌های خیس از اشک‌اش، جواب داد:

-حورا مگه ناامیدی بزرگترین گناه نیست؟

با گریه سرش را به نشانه تایید تکان داد و کوتاه لب زد:

-هست.

لبخند کوتاهی زد و با آرامش گفت:

-پس ناامید نباش زندگی من. خدایی که امیرعلی و بدون اینکه منتظرش باشی بهت بخشیده، پس حتما حفظش می‌کنه.

کمی آرام شده بود...اما فقط کمی!

از کنار امیر یل گذشت و کنار تخت فرزندش ایستاد.

دستش را روی پیشانی امیرعلی گذاشت.

نفسی گرفت و دستی به زیر پلک‌های خیسش کشید.

نباید از رحمت خدا ناامید می‌شد.

الان وقت جا زدن نبود...

بدون اینکه به امیر یل نگاه کند، آرام و قاطع گفت:

-کی باید بریم برای آزمایش؟

امیر یل با درد لبخند زد و در حالی که از پشت در آغوشش می‌کشید، جواب داد:

-فردا اول وقت عزیزم.

هر چه امیر یل اصرار کرده بود که خودش به دیدن پدر و مادر آرش برود، نپذیرفت.

این‌بار نباید پشت امیریل پنهان می‌شد.

این بار بحث شناسنامه و ثابت کردن حلال بودن فرزندش نبود، حفظ جانش بود.

جواب آزمایش‌ها امروز آمده بود و از بخت بدش نه او و نه امیر یل فاکتور های لازم برای پیوند را نداشتند.

تنها شانس‌شان آن‌ها بودند.

شده به پای‌شان می‌افتاد اما راضی‌شان می‌کرد.

#پارت‌پانصدوهفت

نیم نگاهی به امیر یل که به خواسته او در ماشین نشسته بود انداخت و زنگ در را فشرد.

تمام استرسی که داشت را پشت ظاهر محکم‌اش پنهان کرد و منتظر ماند.

طولی نکشید که صدای مادر آرش را شنید.

-کیه؟

سعی کرد لرزش صدایش را پنهان کند. آب دهانش را قورت داد و کوتاه گفت:

-حورام.

برخلاف تصورش، بدون هیچ پرسش دیگری، در باز شد.

نفس عمیقی کشید و آرام داخل رفت.

در حیاط را پشت سرش بست تا خیالش از نیامدن امیر یل راحت باشد.

این‌بار حضورش را نمی‌خواست.

دلش نمی‌خواست حالا که همسرش شده بود، شاهد تحقیر شدن‌هایش باشد.

از ترس اینکه مبادا ذهنش خاطره‌سازی کند، بدون آن‌که توجه‌ای به حیاط بکند، سریع به سمت خانه رفت.

سیمین خانم با نگاهی جدی از خانه خارج شد و منتظر نگاهش کرد.

سرش را پایین انداخت و گفت:

-سلام.

بدون آن‌که جواب سلامش را بدهد با طلبکاری گفت:

-برای چی اومدی؟

#پارت‌پانصدوهشت

قبل از آن که حورا فرصت پاسخ داشته باشد، منصور خان هم بیرون آمد و کنار همسرش ایستاد و با عصبانیت گفت:

-اینجا چی می‌خوای؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-سلام.

سیمین خانم پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

-اومدی چاق سلامتی دختر حاج فتاح؟

سرش را پایین انداخت و بی‌توجه به لحن تمسخرآمیزش جواب داد:

-باید باهاتون حرف بزنم، خواهش می‌کنم.

منصور خان قدمی جلوتر آمد و گفت:

-تو چه حرف مشترکی می‌تونی با ما داشته باشی؟ چند ماه نامزد پسر مرحوم من بودی و تمام! حرف مشترک ما آرش بود که رفت.

نگاهش را به آن‌ها دوخت و جواب داد:

-اما بچش هست! حرف مشترک ما الان نوه‌تون آقای ارجمند.

عصبی و با صدای بلند خندید.

قبل از آن که منصورخان چیزی بگوید، سیمین خانم با اخم گفت:

-هنوزم می‌خوای به دروغت ادامه بدی؟ تو چه جور آدمی هستی؟

منصور خان گوشه چادرش را گرفت و با عصبانیت به عقب هول‌اش داد.

-گمشو بیرون سلیطه. نوه‌تون...نوه‌تون! کدوم نوه؟ بچه من از زیر خاک در اومده و تخمشو کاشته تو رحم تو؟ فک کردی با هالو طرفی؟

دو ماه بعد از مرگ بچه من تو چه جور حامله شدی که الان نوه‌تون نوه‌تون میکنی؟ برو پیش پدر واقعیش دختر حاجی. اینجا چیزی به تو نمی‌ماسه.

#پارت‌پانصدونه

با بغض چادرش را از حصار دستان پدر آرش جدا کرد و فریاد زد:

-آره! چه بخواین چه نخواین امیرعلی من نوه شماست. پسر آرش !

صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

-به خدایی که می‌پرستید. به تمام مقدسات قسم، امیرعلی نوه‌شماست...نه من و نه بچم ریالی از شما نمی‌خوایم آقای ارجمند. اصلا هر جا که بخواین، هر محضری که بخواین میام و امضا میدم بهتون.

به سمت سیمین خانم چرخید و با گریه گفت:

-شما مادرین... حال منو درک می‌کنین. زنده موندن بچه من به شما وابسته‌است .

قبل از آن که منصورخان چیزی بگوید، سیمین خانم جلو آمد و کوتاه پرسید:

-وابسته ما؟

منصورخان پوزخندی زد و گفت:

-مگه امیر یل شوهرت نیست؟ پول درمان بچتو نداره؟

سیمین خانم با صدای بلند بین حرف همسرش پرید و رو به حورا گفت:

-زنده موندن بچت چرا باید وابسته ما باشه؟

با گریه نگاهش را به صورت گیج و کنجکاو سیمین خانم دوخت و گفت:

-بیماری نقض سیستم ایمنی بدن داره... عین بچگی‌های پسرتون! باید پیوند مغز و استخوان بشه اما من و امیر یل فاکتور های لازم و برای پیوند نداریم. پدر و مادر منم فوت کردن... تنها شانس زنده موندن بچم شمایین!

#پارت‌پانصدوده

سکوت و نگاه شوکه‌شان، نور امید را در دل حورا روشن کرد.

به سمت سیمین خانم رفت و با احتیاط دست‌هایش را گرفت.

-می‌دونم از من خوشتون نمیاد، اصلا من بد! اما چرا نوه‌تون تقاص بدی منو بده؟

منصورخان نگاهی به آن دو انداخت و گفت:

-از کجا معلوم که...

سیمین خانم با گریه فریاد زد:

-بس کن منصور! اگه واقعا بچه آرشم باشه چی؟ بذارم عین پسرم پر پر شه؟

منصورخان اخمی کرد و خواست چیزی بگوید که اجازه نداد و مجدد فریاد زد:

-هیچی نگو. مگه نمی‌بینی بیماری آرش و داره؟

صدایش را پایین آورد و با بغض ادامه داد:

-اگه ...اگه بچه آرشم نبود این با اطمینان نمیومد!

سپس به سمت حورا چرخید و گفت:

-راست میگی دیگه؟ اون... اون بچه... نوه منه؟

حورا در حالی که گریه امانش نمی‌داد، سرش را بالا و پایین کرد و گفت:

-آره، به خدایی که می‌پرستیم، به روح آرش، پسر من نوه شماست. اصلا بیایین بیمارستان تست دی ان ای بگیرین... ولی توروخدا جون بچمو نجات بدین.

سیمین خانم آب‌دهانش را قورت داد و با پشت دست، رد اشک‌هایش را زدود.

نگاهی به منصور خان که در سکوت نظاره‌گرشان بود انداخت و قاطعانه گفت:

-ما میریم آماده بشیم. میاییم بیمارستان.

#پارت‌پانصدویازده

از شدت خوشحالی در حالی که اشک می‌ریخت، شروع به خندیدن کرد.

دستش را جلوی دهنش گرفت و گفت:

-خدایا شکرت، شکرت، شکرت .

نتوانست دوام بیاورد، الان دلش امیر یل را می‌خواست.

بعد از رفتن آن‌ها بلافاصله موبایلش را بر برداشت و شماره امیر یل را گرفت.

همان بوق اول جواب داد.

-جانم حورا؟ چی‌شده؟

با بغض لبخندی زد و با همان صدای گرفته جواب داد:

-بیا داخل حیاط!

تماس را قطع کرد و دوان دوان جلوی در رفت.

نمی‌خواست تا زمانی که منصور خان و سیمین خانم همراهش راهی می‌شوند از حیاط بیرون برود.

از آن سو اگر امیر یل را نمی‌دید و خوشحالی‌اش را با او تقسیم نمی‌کرد، انگار چیزی کم داشت.

همزمان با باز کردن در، امیر یل نیز پشت در رسید.

نگاهی نگران و عصبی به حورا انداخت.

با دیدن نگاه گریانش قبل از آن که حورا حرفی بزند با عصبانیت گفت:

-نباید می‌ذاشتم تنها بیایی، مقصر خودمم. تو برو تو ماشین.

همین که با عصبانیت از کنار حورا گذر کرد، دستش اسیر هر دو دستش شد.

سوالی به سمت حورا چرخید و گفت:

-پای جون امیرعلی در میونه حورا. جون پسرمون. نخواه کوتاه بیام!

با لبخند سری تکان داد و در جواب امیر یل گفت:

-نه! نیازی نیست عزیزم. راضی شدن امیر یل... راضی شدن بیان بیمارستان.

#پارت‌پانصدودوازده

#هاله‌نژادصاحبی

از زمانی که پای‌شان را به بیمارستان گذاشته بودند، ولوله‌ای در جانش افتاده بود.

از همه چیز هراس داشت...

از پذیرش امیرعلی، از عمل جراحی‌اش، از فرداهایی که فرزندش خوب می‌شد و ممکن بود او را بگیرند.

همه و همه موجب شده بود طپش قلبش بالا برود.

نیم نگاهی به منصور خان و همسرش انداخت.

قیافه خنثی و اخمالود منصورخان در مقابل چهره نگران سیمین خانم، تضاد مسخره‌ای ایجاد کرده بود.

به طوری که حورا نمی‌دانست باید چه نتیجه‌ای از این همراهی بگیرد.

نزدیک اتاق امیرعلی که رسیدند، حورا زودتر از آن‌ها حرکت کرد تا در را باز کند.

در اتاق را تا انتها باز کرد و کوتاه گفت:

-بفرمایید.

منصورخان همانجا ایستاد اما سیمین خانم بدون ذره‌ای مکث به سمت تخت حرکت کرد.

حورا نگاهش را به امیر یل که به دیوار تکیه داده بود دوخت و بعد از دیدن لبخند کوتاهش، به سمت سیمین خانم رفت و سمت دیگر تخت ایستاد.

بدون این که به چهره مادر آرش نگاه کند، تمام حواسش را معطوف فرزند غرق در خوابش کرد.

نمی‌خواست با نگاهش معذبش کند.

شباهت بیش از اندازه امیرعلی به آرش، از همان دور هم هویدا بود.

و به خوبی می‌دانست هر کسی با دیدن او، پی به این شباهت خواهد برد.

#پارت‌پانصدوسیزده

#نجیب‌بی‌آبرو

سیمین خانم در حالی که تمام وجودش می‌لرزید، آرام و دو دل دستش را جلو برد و روی گونه گرم امیرعلی گذاشت.

لبش به لبخند تلخی باز شد.

نتوانست آرام بماند، هقی زد و لب زد:

-آرش...

حورا نگاه گریانش را از امیرعلی برداشت و به او دوخت.

سیمین خانم دستش را از روی گونه امیرعلی برداشت و با گریه به سمت در رفت.

رو به روی همسرش ایستاد و گفت:

-بیا منصور... بیا بچه آرشم روی تخته...

دست انداخت و کت قهوه‌ای رنگ منصورخان را میان پنجه گرفت و همراه خودش تقریبا کشاند.

به تخت که رسیدند، کت او را رها کرد و بلافصاله خم شد و با احتیاط امیرعلی را برداشت.

او را به سینه فشرد و بویید.

عطر آرشش را می‌داد...

مادر ها بوی فرزندشان را از همان نوزادی از بر بودند.

امکان نداشت فراموش کنند...

حتی اگر جسمشان در یک دنیا نبود.

حال کودک یک‌ساله‌ی آرمیده در آغوشش، بوی پسرش را می‌داد... بوی آرشش.

در حالی که بی‌صدا اشک می‌ریخت جای بدنش را بویید و بوسید.

نگاهش را به منصور خان دوخت و کودک را به سمتش گرفت.

-ببینش، همون موهای بود...همون چال چونه...حتی حالت اَبروهاشم آرش...

#پارت‌پانصدوچهارده

منصورخان بغض مردانه‌اش را بلعید و با همان ظاهر خشکی که داشت، با احتیاط کودک را از سیمین گرفت.

حق با او بود...

احساس می‌کرد دوباره آرش یک‌ساله را در آغوش گرفته‌است.

نتوانست جلوی خودش را بگیرد.

سرش را روی شکم امیرعلی گذاشت و مردانه گریست.

حورا و امیریل که در سکوت هر دو نظاره گر بودند، با دیدن این صحنه خودداری را کنار گذاشته و اشک ریختند.

حورا نگاه اشک‌آلودش را به سیمین خانم دوخت.

احساس کرد فاصله‌ای تا بی‌هوشی ندارد.

با نگرانی تخت را دور زد و به سمتش رفت.

دستش را گرفت و همراه خودش به سمت مبل برد.

نگاهی به امیر یل انداخت و لب زد:

-آب بیار بی‌زحمت.

امیر یل دستی به زیر پلک‌هایش کشید و بیرون رفت.

حورا نگاه نگرانش را به منصورخان که همچنان امیرعلی را در آغوش گرفته و گریه می‌کرد، انداخت.

به سمتش رفت و آرام گفت:

-آقا منصور، بفرمایید بشینین، راحت ترین.

منصور خان نگاهی به حورا انداخت و بدون هیچ حرفی سمت مبل رفت.

همزمان با نشستن‌اش، نگاه شرمنده‌ای به حورا انداخت و گفت:

-کی بریم برای آزمایش؟

حورا کوتاه جواب داد:

-دی ان ای؟

تلخ لبخند زد و گفت:

-نه...برای کارهای عمل.

#پارت‌پانصدوپانزده

"یک سال بعد"

گریه دیدش را تار کرده بود و ضربان تند قلبش ثانیه‌ای آرام نمی‌گرفت.

هنوز هم باورش نمی‌شد کربلا را در بیداری می‌بیند.

آن هم همراه با امیر یل و پسرش...

پسرکی که معجزه درمانش را مدیون امام حسین و شاید همان نذر امیر یل بود.

نگاه اشک‌آلودش را به جای جای بین‌الحرمین دوخت.

دلش می‌خواست هر نقطه‌اش را در ذهنش حک کند تا باقی عمر حسرت کم دیدن اینجا را نداشته باشد.

کربلا آرزوی همیشگی‌اش بود و حالا به شیرین‌ترین حالت ممکن برایش اجابت شده بود.

اصلا این روزها عجیب لبخند خدا را احساس می‌کرد.

خصوصا بعد از پایان درمان امیرعلی که مصادف شد با عقد افرا و محسن در حرم امام رضا!

انگار که خدا هم داشت یکی یکی زخم‌های گذشته‌اش را التیام می‌بخشید.

و چه چیزی شیرین‌تر از نگاه مهربانش؟

فشار آرامی به دست کوچک امیرعلی وارد کرد و دست دیگرش را به رسم ادب روی سینه گذاشت.

سرش را کمی خم کرد و با بغض لب زد:

-اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا اَبا عَبْدِاللّهِ وَ عَلَی الأرْواحِ الَّتی حَلَّتْ بِفِنآئِکَ عَلَیْکَ مِنّی سَلامُ اللّهِ اَبَداً ما بَقیتُ وَ بَقِیَ اللَّیْلُ وَ النَّهارُ وَلا جَعَلَهُ اللّهُ اخِرَالْعَهْدِ مِنّی لِزِیارَتِکُمْ اَلسَّلامُ عَلَی الْحُسَیْنِ وَ عَلی عَلِیِّ بْنِ الْحُسَیْنِ وَ عَلی اَوْلادِ الْحُسَیْنِ وَ عَلی اَصْحابِ الْحُسَیْنِ

#پارت‌پانصدوشانزده

نگاهش را از حرم امام حسین برداشت و به امیر یل دوخت.

مردی که حتی یادش نمی‌آمد کی و چگونه در تار و پود قلبش جای گرفته بود، و ... حالا نفس‌اش بسته به نفس‌هایش بود.

مردی که سرش می‌رفت قولش نمی‌رفت.

و او این را بارها و بارها تجربه کرده بود.

امیر یل نگاهش را با لبخند پاسخ داد و کمی بعد جلوی پای امیرعلی نشست.

پیشانی‌اش را بوسید و آهسته لب زد:

-من تو رو از امام حسین دارم...

امیرعلی که درکی از گفته‌هایش نداشت، با لبخند شیرینی نگاهش را به امیر یل دوخت و کودکانه زمزمه کرد:

-بابا.

با بغض او را محکم به سینه فشرد و با تمام وجود زمزمه کرد:

-جانِ بابا... امیر علی بابا.

حورا با لبخند کنارشان روی زمین نشست و عاشقانه گفت:

-اینجا قشنگ‌ترین تصویر زندگیمه...تو، امیرعلی، کربلا! هیچ وقت این تصویر و فراموش نمی‌کنم.

امیر یل بدون آن که لحظه‌ای امیر علی را رها کند، نگاهش را به حورا دوخت و گفت:

-من همشو مدیون تو ام یاسِ سفیدم. همه‌رو از تو دارم...

حورا دستی به موهای کوتاه امیرعلی که همچنان گردن امیر یل را سفت چسبیده بود کشید و خیره در نگاه مهربان امیر یل آرام لب زد:

-نذرت قبول معجزه‌ی حورا.

پایان

هاله نژادصاحبی